

تذکرہ مجمع النفایس

سراج الدین علی خان (آرزو)

جلد سوم

به کوشش

دکتر محمد سرفراز ظفر

بہمکاری

دکتر زیب النساء علی خان



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۸۵ ہجری شمسی - ۱۴۲۷ ہجری قمری

۲۰۰۶ میلادی

تذکرہ مجمع النفايس
سراج الدين على خان (آرزو)

به كوشش
دكتور محمد سرفراز ظفر

شماره ردیف

۱۹۵



مرکز تحقیقات ف
اسلام آ

تراجم	۱۵	۷	۲۰
عمومی			

TAZKIRA-E MAJMA-UN-NAFAIS

by

SERAJ-UD-DIN ALI KHAN (ARZU)

Volume III

Edited by

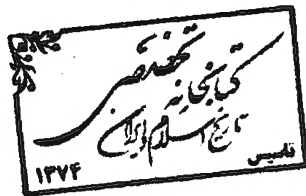
DR. MOHAMMAD SARFRAZ ZAFAR



IRAN- PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES, ISLAMABAD

2006

بسم الله الرحمن الرحيم



تذکرہ مجمع النفایس

سراج الدین علی خان (آرزو)

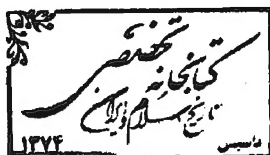
جلد سوم

به کوشش

دکتر محمد سرفراز ظفر

با همکاری

دکتر زہب النساء علی خان



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۸۵ مجری شمسی - ۱۴۲۷ مجری قمری

۲۰۰۶ میلادی

سراج الدین علی خان (آرزو)

تذکرہ مجمع النفایس (جلد سوم)

تصحیح و مقابلہ و مقدمہ: دکتر محمد سرفراز ظفر باہمکاری دکتر زیب النساء علی خان

سخن مدیر، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان - اسلام آباد ۱۳۸۵ ش / ۱۴۲۷ ق / ۲۰۰۶ م

۲۲ + ص ۵۹۳

Tazkira-e-Majma-un-Nafals

ص.ع. به انگلیسی

ISBN 969-498-042-1

۱ - فارسی ۲ - تاریخ ادبیات و تذکرہ، ۳ - شعر فارسی تا قرن دوازدهم هجری، ۴ - نقد ادبی

الف - مؤلف ب - عنوان ج - مصحح

کتابخانه ملی پاکستان

فہرست نویس پیش از انتشار

نام کتاب : تذکرہ مجمع النفایس (جلد سوم)

مؤلف : سراج الدین علی خان (آرزو)

بہ کوشش : دکتر محمد سرفراز ظفر - باہمکاری دکتر زیب النساء علی خان

سخن مدیر : دکتر نعمت اللہ ایران زادہ، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

صفحہ بند و : محمد عباس

ناظر چاپ

ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان - اسلام آباد

چاپخانہ : ایس.تی. پرنٹرز - گوالمنڈی - راولپنڈی

شمارگان : ۵۰۰ نسخہ

بہا : ۷۵۰ روپیہ

شابک ۹۶۹-۴۹۸-۰۴۲-۱

ISBN 969-498-042-1

کتابخانہ ملی پاکستان

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شمارهٔ ردیف

۱۹۵

تأسیس بر مبنای موافقتنامهٔ مورخ آبان ماه ۱۳۵۰ مصوب دولتین ایران و پاکستان

به یاد روانشاد
دکتر محمد باقر
پیشگام در تصحیح
تذکره مجمع النفایس

فهرست مطالب

یک	سخن مدیر
الف	پیشگفتار

باب القاف

۱۳۲۳	ملا قدری شیرازی	۱۳۰۷	قبیلان بیگ قبیلان	۱۲۹۹	حکیم قطران
۱۳۲۳	قیدی شیرازی	۱۳۱۵	آقا قوام الدین پوزیاشی	۱۲۹۹	قلیچ ارسلان
۱۳۲۴	قیدی کرمانی	۱۳۱۵	قاسم خان	۱۳۰۰	استاد قوامی چناری
۱۳۲۴	قیصر	۱۳۱۶	مرزا قاسم صیادی قاسمی	۱۳۰۰	شیخ قیری بغدادی
۱۳۲۴	ملا قاسم قسمت	۱۳۱۷	درویش قاسمی تونی	۱۳۰۰	قوام الدین ابو اسحاق
۱۳۲۵	مولانا محمد قاسم دیوانه	۱۳۱۷	شاه قدسی	۱۳۰۱	قاضی
۱۳۲۷	ملا علی نقی قسمت	۱۳۱۷	قاسم خان	۱۳۰۱	قاسمی
۱۳۲۷	آقا مسیب قانع	۱۳۱۸	قاسم خان بدخشانی	۱۳۰۲	قاسمی اردستانی
۱۳۲۸	لطفای قلندر	۱۳۱۸	قاسمی	۱۳۰۲	استاد سراج الدین قمری
۱۳۲۸	سید علی قانعی	۱۳۱۸	قاضی معصوم قاضی	۱۳۰۳	قاسمی مازندرانی
۱۳۲۸	امیر بیگ قصاب	۱۳۱۸	میر حسین قدسی کربلانی	۱۳۰۳	شاه قاسم انوار
۱۳۲۸	ملا اسد قاصد	۱۳۱۹	مولانا قاسمی	۱۳۰۴	امیر قاضی
۱۳۲۸	ملا قتلی	۱۳۱۹	قاسمی اردستانی	۱۳۰۴	ملا قربی دماوندی
۱۳۲۹	شیخ ابو القاسم کازرونی	۱۳۲۰	قاسم مازندری	۱۳۰۵	فریبی فتاح
۱۳۳۰	عبدالغنی بیگ قبول	۱۳۲۰	محمد قاسم چنابدی	۱۳۰۵	قسمتی استرآبادی
۱۳۳۷	سعیدای قصاب	۱۳۲۰	میرزا قاسم	۱۳۰۵	قوسی تبریزی
		۱۳۲۰	حاجی محمد جان قدسی	۱۳۰۶	نورالدین محمد قراری
		۱۳۲۳	مولانا محمد قاسم دیلمی	۱۳۰۷	قادر هندی

باب الکاف التازی المهمله

۱۳۶۰	محمد کاظم	۱۳۵۲	استاد ابو طالب کلیم	۱۳۴۳	کمال الدین اسمعیل صفاهانی
۱۳۶۰	کاظمای تبریزی	۱۳۵۴	سید کمال کچلولی	۱۳۴۳	کمالی
۱۳۶۱	خواجه کلان	۱۳۵۵	ملک سعید کامل	۱۳۴۳	سعد الدین کافی البخاری
۱۳۶۱	کیفی	۱۳۵۵	قوام الدین عبدالله کامل	۱۳۴۴	مجد الدین ابو فتحی کسائی
۱۳۶۲	گلخنی	۱۳۵۶	الله وردی بیگ کرامی	۱۳۴۴	ملک کمال کوته پای
۱۳۶۲	حکیم کاظم	۱۳۵۵	کسری	۱۳۴۵	مولانا کاتبی
۱۳۶۲	کفری	۱۳۵۵	شریفای کاشف	۱۳۴۶	شیخ کمال خجندی
۱۳۶۳	میرزا گرامی	۱۳۵۶	میر عقیل کوثری	۱۳۴۸	کامی سبزواری
۱۳۶۶	کاکای قزوینی	۱۳۵۷	کلامی اصفهانی	۱۳۴۹	امیر کیکاوس بن سکندر
۱۳۶۶	کاهی یزدی	۱۳۵۷	مولانا کلب علی	۱۳۴۹	کاشی
۱۳۶۷	مولانا قاسم کاهی	۱۳۵۷	کلبی	۱۳۵۰	کامران میرزا
۱۳۶۷	مولانا کاشفی	۱۳۵۸	مولانا کمالی نیشابوری	۱۳۵۰	کمال الدین کاشی
۱۳۶۷	میر کریمی	۱۳۵۸	مولانا کمالی سبزواری	۱۳۵۰	کمال الدین غیاث
۱۳۶۸	مولانا میر حسین کفری تبریزی	۱۳۵۸	حسن بیگ کرامی	۱۳۵۰	کمال الدین طبیب
۱۳۶۸	ملا گلشنی	۱۳۵۹	ملا کرامی	۱۳۵۱	میرزا کاظم
۱۳۶۸	احمد کافی	۱۳۵۹	کاملای کاشی	۱۳۵۱	میرزا کافی اردبیلی
۱۳۶۹	شیخ سعد الدین گلشن	۱۳۵۹	قباد بیگ کوکی	۱۳۵۱	حاجی کلب علی مه آبادی
		۱۳۶۰	کریم	۱۳۵۱	کمالا

باب اللام

۱۳۸۱	میرزا انور لامع	۱۳۷۹	وحید لکنتی	۱۳۷۵	استاد لامعی
۱۳۸۱	لوحی اصفهانی	۱۳۸۰	خواجه لطفی	۱۳۷۵	مولانا لطف الله نیشابوری
۱۳۸۱	قاضی لطف الله	۱۳۸۰	لطفی شیرازی	۱۳۷۶	مولانا لسانی
۱۳۸۲	حکیم لائق	۱۳۸۰	لطفی جونپوری	۱۳۷۹	لسانی
۱۳۸۲	لطیفی	۱۳۸۱	قاضی احمد لاغری	۱۳۷۹	مهدی علی لدنی

باب المیم

۱۴۱۰	میر معصوم معصوم	۱۳۹۴	میرزا مهدی طباطبایی	۱۳۸۳	مسعود سعد سلمان تخلص
۱۴۱۹	مولانا محمود بلخی	۱۳۹۴	مظفر حسین	۱۳۸۳	مجد ممبر
۱۴۱۹	مسعود بیگ	۱۳۹۵	میرزا جان	۱۳۸۳	مظفر حسین میرزا
۱۴۱۹	مسعود ترکمان	۱۳۹۵	معنی هروی	۱۳۸۳	محمد خان
۱۴۲۰	مولانا مشتری استرآبادی	۱۳۹۵	ملا محمد کشمیری	۱۳۸۴	منوچهر خان
۱۴۲۰	مشتری مشهدی	۱۳۹۵	مسیحای معنی	۱۳۸۴	مرتضی قلی خان
۱۴۲۰	مولانا مظفر هروی	۱۳۹۶	ملا محمد حسین	۱۳۸۴	محمد خان بیگ
۱۴۲۰	معنی شیرازی	۱۳۹۶	محمد علی شوستری	۱۳۸۵	محمد خان بیگ
۱۴۲۰	میر مقبول	۱۳۹۶	محمد مقیم محتشم	۱۳۸۵	ملک بیگ
۱۴۲۱	مقبلی ترشیزی	۱۳۹۷	حکیم مختاری غزنوی	۱۳۸۵	افضل بیگ
۱۴۲۱	مولانا مکتبی شیرازی	۱۳۹۷	مولانا مظهر گجراتی	۱۳۸۵	افضل علی بیگ ممتاز
۱۴۲۲	مهری	۱۳۹۷	معین الملک حسین	۱۳۸۶	ملا شاه
۱۴۲۳	مولانا مهدی	۱۳۹۷	امیر معزی	۱۳۸۷	مجد الدین نسوی
۱۴۲۳	قاضی میرک قزوینی	۱۳۹۸	خواجه موزون	۱۳۸۷	مجد الدین عدنان
۱۴۲۳	مولانا مثالی کاشی	۱۳۹۸	میرزا محمد مجذوبی	۱۳۸۷	شیخ مجد الدین بغدادی
۱۴۲۳	ملا مجلسی اصفهانی	۱۴۰۱	ملا مانی شیرازی	۱۳۸۸	مجیر الدین بیلقانی
۱۴۲۴	مجنون	۱۴۰۲	نصیرای مشتاق	۱۳۸۹	سلطان محمود غازی
۱۴۲۴	ملا محی لاری	۱۴۰۳	مولانا محمد	۱۳۸۹	خجۃ الاسلام امام محمد غزالی
۱۴۲۴	مولانا عبدالعلی محوی	۱۴۰۳	میر معز	۱۳۸۹	محی الدین یحیی
۱۴۲۵	محمدی بغدادی	۱۴۰۳	میر محمد	۱۳۹۰	محمد عصار تبریزی
۱۴۲۵	حکیم محمد رضا مشهدی	۱۴۰۳	آقا مومن صفاهانی	۱۳۹۱	پهلوان محمود
۱۴۲۵	میر محرم	۱۴۰۳	میر عطا منتهی	۱۳۹۱	میرزا مقیم کتاب دار
۱۴۲۵	مولانا محمد لاهوری	۱۴۰۴	میرزا ملک مشرقی	۱۳۹۱	سید مرتضی
۱۴۲۵	مولانا محب علی سندھی	۱۴۰۹	محمد	۱۳۹۲	میرزا مهدی
۱۴۲۶	مولانا محتسبی سمرقندی	۱۴۰۹	محمد مؤمن میرزا	۱۳۹۲	میرزا محسن
۱۴۲۶	میر محمد کوهکن	۱۴۰۹	ملا محمد معمای	۱۳۹۲	میرزا میرک
۱۴۲۶	محی شیرازی	۱۴۱۰	مجرمی استرآبادی	۱۳۹۳	میرزا معصوم
۱۴۲۶	میر محمد مومن شماکی	۱۴۱۰	محمد برلاس مزدقانی	۱۳۹۳	بابا حسینی مطلق
۱۴۲۷	محمد محسن رازی	۱۴۱۰	مولانا محمد بدخشی	۱۳۹۳	میر معز

۱۴۵۹	مولانا منظور	۱۴۵۰	مهدی قلی سلطان	۱۴۲۷	میرزا مخدوم شریفی
۱۴۵۹	ملا مستفید	۱۴۵۰	میرک	۱۴۲۷	مذاقی عراقی
۱۴۵۹	ملا مفید	۱۴۵۱	ملا مخفی رشتی	۱۴۲۸	مراد قزوینی
۱۴۶۲	سعد الله مسیحا	۱۴۵۱	مشهوری	۱۴۲۸	مراد کوکه
۱۴۶۲	معنی کشمیری	۱۴۵۱	مقیمای شیرازی	۱۴۲۸	مولانا محمد مرشدی
۱۴۶۲	می کلال	۱۴۵۱	مومناى گونا بادی	۱۴۲۹	محمد اسماعیل منصف
۱۴۶۳	منعم حکاک شیرازی	۱۴۵۲	شاه مراد خوانساری	۱۴۴۱	مقیمای
۱۴۶۳	میرزا قطب الدین مایل	۱۴۵۲	ملا محشری خوانساری	۱۴۴۱	میر مغیث محوی
۱۴۶۴	مجدای منصف	۱۴۵۲	ملا مفرد	۱۴۴۵	میرزا مراد
۱۴۶۴	سرخوش	۱۴۵۳	ملا محضری همدانی	۱۴۴۵	درویش مسکینی
۱۴۶۴	محمد باقر مناسب	۱۴۵۳	محشری نیشابوری	۱۴۴۶	جلال الدین مسعود شیرازی
۱۴۶۵	حکیم رکن الدین مسعود کاشی	۱۴۵۳	ملا مصاحب نائینی	۱۴۴۶	ملا مستغنی
۱۴۷۳	مرادی	۱۴۵۳	محمد دامغانی	۱۴۴۶	ملا مشربی
۱۴۷۴	ملا مرشد یزدجردی	۱۴۵۳	مقیمای مقصود	۱۴۴۷	شیخ مکهن سنلی مشفق
۱۴۷۴	محمد امین مطلع	۱۴۵۴	محمد رضای شفق	۱۴۴۷	مصطفی میرزا
۱۴۷۵	مظفر حسین	۱۴۵۴	مشهدی	۱۴۴۷	مصطفی خان بن مسیب خان
۱۴۷۵	محمد حسین معلوم	۱۴۵۴	مفرد قمی	۱۴۴۷	مظفر گونا بادی
۱۴۷۵	قاضی مسرور	۱۴۵۵	محتتای شیرازی	۱۴۴۸	سید مظفر طبیب
۱۴۷۵	مشفق	۱۴۵۵	مطیعا	۱۴۴۸	ملا معجزی یزدی
۱۴۸۱	مخلص کاشی	۱۴۵۶	میر سید علی مهری		خواجه معین الدین
۱۴۹۴	مسعود	۱۴۵۶	میرزا مقیم تبریزی	۱۴۴۸	عبیدالله شیرازی
۱۴۹۸	مرزا محمد قلی میلی	۱۴۵۶	میر مظهر	۱۴۴۸	درویش مقصود تیرگر
۱۵۰۹	رای رایان آند رام مخلص	۱۴۵۷	محمد جعفر مذهب	۱۴۴۸	آقا ملک معرف صفاهانی
۱۵۱۸	حسن بیگ مقیمی شکراغلی	۱۴۵۷	مسعود	۱۴۴۹	میر منتهی زواره
۱۵۳۳	محمد نظام معجز	۱۴۵۷	میر ممتاز	۱۴۴۹	سید اشرف موید
۱۵۴۳	شاه محمود مخلص	۱۴۵۷	حاجی مظفر	۱۴۴۹	محمد مومن سبزواری
۱۵۴۴	مقصدی	۱۴۵۸	ممتاز	۱۴۴۹	مولانا مونس
۱۵۴۴	مولانا محتشم کاشی	۱۴۵۸	میرزا مقیم بخاری	۱۴۵۰	احمد حاجی مولوی
۱۵۴۷	ملهمی	۱۴۵۸	مومنی بخاری	۱۴۵۰	موالی
۱۵۴۷	حکیم میرزا محمد	۱۴۵۹	ملا مسکین	۱۴۵۰	موری
۱۵۴۸	میر محمد مومن	۱۴۵۹	مولای بخاری	۱۴۵۰	مهابت خان زمانه بیگ

۱۵۴۹	محمد میرک معنی	۱۵۵۸	مشتاق	۱۵۶۶	ملالی سبزواری
۱۵۴۹	میرزا میرک	۱۵۵۸	سید محمد جامه باف	۱۵۷۱	ملهم
۱۵۵۰	زمانای مشهور	۱۵۵۸	سید مبارک مدهوش	۱۵۷۱	آقا ملا
۱۵۵۰	قاضی محمد غفاری	۱۵۶۳	میرزا منصور	۱۵۷۴	مظهري کشمیری
۱۵۵۱	محي الدين	۱۵۶۳	جانجانان مظهر	۱۵۸۳	استاد ملک قمی
۱۵۵۳	محوي	۱۵۶۳	میر دیوانه محنتی	۱۵۸۷	مومن حسین مومن
۱۵۵۵	میرم سیاه	۱۵۶۳	مظهر	۱۵۸۷	ملا محب علی سندهی
۱۵۵۵	مقصود عبدال	۱۵۶۳	محي	۱۵۸۷	محمد مومن
۱۵۵۵	رای منوهر	۱۵۶۴	ملا محمد صوفی	۱۵۸۷	مولانا ابوالبرکات منیر لاهوری
۱۵۵۶	معصوم کاشی	۱۵۶۴	میر مشتري	۱۵۸۹	ملکی سرکانی
۱۵۵۷	شیخ عبدالرضای متین	۱۵۶۴	میر محي	۱۵۸۹	مرتضی قلی سلطان
۱۵۵۷	فاضل خان منصف	۱۵۶۵	منعم خانخانان	۱۵۹۰	مقصود
۱۵۵۷	میرزا عنایت الله مشرب	۱۵۶۵			محمد میرک

باب النون

۱۵۹۱	خواجه نصیر الدین محمود همدانی	۱۶۰۹	ناظری گیلانی	۱۶۱۴	خواجه نصیر الدین طوسی
۱۵۹۱	نصیبی کاتب شیرازی	۱۶۱۰	مولانا نثاری تونی	۱۶۱۴	نظامی گنجوی
۱۵۹۱	نطقی	۱۶۱۰	مولانا نجمی	۱۶۱۴	ملا نورگسی
۱۵۹۲	مولانا نادری سمرقندی	۱۶۱۰	ملا نذری	۱۶۱۴	میر نصیری
۱۵۹۲	نادری ترشیزی	۱۶۱۰	ملا نسبتی مشهدی	۱۶۱۵	نکته
۱۵۹۳	نادری سیالکوتی	۱۶۱۱	مولانا نادم گیلانی	۱۶۱۵	درویش ناصر بخاری
۱۵۹۴	نادری مشهدی	۱۶۱۱	نعمت الله لاهوری	۱۶۱۸	سید نور الدین نعمت الله ولی
۱۵۹۴	افضل طهرانی نامی	۱۶۱۱	میر نفر	۱۶۱۸	امیر نویدی نیشابوری
۱۵۹۴	میرزا محمد معصوم خان بکری نامی	۱۶۱۱	مولانا نفیسی	۱۶۱۸	مولانا نور
۱۵۹۴	نامی کشمیری	۱۶۱۲	نقیب خان قزوینی	۱۶۱۸	نظام
۱۵۹۵	نامی سبزواری	۱۶۱۲	رئیس نور الدین هرمزی نوری	۱۶۱۸	میرزا نور الله کفرانی
۱۵۹۵	نورانی نامی	۱۶۱۲	قاضی میر نور الله شستری نوری	۱۶۱۸	نثاری
۱۵۹۵	ناطقی استرآبادی	۱۶۱۲	نور الدین جهانگیر پادشاه	۱۶۱۹	نوید
۱۵۹۶	ناجی کاشی	۱۶۱۳	ملا نوری لاری	۱۶۲۰	بابا نصیبی
۱۵۹۶	مولانا ناظری	۱۶۱۳	مولانا محمد حسین نظیری		ناظم هروی

۱۶۹۶	نصیرای نائینی	۱۶۸۸	ملا نوید شیرازی	۱۶۲۰	نیشابوری
۱۶۹۶	محمد حسین نورس دماوندی	۱۶۸۸	محمد میرک نظمی بهبهانی	۱۶۲۴	میرزا نظام دست غیب
۱۶۹۷	نعمیای قمی	۱۶۸۹	نجاتی بافقی	۱۶۲۸	نیکای اصفهانی
۱۶۹۷	نجیبا	۱۶۸۹	نورس قزوینی	۱۶۲۹	نقی عصار نثاری
۱۶۹۷	نزهت دامغانی	۱۶۸۹	ملا نطقی نیشابوری	۱۶۲۹	ناظم تبریزی
۱۶۹۷	حاجی محمد نشاطی	۱۶۹۰	نادر	۱۶۳۰	نظیر
۱۶۹۸	قاضی ناصر بخاری	۱۶۹۰	ناجی تبریزی	۱۶۳۱	میرزا عرب ناصح
۱۶۹۸	سید ناکام	۱۶۹۱	آقا محمد حسین ناجی	۱۶۴۱	قاضی نور اصفهانی نوری
۱۶۹۸	ملا نکهت سمرقندی	۱۶۹۱	نافع قمی	۱۶۴۳	ملا نوعی خبوشانی
۱۶۹۹	ملا نظمی	۱۶۹۲	محمد طاهر نقاش	۱۶۴۹	مولانا نسبتی
۱۶۹۹	ملا نعمت نعیم	۱۶۹۲	نورا نجیب	۱۶۶۵	نصیرای همدانی
۱۶۹۹	ندیم کشمیری	۱۶۹۳	نظاما ناظم	۱۶۶۷	شیخ علی نقی
۱۷۰۰	میر نجابت	۱۶۹۳	مومنای نسبت	۱۶۶۹	نصرت الله خان نثار
۱۷۰۰	ملا نازکی	۱۶۹۴	ملا ابراهیم نصیر	۱۶۷۲	میرزا زکی ندیم
۱۷۰۰	نعمت الله خان نعمت	۱۶۹۴	نکهت	۱۶۷۷	میرزا محمد نقیب
۱۷۰۱	طالبای نصیب	۱۶۹۵	عبدالله نکهت	۱۶۷۸	زمانای نقاش
۱۷۰۱	محمد تقی بیگ نشاء	۱۶۹۵	نکهت شیرازی	۱۶۷۹	میر عبدالعال نجات
۱۷۰۱	سید غلام نبی نسیم	۱۶۹۵	کلب علی نادر	۱۶۸۷	میرزا نایب
		۱۶۹۶	ملا زمان ناطق	۱۶۸۷	میر محمد یوسف نگاهی
		۱۶۹۶	ناطق	۱۶۸۸	نجیبای شیرازی

باب الواو

۱۷۵۰	ملا وفا	۱۷۱۰	مولانا وفای اصفهانی	۱۷۰۳	فضل الله وصاف
۱۷۵۰	میر جلال الدین محمد وحشت	۱۷۱۱	معز الدین وقاری	۱۷۰۳	ولی قلی بیگ
۱۷۵۱	آقا زمان واضع	۱۷۱۱	ولائی اردستانی	۱۷۰۳	میرزا احسن واهب
۱۷۵۲	محمد امین بیگ واصل	۱۷۱۱	ملا محمد امین وقاری	۱۷۰۹	ملا واصفی
۱۷۵۳	نجف قلی بیگ والی	۱۷۱۲	طاهر وحید	۱۷۰۹	خواجه والهی بخاری
۱۷۵۴	ملا محمد علی واحد	۱۷۳۱	میرزا محمد رفیع واعظ	۱۷۱۰	وصفی میر عبدالله مشکین قلم
۱۷۵۴	ملا واهب بخارائی	۱۷۴۹	واقف خلخالی	۱۷۱۰	وصفی
۱۷۵۵	حکیم عبدالله وحدت	۱۷۴۹	ملا واصف قندهاری	۱۷۱۰	محمد طاهر وصلی

۱۷۵۹	محمد شریف وقوعی	۱۷۸۱	ویسی	۱۸۰۰	درویش واله هروی
۱۷۶۵	وقوعی تبریزی	۱۷۸۱	وحشی جوشقانی	۱۸۰۳	میرزا مبارک الله واضح
	میرزا شرف الدین بن علی قمی		محمد معصوم وجدان	۱۸۰۶	مخاطب به ارادت خان
۱۷۷۵	مشهور به آقاسی بیگ وفا	۱۷۸۳	نور العین واقف	۱۸۰۷	وجهی کُرد
۱۷۷۶	اخلاص خان وامق	۱۷۸۴	علی قلی خان بهادر واله	۱۸۱۱	ولی دشت بیاضی
۱۷۸۰	والهی	۱۷۸۴			وحیدی
۱۷۸۱	مولانا وحشی بافقی	۱۷۹۴			وفا

باب الہا

۱۸۲۰	ملا هراتی	۱۸۳۰	میرزا هادی	۱۸۳۳	ہلال قانینی
۱۸۲۰	میر ہاشمی کاشی	۱۸۳۰	ہمایون محمد	۱۸۳۴	خواجہ ہمام الدین
۱۸۲۰	ہجری شمشیر گر قمی	۱۸۳۰	میرزا ہدایت	۱۸۳۴	بدر الدین ہلالی
۱۸۲۵	ہمت خان	۱۸۳۰	میر ہاشمی	۱۸۳۴	مولانا عبداللہ ہاتفی
۱۸۲۶	محمد عاشق ہمت	۱۸۳۱	میر ہاشمی	۱۸۳۵	خواجہ ہدایت اللہ
۱۸۲۶	میرزا ہمت	۱۸۳۱	ہجری بخاری	۱۸۳۵	میر ہمایون
۱۸۲۸	ہیبت بیگ	۱۸۳۲	خواجہ محمد شریف ہجری رازی	۱۸۳۵	ہلاکی ہمدانی
۱۸۲۹	میرزا ہمت	۱۸۳۳	ہاتف قزوینی	۱۸۳۶	ہمایون پادشاہ
۱۸۳۰	میر ہمام	۱۸۳۳			ملا ہمانی

باب الیا

۱۸۳۷	میر یونس ابہری	۱۸۳۹	یوسف خوانساری	۱۸۶۱	ملا یاری استرآبادی
۱۸۳۷	میرزا یحیی	۱۸۴۰	محمود یزدجردی یتیم	۱۸۶۱	سلطان یعقوب
۱۸۳۸	محمد یوسف، یوسف	۱۸۴۰	حاجی یحیی	۱۸۶۱	ملا یوسفی طبیب
۱۸۳۸	میر یحیی کاشی	۱۸۴۲	یزدان قلی	۱۸۶۲	یعقوب بیگ
۱۸۳۸	قاضی یحیی گیلانی	۱۸۵۹	یوسف بیگ	۱۸۶۲	مولانا یمینی سمنانی
۱۸۳۸	یوسف خواجہ	۱۸۶۰	محمد اشرف یکتا	۱۸۶۲	یقینی مشہدی
۱۸۳۹	یحیی سبزاری	۱۸۶۰			یمینی گرجی
۱۸۳۹	یوسفی جریادقانی	۱۸۶۱			میر یوسف اصم

خاتمه

۱۸۷۴	شاپور	۱۸۷۱	حکیم فففور	۱۸۶۵	سید حسین خالص
۱۸۷۴	رشکی همدانی	۱۸۷۱	کلیم	۱۸۶۵	فقیر آرزو
۱۸۷۴	قاضی یحیی	۱۸۷۱	فضولی بغدادی	۱۸۶۵	محمد قلی سلیم
۱۸۷۴	ابوالحسن فراهانی	۱۸۷۲	نظیری نیشابوری	۱۸۶۵	میرزا صایب
۱۸۷۴	خضری قزوینی	۱۸۷۲	عبدالرزاق فیاض	۱۸۶۵	شهرت
۱۸۷۴	شمس الدین کافی	۱۸۷۲	واضح	۱۸۶۶	دانش
۱۸۷۴	وحشی	۱۸۷۲	میر تشبیهی	۱۸۶۶	شوکت
۱۸۷۵	عماد الدین محمود	۱۸۷۲	امیر خسرو	۱۸۶۶	شاه سعد الله گلشن
۱۸۷۵	خضری لاری	۱۸۷۲	ناصر علی	۱۸۶۶	سالک یزدی
۱۸۷۵	میر باقر داماد	۱۸۷۲	نسبتی	۱۸۶۶	فوجی
۱۸۷۵	ادهم	۱۸۷۲	دیری	۱۸۶۷	وحشی یزدی
۱۸۷۵	ساحری گونا بادی	۱۸۷۲	اوجی همدانی	۱۸۶۷	عبدالغنی قبول
۱۸۷۵	مولانا جامی	۱۸۷۲	مرشد یزدجردی	۱۸۶۷	سیفی بخاری
۱۸۷۵	قباد بیگ	۱۸۷۲	قاضی نوری	۱۸۶۸	وله
۱۸۷۵	قباد بیگ کوکی	۱۸۷۳	ذهنی	۱۸۶۸	فطرت
۱۸۷۵	صیقلی یزد جردی	۱۸۷۳	ملا ملک مشرقی	۱۸۶۸	ابو تراب بیگ فرقتی
۱۸۷۵	تسلی	۱۸۷۳	سیفای یزدی	۱۸۶۸	ظهوری
۱۸۷۵	سید محمد نجفی	۱۸۷۳	قاضی حسن بای سرکانی	۱۸۶۸	وحدت
۱۸۷۵	حسن بیگ یزد جردی	۱۸۷۳	حامدی بهبانی	۱۸۶۸	عرفی
۱۸۷۵	خاتمی	۱۸۷۳	خیری	۱۸۶۹	جلال اسیر
۱۸۷۶	روزبهان صبری	۱۸۷۳	مفقری	۱۸۶۹	نثار
۱۸۷۶	ملکی سرکانی	۱۸۷۳	عماد فقیه	۱۸۶۹	آصفی
۱۸۷۶	نجیب جریادقانی	۱۸۷۳	شیخ اوحدی	۱۸۶۹	فرقتی
۱۸۷۶	شیخ سعدی	۱۸۷۴	شکوهی	۱۸۷۰	باقر خرده
۱۸۷۶	جدائی ساوجی	۱۸۷۴	اهلی	۱۸۷۰	اسلم سالم
۱۸۷۶	قاضی احمد فکاری	۱۸۷۴	میر شوقی	۱۸۷۰	رضی دانش

۱۸۸۲	میر سنجر	۱۸۷۹	ناصرای تبریزی	۱۸۷۶	شهاب الدین علی
۱۸۸۲	بیانی	۱۸۷۹	میرزا جانی غرقی	۱۸۷۶	شیخ ضعیفی
۱۸۸۲	نزاری قهستانی	۱۸۷۹	ابوالقاسم	۱۸۷۶	شریفای فارغ
۱۸۸۲	اوحی نظری	۱۸۷۹	اقدسی	۱۸۷۶	حکیم شفائی
۱۸۸۲	ابراهیم یزدی	۱۸۷۹	میر حسین کفری	۱۸۷۶	محموی اردبیلی
۱۸۸۲	عارف	۱۸۸۰	راغب اردبیلی	۱۸۷۶	شیخ زاده لاهیجی
۱۸۸۲	روشی	۱۸۸۰	باقر خرده	۱۸۷۶	فهمی کاشی
۱۸۸۲	محتشم	۱۸۸۰	آصف خان جعفر	۱۸۷۷	حکیم رکنا
۱۸۸۲	زمانی یزدی	۱۸۸۰	قاسم بیگ حالتی	۱۸۷۷	حیاتی
۱۸۸۲	شریف کاشی	۱۸۸۰	حیرانی همدانی	۱۸۷۷	شگونی
۱۸۸۳	میر هاشم قصه خوان	۱۸۸۰	حسن دهلوی	۱۸۷۷	شریف کاشی
۱۸۸۳	شرطی قزوینی	۱۸۸۰	احوالی سیستانی	۱۸۷۷	مسعود سلمان
۱۸۸۳	سجودی	۱۸۸۰	نوری	۱۸۷۷	فتوی قزوینی
۱۸۸۳	بابا ضیائی قلندر	۱۸۸۰	خُزنی	۱۸۷۷	حکیم صادق
۱۸۸۳	نور الدین قراری	۱۸۸۰	هوسی همدانی	۱۸۷۷	ولی دشت بیاضی
۱۸۸۳	عهدی	۱۸۸۱	میرزا اشرف	۱۸۷۸	حبیب بیگ گرامی
۱۸۸۳	شریف بافقی	۱۸۸۱	میرزا ابوطالب	۱۸۷۸	حاجی اسمعیل یحیی
۱۸۸۴	تاج الدین حسین مصاعدی	۱۸۸۱	عرفی شیرازی	۱۸۷۸	ذوقی اردستانی
۱۸۸۴	قزونی سبزواری	۱۸۸۱	گلخنی	۱۸۷۸	میر غروی
۱۸۸۴	صوفی	۱۸۸۱	هلاکی همدانی	۱۸۷۸	رفیعی گیلانی
۱۸۸۴	نثاری تونی	۱۸۸۱	ملا جاوید	۱۸۷۸	شانی
۱۸۸۴	عصمت بخاری	۱۸۸۱	طالب آملی	۱۸۷۸	سلطان ابراهیم مرزا جاهی
۱۸۸۴	نعمیای خیاط	۱۸۸۱	اوحد مستوفی	۱۸۷۸	امین بیگ افشار
۱۸۸۴	میر سند	۱۸۸۱	عالم بیگ سروری	۱۸۷۸	محمدرضای فکری
۱۸۸۴	سید محمد ملتانی	۱۸۸۱	انیسی شاملو	۱۸۷۹	محتتای شیرازی
۱۸۸۴	طبیعی قزوینی	۱۸۸۱	شیدا	۱۸۷۹	صبری
۱۸۸۵	مسلم	۱۸۸۱	طاهر مشهدی	۱۸۷۹	بدیع سبزواری
۱۸۸۵	محمد حسین معلوم	۱۸۸۲	دیری	۱۸۷۹	اوحی نظری

۱۸۸۹	حالی	۱۸۸۷	فروغی کشمیری	۱۸۸۵	میرزا شهریار
۱۸۸۹	حاضری سمنانی	۱۸۸۷	بدیع الزمان میرزا	۱۸۸۵	میرزا باقر
۱۸۸۹	فتحی تبریزی	۱۸۸۷	قاسم بیگ افشار قمی	۱۸۸۵	قابله
۱۸۸۹	بزمی لاهیجانی	۱۸۸۷	همام تبریزی	۱۸۸۵	حسامی
۱۸۸۹	قاسمی قزوینی	۱۸۸۸	ضیای اردو بادی	۱۸۸۶	میرزا ابوتراب تراب
۱۸۸۹	مدامی اصفهانی	۱۸۸۸	میر حسین	۱۸۸۶	میرزا بیدل
۱۸۸۹	حسینی نیشابوری	۱۸۸۸	شریف تبریزی	۱۸۸۶	ملا حسین رازی
۱۸۸۹	فتحی قزوینی	۱۸۸۸	مشفق مروزی	۱۸۸۶	جفائی
۱۸۹۰	عاشقی کاشی	۱۸۸۸	قاضی سلام الله	۱۸۸۶	امیر علی شیر
۱۸۹۰	بیاتی سبزواری	۱۸۸۸	ملا مهدی	۱۸۸۶	یعقوب استجلو
۱۸۹۰	حلیمی طهرانی	۱۸۸۸	افضل طهرانی	۱۸۸۶	شام میرزا
۱۸۹۰	طالب گیلانی	۱۸۸۸	مجد حیرانی	۱۸۸۶	طغرا
۱۸۹۰	سلیمی سمرقندی	۱۸۸۸	انصاری	۱۸۸۶	میرزا مومن
۱۸۹۰	ملا نظام	۱۸۸۸	حرزی قمی	۱۸۸۶	وهمی سمرقندی
۱۸۹۰	عبدی	۱۸۸۸	عشقی	۱۸۸۷	قبولی یزدی
۱۸۹۰	رومی سمرقندی	۱۸۸۸	آهی اصفهانی	۱۸۸۷	شمسی بغدادی
۱۸۹۰	هلالی	۱۸۸۹	نازکی تبریزی	۱۸۸۷	خواجه غیاث الدین
		۱۸۸۹	زلالیب تبریزی	۱۸۸۷	بیکسی سبزواری

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

سخن مدیر

تصحیح تذکره مجمع النفایس را به پیشگامی زنده یاد دکتر محمد باقر می شناسند. دکتر زبیب النساء علی خان به سال ۱۳۵۱ هـ ش / ۱۹۷۲ م تصحیح و تعلیقه بخشهایی از آن را به عنوان رساله دکتری شروع و در سال ۱۳۵۶ از رساله دکتری خود دفاع کرد. دکتر زبیب النساء نسخه موزه کراچی را نسخه مبنا قرار داده بود. در همان حوالی در پاکستان شاگردان دکتر باقر با نظارت ایشان به استنساخ متن تذکره بر اساس نسخه لاهور همت می گمارند که بعدها این دستنویس به مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان سپرده می شود. در سال ۱۳۸۲ هـ ش بدون فحص و اطمینان از یافتن دست نوشته های دکتر باقر و بررسی دقیق چند و چون مسأله، بنا به اهمیت تذکره، قرارداد تصحیح تذکره مجمع النفایس از حرف «س» به بعد با جناب آقای دکتر مهر نور محمد خان و دکتر محمد سرفراز ظفر بسته می شود تا بر مبنای نسخه لاهور

تصحیح انجام گیرد.

این دو عزیز گرانمایه مشغول کار بودند که دکتر زیب النساء علی خان بخشی از بد اقبالی سراج الدین علی خان آرزو را جبران کرد و از آماده سازی و سپردن متن تصحیح شده از آغاز تا حرف س استقبال کرد و چنین شد که نگرانی مصححان و مرکز تحقیقات رفع گردید.

زحمات و سخت کوشی های دکتر محمد سرفراز ظفر در تصحیح جلد سوم شایسته ارج گذاری است.

امید است مصححان بزرگوار جلدهای سه گانه تذکره مجمع النفایس با آماده سازی تعلیقات و فهرست های راهنما بر اساس اصول علمی نمایه سازی، خوانندگان و شعرا و ادبا را در مطالعه این اثر بیشتر یاری کنند.

والحمد لله اولاً و آخراً

دکتر نعمت الله ایران زاده

رئیس مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
و عضو هیأت علمی دانشگاه علامه طباطبائی - تهران

مرداد ۱۳۸۵

تذکره مجمع النفایس دست آورد و گوهر کاری قلم در افشان شاعر و محقق و نقاد و تذکره نگار معروف شبه قاره آسیای جنوبی، سراج الدین علی خان متخلص به آرزو است. او این تذکره را با دقت بسیار و مسافرت دور و دراز و پر صعوبت به رشته تحریر در آورد. آرزو این کار گرانمایه و پر ارزش را در سال ۱۱۶۴ ه. ق / ۱۱۳۰ ه. ش / ۱۷۵۱ م به پایان رسانید. مدتی است که این تذکره به صورت نسخه خطی در کتابخانه‌ها بود. طوری که در جلد اول و دوم ذکر شده تقریباً سی سال پیش محقق معروف پاکستان شادروان دکتر محمد باقر بارگران تصحیح و تدوین این تذکره را به دوش کشیدند؛ اما متأسفانه زندگی فانی به آن استاد مرحوم فرصتی نداد که در حین حیاتش به زیور طبع آراسته گردد. بالاخره «قرعه فال به نام ما» زدند. در آغاز ما دو نفر دکتر مهرنور محمد خان و بنده (دکتر محمدسرفراز ظفر) در صدد آمدیم که این کار ارزنده را انجام دهیم. لهذا مسأله تصحیح و چاپ این تذکره را با مدیر محترم مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان اسلام آباد در میان گذاشتیم و علاقه و تمایل خود را نشان دادیم. مدیر محترم با کمال خورسندی قبول کردند و ما کار را شروع کردیم. دوران کار خانم دکتر زیب النساء را

همکار و سهیم خود ساختیم زیرا که ایشان بخشی از آن تذکره را برای رساله دکتری، تصحیح نموده بودند و آن بخش به صورت جلد اول به چاپ رسیده است. بخش دیگر را ما به دو بخش تقسیم کردیم که الان به شکل جلد دوم و سوم چاپ شده است.

در مورد روش تصحیح و نسخه‌های خطی دوستان محقق و دانشمند در جلد اول و دوم مفصل ذکر نموده‌اند؛ لهذا تکرار آن را لازم نمی‌دانم. در آخر از دکتر نعمت الله ایرانزاده مدیر محترم مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان و سرپرست راینی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران در اسلام آباد، پاکستان سپاسگزاری می‌نمایم که این کار بسیار بسیار ارزنده را به زیور چاپ آراستند و آن را از خطر نابودی محفوظ و مصون ساختند و از خداوند متعال تشکر می‌نمایم که وظیفه‌ای که به عهده گرفته بودم، با توان خود آن را انجام دادم و سعی کردم که آن را به نحو احسن پایان دهم باز هم اگر کاستی وجود دارد، از آن معذور بدارید.

و ما توفیقی الا بالله

دکتر محمد سرفراز ظفر

۱۳۸۵ هـ ش / ۲۰۰۶ میلادی

باب القاف

حکیم قطران بن منصور الاجلی: محمد عرفی گوید که او تبریزی است و دولت شاه او را ترمذی گفته و در اواخر به عراق افتاده و "قوسنامه" بنام امیر احمد که حاکم بلخ از طرف سنجر بود تمام کرده. انوری و رشیدی سمرقندی و روحی ایجی^(۱) و شمس سیمکش که شعرای بلخ و ماورالنهرند همه شاگردان اویند. اشعار او با اشعار رودکی خلطی عظیم یافته. دیوانش از نه هزار بیت متجاوز است. اگر چه طرز رودکی و قطران یکی است اما در زمان ممدوح هر دو تفاوت بسیار است و بعضی مثنوی زلالی را نیز به اسم او خوانند اما غلط است. آن‌ها از زلالی است و قطران دیگر را هم^(۲) نام برده‌اند. این است در تذکره نغی اوحدی. فقیر آرزو گوید که در کتاب "هفت اقلیم" این حکایت^(۳):

رفت پیشین گاهی از ویرانه‌ای سوی^(۴) بازار حلب دیوانه‌ای

تمام که از مثنوی ملّا زلالی است بنام حکیم قطران دیده و قیامت دیگر آن که مثنوی زلالی داشتم که در حکایت مذکور فقط قطران دران بود و این سبب مزید حیرت است و^(۵) بعضی از ابیات مثنوی‌های دیگر نیز در کتاب مذکور بنام قطران نوشته^(۶) و سبب آن هیچ معلوم نیست لیکن تفاوت زمان هر دو دلالت می‌کند که ابیات مذکور از زلالی باشد. ازوست در قصاید:

آن باده‌کهن که زیر دُردش اگر یادآوری بمانی سر مست^(۷) جاودان
آتش مزاج باده کش نام اگر ببری جای زبان نیایی جز شعله در دهان
آن می‌که گر بخاری ازان مرتفع شود لعل خوشاب ریزد بر خاک قطره شان^(۸)

تبخاله مرا نمود معشوقه ز ناز بردم^(۹) به لبان سرخش انگشت فراز
چون کودک شیرخواره از حرص و ز آز انگشت همی برم^(۱۰) بشبهای دراز

قلیج ارسلان بن طغماج خان ابراهیم بن انجسین: محمد عرفی گوید پادشاهی بود در کمال علم. اکثر اوقات از اجرت کتابت قرآن قوت خود فرمودی و پیوسته مصحفی نوشته به مجهولی دادی تاوی هدیه فرمودی^(۱۱) و روزه خود به آن گشادی و چون بر تخت سلطنت سمرقند^(۱۲) نشست فتنه‌های عظیم برخاست. به هر حال گاهی متوجه شعر می‌گشت. ازوست:

۱- ل، ن، پ = انجی	۲- ل، ن، = هم بعضی	۳- پ + = است
۲- ل، ن، = بوی	۵- ل، ن، = و نیز بعضی	۶- ل، ن، = نوشته بود
۷- ل، ن، = بر مست	۸- ل، ن، پ = سان	۹- ل، ن، = گزدم
۱۰- ل = مزم	۱۱- ل، ن = نمودی	۱۲- ل، ن = سمرقند است

ای روی ترا حسن تو بازارچه
دریاب که پر^(۱) می کند از خون جگر

در من نگر از چشم کرم بارچه
هجران تو از هر مژه ستارچه

استاد قوامی چناری^(۲): برادر بزرگ یا عم نظامی گنجوی است و او را با سوزنی مهاجرات واقع شده و به قوامی مطرزی ملقب است، چه در صنایع و بدایع سخن به غایت ماهر بود. قصیده مصنوعی گفته که جمع صنایع شعر^(۳) دران مندرج است. مطلع اش این است:

ای فلک را هوای قدر تو یار^(۴)
وی ملک را ثنای صدر تو کار

شیخ قیری بغدادی: از مشایخ کرام است. از کلام تقی اوحدی مستفاد می شود که قیری به قاف به یا رسیده است. این رباعی ازوست:

عشق آمد و آتشی بجانم افروخت
خاکستر من اگر به دوزخ ریزند

پروانه صفت سوز و گدازم آموخت
دوزخ داند چگونه می باید سوخت

قوام الدین ابواسحاق بن ابی طاهر: با وجود کمال ابهت^(۵) و رُتبت و^(۶) کثرت علم و فضل^(۷) خیلی صاحب سخن بود لهذا او را "امیر الکلام" و "حسان الزمان" خوانندی و ترقیات حافظ شیرازی قدس سره در امر شعر از قبیل او بود و تنبُّع روش او در تغزل^(۸) نموده و از جمله تلامذه اوست، چه نصف «کشاف» نزد او خوانده و مدح او مکرر نموده و فقیر آرزو گوید که ازین بیت خواجه شیرازی چنان معلوم می شود که به زیارت کعبه نیز مشرف شده چنانکه گفته:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

از جمله غزلیاتی که حافظ^(۹) به جواب آن پرداخته این است:

ای دل برو و معتکف کوی مغان باش
بی رطل گران عمر سبک می رود ازدست

می درکش و خاک ره رندان جهان باش
برخیز و سبک در طلب رطل گران باش

چندین ز پی زهد چرا نام فروشی
سرمایه جان گر بخرند از تو به جامی

بفروش به می خرقه و بی نام و نشان باش
بفروش و بده گو همگی مایه زیان باش

۳- ل، پ = شعری

۲- ل، ن = چناری، ک = حناری

۱- ل، ن، پ = تر

۶- ل، پ، و، ک = ندارد

۵- پ = اهلیت

۲- ل = بار

۹- پ = حافظ شیرازی

۸- ل = درین غزل

۷- ل = تفضل

بی باده تحقیق صفا نیست قواما

ای دل چو صفا می طلبی در پی^(۱) آن باش

قاسمی: بدین تخلص شخصی از قدما گذشته لیکن احوالش هیچ معلوم نیست. ازوست:

بر^(۲) خاک گشتگان چو روی زلف برگشا
آزاد کن ز قید اسیران خاک را
پسبکانت از ز سینه برون ناورم مرنج
پیوند می کنم جگر چاک چاک را

قاسمی: از تازه گویان است. و بدین تخلص چند کس گذشته اند ازان جمله گونا بادی و در "تحفه سامی" است که وی از سادات جنابد است و از^(۳) اکثر اهل خراسان در^(۴) علم و عبادت ممتاز. والد او میر سید جنابدی است^(۵) که همیشه مقتدا و پیشوای ولایت مذکور بوده و در ان زمان مثنوی را بهتر ازو کسی نه گفته. چهار مثنوی دارد. یکی "شاه نامه" شاه اسمعیل صفوی؛ فقیر آرزو گوید که جنابد بضم معرب گوناباد است و او گویا شاگرد ملاهاتفی است که احوال امیر تیمور نظم کرده. از قاسمی جنابدی است که در "شاهنامه" شاه اسمعیل گفته^(۶):

غبار آنچنان شد هوا را حجاب
که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپای
چو صورت که گیرد در آئینه جای
یلان از سر^(۷) زین فتاده نگون
چو از تیشه کوهکن بیستون

از مثنوی «للی و مجنون» که مثنوی دوم اوست^(۸).
در خطاب مجنون به ناچه لیلی:

گلزار جهان تهی کن از خار
کان غیرت^(۹) صد هزار گلزار
روزی که شود به بوی گل شود مست
خاری نزنند به دامنش دست

و در بیماری لیلی گفته^(۱۰):
شد ساعد سیم نازنینش
چون نال قلم در آستینش

و این دو بیت هم در بیماری لیلی گفته:

۳- ل = در

۲- ل = ز

۱- ل، پ = ره

۵- ل = ممتاز الدوله و می رسید چنان بدیدی

۲- ل = بر

۸- ل = + این چند بیت نوشته شده

۷- ل = سر، ک = بر

۶- پ = + است. ازوست:

۱۰- پ = گفته است.

۹- ن = هز

شد مهره پشت آن سمن بر
پیراهن آل آن پریوش
از (۱) کارنامه اوست که مثنوی سوم آن است:
چوگان به کفش چو بر ستور است
هر گوی زری چنان که خواهی
در مرکز ماه رفته زانسان

از (۲) شیرین و خسرو (۳) که مثنوی چهارم است:
ز خال (۴) و عارض خوبان مهوش
که چون سوزم به (۵) دوزخ نبودم کار

در هجر تو گر چنین حزن خواهم بود
دلدار اگر تونی چنان خواهد بود

چون رشته در ز پای تاسر
شد تافته چون تنور ز آتش
موسی و عصا و کوه طور است
از ضربت صولحان شاهی
چون زرده درون بیضه پنهان

مرا در خرمن هستی زن آتش
که خاکستر نسوزد کس دگر بار

رسوای زمانه بیش ازین خواهم بود
دلداره اگر منم چنین خواهم بود

قاسمی اردستانی: احوالش معلوم نیست این اشعار او از سفینه مرزا صائب علیه الرحمة نوشته شده:
کی سبب آن ذقن به کسی رایگان دهند

موقوف یک تغافل (۶) بیجای دیگر است

عود هر چند که خام است چو سوزد خوشبو است

بسیک کرشمه تلافی صد جفا کردن

دیگر دل و دماغ وفا داریم نماند

دل را نمانده تاب جفای تو بیش ازین

سوز دل گر همه از مشق مجاز است خوش است

چرا ستم نمایی ترا که مقدور است

رحمی (۷) که تاب درد گرفتاریم نماند

استاد (۸) سراج الدین قهری: از شعرای مضبوط و استاد وقت است. احوالش در تذکره های قدیم
مسطور. این رباعی ازوست:

۱- پ + این چند شعر از

۲- پ + این اشعار از

۳- ل، پ، خال، ک = خاک

۴- ل = از

۵- ل، پ = عمل

۶- ل، پ = قاضی

۷- ل = زخمی

وی سرو چمان چمن سرا پرده تست
ای باد صبا این همه آورده تست

ای آب روان سرو بر آورده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست

و استاد جمال الدین سلمان ساوجی در جواب این رباعی چنین^(۱) گفته:

وی خار درون غنچه خون خورده^(۲) تست
ای باد صبا این همه آورده تست

ای ابر بهار خار پرورده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخور

و فقیر آرزو^(۳) در تتبع این هر دو استاد چنین^(۴) گفته:

ای بوی ایاغ^(۵) غنچه پرورده تست
ای باد صبا این همه آورده تست

ای شبنم ایاغ لاله پُر کرده تست
آشفتنه تست سنبل گیسو و زلف

قاسمی مازندرانی: احوالش معلوم نیست از بیاض میرزا این دو بیت او نوشته آمد:

به بوی^(۶) آن که بر سر گسترد لطف تو دامانم

چو مجمر ز آتش سودا بر آید دود از جانم

هر^(۸) کسی تا به قیامت نگران بنشیند

ذوق یک لحظه وصال تو به آن می‌ارزد^(۷)

شاه قاسم انوار قدس سره: احوال این بزرگوار در کتب مفصلاً و مشروحاً مرقوم^(۹) است و دیوان کرامت تبیان ایشان در عالم متداول، و مشهور است که پیر صحبت خواجه عبدالله احرار بوده و خیلی فیض صحبت درین بزرگوار تأثیر بوده^(۱۰) چنان چه از مصنفات مولانا جامی ظاهر است. هنگامی که در هرات تشریف آوردند، این همه هجوم عالم بر دروازه ایشان گشت که شاه رخ میرزا را با وجود این همه صلاح و سداد و عظمت سلطنت توهمی رو داده، سید را تکلیف نموده که جای دیگر تشریف ببرد و سید به جهتی تعلل می فرمود تا آن که بایسنفر مرزا ولد شاه رخ مرزا رفته در خدمت سید ظاهر نمود که برین بیت که فرموده اند عمل باید نمود:

شکر بر طوطی فگن، مُردار پیش کرگسان

قاسم سخن کوتاه کن، برخیز عزم راه کن

۳- پ = آرزو نیز

۲- ل = کرده

۱- ل = چنان

۵- ل، پ = دماغ

۲- ل = گفته اند: ازوست. پ = گفته است.

۸- ل = که

۷- ل = آرید

۶- ل، پ = هوای

۱۰- ل = تأثیر نموده

۹- ل، پ = مذکور

سید همان روز کوچ نمود^(۱). از ثقه مسموع است که این همه هنگامه و حدث^(۲) وجود در سلسله نقشبندی به برکت انفاس سید بود که کار در خواجه احرار کرده بودند.

امیر^(۳) قاضی: از هر علم نصیبی و بهره وافی داشت. بعد از تحصیل به هند آمده مدتی در سلوک ملازمان اکبر بادشاه بود. پس به دکن رفت و از آن جا به ایران مراجعت نموده. ازوست:

ای خوش آن شبها که از دردم سخن بایار بود	چشم او گاهی به خواب ناز و گه بیدار بود
سرپا سوختم زین غم که شمع بزم او خود را	سرپا سوخت تا از بزم او نآرند بیرونش
خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد	یکی گیرد گریبان و یکی دستارم اندازد
جا کرده چنان در دل تنگم هوس او	کاید به مشام از نفس من نفس او
در خرد سالی این ^(۴) همه آشوب می کنی	فریاد ازان زمان که تو مجلس نشین شوی

ملا قربی دماوندی: خیلی صاحب ذهن^(۵) و متبع بلیغ بود. تقی اوحدی او را دیده و از یکه های جهانش شمرده. مدتها در بغداد بود. از آنجا به هند آمد. مدتی در کشمیر رحل اقامت افکنده^(۶). ازوست:

کس دامانم ز جیب نشناخت	تا جیب ^(۷) شناختم زدامن
------------------------	------------------------------------

رباعی

گریک شب دیگر از تو دورم بینند	ای وای که سخت ناصبورم ^(۸) بینند
دیدن نتوان مرا به نادیدن تو	جز آن که بیایند ^(۹) و بگورم بینند

آهنگ حج ای دلبر فرزانه مکن	بازم ز شکیب و عقل ^(۱۰) بیگانه مکن
ای بت مکن آهنگ حج از بهر خدا	زنهار که کعبه را صنمخان مکن

۳- ل = امیر، ک = میر

۲- ل = جذب

۱- ل = نموده

۶- ل، پ = + بود

۵- ل، پ = ذهن مستقیم

۲- ل = آن

۹- ک = نیایند، ل = بیایند

۸- ل = بی صبورم

۷- ل = جست

۱۰- پ = + و

قربی فتاح: ایلچی^(۱) عهد اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه. از شیراز بوده، به هند آمده. به غایت خوش طبیعت و شگفته بود. در عهد اکبر بادشاه به ایلچی گری کاشغر رفته بود. از آنجا^(۲) خوب برگردید. هفتاد ساله عمر کرد. ازوست:

پُر آبله شد پایِ تمنایِ دلم چون خانه زنبور شد اعضایِ دلم
آغشته درد شد سراپایِ دلم ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

قسمتی استر آبادی: محمد علی نام داشت^(۳). بسیار مرد از خود گذشته و رند خوش طبیعت بود. شاگرد خواجه حسن^(۴) ثنائی است. به هند آمده. ازوست:

تو جلوه می کنی و هر طرف که می بینم زمین چو دستِ دعا رو بر آسمان دارد

قوسی تبریزی: برای تحصیل علم به اصفهان آمده در خدمت آقا حسین خوانساری مشغول مباحثه بود^(۵). خالی از شعوری نبود. موافق تخلص خود انحنائی در قامت او بهم رسیده بود. ازوست:

تا در آغوش خیالت آن قدِ رعنا مرا آستین از دور بوسد عالمِ بالا مرا
داغِ فرزندی کند فرزندی دیگر را عزیز تنگ تر گیرد ز مجنون در بغلِ صحرا مرا

فقیر آرزو را در بیت گذشته سخن است^(۶) و شرح آن در نسخه "داد سخن" نوشته ام.

نیست از ضعف کرم سر به قدم پیوسته است این کمان را دو سر از زور بهم پیوسته است

ازین خم گشتگی دادم عنانِ خود به ابرویی کمان حلقه خود را رسانیدم ببازویی

چه نسبت است بر و بوس لب گزیدن را گلابِ گل نبود چون گلابِ غنچه گل

چنان خجلت برم در بزم او از چشم واکردن که عاصی در قیامت نامه اعمال بگشاید

بد است^(۷) دست تهی دیدن هوا خواهان عجب که بحر نمی گردد از حباب خجل

از شکایت تا جوان بودم دلم وارسته بود	رخنه دیوارم از جوش بهاران بسته بود
با کنارم آن قد رعنا بهم پیوسته است	این زمین با ^(۱) عالم بالا بهم پیوسته است
کی بهشت جاودان اکنون فریم می دهد	من که از وی دست در صلب پدر برداشتم
حقجوی را ز دیر و حرم مدعا یکی است	هر چند کز دو دست برآید، صدا یکی است

نورالدین محمد قراری: برادر حکیم ابوالفتح گیلانی که مربی ملّا عرفی و غیره شعرای عصر خود بوده. برادر دومش حکیم همام است. آوازه جود و کرم و آدم شناسی حکیم ابوالفتح از تالی تحت الثری تا به الف اوج آسمان رسیده. به هر حال قراری مذکور بسیار خوش سخن است و به مزه حرف می زند و چرا نباشد تمام این خانواده صاحب کمال بوده^(۲). رساله نثری از مؤلفات حکیم ابوالفتح شهرت دارد. اما این معنی جای تعجب است که یک رقعہ که بنام شیخ ضیاء الله ولد حضرت شیخ الاسلام غوث الانام شیخ حمید الدین عرف شیخ محمد غوث نوشته همان در آخر دفتر دوم منشآت شیخ ابوالفضل داخل است و وجه این هیچ معلوم نیست. از قراری است:

مردم از نومیدي و شادم که نومیدي از تو ساخت
تلخی جان پکنندم امیدواران ترا

چه تهمت بر اجل بندم ز چشمت خورده ام تیری	که آنم می کشد گر بعد صد سال دیگری ^(۳) میرم
ز فرصت کرد هر کس عرض حاجت پیش یار و من	قیامت هم گذشت و انتظار فرصتی دارم
شورش روز جزا ^(۴) از شغل او بازم نداشت	شد قیامت آخر و گرم است بازارم هنوز
به بادشاهی عالم رسیده ایم و هنوز	گدائی در میخانه را نمی شائیم
مستان تو آلوده ^(۵) نگردند به کونین	دستی که به سر از ^(۶) پی شیون زده بودند
مگر از خانه برون بود که شب در کویش	هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود

بیگانه وار با او آغاز آشنائی

از امتداد هجران شادم که می توان کرد

مست بگذشتی و از خواب عدم بیدار شد

آرزوهائی که هرگز در دلم نگذشته بود

کاش ز من دوست تری داشتی

آنکه^(۱) به من از همه دشمن تراست

که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد

ازان چون صید ناوک خورده از پیشت گریزانم

قادرى هندی: مرزا صائب علیه الرحمة این دو بیت که می آید بنام او نوشته و فقیر آرزو بنام دیگری شنیده و قادرى تخلص سلطان داراشکوه پسر اولین شاهجهان بادشاه است که خیلی مذاق تصوف داشت چنان که رسائل درین فن تصنیف نموده:

نشسته دو سه^(۲) ماتمی رویرو

جهان چیست مهمان سرانی درو

جگر خواره ای چند مهمان او

جگر پاره ای چند بر خوان او

قבלان بیگ قبالان: که گاهی عاشق نیز تخلص می کند. از شعرای عصر جهانگیری است. آنچه از^(۳) کلامش دریافت می شود از شعرای عصر اکبر بادشاه بود که این مصرع تاریخ جلوس سلطنت جهانگیر بادشاه یافته:

بادشه باش^(۴) بادشاهی کن

و خیلی عمر یافته که مرثیه جهانگیر نیز گفته . بهر حال بسیار شاعر زبردست است . اگر چه خود را "طوطی هند" گفته لیکن اصلش از ایل شاملو است . اول از ملازمان شاه ایران بود . بعد ازان به هند آمده فوت شد ، چنان که نصرآبادی نوشته . از هر باب سخن دارد . "ساقی نامه" خوب گفته . کلیاتش به نظر آمده . درینولا انتخابش نوشته می شود . ازوست^(۵):

ضایع کنند مسافر دریا گلاب را

چشم ز جوش دل همه اشکم تباه کرد

هرگز نشسته است کسی روی آب را

ای آب زندگی رخ خود هر زمان مشوی

در مجلس فراق تو مانم رباب را

چندان گداختم که رگم شد برون زیوست

يك قدم گشتن ازان جا سفری بود مرا

که نتوان یافتن صاحب دلی در روزگار ما

چو کور پُرمکن از بوی جیفه بینی را
که کس خضاب نکرد است موی چینی را

شمع روشن دشنه باشد چشم خواب آلوده را

نیست به کار سوزنی زخمی^(۲) تازیانه را

به قمار خانه باید^(۳) چو حریف ساده دل را

نهفته ییاد کنم التفات سابق را

غریب را نبود گوشه به از^(۵) محراب

که هست چون خبر بُعد دوستان دلکوب

ز بال سر نکشد طائری که دلتنگ است

یکی نگفت که این بیقرار اسیر من است

امشب کنار گیر که فردا وداع ماست

یک زلیخا همتی گویا درین بازار نیست
فرصت گفتار دارم طاقّت گفتار نیست

یاد باد آنکه بکویت گذری بود مرا

چنان دل برد^(۱) از مردم به سحر غمزۀ یارِ ما

به مرده دل مفکن طرح هم نشینی را
شکسته ایم و نداریم چشم تربیتی

ماه من منما رخ خود مردم آسوده را

نیش مژه چه می زنی زلف تو بس بود مرا

تو همان کنی به قبلان که همی کند مقامر

چنان دلم ز تو مایوس گشته کز خجلت

دلم در ابروی او کرده آشیان^(۴) چه عجب

سخن ز قرب رقیبان مگوی^(۶) ای قاصد

نمی رود نگهم بسی تو تاسر مژگان

هزار بار رها کرد و مبتلایم ساخت

از ما کناره چند گزینی که صبح شد

یوسفی در کاروان داریم^(۷) واپس می بریم
حال دل در پیش او قبلان چسان گویم چسان

۱- ل، پ = برد، ک = بود

۲- ل = زخم

۴- ل = آستان

۵- ل، پ = بجر

۳- ل، پ = یابد

۶- ل، پ = چه گوی

۷- ل، پ = داریم و

دوست منت منهد قبلان ز^(۱) وصل و هجر خویش

شد سوار و هر طرف سوزی^(۳) بجان افتاده است

از پهلوی دلم که شهیدِ خدنگِ تست

شمعِ رویش زیرِ زلفِ عنبرین بس خوشنماست

عمری است که گامی نزدی سوی شهیدان

در میان اهل عالم مرد کامل کمتر است

بی گریه هیچ طفل نژاد^(۶) از عجزِ دهر

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان

عمر جاویدان نصیب کشتگان کرده اند

هر قدم غم نیست، گر پامال مجنونی شود^(۸)

امشب نخفت چشم من از شور بلبلان

مغموری هر خانه ز آبادی ملک است

به حیرتم که تمامش چگونه می خوانند^(۱۰)

در فضای سینه ام از داغ صد جا آتش است

قدر بیکاری نمی داند بکس کاریش نیست^(۲)

آتشی از خانه زین در جهان افتاده است

پیکان برون مکش که همان خون بهای اوست^(۴)

آتش صیاد در شب، بدتر از دام بلاست

دیر آیی درست^(۵) آیی حق است قیامت

عالمی دیوانه می گردد ولی مجنون یکی است

بر نامبارکی جهان این شگون بس است

یا قوت چو ساییده شود قوتِ روح است

گر تو^(۷) خون ما نریزی زندگانی مشکل است

ساربان آهسته، لیلی خفته اندر محمل است

گویا گلی به رنگِ رُخس^(۹) در چمن شگفت

آبادی اقلیم دل از خانه خرابیست

دران صحیفه که سرنامه نام محبوب^(۱۱) است

چون زمین کاروان جسم^(۱۲) سراپا آتش است

۳- ل، پ = شوری

۲- ل = کار بس است

۱- ل، پ = به

۶- ک = نشاط، ل، پ = نژاد

۵- ل = دیر آیی درست آیی که

۴- ل = ماست

۹- ل، پ = گلشن

۸- ل = مجنون می شود

۷- ل = گرچه

۱۲- ل = چشم

۱۱- ل، پ = مجنون

۱۰- ل، پ = می خوانند

این کار دست بسته ندانم^(۱) ز شست کیست

تو کیستی به چه نسبت درون روی قبلان^(۲)

صدبار غربت از پی او کردم اختیار
ذوق پرواز نداریم در این^(۳) گلشن تنگ

خرقهٔ صید پارهٔ ما بس بود سامان ما

شگفت نیست دلم گریز خنده‌ات بشگفت

هزار^(۴) بلبل شوریده خاک بر سر کرد

یاری و دوستی و وفا پس غنیمت است

دهقانِ عشق بس که ز چشم کشیده آب

چنان به دانه کشی مبتلاست خاطر مور

شمع بر تربتِ عشاق میارید دگر

محتسب گر طمع باده ندارد قبلان

ز نور پردهٔ تو دیده می‌شود خیره^(۷)

قبلان چسان^(۸) نماید با هم جهان و گردون

صد تیر خورده‌ایم و ز زخمی نشانه نیست

درین صنم کده گنجایش برهن^(۳) نیست

یک بار هم نگفت که قبلان غریب ماست
بال افشاندنِ ما در گرو بسملِ ماست

بی نوا را آستین بالین و بستر دامن است

گل از چراغ چو ریزد نشانهٔ طرب است

هنوز رسمِ خود آرائی چمن باقی است

صد سال آشنائی یک کس غنیمت است

هم چون کنار چاه لب دیده سوده شد

که خاک مسکن خود نیز^(۶) دانه، دانه کند

بوی پروانه ازین سوخته‌ها می‌آید

بردر می‌کده هر بار چرا می‌آید

نقاب روی ترا هم نقاب می‌باید

چون گلشنی که صحنش پر از خطیره باشد

۱- ل = ندارم

۲- ل، پ = روی دران قبلان

۳- ل = برهن

۴- ل، پ = از این

۵- ب = هوای

۶- ل = بر

۷- ل، پ = حیران

۸- ل، پ = چنان

تیشه بر دل نزد و عریده با خارا کرد

دیده ما هم چون روزن در هوایت ماند باز

معشوق در حقیقت اگر بنگری یکی است

ناصحا دین و دلم جمله می ناب ببرد

نماید در فروغ چهره اش از دور زلف او

از می خلوت همه بویِ ریا می آیدم

چنین سرای نگارین که یار از او نقشی است^(۲)

ز ذوقِ هم زبانی های او در روز محشر هم

گلزار حسن، آب زجوی^(۶) تو می خورد

بغیر یوسف کنعان که هست سهل البیع

یاد می گیرند خوبان رسم رعنائی ز هم

سامان عنذلیب ز ما بود بیشتر

چون سر جدا کنی ز تنم بر زمین منه

دوش بریاد لب ذوق^(۸) شرابی داشتم

کوهکن تیشه^(۱) مارا چه بلا رسوا کرد

ما ترا دیدیم^(۲) چشم ما ز دیدن بس نگردد

هر کس به جلوه ای دلِ خود شاد می کند

آن متاعی که تو دیدی همه را آب ببرد

بسان سایه دودی^(۳) که اندر ماهتاب افتد

ساغر اکنون بر سر بازار می باید کشید

دریغ آید می کش گذاشتن بساید^(۵)

نمی گیرم ز بیم قطع دعوی خونبهای خود

خوبی، قسم به مصحف روی تو می خورد

کسی نماند که حسن ترا غلام نشد

هم چو آن شمع که روشن گردد از شمع دیگر

در آشیان فتاده ببین^(۷) مشت پر هنوز

گور را بر آستان تو بسیار سوده ام

خون دل می خوردم و حال خنرابی داشتم

۱ - پ = پیشه

۲ - ب = دیدیم و

۳ - ک = دزدی، ل، پ = دودی

۴ - ل = چنان سرای نگارین که یار از آن نقشست

۵ - ل = ماند

۶ - ل = خوی

۷ - ل = همین

۸ - ل = ذوقی

گو چنان بختی که یک نوبت در آغوش کشم

روز نخست آمدم از پرده سرنگون

دُر یکتایم و زین چرخ دوتا بیقدرم

هیچ کس را نشد^(۱) از درد دلم یک مژه تَر

بی می صفای دل نشود حاصل ای فقیه

من چون زیم چه چاره کنم ناصح بخیل

بگذشت صد بهار و فراغی نیافتیم^(۲)

از بس که بی رخ تو خراب است چشم من

آن کس که دمی به بسترت خفت

خوش نماید رُخت بـزیر عرق

تنی^(۳) دارم بسانِ بسترِ اطفال ژولیده

رنگ خوبان شکسته در پیش

بس که عکس روی آن گل کرده جا در دیده ام

رهی به دوست ندارم ز هیچ رهگذری

چگونه از سرکویت به طوف کعبه روم

چون سبوی باده باشی مست و برداشت کشم

وارونه روی دادشگون عزیمتم

من درین بتکده چون قبله نما بیقدرم

ابر بی آبم و در چشم گیا بیقدرم

من آب خضر خوردم و نان خلیل هم

منعم کند ز دیدن روی جمیل هم

پای گلی و گوشه باغی نیافتیم

چون کشتی شکسته پُر آب است چشم من

دیگر ننهاده سرب به بالین

هم چو خورشید در گه باران

سری از تن جدا افتاده هم چون تکیه مستان^(۴)

همچو گلهای آفتاب زده

بوی گل می آید از چشمم اگر بویش^(۵) کنی

بگوشه ساختم چون درخت بی ثمری

که عاشقان تو نام^(۶) نهند هر جانی

۲- ل = بگذشت و صد بهای فراقی نیافتیم

۱- ل = هیچ کس برو نشد

۲- ل = نکته مستان

۵- ل = سویش

۳- ل = بی

۶- ل، پ = نامی

اگر به لطف نوازی و گریه به دشنامی

محشری بود به یعقوب زمانِ یوسف

زیر این گنبد خضرا به چه مانم قبلان؟

من رباعیات (۳):

خونِ جگرم خوش است با موج سرشک

زلف تو پُر از دل است زان گونه که شام

تا یافت دل از گلشن دیدارِ تو بُو

عشق تو زبسکه خانه‌ها کرد خراب

از کوی تو شوریده و محزون آیم

بی روی تو در غمکده خویش چو مور

تیغ تو به سینه زخمِ جانی ریزد

ریسزد همه پیکان اگر دست زنند

در پستی ابنای زمان نیست شکی

در دانش و دین (۷) عجب ترقی کردیم

کو عیش که بی تو آمده آمیز نشد

در هجر تو ساغری نکردیم تهی

یک عشق و هزار شور در سر چکنم؟

یک شوخ به خانه دلم گشته مقیم

بجز دعا چه برآید ز (۱) دست هم چومنی

نیست منظور محبت پدری و پسری

همچو در زیر درخت (۲) سر رهگذری

ز انسان که میانِ آتش پرهیز (۳) زرشک

بر شاخچه‌ای فراهم آید گنجشک

شد هم چو صبا در بدر و کوی بکو

شهری شده از خانه ویران هرسو

نالنده (۵) تسر از بسربط و قانون آیم

صد بار روم درون و بیرون آیم

هم تیر تو (۶) خون زندگانی ریزد

چون برگ که از نخل خزانگی ریزد

نی سعدی شیراز و نه مسعود یکی

از عمر چهل گذشت و از چهل یکی

گوباده که بی (۸) تو حسرت انگیز نشد

کز (۹) خون دو دیده باز لبریز نشد

یک چشم و هزار اشک در بر، چکنم؟

صد فتنه هجوم کرده بر در، چکنم؟

۳- پ = این رباعیات ازوست

۶- ل = هم پر تو

۸- ل = از تو

۲- ل، پ = درختی

۵- ل، پ = نالیده

۷- ک = در دانش عجب، ل - پ = در دانش و دین عجب

۹- ل = گر

قبلان دست طلب بجائی بردار
از خانه کعبه منزلت بیشتر است

مردم چو علم به فکر صائب گردند
چون لعلت شب باز درین دیر سپنج

حصری دارم فزون ز عمر شداد
نفسی دارم چو آتشی در ره باد

خامش چه نشسته‌ای نوائی بردار
ای مرد شکسته پای، پائی بردار

از یک دیگر بکار نائب گردند
یک یک آیند و باز غائب گردند

عقلی دارم به بد پسندی استاد
فریاد ازین خلقت ناقص، فریاد^(۱)

این رباعی در جواب ملا لطف الله نیشاپوری گفته و بسیار مضبوط^(۲) گفته و از عهده برآمده:
افروخت بقم لاله، بر سر آتش طور
امروز پری بنفشه شاداب شگفت
وی گشت گل افشان تنت از باد دیور
فردا دمد از خاک^(۳) هری سوری سور

سیماب صفت به صد^(۴) عذابم بکشد
خواهم که غمت علی الحسابم بکشد

هر دم عشقت به اضطرابم بکشد
از بسکه بجان آمده‌ام پیش از مرگ

تا چند شراب از در جام کنی
آزادگسی و زنده دلی نام کنی

قبلان تاکی بدی سرانجام کنی
افسوس که بی شرمی و بییاکی را

مانند سرشک خویش خوار افتادم
چون اهل قسم ز اعتبار افتادم

فریاد که دور از تو ز کار^(۵) افتادم
سوگند به عشق تمارا دوست گذاشت

دیگر هوس خیال^(۶) پختیم همه
بیگانه ازو چو نسل دختیم همه

میزان بلند و پست سختیم همه
با آن که جگر گوشه دهریم چه سود

عاقل^(۷) روم از کوی تو مجنون آیم
تا رفته درون چومور بیرون آیم

دل خوش روم از بزم تو محزون آیم
آشفته به غمخانه خود میل کنم

۱- در ۱- پ، این رباعی چنین است

نفسی دارم چو آتشی در ره باد

حصری دارم فزون ز عمر شداد

فریاد ازین خلقت ناقص فریاد

عقلی دارم به بد پسندی استاد

۲- ل = پمد

۳- ل = فردا دیدار خاک

۴- ل = و خوش

۷- ل = غافل

۶- ل، پ = وصال

۵- ل = به کار

خوشر به جهان ز نان جو نیست مرا
بایار قدیم خویش^(۱) ساخته‌ام

فی الهجو:

نورا شکمت چون دهل قافله است
داری دهن کثیف چون مزبله

دل در غم این و آن گرو نیست مرا
چون کهنه فروشان سرنو نیست مرا

از دولت قـولنج پـر از ولوله است
بسینی تو ناودان آن مزبله است

آقا قوام الدین پوز باشی: از تفنگچیان شاه عباس ماضی بود و در گرجستان به قتل رسید.
ازوست^(۲):

ای صبا گل ز تو، باغ از تو، در یار کجاست
در گلستان تو بلبل نفس از رشک نزد

از تو در بسته دو عالم، در دلدار^(۳) کجاست
تا که هر مرغ نداند رو گلزار کجاست

قاسم خان: هم داماد جهانگیر بادشاه و در هندوستان هم داماد را هم زلف خوانند. بسیار خوش
سخن بود. این چند بیت ازوست^(۴):

یک بیت خوب پیش من به از یک کتاب شعر^(۵)
یک گل ز دست یار به از بوستان گل

برزبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده‌ای

زلف را گویا به مستی در شراب افکنده‌ای

از پس صد سال آتش برفروزد در^(۶) چنار
تا نپنداری که درس عشق نوآموز هست^(۷)

وصلی که در گمان نبود خوش عطیه است

در غیر فصل میوه نارس غنیمت است

نـامه می‌برد از بلبل صبا سوی گل
چون گشودم، بود هر حرفی زبان بلبلی

۱- ل، پ = خویشتن

۲- ل = گفته ازوست

۳- ل = در و دلدار

۴- پ = گفته ازوست

۵- ل = یک بیت خوش به پیش من یک کتاب شعر

۶- ل = نیست

۷- ل = از

مرزا قاسم صیادی^(۱) قاسمی تخلص: (۲) از اکابر گوناباد است. در شعر و شاعری ید بیضا داشت. تتبع "خمسه" کرده لیکن شاهنامه که احوال شاه اسمعیل دران نظم کرده از همه ممتاز است. تقی اوحدی گوید که او فاضل متبوع و مورخ در جمیع علوم مستحضر سیما ریاضی بود چنان که در مجلس مرزا الغ بیگ او را مباحثات واقع شد و در مدح مرزا الغ بیگ و شاهرخ اشعار نیست^(۳). فقیر آرزو گوید که این معنی غلط محض است چرا که در میان عهد شاه اسمعیل که قاسمی مذکور بود و عهد شاهرخ مرزا و الغ بیگ مرزا بسیار تفاوت است. بهر حال گمان دارم که آن شاگرد متبوع مولانا هاتفی است زیرا که در شاهنامه خود تعریف هاتفی بسیار نموده. ازوست:

سحر که بود دلم از خمار می رنجور
شراب لعلِ رَحِیقِ چو دانه یاقوت
بنای صومعه طور است و سقف او مرفوع
ز پیر می‌کده تا شیخ هیچ^(۴) فرقی نیست
چشمانده جام شفا هم مرا شراب طهور
حباب^(۵) باده عقیقی چو لولوی منشور
حریم می‌کده پست است و سطح او معمور
یکی است مست شراب و یکی است مست غرور

از مثنوی اوست^(۷):

خندنگ اندر زره‌ها جا گرفته
سپر محکم به دوش نیک بختان
چو مرغان در قفس مأوا گرفته
چو نیلوفر که پیچد بر درختان

فقیر آرزو گوید که ازین بیت معلوم می شود که نیلوفر درختی دیگر نیز باشد که بر درختان پیچد و الا نیلوفر مشهور در آب باشد و بر درختی نیچد.

چو غم کس در وفا داری نباشد
ز شادی بیوفاتر نیست^(۸) یاری
بصد دیده احوال شده^(۹) گر سپهر
در آئینه و آب صافی ضمیر
اتاقه به فرق شه کامیاب
یلان غرق آهن زسرتا بپای
اتاقه بسر نخل جان پرورش

۲- ل، پ = + که احوالش سابق گذشته قاسمی تخلص، از...

۱- ل = جنائی

۵- ل = مشهور

۴- ل = حباد

۳- ل، پ = هست

۸- ل = هست

۷- پ = این اشعار از...

۶- ل، پ = شهر

۹- ل، پ = نشد

درویش قاسمی تونی: مرد مسکینی دردمندی بود. همیشه به گوشه فقر و انزوا ساخته. ازوست:
ایام هجر خود ز دل ما مکن سوال دیوانه را میپرس که از ماه چند شد

قاسمی آن همه گستاخ نگاه تو چه شد غالباً غمزه او چشم ترا ترسانده

شاه قدسی: از جمله صاحب جمالان^(۱) است و مقدمت بر جمیع قدسی تخلصان. دیوانی دارد قریب دو هزار بیت. ازوست:

پای مشتاق تو در بادیه پُر خار غم است هم مگر پیش نهی کعبه من گامی چند

هر کس که چو گل درید جامه دلتنگ ز غم^(۲) چرا نشیند

قاسم خان: ولد شریف خان خازن تخلص که گذشت. جوان آدمی سیرت با مشربی بوده^(۳). اوایل شباب به هند آمده و ماند. ازوست:

آن چنان زی که گراز حادثه بریاد روی حسن معنی نگذارد که تواز یاد روی

این است در تذکره نصرآبادی، اما صاحب "کلمات الشعرا" در احوال میر معز موسوی فطرت می نویسد^(۴)، که روزی این بیت را عزیزی پیش معز^(۵) خواند:

به چه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی چه به خاطر گذرانم که تواز یاد روی

میر به فقیر فرمود بیایید^(۶) که طرح کنیم. بدیهه بیت مذکور فرمود و فقیر سرخوش نیز این بیت بدیهه رسانید^(۷).

خویش را خاک رهی سازی و بریاد روی به ازان است که بر تخت روان شاد روی

فقیر آرزو گوید که صحیح در این جا قول سرخوش است و نصرآبادی را درین باب ثقه نتوان داشت^(۸).

پیشتر برد زمین لذت بال افشانی مرغ تصویر که تهمت زده پرواز است

۱- ل = کمالان

۲- ل، پ = دلتنگ بگو

۳- ل = جوان سیرت با مشربی بوده

۴- ل = پ = نوشت، معلوم شد که...

۵- ل = پ = و

۶- ل = پ = ازوست

۷- ل = پ = ازوست

شمع شبستانِ کلبه که تو باشی

خانه همسایه هم چراغ نخواهد

قاسم خان بدخشانی: به غایت عالی مقدار و صاحب کمال بوده. از اول عمر تا آخر در خدمت همایون بادشاه بود. چون موجی تخلص است باید که در باب میم آوردی^(۱) و تقی از راه سهو آن را در باب قاف نوشته. رباعی ازوست^(۲):

از قال و یقول غیر حیرانی نیست
دست از همه شستن و نشستن کنجی

در صحبت خلق جز پریشانی نیست
چیز نیست که آخرش پشیمانی نیست

قسامی: از جمله مداحان شاه ولایت پناه است. ازوست:

گفت با کزویان یا لیتنی کنت تراب

آسمان بشنود نام بو تراب و رشک برد

قاضی معصوم قاضی تخلص: از شوستر بود و اباعن جد قضای آن شهر داشت و خالی از صلاحی نبود. ازوست:

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی
نوری که روشن است چراغِ کلیم ازو

دیوانگی چگونه توان در لباس کرد^(۳)
قاضی توان ز ایمن دل اقتباس کرد

کس ز واپس ماندگان رسم وفا هرگز ندید

یاد باید کرد دایم دوستان خویش را

میر حسین قدسی کربلائی: مفصل احوالش این است^(۴) که والدش از سادات نقبای کربلای معلی بود که به خراسان آمده متوطن سبزوار شد و وی مدتها در سبزوار بسر کرد و با محمد خان حاکم آن جا مختلط و متحد می بود و از آنجا هرات رفته فوت شد. ازوست:

نگذری بر تربت قدسی به این بی عزتی

گر بدانی کو شهید غمزه خونخوار کیست

نه خاطرت المی دیده، نی دلت ستمی
دریغ و درد که هرگز به خاطرت نگذشت

بدان صفت که توئی درد دل چه دانی چیست؟
که رسم لطف^(۵) کدام است و مهریانی چیست؟

۱- ل- پ = آورده شد

۲- ل = گفته ازوست

۳- ل، پ = دیوانگی چگونه توان کرد در لباس

۴- ل، پ = مفصل احوالش معلوم نیست مگر این قدر که...

۵- پ = جور

چگونه خاطرشاد آرزو کنم چون من

به عمر خویش ندانم که شادمانی چیست

کنم قبول نصیحت ز شرم و می دانم^(۱)

کزین قبول مرا غیر شرمساری نیست

نام قدسی که سگ تست چه واقع شده است

که زبان تو به این نام نگردد هرگز

آرزویش کی بدین زودی مرا کردی هلاک

گر شکیبائی بقدر آرزو بودی مرا

خون طلب کردن ازان شوخ ستمگر قدسی

آتش رشک به هنگامه محشر زدن است

مولانا قاسمی مشهور به یهود^(۲) سیستانی: از خواف^(۳) است. به غایت شوخ و شنگ بود. او را با ملاولی دشت بیاضی در سیستان مناقشات و مباحثات و مهاجرات واقع شده. چنانچه بعضی از معتقدین ولی می خواستند که او را به قتل آرند. او از آنجا گریخت. شعر بسیار خوب می گفت. ازوست در هجو ولی دشت بیاضی^(۴):

بیچاره ولی قصید دُر مکنون کرد
چون مهره حقه باز^(۵) حرفی که شنید

در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

دوش می خوردن از تو دیدن داشت
سررم کرده آهوت گرم
دی که دامان یار بر زده بود

التفات از تو و^(۶) کشیدن داشت
که به من میل آرمیدن داشت
قاسمی پیرهن دریدن داشت

قاسمی اردستانی: مرد به حال خودی بود. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

فسرده دل شدم از خط عنبر آلودت

ز آتشت نشدم گرم و مُردم از دُودت

من ز نظاره رویت شدم از دست و هنوز

به دل آن عرض تمنا که تو دانی باقی است

۳- ل = حوریان

۱- ل = کنم قبول نصیحت و شرم می دانم ۲- ل، پ = یهوده

۵- ل = یار

۲- پ = این اشعار در هجو ولی دشت بیاضی است، ازوست :

۶- ل = در

به پیریم نبود طاقت اسیری ها

که هست چون شرر و پنبه، عشق پیری^(۱) ها

قاسم مازندری^(۲): از جمله افراد زمان خود بود^(۳). ازوست:

مکن ای همنشین سعی از پی درمانِ دردِ من

که من این درد را کردم به سعی خویشتن پیدا

کشته آن غمزه خواهی شد دلا هشیار باش

آنکه^(۴) دارد چشم مستش قصدِ هشیاران همه

محمد قاسم جنابدی: از احوالش^(۵) اطلاع نیست. ازوست:

اجل زتن بردم جان و من^(۶) ازان ترسم

که درد^(۷) عشق تو از جان درد ناک^(۸) برد

میرزا قاسم ولد میرزا مراد دکنی: از اهل عصر تقی اوحدی است. ازوست:

سر رشته امید گره برگره فتاد

از بس گسسته بودم و با تار بسته ایم^(۹)

قاسم ز ننگ کشمکش دهر فارغیم

ک انجام کار خویش به آغاز بسته ایم

حاجی محمد جان قدسی: تقی اوحدی او را کتخدایان بقالان مشهد گرفته. بهر حال استادی^(۱۰)

مسلم الثبوت و شاعر قرار داده عهد شاهجهانی بود. از کلامش ظاهر می شود که خزانه دار روضه منوره امام رضا بود علیه التحیات. از آنجا به هند آمده. ترقیات عظیمه نموده^(۱۱) به والا پایه ملک الشعرائی رسید^(۱۲) و این که نصر آبادی نوشته که طالبای آملی که به ملک الشعرائی امتیاز داشت جهت مراعات خاطر او در دربار بادشاهی پائین دست او ایستاده می شد اصلی ندارد زیرا چه طالب آملی ملک الشعرای عصر جهانگیر بادشاه بود و اغلب که زمان سلطنت شاهجهان را در نیافته. بهر حال قدسی در جمیع فنون صاحب قدرت است. خصوصاً در قصیده و مثنوی این قدر هست که اوایل قصائد ابیات پریشان مثل غزل می آرد لیکن در واقعه مضایقه ندارد چه اوایل ابیات قصاید را تغزل^(۱۳) گویند. درین صورت اگر پریشان باشد عیب نیست. بلکه متأخران مثل کلیم و صائب بعد او^(۱۴) وضع او را اختیار کرده اند. الغرض در هند فوت شده و استخوانش را به مشهد^(۱۵) بردند و کلیم مرثیه او گفته. دیوان غزل

۱- ل = عشق و پیرها

۲- ل، پ = قاسمی ماند رانی

۳- ل، پ = است

۴- ل، پ = زانکه

۵- ل = احوال او

۶- ل = اجل زین بردم جان من

۷- ل = دود

۸- ل = پاک

۹- ل = از بس گسسته بود و ما باز بسته ایم

۱۰- ل = استاد

۱۱- ل = نمود و

۱۲- ل = رسیده

۱۳- ل = به غزل

۱۴- ل = + از

۱۵- ل = مشهد مقدس

او مختصر است. مثنوی "شاهجهان نامه" خیلی مضبوط و مربوط گفته. قریب هفت هزار بیت خواهد بود حتی که "شاهجهان نامه" کلیم که بسیار بزور و قوت گفته در پیش آن رنگی ندارد. این بیت که در بیان احوال امیر تیمور و نوشتن کتابت به ایلدرم بایزید بادشاه روم نظم کرده نهایت خوب واقع شده و غریب تهدیدی دارد:

بِه تاراج ترکان دهم روم را بِه توران کشم خاک آن بوم را

و نیز از مثنوی مذکور است:

بسا نام کین گنبد لاجورد بسانگ مزار از نگین نقش کرد
زیان در خموشی چورام تو شد طرب کن که^(۱) دشمن به کام تو شد

ایامی که فیل^(۲) سفید از جانی^(۳) به تحفگی پیش شاهجهان بادشاه^(۴) آمده دران باب گفته^(۵) :
برفیل سفیدش که میناد گزند^(۶) شد شیفته هرکس که نگاهی افکند
چون شاه جهان برو بر آمده گوئی خورشید شد از سفیده^(۷) صبح بلند

در کلمات الشعراست که حاجی با آن کمال و ملک الشعرائی روزی غزلی گفته پیش مُلّائی^(۸) می خواند و چون به این بیت رسید:

ساقی به صبحی قدری پیشتر از صبح برخیز که تا صبح شدن تاب ندارم

کودکی شنیده گفت که اگر بجای "قدری" "نفسی" می بود نسبت تمام داشت. حاجی قبول داشت و بر آن طفل آفرین ها کرد. الحق جای حیرت است. ازین عالم است که ابوالفراس شاعر عرب این بیت گفته بود:

ألفاسقنی خمراً و قُل لی هی الخمر ولاتسقنی سراً اذا امکن الجهر

روزی گزارش به^(۹) مکتبی افتاد. کودکی به استاد خود گفت که آیا می دانی که ابوالفراس از «قال لی هی الخمر»، چه اراده کرده. استاد گفت: نی. کودک گفت: از گرفتن جام شراب چار حواس متلذ می شوند. باصره از دیدن و ذائقه از خوردن و شامه از بوئیدن و لامسه از گرفتن. باقی ماند سامعه و از گفتن این که شراب است، سامعه نیز لذت می یابد. ابوالفراس گفت: بخدا ای پسر معنی که از کلام من برآوردی من هرگز قصد نکرده ام. فقیر آرزو گوید که از^(۱۰) انداز مصرع دوم همین قصد شاعر فهمیده

۳- ل = جانب

۲- ل = پیل

۱- پ = چو

۶- ل = گیرند

۵- ل = + ازوست

۲- پ = پادشاه شاهجهان

۹- ل = بر

۸- پ = ملا

۷- ل = سپیده

۱۰- ل = در

می شود. عجب است که اعتراف عدم قصد خود کرده . ازوست:

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را
اول شب می گشود مفلس چراغ خویش را

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پُر گل است
گر همه پیمانۀ عمر است خالی خوب نیست

کوتاه امل باش که چون رشته سوزن
پیوسته گره می خورد آن سر که دراز است

عیش این باغ به اندازه یک تنگ دل است
کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

عشق چون قسمت ^(۱) اسباب معیشت می کرد
لاله داغی ^(۲) ز میان برد که داغم دارد

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش
گمان بردم که هر یک چشم حیرانی است بر رویش

تا نشمرد آزاده کسی بعدِ هلاکم
زن جیر به گردن بسپارید به خاکم

جوانی رفت و داغی ماند بر دل یادگار از وی
چو آن سرخی که بر ناخن پس از رنگ حنا ماند

چون داغ وقت تنگ شدن روزگار من
هر روز تنگ عرصه شود در فشار من

بخود هم رشک دارم در خیالِ سرو آزادش
رَوم ^(۳) اول ز خویش آنگه به کام دل کنم یادش

اگر دستم رسد روزی به جیبِ زاهدِ خود بین
چو شمع آرم برون یک دسته زَنار از گریبانش

به این قدر که به بالینِ من نهی قدمی
مترس ^(۴) هیچ کست مهربان نخواهد گفت

نگذاشت به خوابِ عدمِ شیونِ بلبل
گل ریخته بودند مگر بر سرِ خاکم

چو غنچه گل صد برگ آسمانِ دو رنگ
به صد برهنه دهد یک قبا و آن هم تنگ

هرگام^(۱) که در جهان میسر گردد
نیکو نبود هیچ مرادی به کمال

هرگاه بپایان رسد ابتر گردد
چون صفحه تمام شد ورق برگردد

قدسی به دلت هوای کام است هنوز
آسوده دلی تهمتی عشق مشو

خوناب جگر بر تو حرام است هنوز
در آب مزین کوزه که خام است هنوز

هرکس که سخن زقدر و مقدار کند
خواهی هنرت عیان شود پستی جو

کی حالت خود تواند اظهار کند
شمشیر فرود آید^(۲) و کار کند

مولانا محمد قاسم دیلمی: در قزوین پیدا شده و به هند آمده. با مرزا قاسم^(۳) قندهاری می بود.
سخن به مزه می گفت. ازوست:

در جسم^(۴) تو چون یافتم از درد نشان
کین درد متاع ماست چون یافته ای

جان دادم، دانی چه بود معنی آن^(۵)
بازش ده و جانی^(۶) به مزدگانی بستان

عمری به رو آن بت بیگانه پرست
چون بوته مسواک به راه کعبه

بنشستم و دل ز جور اغیار نرست^(۷)
هرکس که بدید برمن آورد شکست

ملا قدری شیرازی: از شعرای خوش طبیعت، عالی فطرت است. با مولانا عرفی هم مشق بود. با
مولانا قیدی متفق و متحد شده، به هند آمده و بعد از مدتی در گذشتند. الحاصل شعر خوب بسیار دارد.
از آن جمله است:

به هرنگاه تو صد خون کنم اگر دعوی

زمانه با همه خصمی گواه من باشد

یک بار رو به قبله حاجت نکرده ام

کز نا امیدیم دل کافر نخرخته

اگر چه تا به قیامت در انتظار تو باشم

ز من چه بگذری آن روز شرمسار تو باشم

قیدی^(۸) شیرازی: شاگرد عرفی است. طبعش خالی از لطفی نبود. ازوست:

۱- پ = مرگاه

۲- ل، پ = آمده

۳- ل = رستم

۴- ل = چشم

۵- ل = دان

۶- ل = جان

۷- ل = بنشستم و دل ز جور اغیار تر است

۸- ل، پ = قیدی

کدام مرهم لطف تو در دل است مرا

که جان گدازتر از داغهای حسرت نیست

چه تهمت براجل بندم ز دستش خورده ام زخمی
لیکن این بیت مذکور سابق گذشته.

همانم می کشد گر بعد صد سال دگر میرم

قیدی^(۱) کرمانی: مرد درویش نامرادی در کمال صلاح بود. در اصفهان سکونت داشت. ازوست^(۲):
ذوق نزدیک شدن بسکه مرا در دل بود

در ره آسایش من بیشتر از منزل بود

آنینه ایست عکس نگهدار آسمان

زان نقش کرده های تو دشوار می رود

می ریخت دوش خون اسیران خویش را

طالع مدد نکرد که نوبت به ما رسد

ازان فصل خزان شد بلبل از باغ

که نتوان دید خالی جای یاران

بسکه طیب آرزو شد کرم الهم

درد نمی کند کنون جز سرپادشاهیم

هرگاه که بود با تو جنگ من و دل
این بار ز رنجش تو ای مهرگسل

دل پیش از من به صلح می شد مایل
ما برگشتیم و بر نمی گردد دل

قیصر: از ایل^(۳) شاملوست و به خدمت حسین خان شاملو بسیار بوده. لهذا به هروی شهرت گرفته. ازوست:

قیصر تو اگر ستیزه جو می بودی
مردم جایت به چشم خود میدادند

در پیش کسان به آبرو می بودی
چون عینک اگر کج و دو زو می بودی

ملا قاسم قسمت تخلص: در مشهد مقدس بود. در فن طلاکوبی مثل نداشت، اما شعر که کمال لازمه اوست ازین پیشه او را مانع شد. ازوست:

آخر از شش جهت به ساحل رفت

گر در اول شکست کشتی ما

چه واقع است که باغیر صد سخن داری

به پیش ما چو رسی مُهر بر دهن داری

مولانا محمد قاسم دیوانه: مشهور است که مشهدی است و از بیاض میرزا صائب معلوم می شود که اصلش از کاشان است. در شعر طرزی^(۱) خاص دارد. از بس که دقیق گوست پاره از اشعارش فهمیده نمی شود. ظاهراً نظر به همان اشعار به دیوانه ملقب شده. بقول صاحب "کلمات الشعرا" به هند نیامده، اما نصرآبادی گوید که به جهان آباد فوت شده و همین اقوی است چه از^(۲) بعضی از اشعار او دریافت می شود که به هند آمده. شعرای متأخر هندوستان مثل شاه ناصر علی و غیره اشعار او را سرمشق خود ساخته اند و این که ارادت خان واضح خیال او را خام و نارس گفته شاید نظر بر همان ابیات بی معنی خواهد بود لیکن لطف آن است که اشعار بی معنی در کلام واضح بیش از اشعار قاسم است. بهر حال قاسم شاگرد مرزا صائب است چنان که خود گفته^(۳):

سزد ار عقل به شاگردی من فخر کند

قاسم آن روز که صائب بود^(۴) استاد مرا

دیوانی مختصر دارد ازوست^(۵):

بر سر کویش نه می، نی می فروشم بُرده است
چون کند تکلیف جان دادن نهم بردیده دست

رفته ام از هوش^(۶) چندان که هوشم بُرده است
تا برد چشمم همان لذت که گوشم برده است

شب به چشمم ازان نیامد خواب

که نمک داشت جلوه مهتاب

به موی بسته صبرم نغمه تار است پنداری

دلم از هیچ می رنجد دل یار است پنداری

چنین گر پیکرم فرسوده زین نه آسیا گردد

زمن چیزی نماند گر زمن عکسی جدا گردد

در سینه من دل زطپش در تب و تاب است

از گرم روی آهوی این دشت کباب است

سُرخیِ چهره من ازدگیری ست

عکس در خون فتاده را مانم

یاد مژگان تو کردند غزالان حرم

کعبه را جامه به تن پرده زنبوری شد

خون ندامت از لب اظهار می چکد

حلق بریده است دهن راز گفته را

عشق با حسن است در معنی به هر صورت که هست	حلقه گردد طوق قمری گر شود در ^(۱) چوب سرو
نیست سرشگفتگی در چمن جهان مرا	خنده کنم چو زعفران من به دهان دیگران
کاش باد آرد و بر تربت مجنون ریزد	کف خاکی که ز بازیگه ^(۲) طفلان دارد
چگونه جان برم از دست طفل بد خوئی	که خون دایه چکید از بریدن شیرش ^(۳)
مرا به جام دگر ساقی از غلاف برآر	که تیغ نیم کشیده است نیم مستی ما
به روی خویش تا بستم در امید ازین مردم	چو کرم سیب رزقم از دز و دیوار می آید
فقر آرزو گوید تخصیص سیب بیجاست مطلقاً میوه می باید:	می کند گم خانه آئینه تمثالش هنوز
نیست قدری هیچ کس را در دیار خویشان	آب تا در گُل بود آب است و در مینا گلاب
زمانی دست بر دل نه چو با دلدار بنشینی	که شوخی خود بخود وا می کند بند نقابش را
درین چمن ثمر نخلهای پیوندیم	فتاده است به شاخ دگر رسیدن ما
عشق محکم تر شود هر چند ماند دیرتر	آن چه امروز است دامت می شود فردا زره ^(۴)
بستی پی قتل من دل خسته دو شمشیر	یا ^(۵) مور میان تو پر و بال بر آورد
چگویم بر سر من از غرور دل چها آمد	شکست کشتی از طرف کلاه نا خدا آمد
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب	آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته ای

۱- پ = از

۲- ل = یاریگه

۳- ل، ن، پ = مرش

۴- پ = آنچه گردد رام و اهلب می شود فردا زره، ل = آنچه گردد دام و اهلب می شود فردا زره

۵- ل = تا

هر کسی از درگهی یابد مراد خویشتن

دزد را محراب باشد رخنه دیوارها

خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد

زمزگان شوخ تر خاری که من در پای خود دارم

شوخی رنگ حنا خار د کف پای ترا

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا

خلعت دنیا^(۱) زیاد از خویشتن درد سر است

آن چه می آید زیاد از آستین چین می شود

به قصدم چون صفِ مژگان آن خود کام برخیزد

مشبک گرد از ویرانه ام چون دام برخیزد

شبکی به کنج خلوت اگر مدهی اجازت

بمکم چنان لبث را که دران سخن نماند

گریه ظاهر نشود دیده حیرت زده را

ابر تصویر به صحرای دگر می بارد

طفل آن دم که تن از پیرهن جان پوشید

شیر مادر کفنی بود که پنهان پوشید

خموشی زان لب خموش دارم

سخن را تنگ در آغوش دارم

ملا علی نقی قسمت^(۲): در سلک بنایان بود و به دست چپ خوب می نوشت. مدتی به صفاهان مانده به قم رفت. ازوست:

گدا را صاحبِ خرمن نسازد خوشه چینی ها

ز اهل دل نگردد بدگهر از خرد بینی ها^(۳)

به پای نوگلی چون سبزه گر یک صبح وا افتم

بخندم بر فلک چندان که چون گل برقفا افتم

تا رُخت ساده ز خط بود، فرنگی بودی

کافری گشته اکنون که مسلمان شده ای

آقا مسیب قانع تخلص: از کاشان است و به امر چیت گری^(۴) مشغول. طبعش لطفی داشت و خالی از نمکی نبود. سخن خوب می گفت. ازوست^(۵):

آقا مسیب قانع تخلص: از کاشان است و به امر چیت گری^(۴) مشغول. طبعش لطفی داشت و خالی از نمکی نبود. سخن خوب می گفت. ازوست^(۵):

زيبقدری گريبانم خلاص از دست مردم شد
کمان را از کشاکش می کند آزاد بی زوری

بد گهر در جامه زر اعتباری می شود
خس چو روشن شد ز آتش لاله زاری می شود

کرد ز خط تا بهار طرف بنا گوش تو
رنگ زمرد نمود آب در گوش تو

مشيار نيند ستم از نفس ستمگر
از^(۱) بيخبری مست به دست عس افتد

لطيفای قلندر: اوایل^(۲) حال در لباس قلندران برگ بند بوده. بعد ازان شالپوشی اختيار کرده. از اصفهان به بصره رفته، در خدمت علی پاشا مدتی بود و به هرات رفته فوت شد. ازوست:
تاکی ز نارسائی احسان ناکسان
منت کش تواضع بيجا شود کسی

مفت از کفم ربود دلی ترک تنگ چشم
کافر بهشت صورت، مؤمن فرنگ چشم

سيد علی قانعی: از کاشان است و در اصفهان می بود و شعرکی می گفت. ازوست:
دوری است که گر جاهل و بيباک افتي
به زانکه خردمند و به ادراک افتي
کج گر چو کمان شوی زدست ندهند
ور راست روی چو تير در خاک افتي

امير بيگ قصاب: در اصفهان قصابی می نمود. نصر آبادی گوید که خود نقل می کرد که فکر شعر می کردم و پيش حکيم شقائي می بردم^(۳) و او متوجه^(۴) نمی شد. آزردہ گشته شبی بخواب رفتم. اين بيت از عالم غيب به زبانم آمد. صبح به خدمت حکيم رفته خواندم. شنیده، بسيار تحسین فرمود و آن بيت اين است:
روزی به شب کنم به صد اندوه سينه سوز
شب را سحر کنم به اميد کدام روز

ملا اسد قاصد تخلص: از بخارا است^(۵). از سادات آن جاست: ازوست^(۶):

۳- ل = می رقم

۲- ل = او اوایل

۱- ل = در

۵- ل، ن، پ = + و پيش پادشاه توران می بود

۲- ل = متوجه به عالم

۶- ل = اين گفته ازوست

مجنون نتوان بود به ژولیدگی مو

مستی به پریشانی دستار نباشد

ملا قتلی^(۱): از بخارا است و در خدمت عبدالعزیز خان بادشاه توران می بود . ازوست^(۲):

سرگشته چو گرداب روم در طلب دوست

تا خلق ندانند که رو سوی که دارم

سری بلند نسازم ز نشه چون منصور

دران دیار که از عشق گیر و داری هست

شیخ ابوالقاسم کازرونی: از اکابر فارس بوده و کازرون به کاف تازی قصبه ایست از شیراز.

شاعری^(۳) قادر سخن و سخن سنج ماهر فن است. مولانا محمد صوفی قصیده در تعریف او گفته. اول

^(۴) او توصیف محمد صوفی نموده . ازوست:

کلکم خطی نکرده رقم زین صواب تر

کان را که کرده بود رقم خط بسر کشید

درین منزل مگر غارت گر جان ها گذر دارد

که بوی جان در اینجا^(۵) از در و دیوار می آید

مایه گریه یک روزه ام آماده نکرد

ابر هر چند که آب از دل دریا برداشت

زمانه بر سر آواره ای نزد سنگی

که در میانه دلی در کنار من نشکست

جنون کجاست که برهم زنیم سلسله را

دعا کنیم حریفان بد معامله را

درون خانه چشم تو مردمان بشتند^(۶)

که در میان حرم می زنند قافله را

حکایت لب او پیش من بیان مکنید

جراحت است دل من نمک بر آن مکنید

بیرون نیاید زان دهن الا به شیرینی سخن

تو تلخ می گوئی و من شکر بدامان می کنم

و یک بیت در یک بحر واقع شده:

ای آن که پندم می دهی خاموش کین دست تهی

کز دامنش کوتاه شد سوی گریبان می دود

زبان شکوه^(۱) ندارم و گرنه می‌گفتم
 که دوستی تو ما را به کام دشمن کرد
 بیابان جهان را آن رباط بی در و بام
 که از بی رونقی منزل نگردد کاروانی را
 زمعجزهای عشق^(۲) است این که شب‌ها بر سرکویش
 نگاه بام و در را لذت دیدار منی بخشد
 تو قاصد آر نفرستی و نامه ننویسی
 ازین طرف که منم راه کاروان باز است
 ای که در بزم کسان بند قبا بگشائی
 چند از کوچه ما بر زده دامن گذری
 شبی بهشت برین را به خواب می‌دیدم
 به روز وصل تو تعبیر رفت خواب مرا^(۳)

عبد الغنی بیگ قبول: از اعیان کشمیر بود. اوایل شاگرد قاسم خان مخلص تخلص کشمیری بود^(۴). بعد از آن در خدمت داراب بیگ جو یا اکتساب فیض نمود. خیلی صاحب قدرت است. اگر چه شعر کم گفته اما خوب گفته. مدتی با هدایت الله خان که در عهد بهادر شاه به خطاب سعد الله خانی امتیاز یافته نیابت وزارت داشت، می‌بود و بعد از کشته شدن خان مسطور در عهد بادشاه شهید مرحوم محمد فرخ سیر با سید صلابت خان که خیلی به شعر^(۵) و شاعری ربط داشت، می‌بود. ازین جهت حکیم المالک شیخ حسین شهرت، قبول مذکور را به شعر پرداز نواب یاد می‌کرد. هر کیف خیلی گرم جوش بود و هنگامه سخن گرم می‌داشت. از روزی که ازین جهان رحلت نمود شعر به سردی بازار یخ بسته. مدت‌ها او و فقیر با هم هم‌طرح بودیم. بسا کس از دامن^(۶) او برخاسته بودند. خیلی شاگردان درین فن داشت تا حدی که بعضی پس از وفات او ناموزون شدند. اشعارش مضبوط و متین است. دربند الفاظ تازه بود. اکثر تتبع ادا بندان مثل سلیم و غیره می‌نمود بلکه بالاتر از آن رفته. به طریق کمال خجندی و سلمان ساوجی راه می‌رفت. وسعت مشرب به مرتبه داشت که با^(۷) هفتاد و دو ملت به وجه اتحاد می‌جوشید چنان که خود گفته^(۸):

شیعی و سنی و متحد نیستم
 کم کسی داند که این هم مسلکی^(۹) است

۳- ل، پ = تعبیر خواب رفت ز یاد

۲- ل = عشقت

۱- ل = شکر

۵- ل، پ = با شعر

۴- پ = ... مخلص تخلص می‌کرد و کشمیری بود

۸- پ = گفته است.

۷- ل = به

۶- ل = دام تربیت

۹- ل، پ = مشربی

چند پسر داشت همه موزون. علی الخصوص گرامی که بعد از پدر هنگامه سخن برپاداشت و مردم بسیار معتقد او بودند. این اشعار منتخب دیوان اوست^(۱):

نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را	باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را
کرده‌ام برخویشتن هموار نیک و بد قبول	رو نخواهم ساخت چون آئینه از رودادها
به ذوقی پای از سرکرده طی کن این بیابان را	که چون مژگان دمی بردیده جا خار مقیلان را
بخود نسپردن زاهد مرا آگاه گرداند	که بر خود هم نباشد اعتماد این نا مسلمان را
مجو از پست فطرت همت عالی که چون کرگس	به بوی جیفه دنیا ز بالا افکند خود را
به شکر دولت بیدار گردد تر زبان عاشق	شب وصلی که او در خواب عمداً افکند خود را
بجز گرمی علاجی نیست سختی‌های دشمن را	که بی آتش به چیزی گرم ^(۲) نتوان کرد آهن را
کسی از گلشن تسلیم گل بر سر تواند زد	که سازد جاده راه فنا چون شمع گردن را
زرد باده خاک ما سیه بختان مخمر شد	درین بزم از حریفان نیست میل برتری مارا
بی اصل هر که دید بنای زمانه را	آئینه وار ساخت ز یک خشت خانه را
آمد بجان کسی که جدا شد ز درگهت	ما دیده‌ایم جذبه ^(۳) این آستانه را
زاهد چو سبزه یافت ز می گشت بی نصیب	یک جا نداد چرخ به کس آب و دانه را
نزدی خنده به من غیر نمی‌داشت اگر	ترک صید افگن من دوست سگ خندان را
رسید وقت که مارا ز خاک برگیرند	به رنگ طائر بسمل دمی است خواری ما
بگلشنی که گلشن در حساب پنجاهی است	قبول کم نبود منصب هزاری ما
ز خست خورد با زن آن کس که نان را	کنند معجر خویش دستار خوان را
بود چون صدف ^(۴) هر که پاکیزه گوهر	به تاج شهان ریزد آب دهان را

۱- ل = این اشعار از اوست

۲- ل، پ = نرم

۳- ل، پ = شوکت

۴- پ = گوهر، ل = گهر

به کیش حق طلبان طرح آشتی جنگ است

چو بسته شد ز قناعت لب سوال مرا

تا بود کشتی می بر لب جوی ما را

کم نشد حسنش از دمیدن خط
نیک و بد پیش ما نمی باشد
از که پرسم نگار هندوی من

بود عیب دگر از مُنعمان با وصف خستها

ز بس هندی پسر ها تنگ می گیرند بر مردم

گوش بر ناله من ^(۱) افکن و می نوش مدام

بوسه تا داد من انداز دگر دانستم

همچو قلبی که به شب صرف شود رو داد است

در زمان ما که راه دستگیری بسته است

هرزه کاری است نهادن به زمین سر به سجود

دور پیری می به ساغر کردن از مینا قبول

تعظیم به زردار بود واجب عینی

مه نو گرچه رفت برگردون

که ضرب توپ سلام است اهل دریا را

زبان بود به دهن لقمه حلال مرا

غم نداریم اگر آب بُرد دنیا را

کرم الله وجهه
ما نمدانیم منهم و منا
به کجا رفته بود شب آیا

توقع داشتن از همنشینان شکر نعمت ها

زنان اینجا از آن ره خصم می نامند شوهر را

کاتحاد می و نی هست عیان از مینا

در تبسم شد و فرمود برو پس فردا

دل ما را به سر زلف تو سودا امشب

از عصا بر چوب دستم ضعف پیری بسته است

دختر رز اگر افتد شب آدینه به دست

در چراغ زندگی از آب روغن کردن است

کز پهلوی زر بوزر ابنای زمان است

زیر طاق کمان ابروی تست

می‌کنند از ناله جان سوز دلها را فگار

تغی هندی کشیده می‌آید

نیست از رهن درین راهم غمی کز فیض عشق

می‌رسد از غیب روزی غم چه بیجا می‌خوری

گر ببینند رخ زیبای ترا

می‌گوید انا الحق به زبانی که ندارد

چون شهابم بی تو تا آتش بجان افتاده است

سرمه می‌گیرد فغان را دست آخر باک نیست

بلبلان را در چمن منقار گویا ناخن است

وای بر عاشقی که بی جگر است

در بر از زخم قباي راه راهی بیش نیست

کور مادر زاد هم در وقت خوردن کور نیست

گل فرستد به محمد صلوات

هر قطره خونی که ز حلاج چکید است

کوکب بختم ز چشم آسمان افتاده است

شور از افغان اگر در اصفهان افتاده است

فقیر آرزو گوید این بیت عجب فال نیکو بود در حق اصفهان و اهل اصفهان. آخر حق سبحانه آنچه شاعر اراده کرده بود همان به ظهور آورد. لیکن خروج نادرشاه که از اهل ایران بود و بر طرف شدن افغان هیچ فایده به ایران و اهل ایران^(۱) نکرد بلکه بدتر از آن شد^(۲):

موزون چراست آنچه به قرآن مقدم است

هر کس که دید گفت که روح مجسم است

دیگر از منکران رویت نیست

در خانه ما نیست بجز نام خدا هیچ

میان ما و بتان نقش با چه رنگ افتد

چو خانه ایست که در وی زغیب سنگ افتد

بر هر که آب کرد عطا روی نان ندید

بسم الله آنکه^(۳) منکر شعری بگو جواب

در شیشه بلور می جانفزا قبول

هر که دیده است مصحف رویت

مانند نگینی که دعائی است بران نقش

کنون که موسم هولی رسید باید دید

جدا از آن دهن تنگ سینه ریشم

خورشید روز ابر نهان است کاسمان

به رنگ آسیا پیوسته از فکر دقیق^(۱) خود

قبول بسکه کنی خویش را به وصلش گم

از جهان مجنون بُرید و روی در ویرانه کرد

بادۀ گلغام پنهان^(۲) خور که خون در زیر پوست

قبول گرم طلب این چنین اگر باشی

در پی ترتیب دیوانی چرا باشی قبول

ز قحط منعمان در کشور هند

چند محرم بتو غیر ای ستم آئین باشد

بی طالعی نگر که ز ابنای روزگار

به خونم خطت کرده محضر ولیکن

ز چشم تو حرفی که گویند مردم

گفتمش می کنی به من نگهی

نالهام چون دید در طفلی پدر

گر فلک این است و سیر اختر این^(۳)

می زخم آمد به این خوبی برون بعد از دو سال

کس چنان جان برد ز پیچ و خمَش

به گرد خویش گردیدن کمند وحدتم باشد

ترا نشسته به پهلوی یار نتوان دید

کم کند عاقل چنین کاری که این دیوانه کرد

تا بود پاک است، نا پاک است چون بیرون فتاد

چراغ راه چو شمع عصا تواند شد

می توان چون آفتاب از مطلعی مشهور شد

به ما نانِ مسی هم کیما شد

ما نباشیم که می ماند اگر این باشد

بر حال هر که سوخت دلم گفت دود شد

ز خال تو مهر شهادت ندارد

حدیث ضعیفی است صحت ندارد

از سر ناز گفت باید دید

گفت این بابا فغانی می شود

هر چه می خواهی فلانی می شود

شیخ بد باطن نهان در غار چندین سال ماند

مار زلف تو هفت سر دارد

با مردم زردار بود زالِ جهان را
آن طفل پس از کشتنِ من خواست گریزد

چشم بیمارِ تو بر عاشق نمی افتد مگر
هیچ گه آن مه نپرسید است احوالم قبول

شراب صبح گواراست لاله رویان را

نیست از ما هم چو عنقا غیر نامی یادگار
پیشِ ابنای زمانِ ما که از قحطِ شعور

ای سرو قدان ما ز ادب هیچ نگفتم
زین سان که ترا بر سرِ ما کرد مسلط

ز دستِ فقر شکایت ندارد این درویش

می روم از جـفای او ای کاش

بس که در سر هست زاهد را نهان ذوق جماع

بود بغیر تو گر آرزوی مردم چشم
چسان خورم می گلرنگ بی لب لعنت

تا شدم پیر مگو توبه ز عصیان کردم
به بزم امشب که آمد یار دست افشان و پاکویان

خامه معجز رقم را تا غزلخوان ساختم

ز وصلِ ماهرویان تا تهی گردید آغوشم

آن نسبتِ خاصی که به زن قابله دارد
گفتم که مرو بیم دیت عاقله دارد

شد عصای آبنوش سرمه دنیاله دار
می کنم زین شهر ناپرسان سفر بی اختیار

ازان به لاله و گل می دهند آبِ سحر

بی نشان ناگشته ای خضر از دیار ما می پرس
وزن شعر است از شعیری کم عیارِ ما می پرس

خود راست بگوید شما را چه کند کس
ای کافرِ بی رحم خدا را چه کند کس

که کم به معنی بیش است و زهر باشد بیش^(۱)

در مقام سـتیزه گوید باش

می نماید گنبدِ چل دختران عمامه اش

به رنگ سرمه سیه باد روی مردم چشم
که گریه گشت گره در گلوی مردم چشم

که گنه با قد خم گشته دو چندان کردم
نثار از اهل مجلس خواست اول بنده سر کردم

پوست کندم مدعی را جلد دیوان ساختم

پلنگ آسا بود پشتاره ای از داغ بر دوشم

پست فطرت ز کجا و می اندیشه من

دست می گیرد ترا آن را که می گیری تو دست

حصار دین نبی (ص) را غم از مخالف نیست

نگذرد از یک رکابی هیچ کس در عهد ما

چون کمان هر لحظه می رفتم به قربانش قبول

بوسه ام پان خورده داد از لعل لب^(۱)

یاد از ستاره های شب تار می دهد

کرده است آن آهنین دل را مسخر از چه رو

درین کشور ندارم همزبانی، محرم رازی

بجای خار به دشتی که نیزه می روید

خرابم از تغافل های بیجایش به مقداری

نهان کرده است صیاد من از روی فسون سازی

بیمار را مباح است در هر چه نفع باشد

مژده در چشم اگر می شکند می گیرم

هلال عید اگر پیوسته بودی ماه من دیگر

هست بر طاق بلندی چو فلک شیشه من

دست گیری کن، اگر خواهی نیفتی بر زمین

که باشد از اسدالله شیر حاجی آن

یاد ایامی که رستم می گذشت از هفتخوان

گوشه چشمی اگر می دیدم از ابروی او

برگر پیوند است شفتالوی او

در حلقه های زلف سیه ماه روی تو

نیست گر در اصل مقناطیس سنگ آئینه

بگوش من گهی از گوش خود می آید آوازی

مرا ز آبله هم نیست چشم همراهی

که نتوان ساخت بهر من از ان نامهربان حرفی

چو تخم عشق پیچان دام ها در دانه خالی

زاهد بنوش صها گرهست درد دینی

وای بر آن که کمر بست پی دل شکنی

به ابروی تو نسبت دادمی او را سرمونی

روی نیکوی ترا می خواهم

این بود معنی نیکو خواهی

ای خواجه به مانظر نکردن بیجاست
چون ^(۱) حمام آن چه در خزانه است ترا

امروز که در دست تو چرک دنیاست
وقف سر و پا برهنگان تا فرداست

در دیده آن کسی که فرزانه بود
نبود و نابود ^(۲) خلق گر پرسی راست

معموره عالم همه ویرانه بود
چون بود و نبوده ^(۳) سرافسانه بود

ای سفله که با خواجه در اکل و شربی
رانسی دگران را و نشینی فارغ

وز صدر نشینان بساط قُربی
پس هاضم غیر منهضم چون ثربی

سعيدای قصاب: گمان دارم که از کاشان است. بعد از طاهر نصر آبادی به عرصه ظهور آمده و گویا از شعرای عصر سلطان حسین میرزای صفوی است که در واقع خاتم سلاطین صفویه بود. اوایل سلطنت بادشاه فردوس آرامگاه محمد شاه دیوان او در هندوستان شهرت یافته. اکثر اشعارش ساده است. در بعضی از مقاطع مراعات معنی تخلص خود کرده و خالی از مزه نیست. انتخاب دیوان او این است ^(۴):

زلذت تا قیامت جای تیغش می مکد لب را

دلی کز غمزه اش زخم نمایان می کند پیدا

گرمی تیر تو در بیضه مرا کرد کباب

آشیان سوخته ام بال و پری نیست مرا

به زَنارِ سر زلفِ تو قائم کرده ام ایمان

مفرما هجر ازین بیشم، مکش کافر مسلمان را

باسفالِ خویش هر کس می تواند ساختن

می زند بر فرق قیصر کاسه فغفور را

استخوانم به ره عشق تو چندان کاهید

که ز جا سایه منقارِ هما کنند مرا

حرّتی دارم که همچون صبح بیخود دمبدم

چاک می گردد گریبانم نمی دانم چرا

هیچ یاری به کم آزاری تنهائی نیست

دلنشین تر دگر^(۱) از کنج قفس جانی نیست

می توان قصاب کردن خویش را قربان دوست

در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

بس خرابی کرد چشمش با دل ما می توان
فکر عاشق کن که بعد از سوختن سودی نداشت

از غبارِ خاطرِ ما رنگِ صد ویرانه ریخت
آن قدر اشکی که شمع از ماتم پروانه ریخت

نی به روز وصل می سازد نه با شام فراق

می توان دانست دل را مدعای دیگر است

خوشه خرمین ما را دل صد چاک بس است

آب این مزرعه را دیده نمناک بس است

تا هر دلی که باشد بی بهره زان نماند

درد ترا نمودن^(۲) چندین هزار قیمت

فریاد که سر رشته آشوب دو عالم

پیوسته دران موی میان است و میان نیست

قصاب دور دیده زمِ ثُگانِ شوخ او

در هر طرف زبهرِ دل ما فتاده ایست^(۳)

هم زِ مجنون می گریزد هم زِ لیلی می رمد

من نمی دانم که این وحشی نگه آهوی کیست

به فلاطون پی تعظیم فرونارم^(۴) سر

خشتِ بالای حُم میکده بالینِ من است

چو نیست رخصت اظهار داستان فراق^(۵)

کشیدن از دل پر درد آه بابت کیست

تا نگردم کشته کوی تو با صد آرزو

بر نمی گردم دگر این بار چون هر بار نیست

غلامیش نبود کار هر کسی قصاب

چرا تو^(۶) کنده ای العبد در نگین گستاخ

به هر نفس ز دلم داغ یار لرزد و ریزد
بیا که بی^(۱) گل روی تو اشکم از سرِ مژگان

بعدِ مرگ از حسرت آن تیر مژگان دور نیست

عندلیب و باغبان دارند هر یک مطلبی

روزِ اول به سر زلف تو دادم دل را

صبر و آرام و دل و هوش ز من بگرفتند

عاقبت کوی تو ما را مسکنِ دل می شود

گاه آبادان نماید، گاه ویرانم کند

از کثرت کم طالعی ترسم نسیم کوی او
از رنج روز افزونِ خود بیمی ازان دارم که او

چون چراغِ ته فانوس شب غم تا روز

همچو خط گردید برگرد لبش بی اختیار

همان نخل امیدم بر خلاف مدعا روید

خاکستری که مانده ز پروانه پای شمع
گاهی شناوران محیط وصال او

روزی که رسد عشق تو می کرد ستم را

چو برگِ گل که ز بادِ بهار لرزد و ریزد
چو شبنمی است که از نوکِ خار لرزد و ریزد

خارخار آرزوگر از مزارم گل کند

تا درین گلزار از پای که خارش گل کند

تا کسی منعم ازین حال پریشان نکند

وانگه از خطِ بناگوش براتم دادند

هرکجا پا ماند از رفتار منزل می شود

چرخِ سرگردان نمی دانم چه با جانم کند

چون بر مزار من رسد بر چیده دامان بگذرد
تا چاره دردم کند دردم ز درمان بگذرد

عشقبازانِ تو پیدا و نهان می سوزند

هر که با آن لعل شکرِ خا نمک را تازه کرد

چنار آساگر از پا تا سرم^(۲) دست دعا روید

روشندلان بزم تو سنجاب کرده اند
بیرون سری ز روزن گرداب کرده اند

داغ تو نصیب دل ما چه بجا شد

ز ویران گشتن ماوایِ خویشم یاد می آید

نه قدر فاخته دانی، نه عندلیب شناسی

تعمیر ماست خانه خرابی اگر کسی

پُر مکرر شده خوب است که امروز فلک

هلاکم می کند با آن که می رنجد ز من بیجا

آخر دوید بر رُخم اشک بهانه جوی

بلبل^(۱) نالان راه گلستان گم کرده ام

نقد دل را گر به زلف او دهم عیب مکن

می کردم از سپهر سراغ هلال عید

آن روز که گردید به دل تخم وفا سبز

موری است که افتاد^(۲) گذارش به شکرزار

در دل غم دیده صید افکن عاشق نواز

افتاد^(۳) سایه پُر طوطی بر آینه

بیرون چو خضر کرد سر از چشمه بقا

به هر سروی که می بینم تذروی آشیان دارد

ندارد این همه، ای سرو گلزار ندارد

ما را خراب می کند، آباد می کند

بنشیند به زمین تا دگری برخیزد

چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجا رنجد

یا رب مباد طفل کسی نا خَلَف شود

کی بود کان غنچه خندان به فریادم رسد

منعمان اکثر زر خود را به هندو می دهند

ابروی یار در نظر آمد هزار شکر

شد درد فراوان و نگردد دوا سبز

یا خضر خطت کرده لب آب بقا سبز

می کند بسیار خوبی عمر مژگان دراز

یا^(۴) قدرت خدا به رخت آفریده خط

آب حیات از لب لعلت چشیده خط

سخن با آن که او با من به لفظ جمع می گوید
به سر دستار می پیچد و من با خویش می گفتم

میان ما و تو قطع امید ممکن نیست

هم ز گل می پرسم احوالِ توهم از عندلیب

گر بپرسند از تو روز حشر خون دارِ تو کیست

از بس که تو روز از شب و شب بهتری از روز

از خود نروم شام فراقِ تو که ترسم

بسیار طپیدن ندهد فایده در خاک

درون آشیان از بیضه تا من سر بر^(۱) آوردم

می زدم بر سنگ بس رنجیده ام از روزگار
اولین گامم نخستین پایه معراج بود

گفت اگر داری هوای گرد سرگردیدم

همان چو گرد درین وادی تمام خطر

سربغیر از طوق نتوان کرد از جایی برون

گلشن دلهاست پهلوی تو از بند قبا

نمی دانم چرا حالم پریشان است در واقع
که برگرد سرت گردیدن آسان است در واقع

ترا جفا و مرا می شود وفا مانع

کم ترا می بینم و بسیار می گیرم سراغ

مصلحت قصاب انکار است دعوی برطرف

خواهم که شب و روز به قربان تو گزدم

مهرت در دل کوید و در خانه نباشم

تسلیم چو گشتیم به آرام رسیدیم

ز تیر غمزه بیدادِ خوبان پر بر آوردم

گر به کف آنینه گیتی نما می داشتم
آنچه در سر بود اگر در زیر پا می داشتم

تا به سویم بایدت آمد به سر گفتم بچشم

قفای شاهسواری که داشتم دارم

در میان حلقه زنجیر است راه عاشقان

یک گره بگشا و چندین غنچه دل باز کن

شب گذشته بیادِ رخِ تو مردم چشمم

ز من احوالِ خالِ گوشه چشمش چه می پرسی

هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر

رم می کنی ز سایه مژگانِ خویشان

گونی که پیش غیر به گردِ سرم مرو

در کعبه و بتخانه ز هر جا که گذشتیم

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار

به مژگانش دلم سرگرم بازی گشته می ترسم

هزار غوطه به خون خورد تا سفیده دمیده^(۱)

سیه مستی است بیخود بر در میخانه افتاده

طاقِ ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

ای از حرم بر آمده، آهوی کیستی؟

تنها که هیچ جایی دوچارم نمی شوی

جایی نرسیدیم که آنجا تو نباشی

فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی

ز بی پروائی طفلی که با خنجر کند بازی

.....*.....*.....*

باب الکاف التازی المهمله

کمال الدین اسمعیل صفاهانی: فضایل و کمالات او اظهر من الشمس است. به خلاقی معانی او شعرای متقدم و متأخر ایمان دارند. کلیاتش مشهور آفاق است. ازوست:

نی عقل زکار من شماری گیرد نی در دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم هر لحظه زچشم من کناری گیرد

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون من زخودش دور انداخت نالان نالان برفت و در خاک نشست

ای روی تو آرزوی دلها شادی و غمت به روی دلها
پی در پی تو هزار فرسنگ نتوان آمد به بوی دلها

ندهم بوسه جز که بر لب خویش گر دهان تو زان من باشد

گر خواجه زبهر ما بدی گفت دل در غم آن نمی خراشیم
ما در حق او نکو بگویم تا هر دو دروغ گوی باشیم

کمالی: از سبزواری بوده. شعر را خوب می گفت. ازوست:

رنجش بوالهوس از جای در آورده ترا کاش من نیز دو روزی ز تو می رنجیدم

از دل غیر کجا ناله حسرت خیزد این گیاهی است که از دشت محبت خیزد
دل به نیرنگ و فسون از همه کس نتوان برد دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

چو خونم را بریزی بر سر خاکم گذاری کن نمی خواهم که روز حشر هم از من خجل باشی

سعد الدین کافی البخاری: حکیم کامل و شاعر جامع فنون بود. محمد عوفی گوید که در بخارا به یکی از متعلقان مقرب سلطان طغرل هم صحبت شده. قضا را در جوار حال من ملک العلماء و الاطبا مجدالدین عدنان بزمی ترتیب نموده جشنی ساختند. وی به طلب مجدالدین مذکور گفته فرستاد:

زهی حدیقه اشجار فضل مجد الدین
به پیش همت تو بر کمان کروهه چرخ^(۱)
قمر زرنج دق و آفتاب از استسقا

که روی شرع زبخت تو لاله گون شده است
محیط ماه چو گل مهره زبون شده است
به همت تو صحیح البدن کنون شده است

نیک و بد خلق را قضائی می‌دان
امروز هر آنکه پارسائی دارد

خلقان زمانه را ریائی می‌دان
آن را همگی ز نارسائی می‌دان

مجد الدین ابو فتحی^(۲) کسائی: موحد پاک اعتقاد و مداح خانواده فرزندان رسول و علی بود
علیهما السلام. مداحی آل^(۳) سامان داشت. با رودکی و ابو المعاس^(۴) و ابوالمثل معاصر بود. حکیم
ناصر خسرو ادراک زمان او کرده. عمر دراز یافته که به حد طبیعی رسیده بلکه از آن هم گذشته و زمان
سلطان محمود را دریافته. ازوست: در مرثیه^(۵):

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
در آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرد

که دیده‌ها همه مصقول^(۶) کرد و رخ مجروح
جنازه تو دران آب همچو کشتی نوح

آن روشنی که چون زیاله فرو چکید

گوی عقیق سرخ لؤلؤ فرو چکید

و آن صاف می که چون به کف دست بر نهی

کف از قدح ندانی و نی از قدح نبید

ملک کمال کوه پای: در فضل و کمال یکتای روزگار بود. خصوصاً در شعر قصیده را به پایه
بلند رسانیده و نهایت مضبوط و مربوط گفته. این دو رباعی ازوست:

شاه ز تو سرکشد گر این چرخ بلند
بر تیغ تو هر حامله کو چشم افکند

شمیر تو برگشایدش بند از بند
البته بریده حلق زاید فرزند

آیی بر من بخانه ای شور انگیز
تا بنشینی خوی بدت گوید خیز

و آن گاه چو آیی به هزاران پرهیز
نا آمده بهتری تو چون دولت تیز

۳- ل = آل، ک، ن، پ = آن

۲- ل، ن، پ = اسحاق

۱- ل = کرد همه چرخ.

۶- ل = مقبول، ن = مقنون

۵- پ = در مرثیه گفته، ازوست:

۲- ل، ن، پ = العباس

مولانا کاتبی: شاگرد ملا سیمی است. احوال او در تذکره‌های قدیم مسطور است. مولوی جامی در بهارستان فرماید که در اشعار او شتر گریه‌ها^(۱) بسیار است. فقیر آرزو گوید، علی الخصوص در قصیده شتر حجره او، لیکن انصاف آن است کسی که در بند بستن الفاظ غریبه و معانی تازه باشد این قسم بلاها بر سر می‌آید. زیرا که بر بستن معانی تازه گاهی عبارت را از پایه بلاغت می‌افکند چنانکه در بعض اشعار امیر خسرو علیه الرحمة. و علاوه این ابتذال است. و می‌داند این را کسی که تازه گوئی ورزیده و درین راه نفس دراز نفسی سوخته. به هر حال ازوست^(۲):

آفاق پر صدا است ز کوه گناه من کوه گناه چند بود سنگ راه من
بودیم هم چو نافه همه عمر در خطا موی سفید بین و درون سیاه من

هم چون رگس جام زر گریست ما را عیب نیست زانکه ارباب نظر را دیده بینا بس است

من کیستم که سجده برم پیش ابروش انصاف گفته‌اند که بالای طاعت است

می‌برد زلفش دل و دین با وجود آن عذار دزد برد دل کاروان را روز روشن^(۳) می‌زند

بسیا که عمر^(۴) چو باد بهار می‌گذرد دریغ و درد که بی روی یار می‌گذرد

پیش یاران‌ها که جان آرند بیشک جان برند صدق پیش آور که این جا هر چه آرند آن برند

پای بر دیده نه و از مژه‌ام باک مدار زان که در پا نرود خار چو نمناک بود

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندان که چشم کار کند اشک ما بود

جز نامه سیاه نداریم کاتبی منکر مشوک لوح و قلم شد گواه ما

چو خیر و شر نه به دست من است یکسر مو اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

ما را اگر جگر شده خون در فراق او ای اهل روزگار شما را چه می‌شود

دمی که درد دلی بایدم به جانان گفت
ز بیخ کند مرا تا به او گشادم راز

دگان حسن یوسف، گر بسته شد تومانی

مجنون صفت به دور تو از خویش رفت سرو^(۲)

به سالکان بیابان عشق مژده برید

هر خرده^(۳) دان که یافت نشان دهان او

هلاک خویش ز چشم تو آرزو دارم

سیر می گشتند از دیدار یوسف سال قحط

خوش آنکه پهلوی هم، چون برگهای لاله^(۵)

هر که در سایه آن سرو سهی قد باشد

رود زبان من از کار هیچ نتوان گفت
چو آن گیاه^(۱) که سرّ درون به لقمان گفت

باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

چندانکه مرغ بر سر او آشیان نهاد

که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی

گم گشت آن چنان که دگر خویش را نیافت

طلب ز گوشه نشینان^(۴) کنند حاجتها

یوسفی دارم که سیری نیست از دیدار او

جمعی نشسته باشند جامی در آن میانه

جاش زیر علم سبز محمد باشد

شیخ کمال خجندی: از اهل حال و صاحب کمال بود^(۶). احوالش در کتب دیگر مسطور است.

معاصر شمس الدین حافظ شیرازی است. و جناب حافظی^(۷) به شنیدن بعضی اشعارش خیلی محظوظ و متأثر شده. و به سبب معانی تازه و کثرت رعایت ابهام عبارت پاره از اشعارش^(۸) سست است. چه کند معنی بند بیچاره درین باب معذور است. چنانکه سابق مذکور شد. ازوست:

دلیل شب روان دارد سر زلف پریشانش
دلیل روشن است اینک چراغ زیر دامانش

دلبر چه زود خط به رخ دلستان کشید
خط چنین به لطف به ماهی توان کشید

۱- ل = گواه

۲- ل، پ = سر

۳- ل = خورده

۲- ل، پ = گزینان

۵- پ = نرگس

۶- ل، پ، ن = بوده

۷- ل، پ = حافظ

۸- ل، پ = اشعار او

دی^(۱) چاشت زچهره فگندی نقاب را
تیغ ترا چه حاجت رخصت به خون ما

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش

با صبح بگویند که بیوقت مزین دم

در مجلس وعظم به قدح بیش کشد دل

در میان دیده و دیدار جان افزائی دوست

دم عیسی که به رنجور شفا میبخشید

دمی ز دیده پُر خون نمی روی بیرون

چشم او افتاد بر دلهای ما

خرقه های صوفیان در دور چشم مست او

دو چشمش از دل و دین هر چه داشتم، بردند

گفتم که لب زیر دو دندان چو بگیرم

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است

گر کشتن عاشقان ثواب است

به آن رخ می کند^(۳) دعوای خویشی

شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
بر حلق تشنه حکم روان است آب را

آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

امشب شب وصل است نگهدار نفس را

روزی که هوا سرد^(۲) بود روز شراب است

چند مانع می شوی یا رب برافستی ای نقاب

دم نقد از لب او جویی که آن دم با اوست

از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین است

همچو مستی بر دکان شیشه گر

سالها باید که از رهن شراب آید برون

تونگری که به مستان نشست مفلس شد

دارم نگهش، گفت نگهدار زبان را

خوب است که این رسم به عهد تو بر افتاد

تو یافته ای ثواب بسیار

مه تابان ولیکن خویش حور^(۴) است

ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست

هر کسی مصلحت خویش نکو می داند

چون به نظاره آمدم روز شکار دلبران

دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم

فقیر آرزو گوید که لفظ سبکتگین این جا بیجا واقع شده. لیکن توجیه در بعضی از کتب خویش نوشته‌ام^(۱).

کرا سوخت عشقت که جانم نسوخت^(۲)

مرا سوختی هر کرا سوختی

کامی سبزواری: شاعر خوب گوی تازه خیالات است. ازوست:

کس ندیدم که چنین نیک سرانجام افتد

هر که بدنام شود^(۳) طشت من از بام افتد

نسیم صبح و بوی نوبهار است

گلستان خاطر امیدوار است

هوا یک خوشه مروارید شفاف

زمین^(۴) یک قطعه لعل آب دار است

عمر بگذشت و ندیدم روزی

شبم از بسکه به شب نزدیک است

کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست^(۵)

بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

تو شاخ گل بر و آغوش را نمی تابی

نسیم را به هوای تو در کنار کشم

تا هست بویی از گل و مل بیخودی بجاست

نیمی ز می فروشم و نیمی ز باغبان

همه خون گردم^(۶) و ز دیده حکم

گر بدانم که گریه را اثر است

شدیم خاک و ندیدیم گرمی از دوست

چو آن غریب که شمعیش^(۷) بر مزار نسوخت

یک جیب نماند نادیده

تا بوی تو همره صبا شد

۱- ل = + ازوست

۲- پ = کرا سوخت عشقت که جانم سوخت

۳- ل، پ = بود

۴- ک = زبان، ل، پ = زمین

۶- ل، پ = گرم

۷- ل، پ = شمعش

۵- ل = شد

کدام بنده نوازی که با خیال تو نیست

جز این قدر که ترا پیش من نمی‌آرد^(۱)

به این هوس که به چشم تو نسبتی دارد

هزار بار توان مرد بهر بیماری

چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت

این کوی دوست نیست که نتوان از آن گذشت

موسایم و راضی به تجلی نشوم
آزده چنانم که اگر هر دو جهان

مجنونم و خوش به وصل لیلی نشوم
گردد به مراد من تسلی نشوم

کامی: غیر کامی مذکور. ازوست:

گر بعد مردن روید از خاک رقیبان خاها

یابد دل مجروح من زان خاها آزارها

ساقی چو می نماند قدح را پُر آب کرد

و آن آب را ز عکس لب خود شراب کرد

دل‌های اسیران شده فرش حرم او

ای اشک روان شو که نوزد قدم او

امیر کیکاؤس بن سکندر بن قابوس بن وشمگیر: به غایت بزرگ و دانا بود. مدتی در مجلس سلطان مودود بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی بسر برده^(۲). اواخر دست از امور دنیاوی برداشته در گیلانات گوشه اختیار نموده به عبادت الهی مشغول گشت. و بعد از فراغ عبادت به شعر متوجه می‌شد. قابوس نامه به او منسوب است. ازوست:

تا دور شدی شد ستم ای رویت^(۳) چو ماه
تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه^(۵)

اندیشه فزون، صبر کم و حال^(۴) تباه
انگشت به لب، گوش به در، چشم به راه

کاشی تخلص: در مجالس امیر علی شیر ذکر او هست. ازوست:

ای دل به غمش کی سر و سودای تو دارم

پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کامران میرزا: برادر کوچک همایون بادشاه. پادشاه مذکور او را ایالت کابل و لوهور^(۱) و غیره داده بود. اواخر با پادشاه مذکور بد بافت. پس همایون بادشاه او را کور کرد و او روانه حجاز شد و در منا فوت گردید. ازوست:

باز دامان خود آن سرو به بالا زده است کس به دامانش مگر دست تمنا زده است
عیب ما چند کنی قصه صنعا^(۲) بشنو که بیک جلوه رهش دختر ترسا زده است

سوی مقصد نشد از هیچ کس رهبر ما بعد ازین خاک در پیر مفان و سرما

کمال الدین کاشی: بعضی گویند همان حسن کاشی است که شاعر مشهور است. ازوست:

هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد

کمال الدین غیاث: از فارس است. دانای خوش طبع، مورخ و مداح خاندان طیبین طاهرین بود. در عهد ابراهیم سلطان گویند در میدان سعادت شیراز عصرها بساط افگندی^(۳) و تراکیب و ادویه فروختی^(۴). ازوست:

تحفه حضرت خدا سخن است محرم راز انبیا سخن است
اول و آخر وجود و عدم زابتدا تا به انتها سخن است
جبرئیلی که از خدا و رسول (ص)
خبری می دهد بما سخن است
این اشارت ز مد^(۵) غیب آورد
که درین راه رهنما سخن است
گر نه بیگانه ای^(۶) ازین معنی
آشنا شو که آشنا سخن است
کیمیای سخن به دست آور
خاک زرکن که کیمیا سخن است
زندگی یافتی کمال غیاث
به سخن زنده ای تو تا سخن است

کمال الدین طیب بن حافظ اصیل الدین: طیب تربتی خوش طبیعت خیره و طیره بود. اشعار در هجو پدر خود بسیار گفته که آفرین برو:

۳- ل، پ = + و مناقب خواندی

۲- ک = کنمان، ل، پ = صنعا

۱- ل، پ = لاهور

۶- ل = هنگامه ای

۵- ل = برید

۲- پ = + این اشعار

چونکه حافظ طیب تربت شد
موش در شربتش فتاد و بمرد

مرگی افتاد در که و مه او
مرگ موش است شربت به او

ای حافظ از طبابت تو مردمان عبث^(۱)
در پرده رفته‌اند به دوران حکمت
قومی اگر دوی تو دانند مرگِ خویش

منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
جمع دگر حواله به تقدیر می‌کنند

میرزا کاظم ولد میرزا امینائی کاشی: به کمالات^(۲) آراسته، پاره تحصیل علوم نموده به هندوستان آمده. چون سلیقه‌اش در فن انشا درست است "عالم گیر نامه" نوشته و آن نثر خیلی مضبوط و مربوط است. ازوست:

نیست از چاو ز نخدان بتان قسمت ما

غیر آبی که ز حسرت به دهان می‌گردد

میرزا کافی اردبیلی: در فنون شعر و انشا ربطی تمام داشت. شعر بسیار گفته^(۳). از آن جمله است:
زلف اندر دور حسنش بسکه کج‌بازی نمود

دودمان خویشان را عاقبت بر باد داد

کافی است نیم قطره ز دریای رحمت

روز جزا به این گنه بی قیاس ما

آن ترک پیری چهره بت نام قلیچ
گفتم: سرّی از آن دهان می‌دانم

افگند مرا چو زلف خود در خم و پیچ
گفتا که چه سرّ است بگو، گفتم: هیچ

حاجی کلب علی مه آبادی: مرد پرهیزگاری بود. در قیصریه اصفهان تجارت^(۴) می‌کرد. ازوست:
سر زلف تو که سودا بنی آدم ازوست

شب قدری است که احیای همه عالم ازوست

کمالا ولد محمد حسین: اصلش ز فساد است. اما در شیراز وطن دارد. فکر شعری می‌کرد. ازوست:
با قد خم گشته بی طاعت کشیدن آه سرد

تکیه بر پشت کمان و تیر بی پر کردن است

به راه انتظارت چشم عاشق شد سفید اما

هنوز از ساده لوحی ها ز راحت بر نمی دارد

استاد ابوطالب کلیم: کمالات و بزرگی و قدرت سخن او مشهور آفاق است. بالجمله از همدان است و مدتی در کاشان بود. آخر برهنمونی طالع از راه دکن به هند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده. شاهجهان نامه مستمل بر حالات او نظم کرده. بهر حال استاد هر فن است، چه در غزل و چه در قصیده و چه مثنوی و چه رباعی و چه تاریخ. از عهده نظم فرمایشی خوب بر می آید. گویند، بادشاه روم^(۱) به شاهجهان پادشاه نوشته بود که شما شاه جهان خطاب خود مقرر کرده اید و حالانکه ایران و توران و روم و غیرها داخل جهان است و شما پادشاه این ملک ها نیستید. شاه جهان و جمیع منشیان در جواب این^(۲) در ماندند. و چون ازین مقدمه کلیم آگاهی یافت، قصیده در مدح بادشاه مسطور گفته که در آن این بیت است و جواب سوال مذکور از آن پیدا است:

هند و جهان ز روی عدد چون برابر است
بر شه خطاب شاه جهان زان مقرر است

پس همین بیت را در جواب نامه خوندگار روم نوشتند و کلیم را به زر کشیدند. بدان که اکثر اهالی ایران شعر کلیم را بر سخن صائب ترجیح می دهند. هر چند انتخاب دیوان میرزا صائب دو برابر دیوان غزل کلیم باشد. اما هر غزلی که این دو بزرگوار گفته اند، غزل کلیم بر غزل صائب می چربد و نیز جاها ابو طالب نام او دیده شد. و او خود را به طالب یاد کرده. چنان که در قطعه تاریخ عزیمت گفته:

توفیق رفیق طالب آمد

و ملا ظاهر غنی تاریخ وفات کلیم چنین گفته:

حیف کز دیوار این گلشن پرید

طالب آن بلبل باغ نعیم

و ماده تاریخ این مصرع است:

طور معنی بود روشن از کلیم

و این ظاهرأ از آن عالم است، پور ادهم را ادهم و شیخ صنعان را صنعان و پور سبکتگین سبکتگین گفته اند. واللہ اعلم. بهر طور کلیم شاعر زبردست قادر سخن است. چنانکه از دیوان فصاحت بیان او ظاهر است. و شعرهای دردمند و یاسی اکثر دارد. و شیخ محمد علی حزین که از در واردان هندوستان است. منکر شادابی کلام کلیم است. و بعضی از مقلدان هند که کاسه لیسان تقلید او پیروی او دارند. لیکن در واقع این ستم محض است.

یکی از تلامذه فقیر آرزو هنگامی که نقل عدم شادابی سخن کلیم به میان آمده بود که شاعر حزین بدان قائل است گفت که من درین باب فال از دیوان خواجه حافظ شیرازی بر آورده بودم، قصه عکس معلوم شد. زیرا که این مصرع بر آمده:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

گفتم سبحان الله! این از نوادر اتفاقات است. بلکه از جناب لسان الغیب قدس سره احقاق حق است. درین ولا پاره از اشعار کلیم به طریق نوشته می شود:

شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد
گوئی مرا فروخته یوسف خریده اشت

همتم هست رسا بختم اگر کوتاه است
پشت پایم رسد از دست به دنیا نرسد

در جام لاله و گل این باغ کرده اند
خوننا به غمی که ز دلها زیاد بود

چو سیل خود خبر خود برم به هر وادی
خبر ز گرم روان بیشتر نمی آید

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را
بیمار گشته از غم پرهیز اگر^(۱) شکسته

مقبول روزگار نگشتم و ایمنیم
مارا که بر نداشته چون^(۲) بر زمین زند

بسکه از شوخی به رسو سرو قدش مائل است
حیرتی دارم که می آید برم یا می رود

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تر است زان که ز دل بر زبان رسد

نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته

دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید
کمر کجاست که یکباره از میان رفته

ای مست ناز گر همه باید به خاک ریخت
یک بار ساغر از کف ما می توان گرفت

خار شکسته در قدم سبز می شود
گر من کلیم پای به دامان ترکشم^(۳)

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت
باید رفت که بهر دگران جا باشد

صبر گوارا کند هر چه بود ناگوار
ساعتی از کف بنه آب گل آلوده را

مريض را چو عیادت گشود دوا چه کند؟
مپرس حال دل آن دم که در سخن آیی

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه ای

وضع زمانه قایل دیدن دوباره نیست
طبعی^(۲) بهم رسان که بسازی به عالمی
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
بسدنامی حیات دو روزی نبود بیش

جز خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد

آشنائی از ره بیگانگی چسبان تر است

از راه دو کون گسر^(۶) کس آگاه افتد
بیچاره به تنگنای گیتی چه کند

ای دل که رفع احتیاجت هوس است
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراح^(۷)

کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند؟
کریم چون گهر افشان شود، گدا چه کند؟

بداد ما برس ای دوست^(۱) تا زبانی هست

رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
باهمتی که از سر عالم توان گذشت
روز دگر به کندن دل از^(۳) جهان گذشت
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت^(۴)

از خاک^(۵) سینه بستن خونم دوا نداشت

صید را می کشد آن شوخ که لاغر نشود

بسکه کم رفتم به درها روشناس هر دم

چون جاده سر براه هر راه افتد
مانند شناوری که در چاه افتد

بر خویش مگیر تنگ تا دسترس است
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

سید کمال کچکولی: ساکن بلخ بود. امیر علی شیر گوید: ^(۸) سیاحت بسیار نموده. چنانکه اکثر معمره را دیده. در حالات او تعجب است. چه ^(۹) مشهور است که پانصد هزار بیت گفته و یک قصیده گفته که دو هزار بیت از آن استخراج می شود. گویند عطارد را تسخیر نموده. ازوست:

بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

ای روشنی از ماه رخت دیده جان را

۳- ل، پ = زین

۲- ل، پ = وضعی

۱- ل، ن، پ = امروز.

۵- ل = چاک

۲- ل = گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

۸- ل، ن، پ = + وی

۷- ل، پ = علاج

۶- ل، پ = که

۹- ل = که

ملک سعید کامل: از خلخال . جامع علوم و مستحضر معقول و منقول بود. مولد او شیراز است. آبا و اجدادش از خلخال آمده آنجا توطن اختیار کرده. جز تفسیر و حدیث و غوامض تصوف مباحثه و مطالعه نمی کرد. ازوست:

من گرنه ز شرع تو حیا می کردم خود می دانی که من چها می کردم
گر قدرت من بقدر عفوت می شود مقدار عطای تو خطا می کردم

زنهار ای دل هزار زنهار ای دل پندی دهمت همی نگهدار ای دل
فردا که کند رحمت او جلوه گری خود را برسان به جهل کفار ای دل

قوام الدین عبدالله کامل: پسر استاد علی طباخ جهرمی است که در شیراز می بود. به هند آمده در ملازمت خان خانان بسر کرد. ازوست:

گشاد هر دری از غیب می آید توکل کن که چون یوسف به چاه افتاد راه کاروان گم شد

در شهر ما جوانی و پیری به سال نیست پیر از خمار بودم و از می جوان شدم

الله وردی بیگ گرامی: احوالش معلوم نیست. از بیاض معتبر این دو بیت ازو نوشته شده^(۱):
به غیر داد گر اول شراب یار چه شد پیاله سر مینا به خاک می ریزند

گیرم ای منعم به سیم و زر خریدی یوسفی چون کنی^(۲) با درد یعقوبی که در بازار نیست

کسری: از کاشان بود. دیگر احوالش معلوم نیست. ازوست:
پای رفتن ناقه را هر گام می پیچد بهم غالباً افتاده دنبال محمل مانده است

شریفای کاشف^(۳): برادر کوچک منصف است از طرشت ری. و در نظم و نثر صاحب تصانیف است^(۴). قصائد و غزل^(۵) دارد. ازوست:

در حیرت از تسلسل زلقیم و دور خط این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است

چو عندلیب به پرواز بند محمل شوق

که تا گشادن پر می رود بهار از دست

چشم یعقوب به ره چشم زلیخا به رمی^(۱)

نکبت مصر درین بادیه سرگردان است

میر عقیل کوثری: از سادات همدان است. بسیار پاک طینت و پرهیزگار و محب حضرات آئمه علیه السلام بود. حتی که شاه عباس ماضی روزی به او تکلیف شراب کرد. او گفت: که نمی خورم به سر مرتضی علی (ع). شاه فرمود: به سر من بخور. او گفت: من می گویم به سر مرتضی علی و تو می گوئی به سر من بخور، مگر ترا از علی (ع) دوست تر دارم؟ این معنی شاه را بسیار خوش آمد. مبلغی نقد و سیورغال برای او مقرر کرده. مثنوی شیرین فهاد را خوب گفته. ازوست:

چون رفت^(۲) چشم یار سنجیده من
برخواست فغان از دل غمدیده من
می رفت و ز دنبال نگاهم می رفت
تا نور نظر نماند در دیده من

کلامی اصفهانی: دو برادر بودند اول کلامی و دوم سلامی تخلص می کردند شعر سلامی مسموع نیست. و خواجه محمد شریف هجری ولد میرزا غیاث اعتماد الدوله جهانگیر شاهی در حق اینها^(۳) گفته:

دو چیز^(۴) است بدتر ز تیر حرامی
سلام کلامی، کلام سلامی

ازوست:

نه از مستیت مائل هر طرف قد چو شمشادش
گرانی می کند از ناز دلها سرو آزادش

عشق را شکر کنم تا ابد و ممنونم
کز غم و درد جهانی بمن ارزانی داشت

جای رسانده غمزه شوخ تنو کافری
کز خون خلاق مسجد و محراب شسته اند

صبا تحریک زلفش کن که مشک چین فرو ریزد
سراز جیش برون کن تا گل و نسرین فرو ریزد

تقی اوحدی گوید^(۵) این غزل که زمینش از بابا فغانی است دیگر^(۶) غزلهای مشکله بابا در قزوین طرح شده و در آن جا از شعرا بسیاری بودند مثل حکیم شقایبی و چلبی علامه و رکنای مسیح و ابو

۱- ن = از پی.

۲- پ = رفتی.

۳- ل، پ = آنها

۴- ل = چیزی

۵- ل، ن، پ = که این

۶- ل، پ = با دیگر

تراب فرقتی و غیر هم. و اکثر ازین مردم آن غزلها گفتند. پس بنده هم گفته و از هر کسی بیتی چند به خاطر گرفته بودم. چون اتفاق رفتن صفاهان افتاد، روزی جمیع موزونان بر در هارون ولایت اجتماعی داشتند. بنده هم داخل آن بوم و نقل آن ایام صحبت قزوین می نمودم و اشعاری که به خاطر مانده بود می خواندم. و چون شفایی شعر مذکور را بنام خود خوانده در آن مجمع بنام او خواندم. ناگاه دیدم ملا کلامی از گوشه بر جست. و گریبان را به دست اعتراض چاک زده فریاد بر آورد که این مطلع از من است که حکیم مذکور او را از خود گفته. ^(۱) بنده از قبل حکیم مذکور چنین منفعل شدم که هنوز از خجالت بر نمی آیم ^(۲). چه از وی گمان لفظ و معنی با هم ربودن نداشتم. اگر چه گرده معانی و چربه سخن نقاشانه بسیار می کرد. اما این چنین نقشی بر آب فکر ننموده بود ^(۳).

فقیر آرزو گوید: که رتبه حکیم شفایی بالاتر از آن است که این قسم مطلع سست که لفظ کن مکرر در آن آمده بنام خود بخواند. لهذا کلیات ضخیمی که از شفایی مذکور من دارم این غزل داخل آن نیست. و ظاهراً تقی از راه حسد فیما بین هم چنان باشد برو بسته یا آنکه ^(۴) شعر کلامی بود که یادش مانده و از راه سهو بنام شفایی خوانده. حکیم پهلوان است. هیچ کس را طاقت نیست که با او پنجه تواند کرد. گو مخمس او پنجه آفتاب باشد ^(۵).

مولانا کلب علی: مردی جامع کامل فاضل محقق متشرع و ارسته بود و وی مولانا عبدالله شستری ثانی را که در صفاهان دعوی اجتهاد می کرد همیشه به توهم ^(۶) الدین عبد الله خطاب می کرد. چه او به غوامض صوفیه نرسیده و مولانا کلب علی صاحب معترف ^(۷) بود. به حکمت و شریعت و هر دو را جمع کرده بود و ملا عبدالله از علمای قشر بود. هر چند ملا شعر کم می گفت اما آن چه می گفت بسیار خوب و مضبوط می گفت. ازوست:

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت
آن توبه ده پیر و جوان آمد و رفت
او بهر صلاح کار ما آمده بود
ازوست فساد ما بجان آمد و رفت

نی هم نفسی نه هم زبانی داریم ^(۸)
با دود کباب دل خود ساخته ایم
وقت عجبی، طرفه زمانی داریم
از عیش همین بزم دখانی داریم

کلبی: از جمله شعرای تبریز بوده. ازوست:
لطفت برغم مدعیان بود غالباً
کامروز التفات ^(۹) تو در دل اثر نداشت

۱- ل، پ = + القصه حاضر حاضر اکثر شهادت دادند که وی چندین سال است ک این مطلع را گفته.

۲- ل = بلکه

۳- ل، پ = فکری کسی نزد.

۲- ل = آید

۷- ل = معرفت

۶- ل = و هم الدین

۵- ل، پ = این نیز ازوست:

۹- ل = انفعال.

۸- ک = با هم نفسی به همزبانی داریم، از نسخه ل، ن، پ تصحیح شد.

مولانا کمالی نیشاپوری: احوالش مفصلاً معلوم نیست. ازوست:

خوش آن روزی که چشم از خشم سویم و نمی کردی مرا تا نیم کشت و ناز و استغنا نمی کردی^(۱)
هلاکم ساخت ذوق آن ادا هنگام رنجیدن که می گفتی: "جدائی می کنم"، اما نمی کردی

مولانا کمالی^(۲) سبزواری: شاعری متین و کهنه پرداز قرار داده است در انواع نظم قادر. چنانکه شاه
نامه عباس شاه گفته. ازوست:

چون مرا دشمن خود می شمری نیکو نیست که کسی این همه غافل بود^(۳) از دشمن خویش؟

رنجیده خاطرها زهم اما تراوش می کند شوق از تغافلهای من شوخی ز استغنا می او

رنجش بوالهوس از جا در آورده ترا کاش من نیز دو روزی ز تو می رنجیدم

نیست از لطف ار به بزم وصل می خواهد مرا باز می خواهد که پیش دشمنم رسوا کند

کند غیر از زبان^(۴) من نصیحت آن جفا جو را به این تقریب می خواهد به من دشمن کند او را

ز چاک سینه نمودیم دل به آن سگ کوی تمام عمر همین بود خود نمائی ما

حسن بیگ کرامی: از اتراک بود. طبیعت خوب داشت. دیگر احوالش معلوم نیست. ازوست:
یار می آید و هنگام نثار است مرا مروای جان گرامی بتو کار است مرا

فقیر آرزو گوید، این بیت را از خدمت والد خود چنین سند^(۵) دارم و بنام دیگری شنیده ام^(۶).
یار می آید و من فکر نثاری دارم یک دم از خود مروای دل بتو کاری دارم

نیم دور از تو چون بوی تو برگردد تو می گردم اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن

۲- ل = کمال

۱- ل = مرا هم کشت و دیگر ناز استغنا نمی کردی

۵- ل = یاد

۲- ل = نهان، پ = بیان

۳- ل = شود

۶- ل: + به طرح این

به خاطر می‌رسانی هر کجا گم گشته‌ای داری

نه نوایی، نه سرودی، نه گدازی، نه تپی

بی سیل غمی خراب تا کی باشی

بیداریت از به خواب ممکن نبود

همین از خاطرات جان گرامی من فراموشم

دل بی ذوق چنین قسمت کافر نشود

بی سوز دلی^(۱) کباب تا کی باشی

در بیداری به خواب تا کی باشی

ملا کرامی: ترکی بود که به سبب کاشان به کاشی شهرت دارد. درویشی اختیار کرده بود. گویند که غالباً صاحب پنجاه هزار بیت است. روزی می‌گفت شب دو دینار بیک شمع داده‌ام و دو غزل گفته‌ام. حاتم گفت: معلوم نیست که غزلها یک دینار ارزد. و خمسه هم گفته بود. و چون در بینی او زخم بود پنبه بر آن چسپانده. حاتم کاشی می‌گفت که خمسه را از بسکه بدگفته، شیخ نظامی تیر در بینی او کرده. اشعارش این است:

شب چوروم بکوی او روز ز بیم مدعی

چراغی می‌برم در خاک از داغت پس از مردن

پرسش روز قیامت هم آخر شد و هیچ^(۳)

دل را شکنج زلف کج آشیانه است

همچو فلک نهان کنم آبله‌های پای را^(۲)

که بزم کشتگان عشق را بی نور نگذارم

بر نیامد^(۴) ز شهیدان تو آواز هنوز

مرغان دام را گره دام دانه است

کاملای کاشی: همشیره زاده میر تقی تذکره نویس است. ازوست:

هر برگ گل ز دست نسیمی در آتش است

گذشت عمر و هم آغوش او نشد دستم

بنند کسی دگر^(۵) بکجا آشیانه را

چو شاخ خشک که در باغ بود بر نگرفت

قباد بیگ کوکبی: از اتراک است. در حیدر آباد می‌بود. ازوست:

هرچه همرنگ به معشوق بود معشوق است

نقص عشق است که پروانه به مهتاب نسوخت

چو درکنج قفس میرم بسوزیدم مگر روزی	به امداد صبا خاکسترم راه چمن گیرد
***	***
با کائنات کرده‌ام آن دوستی که یار	در هر دلی که جلوه کند در دل من است
***	***
کریما: پسر کوچک ملا قیدی ^(۱) برادر زاده ملا نظیری است، از نیشاپور بوده. اول بی پروایی داشت، آخر تائب شده بزیارت و حج موفق گردید. ازوست:	
تا بود سر بسته مضمون سخن در راحت است	مصراع پیچیده معنی را کمند وحدت است
***	***
در دست سیاحت نبود دامن روزی	خورشید به هر جا که رود شام ندارد
***	***
جلوه سرو قبا پوشی ز خویشم ^(۲) برده است	چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
***	***
محمد کاظم: از نجای قم است. در کمال آدمیت بود. فی الجمله تحصیل علم کرد. ازوست ^(۳) :	
به جست و جوی توازیس برون ز خویش شدم	چو عمر رفته امیدم به باز گشتن نیست
***	***
رودم برون ز تن جان چو ز در تو خواهی آمد	چه به مدعا بمیرم که به سر تو خواهی آمد
***	***
یک ناله مستانه زجایی نشنیدم ^(۴)	ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
***	***
کاظمای تبریزی: در کاشان نشو و نما یافته. مرد درویشی بود. در عاشورا روضه الشهداء بسیار خوب می خواند. ازوست:	
از بدی نتوان رهایی ^(۵) داد ظلم اندیش را	بسته تا چندین گره بر خویش عقرب نیش را
***	***
این دیر کهن را که بنا بر سر آب است	هر چند که تعمیر کنی باز خراب است
دامان وصال تو بکف خواهم آمد	آخر همه گر روز حساب است حساب است
***	***

۱- ل = قندی

۲- ل = دلم را

۳- ل = این چند بیت گفته. ازوست:

۴- ل = یکی ناله مستانه زمانی نشنیدم

۵- ل = تپاهی، ل، ن، پ = وهایی

اگر بزرگ بود آسمان برای خود است	دلا بزرگی کوچک دلان به جای خود است

کرده زنجیر و به دست آسمانم داده‌اند	از ره تقدیر تا جا در جهانم داده‌اند

داغم ازین که شیشه ز ^(۱) دستم گرفته‌اند	با کم ز ننگ نیست که مستم گرفته‌اند

آخر مرا به خانه صیاد می‌برد	این مرغ دل که در قفس سینه من است

هر چند بجایی نرسی در طیران باش	در سایه هر پر زدنی بال همانیست ^(۲)

عنان تـند روی‌های آسمان گیری	اگر ز دست تمنای خود عنان گیری

خواجه کلان: ظاهراً از کرمان است. خط شکسته خوب می‌نوشت. وسعت مشرب داشت. و در خانه میرزا جلال اسیر شهرستانی می‌بود. ازوست:	
در جهان چیزی که در مستی به فریادم رسید	قابل بخشش شدم از فیض بی سرماگی

کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	دگر ببوی که شمشاد و سرو در رقصد ^(۳)

از نگاه عجز ^(۴) ما شمشیر می‌افتد ز دست	

کیفی: نو مسلمان، یهودی پسری بود. در سبزوار رفته مسلمان شده و به هند آمده سیاحت می‌نمود. دیگر احوالش معلوم نیست. از بیاضی قدیم اشعارش نوشته اند:	
به دستم گوهر دل داد مادر از پی بازی	زیس کودک ^(۵) مزاجم می‌شود هر جا فراموشم

هجوم بلبلم از خواب می‌کند بیدار	بیاد آن گل رخسار گر به خواب روم

گلخنی: خواهر زاده شهیدی. بسیار بیباک و شوخ بود. ازوست:

بکوی او مرا سنگین دلان دیدند غوغا شد که عاشق پیشه شیرین تر از فرهاد پیدا شد

مشتِ خشم و گلرخ من آتش سوزان تا نیک نگه می‌کنی از من اثری نیست

حکیم کاظم: در نثر و نظم قادر بود. تحصیل علوم نموده به هند آمده. غزوات سلطان جلال الدین منکبرنی به ^(۱) نظم آورده. از مثنوی اوست در تعریف رزم:

فشردند پا از دو سر مرد وار چو نقشی که در سنگ گیرد قرار

به هر کس رسیدن اراجیف وار یکی را دو تا بلکه کردند چار

فقیر آرزو در تعریف معشوقی که احوال بود دو بیت گفته و تضمین بیت استاد نموده. نزدیک به ^(۲) عالم همین قطعه است که گذشت و هی هذا:

به وصف بت احوال خویشان اگر گوش داری بگویم سخن

چون نازش پی قتل عالم دويد نگاهش زپی تیغ برکف رسید

به هر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد

کفری: از نجای فارس است بسیار صاحب همت بود. ازین جهت به عشرت می‌گذرانید. روزی رخت خود را به سائل بخشیده. گفتند چرا اصراف می‌کنی؟ مشهور است که جدش میرزا کریم صاحب خزانه بود. این رباعی بدیهه گفته ^(۳):

کارم بستو از امید و بیم است ای دل اشکم خلف در یتیم است ای دل

یک لحظه دو کون گر ببخشم سهل است دستم به خزانه کریم است ای دل

میرزا گرامی: پسر عبد الغنی بیگ قبول، خیلی دور تلاش است. بسیار در بند الفاظ ناسته و معانی تازه بود. گو ^(۴) از زبان غیر باشد، مثل هندی و فرنگی. مدتی مدید در سایه پدر خود بسر برده. و بعد از پدر هم رشادتی بهم رسانیده. هیچ مذهب و مشرب نداشت، با سنی، سنی ^(۵) و با جوگی، جوگی و با نصرانی، نصرانی و با یهودی، یهودی و با هندو، هندو. اکثر در خدمت ارباب دول می‌بود و در زئی فقرا می‌زیست. و چون خالی از بذلی و وسعت مشرب نبود اکثر نوجوانان دهلی خود را مرید او گرفتند. بسا اوقات لنگی سرخ مثل جوگیان بر کمر می‌بست و ریش و بروت را خیربادی بلند می‌گفت. بهر حال

هنگامه آرای شعر و شاعری می بود . از ثقات مسموع است که اوایل که شیخ محمد علی حزین به شاهجهان آباد آمد و آوازه شعر او به گوش رسید، میرزا گرامی با ده بیست کس از شاگردان و مخلصان جایی که شیخ بود رفت و به لهجه که مرسوم فرقه قبولیه است غریب در گنبد افلاک نواخت. شیخ بیچاره بیک آواز کله اش پرید و در گوشه خاموش نشست. بعد از تکلیف سخن شاید شیخ هم چند بیت خود با آواز حزین خواند. چون صحبتها برآر^(۱) نشد دیگر اتفاق ملاقات نیفتاد. بلی، وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست. مکرر از شاگردان او شنیده شد که سخن شیخ پایه ندارد اما این قدر هم بی انصافی است. و در واقع مخالف طرز و طور فرقه قبولیه است. تقریباً از خود هم این جا^(۲) حکایت خود یاد آمده که هفت^(۳) سال پیش ازین به استماع کمالات شیخ حزین شوقی وافر بهم رسید که مجهول^(۴) معلوم نماید، چون در آن وقت شیخ بسیار احوال پریشان داشت. خود تنها اندرون خانه او رفته و نوکران را بیرون گذاشته او را دریافت. مرد بحال خودی دید. اما از راه برخورد چیدگی خویشتن داری و اعزازی^(۵) بر کمال طینه^(۶) خودش بود که به گفتن^(۷) نیاید. بعد از ساعتی برخاست. این جا قول مرحومی صفدر محمد خان یاد می آید که مکرر در حق شیخ حزین می گفت که او "گدای متکبر منتظر الایالت است".

بهر حال اشعار گرامی این است:

سجده گاه ما نه تنها کعبه و بتخانه است

شش جهت در سجده باشد گوهر غلطان ما

جز سخن از کس نمی ماند پس از مردن نشان
گر مزاج طفل دارد پیر چندان دور نیست

خط بود بر پشت زان رو صفحه تصویر را
تا به طفلی هست یک شب در میان ره پیر را

به گوش بی زبانان شعر رنگین آشنا باشد

که پُر سازند از شنجرف مردم گوش ماهی را

ز فیض آه شود عقده وا دل ما را
می خورد گریه زاهد ار یابد

کلید نیست بجز باد، قفل دریا را
وقت افطار موش خرما را

شیره انگور در خم رفت و از خم شیشه یافت

می کند ایجاد قالب جان شیرین بی حساب

اخسته بی کیش می توان خوانیدن

هر کرا گله گله خواجه سراسر است

چون نمکدان از نمک گر دیده ها را پر کند

مردمان را این زمان پاس نمک منظور نیست

از هوس دایم دل شوریدگان خالی بود	ره مگسها را از آن در خانه زنبور نیست
پوشید چون سیاه ز خط مهر عارضش	هر کس که دید گفت که ماه محرم است
چسند زلف تو روی پوشش شود	خط گواه شکسته حالی اوست
گوارا خواجه را حرف گدا نیست	که پیشش تلخ همچون نان خواه است
بی بهره اند مردم دنیا ز مال خویش	با کس مگو که حرف گرامی امانت است
خواجه بی فرزندا اگر باشد غلامش وارث است	هر چه دارد حق تعالی از برای بنده است
لیکن کلیه مصرع اول مورد نظر است چه غلام وارث نیست. مع هذا سوای فرزند وارثان سیاراند و نیز معنی آن نزدیک به رباعی استاد ^(۱) است که در منقبت گفته شده:	
بی فرزندی که خانه زادی دارد	شک نیست که باشدش بجای فرزند
هفتاد و دو فرقه لشکر اوست	بستخانه و کعبه منکر اوست
نگاری کز شمار افزون نظر بر دشمنان دارد	نمی داند حساب دوستان در دل چسان دارد
همین نه طالع من کرده است کوتاهی	به طاق ابروی او دست هیچ کس نرسد
برنگ طلق همان ته نماست پیرهنش	هزار بر سر هم یک تهی اگر پوشید
چه خواستم که ز من بوسه ساعد او را	به خشم جانب من دید و آستین مالید
بغیر از منقبت حرفی به گوشم آشنا نبود	که از دُر نجف دارم ز طفلی گوشوار خود
خون عشاق بران گردن سیمین باشد	چون بیاضی که پر از ^(۲) معنی رنگین باشد

صبح پیری وصل او را روز استقبال بود	با قد خم گشته چون رفتم به قربان سرش ^(۱)
این گل نمود بر سر بازار می‌کند	در خانه طرف هیچ کس از حسن تو ^(۲) نیست
پل زنجیر این دریا مگر زلف بتان گردد	گذشتن ممکن کی از شر و شور جهان گردد
سبزه خط چه به گوش تو دمید	گوش بر حرف کسی نیست تپرا
خانه دهر هست پیر تصویر	ما نخواندیم گمر نماز رواست
غرقه در خون بود پیر تیرش	دم قتلتم چو خانه نقاش
که گردید شان غسل سنگ پایش	به خاک رهش آن قدر شهد جان ریخت
مخفی نماند که مصرع اول ناموزون است، چه بحر مصرع دوم فعولن است چهار بار، و این غالباً سهو است. لیکن در بحر سهو مذکور بعضی اساتذہ را نیز واقع است.	جو یند به کعبه اش خلاق
به هر سنگی که کردم سجده از بهر خدا کردم	زطوف کعبه و بتخانه معشوق است منظوم
جهانی گشت روشن تا گرامی دیده واکردم	زحرف کنه تنها ساخت ایزد عرش و کرسی را
و به گمان فقیر آرزو بجای «روشن» لفظ «پیدا» مناسب است. فتامل.	چو شمع شکوه گرامی زغیر نیست مرا
هر آن چه دیده ام از چشم خویشان دیدم	چو او گرم بر خورد شرمنده گشتم
که نامهربانش گمان کرده بودم	نخواهد کسی برد جان از گمانش
به طفلی زابروش پی پرده بودم	همچو گل بوی یار می‌آید
از گریبان پاره پاره من	اگر از خاک بردارد ترا گردون مشو غافل

به هر رنگی که باشی روزی از دنبال می آید

تا چند نشسته دور ازو خواهم بود
چون شمع اگر راه به بزمش یابم

من متفرقات اشعار:

وقت خط بوسه لعل^(۳) تو گوارايم نيست

هر کس که سیر حسن تو ای گلزار کرد

پُر به خون هر دانه اشک من از غم می شود

صحبت پاكان زبا كانت گرامی می کند

شگوفه وار تا ایزد عطا فرمود^(۱) دندانسی

از اشک فراق جیب و دامن^(۲) آلود
چشم تر خود بپای خود خواهم سود

برگ عتاب برد لذت شیرینی را

چون عنلیب گرم کشی اختیار کرد

شرح این تسبیح در ماه محرم می شود

می شود تعویذ از دُر نجف انگشتی

کاکای فروزینی: بسیار خوش زبان و معنی تلاش است. دیگر احوال او معلوم نیست. ازوست:^(۴)
مجنون تو با اهل خرد یار نباشد

و صده قتل به فردا آن پری پیکر دهد

بوالهوس را زود از سر و شود سودای عشق
چون کنم بی طاقتی سویم کم اندازد نگاه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر

کاهی یزدی: اشعارش را جناب سام مرزا در «تحفه» آورده. ازوست:
ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته است

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم

مولانا قاسم گاهی: شاعری بود در زمان همایون پادشاه. احوالش مفصلاً در تواریخ مسطور است. صاحب شد و مدی بود، و تا زمان اکبر بادشاه در قید حیات بود. ازوست^(۱):
نرگس شهبلا نبود هر^(۲) بهار ایسن که ز نسد سر زلب جسوی بار

چشم بتان است که گردونِ دون بر سر چوب آورد از گل برون
چون سایه هم‌ریم به هر سو روان شوی شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

اگر از آسمان افتی ازان به گر از طاق دلی ناگاه افتی
ز خضر عمر فزون است عشق‌بازان را اگر ز عمر شمارند روز هجران را
نگشت غیر خطش بهره ور کسی زان لب خدا نصیب خضر ساخت آب حیوان را

خواهم که چرخ ز آب و گل من سبو کند چون بشکند سفال سگ کوی او کند
مصورى که بیاراست کارخانه چین بدور روی تو حیران کار خویشتن است

می نباشد به مجلس تو حرام که بود باده در بهشت حلال

مولانا کاشفی^(۳): از بدخشان است. در مدح و منقبت شاه مردان علیه التحیات قصاید دارد. در تعریف بابا کپور مجذوب^(۴) که یکی از اولیای صاحب احوال که در وسط شهر گوالیار مدفون است قدس سره گفته:

سلطان سریر معنوی شاه کپور آن منبع اسرار حق و مخزن نور
طفل سبق آموز علومش شبلی ته جرعه کش می کمالش منصور

و شیخ فیضی تاریخ وفات این بزرگوار قدس سره العزیز «کپور مجذوب» یافته.

میر کریمی: جوانی از تازه گویان عصر تقی اوحدی است و در مشهد مقدس می بود. ازوست:
ای فلک آئینه خورشید پیش رو مدار چهره زشت ترا آئینه‌ای در کار نیست

مولانا میر حسین کفری تبویزی: عالی^(۱) فطرت درست فکرت^(۲) در ملازمت خانخانان با نوعی و شکیبی و ابوالقلی بیگ انیسی و غیر هم هم صحبت بود. شکسته و نستعلیق به مزه می نوشت. ازوست:

خارق عادت عشق است که در محفل ما
صد خرابات تهی گشت و طرب راه نیافت
سطر پیشانی ارباب وفا را خواندیم
هیچ در کشتن عشاق سبب راه نیافت

بر ما که تلخ کامی هجران کشیده ایم
هنگامه حساب قیامت تمام شد

گر کند^(۳) از برگ گل بالش^(۴) زغم آزاد نیست
عندلیبی را که ما همراه^(۵) به گلشن می بریم

ملا گلشنی: ولادتش در شیراز است و در اصل از آگره^(۶). از راه دکن به هند آمده جمعی بهم رسانیده به ایران رفت. ازوست:

نوگرفتارم و در آروزی پروازی
از طپیدن به قفص ریخته بال و پر خویش

ز رنگ زرد عاشق می توان یافت
که در عشق تو شد بیمار گونه

احمد^(۷) کافی: طالب علمی بود، اما مدام به شرب مدام اشتغال داشت، و در خدمت میر حسین کاشانی درس می خواند. وظیفه مقرر داشت. اما در هر ماه چند روزی توبه می کرد تا قاضی راضی می شد. نوبتی ایام زهدش به طول کشید. قاضی پرسید: چون است که درین ایام شراب نمی خوری؟ جواب داد که از شومی تو. وقتی که این غزل ملا جامی در میان بود^(۸):

ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بند دگر
رشته جان را به هر موی تو پیوند دگر

احمد مذکور بدیهه حسب حال خود رسانیده و به طور گفته^(۹):

قاضی شرع ز می خوردن دگر سوگند داد
می خورم ای ساقی از دست تو سوگند دگر

- | | | |
|--------------------|------------------|-----------------|
| ۱- ل، پ = مرد عالی | ۲- ل، پ = + بود. | ۳- ل، پ = کشد |
| ۲- ل، پ = نالش | ۵- ل = همراه | ۶- ن، پ = + است |
| ۷- ن = ملا احمد | ۸- ل = + ازوست | ۹- پ = + است |

شیخ سعد الله گلشن قدس سره: قدوة اولیا و پیشرو اصفیاست. اوایل نوجوانی داخل طریقه نقشبندیه دام فیضها گردیده و مرید حضرت قطب الواصلین شیخ عبد الاحد مشهور به شاه گل متخلص به وحدت شده. در شعر شاگرد میرزا عبد القادر بیدل بود. اما آن چه از زبان الهام ترجمانش مسموع است، همین قدر است که میرزا بیدل این تخلص به من داده. و چون نسبت گل و گلشن ملاحظه کردم، اختیار نمودم. و شاید دو سه جا تغیر و تبدیل در اشعار من کرده باشد. الغرض جناب حضرت گلشن در فقر و فنا و توکل و تسلیم یگانه آفاق بود. فقیر سالها در بندگی ایشان حاضر می شد و اشعار خود می خواند. خیلی از راه لطف تحسین می فرمودند، و این خاکسار را می ستودند. اشعار گوهر بار ایشان قریب یک صد و بیست هزار است، مشتمل بر غزل و قصیده و مثنوی و رباعی. یک قصیده از آن جمله است در جواب امیر خسرو که شش صد و بیست بیت دارد. و چون برداشت بارقات تجلی را نمی توانستند، اکثر اوقات خود را به شعر مشغول می داشتند و پُر گفتن شعر را همین سبب بود. لهذا مساهله در بعض اشعار ایشان هست^(۱). با وجود تنقید مذهب کمال وسعت مشرب داشتند. اکثر خواننده های دهلی مرید و معتقد آن حضرت بودند. و خود هم درین فن تصنیفات می نمودند. کمال وقوف در علم ایقاع و ادوار داشتند. مکرر خوارق عادات و کرامات از آن جناب به نظر آمده. از بندر مخا تا مکه معظمه که یک ماه راه باشد تخمیناً پیاده بی زاد و راحله به حج رفته اند. تجرید و تفریدی که داشتند کمتر کسی از قدما داشته تا بجد او چه رسد^(۲). اکثر اوقات چراغ به حجره روشن نمی کردند. و برای خود چیزی نمی پختند. و از غیب مدام می رسید. چنانچه نوبتی فقیر آرزو و حضرت خواجه محمد ناصر سلمه ربه^(۳) در ماه مبارک رمضان آخر روز به مسجدی که تشریف داشتند، رفتیم که امروز مهمان آن حضرت باشیم، و چون ایشان برای خود چیزی نمی پزند، ببینیم، ضیافت ما چه قسم می شود. همین که مستعد ملازمت شدیم، دلقی که داشتند، فرش نموده ما را بران نشانند و گرم کسب^(۴) شدند. تا نماز عصر و مغرب همراه ایشان خواندیم. اتفاقاً بعد از شام عجزه ای خوان طعامی بر سر پرس و جو کرده و نام شریف ایشان پرسیده در آن جا رسید که فلان بی بی برای شما طعام فرستاده است. فرمودند، سبحان الله! به خاطر گذشته بود که مهمانان رسیده اند و به تحقیق رزق ایشان می رسد. به هر حال آن قدر طعام بود که حضرت مخدوم و خواجه ناصر الدین محمدی و فقیر آرزو خوردیم و بقیه به نفران رسید. بیست و پنج سال پیش ازین به عالم علوی خرامیدند. فقیر در مرض موت ایشان حاضر بود. بلکه در خانه که ایشان ودیعت حیات سپردند، سکونت داشت. به آن خوشی و اهتزاز و اقتدار^(۵) ازین عالم رفتند که شاید داماد را در عروسی نباشد. مریدان صاحب احوال داشتند. یکی ازان جمله^(۶) حضرت خواجه ناصر که حضرت شاه گلشن پیر صحبت ایشانند. چون دیوان آن حضرت خیلی ضخیم است اگر تمامش را انتخاب می زدم، کتاب علیحه می شد. به تمنا پاره ای از اشعار ایشان قلمی می گردد. از وست قدس سره:

۱- ل = لهذا مشاهده در بعض اشعارات ایشان است.

۲- ل، پ = تا به حد و چه رسد.

۳- پ = سلمه الله تعالی.

۴- ل، پ = گپ.

۵- ل، ن = التذاد

۶- ل = جمله اند.

الهسى نشه‌ای دادی دل دیوانه ما را
زر افشان تجلی می‌توان اوراق دل کردن

سخت جانان نیستند از چاره سازان کامیاب

به کف دامن رنگین مشربی آسان نمی‌آید
بهار عشرتم ایمن ز آسیب خزان باشد

بهره ور می‌روم از بی سرو سامانی خویش

بود فریاد ما گم گشتگان در عالم دیگر

کس سراغ ما سیه بختان نیافت

روز سفید پرده بخت سیاه ماست

آباد از خرابی ما ملک بیغمی است

به درش رفته سجده‌ها کردیم

شود زیر نمد آینه داغ از رشک گروصلش

آزار دل زمردم موزون نمی‌کشد

دردمندی به خشک مغزان نیست

چو زخم از خون ما لبریز کن پیمانه ما را
به نور شمع روشن کن پر پروانه ما را

مومیای نفع کی بخشد شکست سنگ را

سراپا همچو گل چاک گریبان کرده‌ام خود را
که از رنگ خیال او گلستان کرده‌ام خود را

دست خالی چو گدا توشه راه است مرا

دوگامی رو برون از خویش تایابی سراغ ما

نقش پا هرگز نباشد سایه را

سرتا بی‌پای داغ نمک سوده‌ایم ما

قفل شکسته در میخانه‌ایم ما

منت پای ماست بر سر ما^(۱)

نماید خرمن گل خرقه پشمینه ما را

در بحر شعر غرق نگردد سفینه‌ها

پای چوپان^(۲) ندیده آبله را

جز بلا نیست حصاری دل نورانی را

دریوزۀ فروغ دل از خاک ما کنید

ز شوق آن لب خندان درین چمن گلشن

دارد زمانه صاف دلان را به کشمکش

آخر طواف کعبه دل می شود نصیب

این سخن بر ننگین دل کندم

هر برگم از خزان خرابی است نامه

می توان یافت عروجی به تنزل در دهر

زندگانی نتوان بی توبه آرام نمود

می رسد رزق خامشان از غیب

چشم بستن ز جهان عقده گشای دگر است

روش بندگی از من کی^(۲) تواند آموخت

سَدِّ ره خیال توان شد به بیخودی

پنبه های داغ ما بی مهریش برداشته

هاله جز چاه نباشد مه کنعانی را

آگاهی است پرتو شمع مزار ما

به رنگ گل دل چاکم شگفته پیشانی است

چون سبحة سرشک که وقف^(۱) گستن است

زین چشم بستن تو که احرام بستن است

یار جانی ز جان عزیزتر است

این است حاصلی که ز نشو و نما مراست

آسمان زیر قدم مانده آب چاه است

آمد و رفت نفس روح مرا سوهان است

همه تن طفل غنچه پستان است

دست برداشتن از خویش دعای دگر است

چشم شوخ تو بود حلقه که در گوش من است

جز چشم حیرت آئینه بی مثال نیست

بر فراز آسمان این ثابت و سیاره نیست

آن قدر بخت مدد کرد که چون شوخی ناز

ازان به دیدن او دل گرفته جمعیت

سر بریدن صندل درد سر شمع است و بس

دست بازی کی بزرگان را بود

از قطع تعلق دل حیرت زده بشکفت

زده از سینه ام فریاد دل جوش

ز رزق خویش چه گویم که در فراق مرا

به حسن خلق بتان دل ز دست خود ندهی

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی

گریه من فیضها دارد به یمن غم زبس

سر دیوانگی سلامت باد

این قدر آینه را روچه دهی دلبر من

بی تونی تنها دل دیوانه رقصی می کند

فرض شد تعظیم اهل درد بر روشندان

بر کباب من نمک از شور بلبل ریختند

گوشه چشم بتان گوشه تنهایی ماست

که خط سبز تو شیرازه گلستان است

چاره بیماری روشندان در مردن است

قبضه تیغ کوه را در کار نیست

در گلشن کاغذ دم مقراض نسیم است

چه بلبل خیز این یک گل زمین است

خیال گردش چشم تو نان بادام است

سبک خرامی باد بهار معلوم است

دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

طفل اشکم دامن محشر نمازی می کند

راز ما را چه پرده پوشی کرد

با تو حیرانی من هم سر و کاری دارد

گرد و باد آسا ز غم ویرانه رقصی می کند

شمع استاد است تا پروانه رقصی می کند

تا مرا از آتش گل سینه سوزان کرده اند

زاهد خشک است دور افتاده از کسب کمال

چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند

رخت خود را چو ازین بادیه بر می‌بندی

با تو همراه همین گرد سفر خواهد ماند

خنده دندان نمای یار من^(۱) بیند اگر

شب‌نم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

نه دیده تنگ دلی کس به دیده امید

گره به رشته طول امل نمی‌افتد

گر زند موج شکفتن فینچه لعل لب

هر سر مو بر تنم منقار بلبل می‌شود

شب در دلم خیال تو تیغی کشیده بود

حرفی نه گفته از لبم آیا شنیده بود

درد دل روشنی از باطن ما یافته است

زخم شمع است که در سینه ما می‌سوزد

بود خاموشی اهل صفا از نور آگاهی

گشاد چشم دل آئینه را مهر دهن باشد

غیر آزادیسم عبادت نیست

سوره جمعه ورد من باشد

نبود به قرب هم دل بی بهره را نصیب

زاغ^(۲) کمان ز بحر کمان آب کی خورد

صید دام غفلت از بس کرد آسایش مرا

چون ره خوابیده چشمم روی بیداری ندید

چراغ عارض نازک مزاج گل رویان

ز سایه پر پروانه رنگ می‌بازد

مستور ماند خرمی ما ز چشم خلق

چون حرف سبز گشتن ما را کسی ندید

در قبول فیض استعداد می باید درست

جمع زر کرد دل از داغ تمنای کسی

مرا آورد از قید خودی رنج سفر برون

که در زیر تیغ تو خوابیده باشد

زلف کسی قدر خال می داند

رخنه دیوار جنت می کند آئینه را

ز جلوه اش بپرد رنگ از رخ خوبان

تنزل تا تنزل فرق بسیار است کاندر چه

بسکه در راهش سبک روحانه سر کردم سفر

خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم

همچو طوطی موم سبز از آئینه گویا نشد

زین سبب زیر زمین غیرت قارون گردید

که بر زنجیر پایم راه ناهموار سوهان شد

که چون کوه بر خود نه بالیده باشد

قیمت مهره را ز مار می پرس

یار ما گر پرده را بر می کشد از روی خویش

گهر ستاره صبح است از بنا گوشش

کجا افتادن دلو و کجا افتادن یوسف

نقش پای سر نزد چون رنگ از گردیدنم

من که چون گرداب در چاه از گریبان خودم

باب اللام

استاد لامعی ملقب به بحر المعانی: از اکابر حکما و از عظمای شعر است. محمد عوفی گوید، از امحال^(۱) خراسان است. نظامی عروضی گفته که لامعی دهستانی با برهانی و معزی و ابو المعانی و فخری گرگانی معاصر بود. و با سلاجقه بسر می‌کرد و در قصیده گوی بد بیضا دارد و خیلی به زور می‌گوید و همچنین در هجویات بسیار قوت^(۲) دارد. از آن جمله است^(۳):

ای گنده‌تر از قلیه ده روزه به تابستان	بی نورتر از مرده یکساله به گورستان
در سفره تو ماند گرده به کف طفلان	در کاسه تو ماند طعمه به قبیستان
همچون کس سگ داری کونی که برون نیاید	زو... که اندر رفت الا به فن و دستان
با این همه روز و شب در آرزوی...	چون شیر زده کودک در آرزوی پستان

مولانا لطف الله فیثاپوری: از جمله شعرای مسلم الثبوت و فضلی کامل المعرفه بود معاصر صاحبقران امیر تیمور. مدح وی و فرزندان او بسیار نموده و موالات خاندان نبوی علیهم السلام بیش از پیش داشته. و دو رباعی او که صنعت مراعات النظیر در آن به کار برده مشهور آفاق است. ازوست:

دی شب ز سر صدق و صفای دل من	در می‌یکده آن روح فزای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفتم برای دل من

و این مستزاد^(۴) هم ازوست:

روزی ز قضا نشسته بر دهلیزم... ابرق دست	شخصی آمد که شاعر تبریزم... پیشم بنشست
گفتا که بگو سه تایی پیوسته کجاست... در نظم کلام	گفتم آن جا که بر برویت تیزم... بر جست و نجست

شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که به اعتقاد من این رباعی مولانا لطف الله ممتنع الجواب است:

گل داد پریر درخ ^(۵) فیروزه بنباد	دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز	یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

زیرا چه چهار روز و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل درین آورده مولانا ستمی را بدین رباعی امتحان کردند. مدت یک سال فکر کرد و نتوانست گفت و آخر به عجز معترف گشت و هم مولانا راست بدین اسلوب^(۱):

در مرو پریر لاله آتش انگسیخت دی نیلوفر^(۲) به بلخ در آب گسریخت
در خاک نشاپور گل امروز شکفت فردا به هری^(۳) باد سمن خواهد بیخت

فقیر آرزو تتبع رباعی دوم نموده چهار گل چهار نام پیغمبر و چهار عضو در رباعی آورده. چنانکه گوید^(۴):

گلنار در آتش چو قد ابراهیم در خاک چمن لاله بود دست کلیم
افشده قدم چو خضر سبزه لب آب نسرین چو دهان عیسی از فیض نسیم

مولانا لسانی: شاعر^(۵) قرار داده است. یکی از شاگردان او که شریف نام داشت، ابیات بی معنی گفته، رساله بنام او نوشته و سهو اللسان نام آن کرده و این معنی در احوال شریف کشیف^(۶) در باب شین نوشته آمد. غرض لسانی صاحب سخن پخته گوی است، چنانکه^(۷) دیوانش به مطالعه در آمده. لیکن جناب سام مرزا در «تحفه» آورده و^(۸) او با من بسیار صحبت داشته. مرد درویش فقیر نهاد^(۹) بود اما شعرش شتر گربه است. و اصلش از شیراز است و چون اکثر در تبریز بود، بعضی تبریزیش خوانند. تقی اوحدی گوید که لسانی در طرز متاخران زمان خود تصرفات عظیمه نموده. سخن را در تازه گوی‌ها به این مرتبه اول او رسانیده و بعد از وی هر کس مرتبه به مرتبه طرزها اختراع کرده. او درین امر اقتدای بابا فغانی و شهیدی و خواجه حافظ کرده و اقسام سخن خصوصاً غزل و قصیده را چنان گفته که شاید.

فقیر آرزو گوید که وی جامع است در طرز تلاش و ساده گوئی و طرز وقوع و دردمندانه و چون میرزا بیگانه این طرز بود شعر او را شتر گربه گفته‌اند و الله اعلم. ازوست:

خویرویان همه بدخواه دعا گوی خودند نیست گوشی که در آن پند به آموزی نیست

هزار میوه زیستان آرزو چیدم یکی به لذت پسیگان آبدار تو نیست
گرم به جور و جفا میکشی نمی رنجم که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست

خدا به دست من آن طره دوتا نگذاشت

چشم تا^(۱) گشت ز نادیدن روی تو سفید

بیداد گری پنجه فرو برد^(۳) به خونم

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه می سازد

هرگز غبار خاطر موری نگشته ام

به دل دردی کز آن شیرین شمائل داشتم، گفتم

گر بهشت و سرکوی تو بهم عرض دهند

میان زهد و رندی عالمی دارم نمی دانم

دلم زبزم وصال چه تحفه بگیرد

از گریه من سرمکش کز جویبار^(۵) دیده ام

گر چون دهن او دهنی هست بگویند

دیروز^(۶) درین بادیه مجنون گذری داشت

همسایه طاوس بهشت است خیالش

شبی به گوشه زندان غم نمی سوزم

غریب سلسله ای داشتم خدا نگذاشت

این^(۲) گل از حسرت دیدار تو چیدیم بس است

نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت

بدستی تاز^(۴) غم بر سر زند ویرانه می سازد

این سلطنت به ملک سلیمان برابر است

گذشتم از سر خود هر چه در دل داشتم، گفتم

هم تو دانی که ازین هر دو کدام هوس است

که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه می سازد

مگر به خاک برد داغ انتظاری چند

سرو تو بالا می کشد کار تو بالا می رود

گفتم سخنی گر سخنی هست بگویند

امروز اگر همچو منی هست بگویند

کی سایه او در دل ویران من افتد

که شعله از سر دیوار بر نمی آید

ترسم که بد شود مه من با خیال خویش

در ایام گل روی تو آن مرغ گرفتارم

بی غمان چون آب در گلزار می کردند و من

پای سگان کوی تو آزرده می شود

زان فارغی که محنت هجران ندیده‌ای
نشسته‌ای در آتش غم روز تا به شب

کسی از بیکسی با سایه تاکی درد دل گوید

آن روز خوش کجاست که از جرم عاشقی

این اشعار از منتخبات میرزا صائب است علیه الرحمه^(۱):

خوشا مصیبت یعقوب و وای بر من حیران

تازه وتر در میان این و آن افتاده‌ای
می روی بی اختیار از خویش با تردامنان

چند چون گل ز دم باد صبا افتادن
ای پسر شیشه ناموس بتان می شکند
در مقامی که سر از پا نشناسی^(۲) عیب است

نه آرزوی دلم یسار دل نواز دهد

گر گویمش که بی تو شبم در نظر که بود

که چندان که گل در باغ باشد در قفس باشد

می نشینم گوش بر فریاد بلبل می کنم

ز نهار شیشه دل ما بر زمین مزن

طوفان آب دیده گریان ندیده‌ای
شب تا به روز خواب پریشان ندیده‌ای

سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی

جلاد دست و شحنة میانم گرفته بود

که چشم دارم و سامان یک نظاره ندارم

همچو گل خوبی ولی بد در میان افتاده‌ای
همچو برگ لاله در آب روان افتاده‌ای

باده خوردن همه جا در همه جا افتادن
مست برخاستن از جا همه جا افتادن
به مراد دل هر بی سرو پا افتادن

نه دل به دست کسی داده‌ام^(۳) که باز دهد

کیفیت لبث محک است اهل درد را^(۱)

مردان به باده تجربه کردند مرد را

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد

از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

از جام می تهی مکن ای پیر می فروش

دست ارادت سی که به دست تو داده ام

عاشق آن است که هرگز نخورد آب خوشی

تا نمیرد به فراغت نکند خواب خوشی

لسانی تخلص: سابق از مولانا لسانی شیرازی از مردم کاشان بود^(۲). ازوست:

خوبان مکشید از دل ما طرّه پُر خم

تا سلسله ما و شما نگسلد از هم

مهدی علی لدنی تخلص: از کشمیر جنت نظیر بود به غایت عالی طبیعت. اکثر در آگره بسر برده^(۳).

گویند: شیخ فیضی به وی نسبت استاد شاگردی داشت. در سنه ۱۰۰۵ در گذشت. ازوست^(۴):

مگر در عشق تأثیر فسون ز افسانه می خیزد

که شب با هر که بنشینم سحر دیوانه می خیزد

در روح همی غوطه زندگفتارت

در ناز همی شنا کند رفتارت

در زمزم عشق غسل نا کرده نگاه

ننهد قدمی به کعبه دیدارت

وحید لکنئی: از لاهور است. قبل ازین روانی تخلص می نمود^(۵). ازوست:

ترک چشمی روز مستی هر چه با من راز گفت

غمزه غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

آنان که وصف حسن تو تقریر می کنند

خوابی نه دیده را همه تعبیر می کنند

در صورت بهار ارم جلوه می دهند

تا مصحف جمال تو تفسیر می کنند

۱- ل = گفت لبث محک اهل درد را

۲- ل = + این چند بیت گفته است

۳- ل، ن، پ = کرده

۴- پ = این اشعار ازوست

۵- ل، پ = کرد

خواجه لطفی بن عرفی: کمان گر تبریزی، به غایت خوش صحبت بود. مدتی در هند بوده. اواخر در خدمت جهانگیر پادشاه به خطاب موزون الملکی ممتاز گردیده بسیار معزز شد. ازوست:

هر قمری و سرو موسی و طوری است
هر میوه ز دار سرنگون منصوری است

می نوش درین چمن که هنگام^(۱) شوری است
هر نغمه انا الحق ایست کز^(۲) حق شنوی

صد گونه نشان ز نی نشانی شنود
گوید «ارنی ولن ترانی» شنود

لطفی که زخویش من رانی شنود
موسی است که غیر خود شناسی^(۳) او را

یک چند پی گردش افلاک شدیم
کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم

یک چند پی گردش افلاک شدیم
از آمد و رفت خود همین فهمیدیم

لطفی شیوازی^(۴): اکثر اوقات در صفاهان بسر می کرد. اوایل کفاشی می کرد. ازوست:

ترا خیال که مستغنی از وصال توام

من از حیا نتوانم که بر رخت بنیم

کین خلوت عشق است کسی بار ندارد

شادی در دل زد غم عشق تو ندا داد

لطیفی جونپوری: جونپور شهری است قدیم که دارا السلطنة سلاطین ملقب به سلطان الشرق بوده. حالا از مضافات اکبر آباد است و مغلان از راه غلط خان پور می خواندندی. تقی گوید که مثنوی در تتبع حدیقه گفته که ما فوق اوست و مبرهن شده. ازوست:

می برد دل زنگاهی به نگاهش نگرید
زلف شوریده به رخسار چو ماهش نگرید

ابروان و مژه و چشم سیاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه به قصد دل و جان

نه بلا جان ماست پنداری
صورتی از حیاست پنداری

آن نه بالا بلاست پنداری
هیچ در گفت و گونی نمی آید

قاضی احمد لاغری تخلص: از سیستان^(۱) است. ازوست:

شهنشها ز کرم عذر بنده را بپذیر
مرا ز خدمت تو مانع است امر قضا
ز باده منع تو نتوانم و نگویم^(۳) نیست
ز خدمت دو سه روزی اگر کناره کنم
تو خود بگو که بامر قضا^(۲) چه چاره کنم
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

میرزا انور لامع تخلص: پسر قاضی نصیرای همدانی است که در زمان قزلباش قاضی بغداد بود و سلطان مراد او را بعد از گرفتن بسوخت. غرض میرزا انور جوان^(۲) صاحب کمالی بود با کمال وسعت مشرب. به همه جهت مرغوب و محبوب دلها. ازوست:

بهارستان وحدت را تو آن سرو سرافرازی
که تعظیم تو در نشو و نما دارد نهالان را

به جان برق زد آتش دل دیوانه پیدا شد
به فکر خویش افتاد آن صنم بتخانه پیدا شد

هستی خلق جهان هستی خالق نشود
این سوادى است که با اصل مطابق نشود

شب که حسنت عشرت افزای^(۵) دل غم دیده بود
جوش اشکم خنده دندان نمای دیده بود

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار
قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتن است

لوحی اصفهانی: مرد مداح درویش بود. شعر بسیار^(۴) در مدح حضرات علیهم السلام گفته. ازوست:
ای دل فضایل اسد الله طاعت است
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی (ص) است
مدح علی (ع) و آل شنیدن عبادت است
لوح دلش منیر چو صبح سعادت است

قاضی لطف الله: از بخارا است و در سلک طلبه علم. بلکه پدرش مدرس مدرسه عبد العزیز خان بود. ازوست:

عید است چرا کشته جانان نشود کس
صد حیف که عید آید و قربان نشود کس

کتابخانه شخصی
میرزا محمد تقی
تبریز

حکیم لائق^(۱): از بلخ است. در خدمت سبجان قلی خان سلطان بادشاه توران می بود. ازوست:

پا به دامن^(۲) اگر چه پیچیدیم همچون گردباد
دل به وادی ها فتاد و سر به صحراها زدیم

دل دامن زلفت به کف آورد به صد سعی
دانست که در دامن آن شب سحری هست

لطیفی^(۳): از سبزوار است. شعر خوب می گفت. ازوست^(۴):

چو جلوه ناک شود دلفریب بالایش^(۵)
نگه بروی نگه افتد از تماشایش^(۶)

تازه تر کرد غمت رسم دل آشویی را
سبزه ات ساخت فزون مرتبه خوبی را
عشق باید به کمال ارنه زلیخا ز چه رُو
پنجه در پنجه کند جذبۀ یعقوبی را

-----*-----*-----*

۱- ل، پ = حکیم الدین

۲- پ = بامدادان

۳- ل، ن = لطیفی

۴- ل، پ = این اشعار ازوست.

۵- ل، پ = بالایت

۶- ل، پ = تماشايت

باب المیم

مسعود سعد سلمان: از قدمای شعرا و اقدم بلغاست. کمالات و حالات او در جمیع تذکره‌های باستان مرقوم است. بالفعل این رباعی از او نوشته می‌شود که جواب آن بالقوه هیچ آفریده شاید نباشد که صاحب سه قافیه است با کمال فصاحت:

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم وانگاه همه به ترک خواند کارم
اشکی که همی^(۱) تگرگ بارد^(۲) یارم عمری که همی به مرگ ماند دارم

مجد همگر: اکثری^(۳) او را جولاهه داند و رشیدی رفوگر گفته. لفظ همگر مناسب همین است اگر چه بر جولاهه هم به تکلف راست می‌آید. بهر حال از شعرایی قرار داده است. معاصر شیخ سعدی بود. ازوست:

یک عمر چو باد در بیابان گشتم یک عمر چو قطره محو عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد همسایه آفتاب تابان گشتم

مظفر حسین میرزا: خلف سنجر میرزا، که از جانب مادر صبیبه زاده شاه طهماسب صفوی بود و از جانب پدر به سید نعمت الله ولی قدس سره می‌رسد. به جودت ذهن و پاکیزگی سلیقه به انواع کمالات آراسته بود. در زمان شاه صفی به سعایت بدگویان چشم او و والده او را میل کشیدند. او گاهی متوجه نظم می‌شد و این دو بیت از آن جمله است و حالی آن بزرگوار^(۴):

بر سر کوی تو آمد شیشه‌ام را پا به سنگ سنگدل رحمی که آمد پای نابینا به سنگ
صاف دل را از گران جانان کجا نقصان رسد قدر گوهر نشکند گر پر کنی دریا به سنگ

محمد خان: خلف حسین بیگ قیجاجی^(۵) مدتی معیر باشی^(۶) بعد از آن ناظر بیوتات^(۷) و بعد از وفات خلیفه سلطان وزیر اعظم ایران شد. سپس از وزارت معزول گشته به ایالت استر آباد و سمنان و غیره امتیاز یافته. طبعش در^(۸) سخن شناسی دقت تمام داشت. ازوست:

۱- ل. پ. = همه

۲- ک = واند، ل. پ = بارد

۳- ل = اکثر

۴- ل. پ. = + است

۵- پ = قیجانی، ک، ل = قیجانی، ن = قیجاجی

۶- ل. پ = + بود

۷- ل. پ = + شد

۸- پ = در سخنوری و

شهيد تيغ محبت نمی شود گمنام

که بیستون به ره عشق لوح فرهاد است

از خدنگش دیده ام بردل گشاد تازه ای

می کشم همچون کمان برشست او خمیازه ای

منوچهر خان: سردار لر کوچک بود. گویند نسبت^(۱) ایشان به بنی عباس می رسد. مدتی به ایالت ایل مذکور سرفراز بود. در شهور سنه ۱۰۷۹ فوت شد. ازوست:

معنی مردی تمام از تیغ می آید برون

مصراع شمشیر را خود مصرعی در کار نیست

زلفت نتوانست دل از اهل وفا برد

خط تو برون آمد و رنگ از دل ما برد

مرتضی قلی خان: ولد حسن خان شاملو، حاکم هرات و غیره است که ملا فصیحی و ملک مشرقی در خدمت او بسر کرده اند. خان مشاّر علیه قورچی گری شمشیر و داروغگی قم که لازمه خدمت مذکور است داشته. همه خانواده او صاحب کمال و کمال دوست بوده اند. به از ایشان از امرای حال ایران نشان نمی دهند. ازوست:

معمار خود مشوکه کنی خانه ها خراب

ویرانه شوکه از تو بنایی شود بلند

خبر از خود ندارم همچو بلبل مست می نالم

نفس در سینه تنگم چون نی تاهست می نالم

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون به فکر سوختن افتاده ای مردانه باش

آن چنان منتظرم در ره شوق

که اگر زود بیایی^(۲) دیر است

محمد خان^(۳) بیگ: از ایل^(۴) افشار است. تیرانا از بی بدل بود^(۵). به ترتیب نظم گاهی متوجه می گشت. ازوست:

ساقی از مینا مئی تیغش بریز

تاتوانی خون گردن کش بریز

در شورش نسیم سحرگاه لاله ها

بریک دگر زدند زمستی پیاله ها

محمد خان بیگ: از نجبای داغستان است . رستم بیگ، پدر او در عهد شاه عباس ماضی و خود او در خدمت شاه عباس ماضی^(۱) نهایت معزز بود. در فن نقاشی ید بیضا دارد . ازوست:

چین ابرو خط آزادی است مفتون ترا ناز بیجا باطل السحر است افسون ترا

خط امانم ازین باغ موج لاله بس است حصار عافیتم گردش پیاله بس است

به ذوق تیغش از شوق شهادت می طیم زان رو که از شمشیر او یک زخم را صد بار بردارم

جانم استاده که از تیغ توافگار شود می رود دل که به دام تو گرفتار شود

چنان که محو شود سایه در میان دو شمع زجا روم چوبه آئینه روبرو گردد

دو دل گردیده ام در اختیار لطف و بیدادش من و نازش که در معنی هم این باشد هم آن باشد

سروش ز جامه گشته عجب شاخ پر گلی از هر گل قبا شده صیاد بلبل

دل می دهد به من که دل دیگران برد کم نیست التفات چنین از توافلی

ملک بیگ: از عمده های ایران بود . شعر ترکی خوب می گفت و گاهی فارسی نیز . ازوست:

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

افضل علی بیگ ممتاز: در سلک غلامان خاصه شاه ایران بود . اشعارش این است:

نا گرمی رخسار ترا دید نگاهم در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم^(۲)

مینا بته رسید دلا وقت شد که باز همچون^(۳) حباب ساغر خالی بسر کشم

زلف بتان ز شانه دکان تخته می کند از شرم حلقه های خط مشکبوی تو

آن قدر صبح وصال تو نگردید سفید که کسی پنبه داغ شب هجران سازد

مستی طبع مرا رنگ می ناب بس است

تشنه لعل ترا دیدن این آب بس است

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن

آب این چو داخل دریای رحمت می شود

زمیان چو رفته باشم به کنار خواهی آمد

چو بکار من نیایی به چه کار خواهی آمد

سنگ راه قسمت ما گشت استغنائی ما

از گرانی روزگار از خاک ما را بر نداشت

ملا شاه: از بدخشان است. اینکه نصر آبادی او را از هندوستان شمرده خطاست. مرد صاحب کمال، عارف ربانی بود. مرید شاه میر لاهوری و مرشد سلطان دارا شکوه بوده. خیلی برهنه گو و صاحب مشرب تصوف است. تفسیری دارد که در دیباچه آن کنایه به قاضی بیضاوی نموده این بیت سعدی نوشته:

سمند سخن را بجای رساند

که قاضی چو خرد در و حل باز ماند

تا اوایل عهد عالمگیری در قید حیات بود و در کشمیر جنت نظیر آسوده است. ازوست:

بی تکیه بجای ننهد مست قدم را

در زیر بغل تاک نهال از چه گرفته است

مرده ایم و چو زنده می گردیم

به ازین چیست خرق عادت ما

شود ز یک دل روشن هزار دل زنده

ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد

سعی در زنده دلی پیشتر از مرگ خوش است

نوش دارو ز پس مرگ چه حاصل دارد

نماز بیخبران جایز است و از ما نه

عجب که کور بجا پا نهاد و بینا نه

رباعیات بسیار دارد و همه به مذاق تصوف و اکثر تند. از آن جمله است:

در خانه چو شد کس طلب در چه کند

در منزل شد سفر مکرر چه کند

سرگردانی قطره بهر بحر است

چو یافت دروغم شده دیگر چه کند

ساقی اگر می ندهی می میرم

در ساغرش از کف بنهی^(۱) می میرم

پیمانه هر که پُر شود می میرد

پیمانه من چو شد^(۲) تهی می میرم

خود گفت و بگفت^(۱) قل چه گفتار است این
«لم یلد ولم یولد» چه در کار است این

در جزو نهفت کُل چه رفتار است این
الله احد ز «هو» هویدا گردد

و فقیر آرزو هم ازین عالم رباعی دارد، طور مخالف^(۲) ظاهر است:
چیزی که به عرصه ظهور آمد اوست
یعنی اصل وجود نیک و بد اوست
پیدا نشد از وی کس و نی او زکسی
مصدق «لم یلد ولم یولد» اوست

مجد الدین نسوی: صاحب لب الالباب گوید نزدیک شهر «نسا» قصبه ایست که آن را مینا خوانند.
مجد الدین در آن بود. نیز او گوید که پسرش شنیدم که پدرم را چون وقت آخر رسید، آه درکشید^(۳) و
این رباعی گفت:

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر
و ز دفتر عرم ورقی بیش نماند
کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

و چون شخصی متقلد قضا گشت، در آن باب^(۴) گفته:
خواهی که میان خلق قاضی باشی
باقی ماننی گهی که ماضی باشی
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر
آن بر تو کند کسی تو راضی باشی

مجد الدین عدنان: خال محمد عوفی ضاحب لب الالباب، در مدح گفته در بیان بازی نرد:
چاکر چوبه لعب دست بر مهره زند
دو را یک و یک را دوبه پیشست فگند
جز بنده و تمیغ و نیزه شاهجهان
دو را که کند یکی و یک را دوکند

شیخ مجد الدین بغدادی: مرید قطب الاقطاب ابوالجناب شیخ نجم الدین کبری است و کیفیت
جذبی^(۵) شیخ و تربیت او در کتب دیگر مشروحاً مکتوب است. خواجه عطار قدس سره اوایل تذکرة
الاولیا او را امام مجد الدین نوشته گویند که خواجه عطار قدس سره مرید شیخ مجد الدین مذکور است.
به هر طریق مقتدا و پیشوای اهل کمال است و گاهی متوجه شعر می گردید. محمد عوفی گوید که این
غزل که می آید از زبان مبارک او شنیده ام:

ز عشق خویش به عشق کسی نپردازد
نخست بازی باید نصیبه در بازد
ز کبر بر فلک آن لحظه سر بر افرازد

هر آن کسی که ز هجران سر بیندازد
هر آنکه پای نهد در قمار خانه عشق
لب از بوسه خاک درش عزیز شود

مجیر الدین بیلقانی: از سخنوران نامدار و افاضل کامگار است. اگر چه مشهور چنان است که شاگرد خاقانی است اما او ازین معنی ابا دارد، بلکه از کلامش چنان مستفاد می شود که خاقانی از مستفیدان اوست. چنانکه گوید:

چو او نبرد دلم کمتر از جوی سنجد
که گربه عطسه^(۱) شیر است و شیر ازو رنجد
و از انداز هجوی که جمال الدین عبد الرزاق او را کرده و در ضمن آن هجو خاقانی نموده چنانکه

مرا ز غیرت خاقانی جریش چه باک
و گر برنجم ازو هم شگفت نیست ازان
گوید، ازوست:

تا بتو خام قتیان چه رسد

تیز در ریش میر خاقانی

و از عذر گناه مجیر که خاقانی در آن باب گفته، نیز معلوم می شود که مجیر شاگرد خاقانی هست. چنانکه گفته:

دیو رجیمی که بود سارق شعرم

و نیز در قصیده مذکور او را به شاگردی خود نسبت نموده. بهر حال این معنی سزای کردار خاقانی است که او سوء ادبی در خدمت استاد خود ابوالعلاء گنجه نموده. ازوست:

گفتا که بکوی که بدین روز فگندت
مستان خرابند مبادا بکشندت

روزی فلکم دید بکوی تو فتاده
گفتم که دو چشم خوش او گفت که هیات

که شناسد ترا چنانکه تویی
نه ازین شرح^(۲) دلستان که تویی
این چنین در میان جان که تویی
بیوفا باد همچنان که تویی

ای به حسن آفت جهان که تویی
همه عالم بتان عشوه دهد
از تو دور او فتادند عجب است
گر به دور^(۳) تو شاد نیست مجیر

ای تنهائی و بیکی و تندی بر مای^(۴)
در جان منی ای نفس صبح برآی

ای شب چه کنم چاره من از بهر خدای
گر عمر منی ای شب ازین بیش میای

خواهی که زمن دل تهی نستانی
تا دل ندهی دل رهی^(۱) نستانی

زان دل زمن ای سرو سهی نستانی
این است سخن تا ندهی نستانی

پیروزه آسمان نگینم زیبد
در خرمن نظم و نثر چون خاقانی

بر توسن روزگار زینم زیبد
بالله که هزار خوشه چینم زیبد

سلطان محمود غازی: کمالات و بزرگی او اشهر^(۲) من الشمس است. تاریخ یمینی و شاهنامه گواهان
آند. در مدح ایاز گفته:^(۳)

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم
گفتم که یکی بنده خریدم به درم من

با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
نی نی غلط است این که خداوند خریدم

حجة الاسلام امام محمد غزالی: اعلم علمای زمان و ازهد زاهدان دوران بود. کمالاتش آن قدر
شهرت دارد که محتاج تحریر و تقریر نبود*. ازوست^(۴):

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
جان من و صدر هزار جان دیگر

روز آمد و کار ما به سامان نرسید
در درد فرو رفت و به درمان نرسید

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما

روشن ز شراب وصل دانم شب ما
تا روز ابد خشک نیایی لب ما

محمی^(۵) الدین یحیی: بن محمد یحیی، نتیجه اکابر و خلف الصدق اماجد است. پدرش غزان در
عهد سلطان سنجر به سبب آنکه فتوی قتل آن‌ها داده بود، چندان خاک در دهن او کردند که مُرد.
چنانکه خاقانی درین باب گفته:

گیتی سر محمد یحیی به باد داد

محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

ازوست:

هر که احوال ظاهرش نیکوست
مرد صورت مباحش کز صورت

وانکه احوال باطنش نه به است
تا به معنی هزار ساله ره است

۳- ل = ازوست، پ = + است

۲- ل - پ = ن = اظهر

۱- ل - پ = برهی

۴- ل - پ = بهر حال ازوست

* - در اصل = شهرت ندارد..... بود (مصحح)

۵- پ = فقر الدین

لاله را سرخ روی می بینی

دل لاله نگر که چون سیه است

محمد عصار تبریزی: از افاضل زمان و از صنایع جهان است. مثنوی "ماه و مشتری" او شهرت تمام دارد. ازوست^(۱):

مَجو عصار مهر از طبع مردم
وفا از صورت بی معنی خلق
به مهر آن را که نیکی بیش خواهی
چو اشک آن را که سازی جای در چشم

که گل هرگز ز شورستان نخیزد
چو از صورت ملایک می گریزد
به کینت هر زمان بدتر ستیزد
(۲) گر دستش دهد خونت بریزد

پهلوان محمود بن پوریای^(۳) ولی: مولدش در کنج است که دار السلطنت خوارزم بود. از اولیاست. شعر بسیار گفته. از آن جمله است کتاب "کنز الحقایق" و او غیر شیخ محمود صاحب "گلشن راز" است. ازوست:

باقوت پیل و مور می باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی

با ملک دو کون عور می باید بود
می باید دید و کشور می باید بود

فقیر آرزو گوید که پوریای ولی کشتی گیران پیر خود مقرر نموده اند و حالانکه محمود پهلوان^(۴) پسر او بود. لیکن این قسم در محاوره فارسی آمده. چنانکه حسین بن منصور را «منصور» گویند و ابراهیم بن ادهم را «ادهم»، سبکتگین را «سبکتگین». چنانکه در کتب خود نوشته ام و بودن پوریای ولی کشتی گیران از نسخه «گل کشتی» میر نجات نیز ثابت می شود. ایضاً ازوست:

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گردی

خود را نگه از کنار چه باید داشت
دست و دل و دینده را نگه باید داشت

گر کار جهان بزور بودی و نبرد
این کار جهان چو کعبتین است چونرد

مرد از سر نامرد بر آوردی گرد
نامرد ز مرد می برد چندان گرد

از کنز الحقایق اوست:

زمن بشنو بیان حال شیطان

که می دانم نمی دانی به سامان

ز^(۱) اول بود نام او عزازیل
ولیکش هر بزرگی نام دیگر
یکیش حال معشوق ازل خواند
یکیش نقطه پرکار حق گفت
چنان خود را به گل در عشق او باخت
بگردانید رو از حق به لعنت
زلعنت کردن او را نیست رنجی
اگر چه کافر است امروز شیطان
یقین سرچشمه سر^(۳) قدر اوست

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد
آنکه بگفت نکند زن بود

دگر ابلیس شد از راه تبدیل
به معنای دگر کردند در خور
دگر یک صاحب طول امل خواند
یکی اش عارف اسرار حق گفت
کزو با سجده خود هم نپرداخت^(۲)
بجان بخريد و یکسو شد ز رحمت
که دشنام خبیثان به زگنجی
ولی گزرد قیامت او مسلمان
یکی رکن عظیم معتبر اوست

آنکه بگفت^(۲) و نکند نیم مرد
نیم زن است آنکه نگفت و نکرد

میرزا مقیم^(۵) کتاب دار: کمال نیک نفسی و مروت در آن امر سلوک می نمود. جوان آدمی در کمال
همواری بود. اما افیون دماغ او را مختل ساخته^(۶). ازوست:

اگر افشاندن دامن پر پرواز کنی

می توانی که به مطلب رسی و ناز کنی

زین خنده ای که از لب خاموش می زند

گل را مراد ناله بلبل شنیدن است

از دلم تا به در یار خیابان گل است

بسکه ز آمد شد پیغام چکد خون دلم

سید مرتضی: جوان قابلی بود از سادات. به هندوستان آمده. ازوست:

به رخت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
تو بلای خانمان ها زکجا رسیده باشی
ز زبان بریده ناصح سخنی^(۷) شنیده باشی

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
رخت از چمن چمن تر نگه از نگه رسا تر
نه تبسمی، نه حرفی، نه حکایتی، مبادا

۲- ل = سجده آدم پرداخت، پ = سجده حق

۱- ل. پ = که

۵- ل = میرزا مقیم بیگ

۴- ل = نگفت

۳- ل = نهر، پ = بهر

۷- ل = پ = خبری.

۶- ل = ساخته بود این گفته ازوست

میرزا مهدی: در کمال صلاح و سداد بود. خوش سخن است. ازوست:

به بو الهوس منما خط عنبر افشان را	به چشم مور مکش سرمه سلیمان را
جایی که بود شمع رخت انجمن افروز	خورشید چراغی است که پروانه ندارد

میرزا محسن: جوانی بود ظاهر و باطن آراسته. صاحب جلد ارباب التحویل و در ترتیب نظم کمال شوخی داشت. ازوست:

موج آب زندگانی نقش های پای تو	خنده کبک دری باشد صدای پای تو
بس که کم دارد نگه باهر که دارد التفات	گر کند قطع نظر از غیر ممنونیم ما

هر چه راهست اعتمادی پیش آفت بیشتر	چاره نبود از دریدن نامه سر بسته را
زان دهن تا دیده چون گل خنده آهسته را	اشتیاق بوسه در خمیازه دارد پسته را

عجب که روز قیامت ازو سوال کنند	کسی که نامه ما را بما جواب رساند
افزون کنند جدایی مردم کمال را	بالد فزون چو نخل زنخلی جدا شود

میرزا میروک: از سبزواری بوده^(۱). در کمال آگاهی و خوش خویی. به زیارت حج رفته، به هند آمد. طبع خوش داشت. ازوست^(۲):

صدگره در خاطر افتاده و مشکل یکی است	دانه های سبجه را با هم زیان و دل یکی است
با کسی یک دم آشنا نشدیم	که چو مژگان زهم جدا نشدیم

خضر گاهی خود نمایی ها به مردم می کند	هر که یابد دولتی ^(۳) خود را چرا گم می کند
--------------------------------------	--

میرزا معصوم: جدش از کتخدایان معتبر و تجار تبارزه است. به هند آمد^(۱) و رفت. طبع نظمی هم داشت. ازوست^(۲):

فیض ته جرعه ایام به در^(۳) سرخوش است
دور باش گره جبهه خست کافی است
ترک می در شب آدینه نمی باید کرد
فکر قفل در گنجینه نمی باید کرد

بسکه گردید است در گلشن فضای عیش تنگ
می شود آزاده هر مرفی که می افتد به دام

استاد علی قلی: از اتراک است. به شغل عطاری مشغول و خطاطی به مرتبه رسانیده که از قلم مو نستعلیق می نوشت. با وجود عدم سواد فکر شعر می نمود. ماهر تخلص اوست. ازوست:

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست
از غنچه لعلش هوس بوسه نمودیم^(۵)
در خلوت هر کس که رسی انجمن تست
خندیده چو گل گفت زیاد از دهن تست

برای مطلب خود گر^(۶) تو مدعی نشوی
نمی شود به دعا هیچ مدعا محتاج

بابا حسینی مطلعی تخلص: از ولایت قزوین بود. مدتی بابای حیدری خانه داشت و در کمال نامرادی و شوخ طبعی^(۷) و لطیفه گوی بود. ازان جمله است که خاتون صاحب حسنی را به علت حرکت ناشایسته، حاکم فرموده بود که از مینار^(۸) بیندازند. پیش داروغه رفته التماس کرد که زن مرا بجای او سیاست کند و او را به من دهند. ازوست:

زندگی با من چه خواهد کرد آب زندگی
خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

پیچیده پا به دامن گشتیم عالمی را
قالیچه سلیمان دامن ماست^(۹) نوی

میر معز^(۹): از یزد است در کمال فضل و صلاح. گاهی متوجه به شعر می شده. ازوست در منقبت:
از بعد نبی خواجه خورشید غلام
او مهر جهان فزا^(۱۰) و شک نیست که مهر
می دان که دوازده امامند امام
گردد به دوازده مهش دور تمام

۳- ل = از

۲- ل = گفته ازوست

۱- ل = آمده رفت

۶- ک = که، ل، ن، پ = گر

۵- ل - ن - پ = نمود

۴- ل - پ = ماهر تخلص

۹- ن - + = یزدی

۸- ل = منار

۷- ل، پ = شوخی

۱۰- ل، ن = فروز، پ = فزود

میرزا مهدی طباطبائی: در تزکیه باطن مشغول و همگنان را اطوارش مقبول . تتبع ملا روم بسیار نموده . مدتی به شیراز بود . بعد از آن به اصفهان رفت . ازوست^(۱):

آب در دیده دریا گردد	نیست گرداب که از شورش من
***	***
بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته	از عمر رفته ما آواز هم نیامد
***	***
نشود خاصه حق ماحضر عامی چند	نیست انعام خدا روزی انعامی چند
***	***
که عکس روی تو آئینه دار روی تو بود	هنوز حسرت امکان در عدم میزد
***	***

مظفر حسین: اصلش از کاشان است. هرگز بی شور^(۲) محبتی نبود خیلی وسیع المشرب بود . ازوست:

غافل که اسیر خود به صد پیوندی	ای دل که به آزادی خود خورسندی
عالم گشتی و همچنان در بندی	چون مرغ قفس که با قفس گردانند
***	***
بیگانه ترا چو آشنا شناسد	زاهد به کرم ترا چو ما شناسد
این را بکسی گو که ترا شناسد	گفتی که گنه مکن بیندیش از من
***	***
سر تا سر آفاق به پیشم سنگ است	بر سختی من بساط عالم تنگ است
لنگ است که در قطار پیش آهنگ است	از راست نه رنجم که مظفر لنگ است
***	***
خواهان کنار و بوس باید گشتن	بد باطن و چاپلوس باید گشتن
برگرد تو چون خروس باید گشتن	حیف است چو پروانه بگردت گشتن
	در تعریف "طوفان" نام قهوه چی:
صد عاشق پا شکسته سرگردان است	در قهوه طوفان که سر خویان است
مرغابی شو که کار با "طوفان" است	آن رفت مظفر که سمندر بودی
***	***
که من هر وقت از بزمش چو برخیزم بجا افتم	خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
***	***

میرزا^(۱) جان: از ستیان بلغ بود که به ایران رفته شیعه شد. ازین جهت بادشاه توجه بسیار با او داشت و در اکثر علوم خصوصاً ادبیه ماهر بود، چهل سال در اصفهان مانده فوت شد. ازوست:

ز دیده قطره خون از جگر بر آورده
به دیدن تو دل از دیده سر بر آورده
به دور دیده نه مژگان بود که خار غم است
بپا خلیده و از چشم سر بر آورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم
که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده

معنی^(۲) هروی: احوالش معلوم نیست. ازوست:

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد
ناقص در وی^(۳) به طعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا
ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

ملا محمد کشمیری: از فحول علماً و فضلاً و جامع فنون و صاحب قانون بلکه به اعتقاد بعضی سر آمد فضلی ایران بود. به سبب سرکشی طبع به تند خوی شهرت داشت و ظاهراً از شیعیان کشمیر بود که به ایران رفته و سرکشی مقتضای طبیعت و اصل فطرت او بود. ازوست:^(۴)

ای گل که نه بویی از تو پیداست نه رنگ
از شوق جمال تو بود هر آهنگ
دورم از تو بسان ظلمت از نور
هستی در من بسان آتش در سنگ

مسیحای معنی تخلص: از قصبه فسا است که از شبانکاره فارس است. آبا و اقوامش مباشر اعمال دیوانی بودند اما او در عین شباب ازان در گذشته^(۵). در شیراز به خدمت میر ابو الولی^(۶) تحصیل علوم کرده به اصفهان رفت و شاگردی آقا حسین خوانساری اختیار نمود و در جمیع علوم ماهر گشت و در نظم و نثر کمال لطف به کار می برد^(۷) و ظاهراً عمری دراز یافته که شیخ علی گیلانی لاهیجانی که از مدتی در هند است او را دیده. چنانچه در رساله که احوال خود در آن مشروحاً نوشته داخل است. ازوست:

سیه بختی که دارد در نظر لعل می آشامش
چوداغ لاله در خون جگر رنگین بود جامش

چو ابیری گرد از خاکم به چندین رنگ برخیزد
چنین کز اختلاف طور او خون در جگر دارم

به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش
قد این خاها چو خم شد قلاب می گردد

۱- ل. پ. = میرک خان، ن = میرک جان بلخی.

۲- ل. پ. = معنی

۳- ل. ن = در دین، پ = در این

۴- ل = گفته ازوست

۵- ل. پ. = درگذشت

۶- ل = ابوالملا

۷- ل. پ. = برده

خون بقدر چهره رنگین کردنی در دل نماند

این قدر هم نیست رنگ از چرخ زنگاری برد

مخفی نماند که تخلص او درین بیت آینده بسیار به لطف واقع شده:

رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند^(۱) بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید

فقیر آرزو گوید که در یک بیت تخلص این عاجز هم به مزه واقع گشته، چنانکه گویم^(۲):

به یمن عشق تو مقبول عالمی شده ام کدام دل که درو جای آرزوی تو نیست

چون نگاه عینک آن رهرو که روشندل بود سنگ راهش باعث رهیابی منزل بود^(۳)

ملا محمد حسین: پسر ملا محمد صالح مازندرانی صاحب شرح کافی و برادر ملا محمد سعید اشرف. کمال مردمی و آرام داشت. شرمش به حدی بود که در خواندن شعر غرق عرق می شد. به هند آمده با ابراهیم خان. در عهد عالمگیری می بود. ازوست:

طوطی ناطقه راز آئینه گویا کرد نفس ها^(۴) را سگ روی یخ صد دعوی کرد

ستمگاری که دور چرخ را بر مدعا خواهد بدان ماند که رود نیل فرعون از خدا خواهد

محمد علی شوستری: جهت تحصیل به اصفهان می بود. ازوست:

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد از رشته جانم گرهی بود که باشد

محمد مقیم محتشم: از اکابر خراسان است. سلسله او همه اهل فضل و کمال بود. خود هم از علم بهره داشته، خصوصاً علم هندسه و نجوم. اشعارش این است:

خلوت ناز تو بر خیل ملک در بسته است گردش چشم تو ره بر دور ساغر بسته است
خون ز پروازش چو مرغ نیم بسمل می چکد نامه شوقی که بر بال کبوتر بسته است
من هلاک آن کمر هر جا خیال نازکی است ماخذش آن است اما یار بهتر بسته است
مبتلای رنج باریک است از دوران چرخ هر که همچون رشته دل در گنج گوهر بسته است

حکیم مختاری غزنوی: نام او عثمان است. بعد از آن مختاری تخلص نموده. جمیع افاضل و شعرا به استعداد و قابلیت او قائل اند، از آن جمله حکیم سنائی که هیچ کس را تقدیم و تفضیل^(۱) نیست به استادی او معترف بود. بلکه گویند حکیم مذکور از مستفیدان اوست. دیوانش هفت هزار بیت به نظر آمده. ازوست:

برنامه بند موی و نزدیک من فرست
تا جان خود به نامه فرستم بسوی تو
برکوی تو بسوی تو جان می دهم بباد
گر بوی تو به من ندهد خاک کوی تو

مولانا مظهر گجراتی: از افاضل زمان و سخنوران کامل است. مدح بادشاهان گجرات نموده. دیوانش قریب بیست هزار بیت است. گویند اصلش از ایران است. بهر حال طبع روان داشت. ازوست:

غم عالم درازی دارد
هر چه گیرید مختصر گیرید

هرگز از دهر کس نیاساید
این امید از زمانه بر دارید

اهلاً و مرحباً بتو ای باد نو بهار
للسه درک ای نفس نافه تار
بشر نفوسنا به سلامی زسوی دوست
روح قلوبنا به نسیمی ز زلف یار

معین الملک حسین بن علی اصم: از منشیان مقرر و کتاب قرار داده. ذوللسانین بود. در دیوان سنجر به انشاپردازی امتیاز داشت. ازوست:

همی ترسیدم ای پیری که آبی نزد من روزی
نخواندم من ترانا خوانده بر من رحمت افگندی
کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع نگهداری و آنکه رخت بر بندی

امیر معزی: استادی مسلم الثبوت است که مثل انوری و غیره پیروی او نموده اند. درین صورت توصیف او نمودن مهتاب به گز پیمودن است.^(۲) ازوست:

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش
ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده ای
باری تنم نحیف مکن چون میان خویش

خواجه موزون: از اولاد قاضی حمید الدین ناگوری که از کمل^(۱) اولیای هند است، بود. از خط و معما نصیبی وافر داشت. ازوست:

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار
چو بوی نیست دلم از به هیچ رنگ قرار

میرزا محمد مجدوی: تخلص: طالب علم جدی^(۲) بود وسیع المشرب. ذوق تصوف بسیار داشت. مثنوی دارد مسمی به "شاهراه نجات" و تاریخ جهت آن گفته که این است:

بهر تاریخش آنکه درها سفت
"شاهراه نجات" دلها گفست

ساختم از لاله روی تازه داغ خویش را
از چراغی^(۳) کرده ام روشن چراغ خویش را

بسکه سنگ امتحان در کار دلها کرده ای
کعبه ای در زیر هر سنگی بود کوی ترا

نیست یک دل کز خدنگ چشم مست خسته نیست
رحم در سرکار این ترکان ترکش بسته نیست

خاطرش از بسکه نازک دارد استغفای حسن
گر دعا در زیر لب هم می کنی آهسته نیست

گر گویمت که لطف نمودی، خوش آمدی
ترسم بهانه سازی و گویی خوشامد است

کسی که گفت درین روزگار عیش کم است
اگر به میکده راهش دهند بسیار است

مگو ترا به کدامین عمل دهند نجات
چو کار با کرم افتد بهانه بسیار است

هوای میکده ام باز در سر افتاده است
هزار شکر که کارم به این در افتاده است

هر شیشه ای که گشت به سنگ آشنا شکست
غیر از دلم که تا ز دلت شد جدا شکست

به کویش می روم یا دیده گریان و خوشحالم
چو آن مستی که بارانش به نزدیک چمن گرید^(۴)

تا چند آب حسرتم از چشم تر چکد
خونابه لاله لاله ز داغ جگر چکد

خواجه هر چند فرو رفته بفکر زر خویش
نیست ممکن که پس خانه قارون برسد

هر شب ستارگان بتو چشمک همی زنند

دانسته شد که مطلبش آزار^(۲) کردن است

پُر بده جام صبوحی تا برت
شیشه‌ای پُر می‌کن و عبرت بگیر
پیش مستان شیشه خالی زمی

هیچ گفتم آن دهان را لب به دشنام گشود

مجدوبی^(۳) چون معامله در حشر با علی (ع) است
حیدر بگو و نامه اعمال خویش را

آن شب که ز آتش می‌گردد ایاغ^(۴) روشن

تا نظر بر خلق داری واعظ مردم مشو

روز شنبه به جز پیاله مگیر

مجدوبی که خاطر مکر دارد
از ابر کرم عنایتی می‌خواهد

بر خاک نظر کرد که زر می‌سازم
چون دید که در جهان نمی‌گنجد حسن

روزی که رسی به پرسش این درویش
شاهی که به کلبه‌گذاری گذرد

یعنی بیا به روی کس این^(۱) در نبسته‌اند

ما را به عیب بی هنری تا خرید یار

با حضور قلب بگزارم نماز
از تماشای سپهر شیشه باز
بی صفا باشد چو روی بی نماز

خاطرش از هیچ می‌رنجد ندانم چون کنم

من ضامن تو تا بتوانی گناه کن
از هر دو رو چو کاغذ مشقی سیاه کن

پروانه میکشان را گوید چراغ روشن

خویش را رسوای عالم بر سر منبر مکن

خویش را کمتر از جهود مکن

خونها در دل ز چرخ اخضر دارد
امید ز آسمان دیگر دارد

بر آب گره زد که گهر می‌سازم
دل برد که عالمی^(۵) دگر می‌سازم

جانی که تو داده‌ای کنم تحفه خویش
از مال خودش^(۶) ماحضر آرد به پیش

می‌گفت به سرودر چمن فاخته‌ای
این بسکه زطوق بندگی خاکی را

چشمم که سرشک لاله‌گون می‌آرد
یادِ رخ او کردم و در شور شدم

در جیب دلم چاک و رفو بر سر هم
کوتاه نشد رشته طول املم

ز نهار که رخ بتابی از دل ریشان
رمزی است خط دانه‌گندم یعنی

هرچند علی(ع) را ز نبی(ص) رنگ بروست
شمعی که کنند روشن از شمع دگر

خانقاهی که به خرجش نکند دخل وفا

از مثنوی مسمی به شاهراه نجات اوست:

در دلم مهر دلگشای علی(ع)
آمد از خانه خدا به جهان
نجفش نام و قطعه‌ای ز بهشت
جاش پیداست در بهشت خدا

از مثنوی غیر مثنوی مذکور اوست:

گره بسته‌ای داشت طفلی به دست
دوان طفل دیگر ربودش زجا
گره بسته دنیا و طفل آدم است (۲)

از مثنوی دیگر اوست:

آتش‌ی اندر نیستانی فتاد
شعله چون مشغول کار خویش شد

هر چند به ما سایه بینداخته‌ای
از روز ازل بسنده خود ساخته‌ای

رازی است که از پرده برون می‌آرد
این جاست که بوی گل جنون می‌آرد

چون غنچه نشسته تو بتو بر سر هم
هر چند گره شد آرزو بر سر هم

شکرانه آنکه (۱) نیستی چون ایشان
نصفی از تست نصفی از درویشان

گر فرق نهی میان ایشان نه نکوست
هر چند ازوست روشن اما چون اوست

صرفه وقت دران است که میخانه شود

کرده حفظم چو مصحف بغلی
همچو نسام خدا ز دل به زبان
که به نامش بهشت قطعه نوشت
فرد اول ز نساخته گشت جدا

فکند از کف و در کمینش نشست
چو بگشود در وی نه بد جز هوا
بکویش که چیزی به او در به هست (۳)

سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
هر بتی شمع مزار خویش شد

شعله سان آتش زبانی زان گروه
گفت با آتش که این آشوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم^(۱)
اینکه^(۲) می‌گویی نیم با صد نمود
با چنین دعوی چرا ای کم عیار
همچو نی مجذوبی برگ خود مساز^(۳)
مرد را دردی اگر باشد خوش است

با دلی پر از شکایت کوه کوه
از شکست دل ترا مطلوب چیست
دعوی بی معنیت را سوختم
همچنان در بند خود هستی که بود
برگ خود را ساختی هر نو بهار
چون حریفان زمانه کج مَباز
درد بیدردی علاجش آتش است

ملا مانی شیرازی: از شاعران مقرر و مشتهر عهد شاه اسمعیل صفوی است. خیلی خوش غزل است. عاشق بادشاه مذکور بود. بنابر سوء ادبی و سعایت بدگویان به قتل رسید. گویند دو کس مانی تخلص بودند، یکی شیرازی و دوم کرمانی. اشعار هر دو به سبب قربت^(۴) زمان خوب شناخته نمی‌شود. غزلی^(۵) وقت قتل خود گفته، این است:

مرا به ظلم بکشتی طریق داد این بود
سرم جدا شده از تن به خاک راه افتاد
به روز حشر کنم داد و دامنت گیرم
شنیده‌ای سخن غیر در حق مانی

ز بادشاهی حسن تو ام مراد این بود
سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود
که آنچه^(۶) داد غمش خاک من بباد این بود
مرا کجا بتو ای دوست اعتماد این بود

میلم به استخوان، سگ آن کو نمی‌کند
گر من بمیرم از غم او بس عجب مدار

سگ استخوان سوخته را بو نمی‌کند
مُردن چه می‌کند که غم او نمی‌کند

ماه نو است این که شد از آسمان پدید
دارالشفاست می‌کده بیمار روزه دار

یا نون آخر رمضان است و عین عید
ساقی طبیب حاذق و می شربت مفید

در خشم^(۷) شد آن شوخ بلا را بگذارید^(۸)

او را بگذارید خدا را بگذارید

صورت نعل به دل زان بت مهوش دارم

بهر زود آمدنش نعل در آتش دارم

۱- ل، ن = بفروختم

۲- ل = ای که

۳- ل، پ = بساز

۴- ل، پ = قرب

۵- ل = غزلی که، پ = غزلی در

۶- ل = که رنگ داد، پ = که آنکه .

۷- ل = چشم

۸- پ = مگذارید

تو قدم نهی بخاک و ننهی به چشم مانی^(۱)

به من هر زمان تیغ کین می نماید

با تو ای بی وفا کسی چه کند
تو ببالا شدی بلای خدا

بود عکس لبش در چشم بی خواب

بگذشت یار و سوی اسیران نظر^(۳) نکرد

تا نگاه آشتی تقریب پا بوسی بود^(۲)

بنگر که قدر مردم برت این^(۲) قدر نباشد

مرا می کشد این چنین می نماید

می کنی صد جفا کسی چه کند
با بلای خدا کسی چه کند

چو شیرین در درون چشمه آب

او را نگه کنید خدا را نگه کنید

دوست می دارم که یار جنگجو باشد مرا

نصیرای مشتاق: از ولایت تو سرکان است. به اصفهان آمده شاگرد آقا حسین خوانساری گشته. بسیار خوش گوشت. ازوست:

بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را

هرگز گره ز آبله ای و نمی شود

ریزش بسیار کی می آید از هر تنگ چشم

پُر شکوه بود دل ز هوس تا هوسی هست
گاهی پی دلسوزیم ای شعله برون آی

عکس از تبسم تو چو مایل به خنده شد

مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ

آرد برآه طالب حق ره فتاده را

آب روان روان کنند آب ایستاده را

مولانا محمد: در زهد و تقوی بسیار کوشیده. مدتی در هند بود و باز به ایران رفت. ازوست^(۱):
نعمت الوان شاهان گر چه از خوان گداست **لیکاز جَو آبِ شَرین است در دریای تلخ^(۲)**

میر معز: از کاشان است. نستعلیق را بسیار خوب می نوشت. به هند آمده فوت شد^(۳). ازوست:
آن گل ز داغ^(۴) عشق خود افگار کرده است **هرگز کسی به دست خود این کار کرده است**

میر محمد: خلیفه شیخ علی مشهدی^(۵) است که صوفی بود. ازوست:
ز من نمانده بجز هیچ یار جانی من **تمام برده مرا آب زندگانی من**

آقا مومن صفاهانی: پدر حاجی صادق صامت است. از درویشان صاحب حال بوده. چنانچه در شیراز حلقه ذکری داشت. مرزا صالح دست غیب حالات آقای مذکور نوشته، چیزهای غریب نقل کرده. گاهی در عین شور رباعی می گفت. مشخص نیست که رباعی از خود او باشد، چرا که حاجی صادق یاد نداشت^(۶). ازوست:

صوفی به سماع دست ازان افشاند **تا آتش خویش را دمی بنشانند**
عاقل داند که دایه گهواره طفل **از بهر سکوت طفل می جنباند**

میر عطا منتهی: از طهران است. در کمال شوخی و لطافت طبع و به طریق محمد قلی خان سلیم^(۷) است. ازوست^(۸):

مردم و نیست بجز دل به برم غمناکی **غیر ابرو به سرم نیست گریبان چاکی**

چوموج ساغراز صد وجه دارم چین پیشانی **چو دود مجمر از صد رهگذر دارم پریشانی**

هوای زلفش از دل تاب برداشت **خیال چشمش از من خواب برداشت**
چنان در گریه مشغول است چشم **که پندارد جهان را آب برداشت**

۱- ل = گفته ازوست

۲- ک = سخت، ل = ن - پ = تلخ

۳- ل = گفته ازوست.

۴- ل = باغ

۵- ل، ل، پ، = شیخ محمد علی مشهدی

۶- پ = + این اشعار

۷- ل - ن - پ = سلیم ادا بند است

۸- پ = + این اشعارات

گر مرد در امکان من و مایی نکند
رسم تمکین ز حق بیاموز که او

بر اوج وجود جز همایی نکند
با این همه صنع خود نمایی نکند

از لعل لبش روایتی می شنوی
گر راست بگویم کمرش چیزی هست

وز مصحف زلفش آیتی می شنوی
لیک از دهنش حکایتی می شنوی

میرزا ملک مشرقی: از خراسان بود. ظاهراً مشرقی تخلص از همان سبب است. اگر چه در عداد شعرا بود اما در کمال نزاکت و بلند پردازی بود و در لباس بسیار تکلف می کرد. وضع آدمیانه بزرگان^(۱) داشت. ملازمان و غلامان مقطع صاحب حسن در خدمت او می بودند. مدتی در خدمت حسن خان شاملو حاکم هرات بود. با میرزا فصیحی محشور و خان از صحبت او بسیار محظوظ. چنانکه ایامی که به اصفهان رفته غزلی در مفارقت او گفته که این بیت ازان است:

تا مشرقی از کنار من رفت
از مشرقم آفتاب رفته

دیوانش به قول نصر آبادی قریب ده هزار بیت است اما در هندوستان این قدر نرسیده. بعضی از فرزندان یا قرابتیان او تا حال هستند، ازان جمله است خان عطوفت نشان قاسم یار خان قسمت تخلص که بسیار عزیز درست آشنا و نزدیک به دلهاست و شعر هم خوب می گوید. ازوست:

خدایا دل کافران دیر کیست
مکافات دوزخ ز تقصیر ماست

حریم حرم مأمن الطیر کیست
شمیم بهشت از گل خیر کیست

آن ها که بد کنند سزاوار دوزخند

دوزخ چه کرده است که شایسته من است

جامه گلگون من امشب بسکه عالم شور بود

گر به شمع کشته می زد آستین در نور^(۲) بود

برخیز که خود را به چراغی برسانیم

تا قوت برهمزدن بال و پری هست

شیم خوشبو ازان سیب ذقن بود
ازان عریان بسر می برد مجنون

دل در سینه چون گل در چمن بود
که با معشوق در یک پیرهن بود

یا رب آن کس که به تیغت دم آبی داد است^(۱)

دلم ز سیر چمن دلشکسته می آید
ز کعبه آیم و رشک آیدم به خونابی

به زخم سینه ام ای بخیه راه^(۲) تنگ مگیر

بکام خویش هرگز در فضای بال نگشودم

می توانستم شکایت کرد ازو

باغبان چو غنچه نرگس مرا در خواب چید

طرح دنیای نوی می ریختم

خدایا دل زمن بستان به زاری

آن را که به غفارت اقرار آید
زان بیش گنه کنم که صاحب کرمی

هر دم مریز خون دل ناله کیش را

خیال قد بتان چون کند هلاک مرا

چو عندلیب بدارم به آه و ناله گذشت

چون چاک غنچه زخم دلم بخیه گیر نیست

دلم ز جور و جفای تو آن چنان پُر نیست

آفت تشنگی روز قیامت نکشد

چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
که از زیارت دلهای خسته می آید

ره ترشح خونابه جگر^(۳) بگذار

چو مرغ بسته دایم در قفس پرواز می کردم

غیر او گر دیگری می داشتم

تا به حسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

گر کف خاکستری می داشتم

نمی آید زمن بیمار داری

عصیان دو کون را خریدار آید
ترسم که ز بخشش کم عار آید

مرگ است چاره صبر کم و درد بیش را

به کردگار سپاردنی به خاک مرا

چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

برگ گل است سینه عاشق حریر نیست

که گر گسسته شود بخیه اش توانم دوخت

نه زخم خار کشیدم نه روی گل دیدم

داغم که درین فصل کسی هم نفسم نیست
آن طائر مجروح ضعیفم که درین باغ

باکم از آشوب محشر نیست می ترسم که باز

می نالم و ز زخم دلم خون نمی چکد

در دیده چراغ گل افتاده عاقبت

اگر به سیر چمن می روی قدم بردار

ترنم توبه صیاد می دهد تعلیم

خزان رسید و کسی آشنای عیش نشد

گیرم که ز قید قفس آزاد کنندم

امشب بی پای هر مژه سر می نهد دلم

غنچه آهسته نفس می کشد امشب گویا

درین بهار علاج جنون من مکنید

از اول هم می توان یافت

ذوق نالیدن مرغان چمن را دانست

یک ره بسر چشم ترم پاننهادی

کسی که زمزمه ای بشنود نمی یابم

ز ندلیب شنیدم که نوبهاری هست

یک مرغ گرفتار رفیق قفسم نیست
امید نگهداشتن از هیچ کسم نیست

همچو شمع کشته باید زندگی از سر گرفت

گویا دلم هنوز زخوبان بریده نیست

از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست

که همچو رنگ حنا می رود بهار از دست

که در گرفتن صد مرغ یک صفر بس است

بهار همچون غریبان ازین دیار گذشت

کو قوت بالی که توانم به چمن رفت

گویا نشان گردی ازان آستانه یافت

در چمن مرغ جگر سوخته ای در خواب است

که وقت سیر گلستان نه وقت زنجیر است

کین فتنه آخر الزمان است

هر که از داغ دل سوخته مرهم برداشت

در راه تو گویا ز من افتاده تری هست

و گرنه ذوق قفس کمتر از گلستان نیست

نظر به روی تو دارم ولی ز بیم خراش

پیش ازین در سرت آرایش دستار نبود
ما چو یوسف غم بیهوده فراوان دیدیم

خاک شد فرهاد از گلزار کوه بیستون

نه در بهار نشاطی نه در خزان آهی

میان خانه بیرون گو جهان بیت الحزن باشد

از رشک گرمی گل و بلبل درین بهار

مرا هر روز بر مرغ دل خود رحم می آید

عزیزان باز ذوق تازه ای از (۲) مصر می یابم

تو صید کن به فراغت که غیر ناوک تو

سپهر از جان مایه چارگان یارب چه می خواهد

خون دل می چکد از بال کبوتر شاید

ماند از هر کس غم و دردی به این دیوانه ماند

مرا به وقت گل از باغ با قفس بردند

به از میخانه جای نیست خاک می پرستان را

کسی کریم تر از عشق نیست در عالم

ز نازکی مژده برهم نمی توانم زد

بود روزی که حیات این همه دشوار نبود
محنت چاه چو رسوایی بازار نبود

هر که بوی برده بر فرهاد (۱) نفرین می کند

فلک مرا به چه تقصیر در قفس دارد

نمی خواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد

پروانه بی چراغ به گلشن نمی رود

که با این بی پرو و بالی هوای آشیان دارد

ز کنعان یوسفی گویا درین بازار می آید

درین چمن دگری بال و پر نمی دارد

که هر روز آفتابی بر سر دیوار می آرد

از لب چاه به یعقوب پیامی آمد

آخر آبادانی عالم به یک ویرانه ماند

به گلشنم مفرستید تا بهار شود

که آن جاهر که آید جرعه ای بر خاک می ریزد

که بی مضایقه فرهاد را به کشتن داد

تا منع گریه دید دل زود رنج من	از زخم تازه جگرم خون نمی رود
دوستان از گفت و گوی درد من خون می چکد	بلبل محروم از گلشن برون افتاده ام
بی تکلف ذوق گویایی ندارم در چمن	از پی آزادگان گاهی صفیری می کشم
همچو خورشید قدم بر سر دنیا داریم	عالمی در ته یک آبله پا داریم
ز شوق سیر گلزار آن قدر فرصت نمی یابم	که در پای گلی بنشینم و خاری برون آرم
خانه ای در گلشن از خاشاک مژگان ساختم	آشیانی بهر مرغان پریشان ساختم
زبان دان نگاهم گفت و گوی ناز ^(۱) می دانم	ز یک جنیبدن مژگان به فکر صد ادا افتم
منم آن غنچه پهلوی گل کز جور بی رحمان	به جرم خوبی همسایه از گلشن جدا افتم
دلم در دام با مرغان قیامت الفتی دارد ^(۲)	از ان ایام می ترسم که تنها در قفس افتم
اثر رفت از فغانم شاید از چشم گل افتادم	نخواهد کرد اکنون هیچ کس گوشی به فریادم
دل بیمار ما را آب غربت سازگار آمد	قفس شد آشیان از مهربانی های صیادم
می روم شبها و در گلزار نالان می شوم	باعث آشوب این آسوده مرغان می شوم
دود آه ناتوانی می شود گاهی بلند	بوی آبادانی می آید از ویرانه ام
منم آن مرغ گرفتار که در صحن چمن	اگر آزاد کنندم به قفس می آید ^(۳)
نوای بلبل و بوی گل ^(۲) نشنیده ام هرگز	همین از دور خاری بر سر دیوار می بینم
نیم آن بی ادب کز شوق رو بر روی گل سایم	دلم صدمبار خون شد تا به نزدیک چمن رفتم

پیش هر بیدرد تاکی گریه ها تنها کنم
می روم شاید مصیبت دیده ای پیدا کنم

نمی آسایم از پرواز یک ساعت نمی دانم
که مکتوب کدام آشفته را بر بال و پر دارم

چو صبح از دست استغنائی آن گل پاره می کردم
اگر در عهد او می داشتیم من هم گریبانی

محمد تخلص^(۱): سابق گذشته، لیکن احوالش معلوم نیست. ازوست:

خطّ خوشت که مملکت جان فرو گرفت
موری بود که ملک سلیمان فرو گرفت
می برد خاک کوی ترا باد دیده گفت
این حق مردم است که نتوان فرو گرفت

محمد مؤمن میرزا بن سلطان حسین میرزای بایقرا: نهایت خوش فهم و زکی الطبع صاحب جمال و کمال بود. برادرانش برو رشک برده او را در زندان محبوس گردانیده. آخر در حالت مستی از پدر حکم قتلش گرفتند و بعد از هشیاری هیچ فائده بران مرتب نشد جز اهم الله جزاء ما عملوا. لهذا بدین سبب شعرا اهاجی برای میرزا سلطان حسین گفتند. ازوست حسب حال خود گفته^(۲):

ناجوانمردی که بی جرم درین سن می کشد
کافر سنگین دلی گشته است مؤمن می کشد

رو به دیوار غم مانده و غیر از نفسی
آمد و رفت ندارد به من خسته کسی

و ظاهراً این بیت گذشته در حالت حبس خود گفته:

وست ساقی شد دلا جام محبت نوش کن
نیست وقت گفتگو دم درکش و خاموش کن
کشید بروی زمین دامن قبایش را
که چشم غیر نیبند نشان پایش را
عید آمد و از گردش ساغر خبر آورد
خشت سرخم کند و در توبه بر آورد

ملا محمد معمای: در مجلس^(۳) امیر علی شیر مسطور است که وی به غایت ظریف بود و در زمان بابر میرزا صدر معظم شد و بر سر تربت خواجه حافظ عمارتی ساخت و میرزا را ضیافت کرد و قبل از آمدن میرزا شخصی از راه خوش طبعی در مد نظر میرزا این بیت نوشت:

اگر چه جمله اوقات خویش غارت کرد

خداش خیر دهد هر که این عمارت کرد

مرا هوای سفر بود پیش ازین در سر

چو صورت تو بدیدم نماند رای سفر

و ظاهر این از دیگری است که به همین نام بود.

مجرمی استر آبادی: احوالش معلوم نیست. ازوست:

مدام واعظ ما منع باده نوش کند

چه خوش بود که دمی در کشد خموش کند

محمود برلاس مزدقانی: درویش کریم الاخلاق صاحب حسب و نسب بود. ده نامه نظم کرده. ازوست^(۱):

مگو که هست رخ من ز آب روشن تر

که هست پیش من از آفتاب روشن تر

مولانا محمد بدخشی: از شعرای عصر سلطان حسین میرزاست و در معما از بی مثالن تا غایتی که بر معیات میر حسین اعتراضات دارد. ازوست:

خیال خنجرش در دیده بیخواب می گردد

چو آن ماهی که هر سو در میان آب می گردد

میر معصوم معصوم تخلص: برادر میر هاشم سنجر پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی. دوبار به هند آمده. در بعضی از مقاطع نام ظفر خان احسن که از امرای هند و مربی اکثر شاعران ایران مثل میرزا صائب و غیره بود، داخل است در دیوان او «بیغم» تخلص نیز دیده شد. چندان عقل معاش نداشت لهذا میر رفیع الدین به او می گفت که من آفتاب لب بامم چرا شتاب می کنی آن چه دارم از تست. میر معصوم گفت: بلی آفتاب لب بام هستی، لیکن دامنت میخ دوز کرده اند. مدتی در هرات با ملا او حی^(۲) در خدمت حسن^(۳) خان شاملو که ممدوح و مخدوم فصیحی و ملک مشرقی است بوده. ازوست:

درین بهار که باشند دشمنان تنها

مرا گذاشته بلبل به باغبان تنها

شام فراق سبز^(۱) خطان تیره است لیک

بـدتر از مـرگ است درد بیـقـمی

دارد هزار شرط رسیدن به وصل تو

در دهر فرصتم نیست چندان که سر بخارم

از تلخی دشنام هم آغوش نکردند

مصلحت نیست که آتش ز صغیر افروزیم

ساقی شب آدینه بده می که بنوشم

شـتابی نـدارد به راه عـدم

کنونکه می‌کندم داغ او کباب ای بخت

من ترک برگ و بار شگفتن گرفته‌ام^(۳)

هر کجا چاکی است همدوش گریبان من است

اگر دو قطره میم در گلو رود معصوم

ناصح تمام درد سری چون خمار می

وصل نادیده چه داند که چه می‌باشد لطف

زیرگرد پنهان است از کساد بازاری

نسبت به ظلمت شب آدینه روشن است

عاشقی عمری است جاویدان خوش است

شرط نخست وصل تو از خود بریدن است

گر جور دلبران نیست بیداد آسمان هست

پیوسته میان دلب او شکر آب است

سقف غمخانه ویران قفس از چوب است

شکرانه این عیش که ماه رمضان است^(۲)

اگر زندگی هست خواهیم رفت

اگر بر آتش من دامنی زنی مدد است

این کار غنچه است مرا این دماغ نیست

هر کجا خاری است در آغوش دامن من است

به روزگار نمایم که کامرانی چیست

می‌ده به ما نه پند که ما را مفید نیست

پیش مشتاق تو پابوس و زمین بوس یکی است

در زمان زلف او^(۳) خاک بر سر دام است

مشتِ سپیدِ سوخته ما ز اضطراب

عشق را لازم که هم از جامه دامانم کشید

دامی اگر خدا بدهد فکر دانه چیست
ای ناله سوخت از تو فلک سر به جیب کش

عرش را از بس تنزل دیده ام آنسوی خاک

مرا زگلشن کویت مران به رنگ صبا

داشت مجنون صحبتی با خود به طبعش خورد حیف

حرام باد به معصوم^(۲) ذوق عشق اگر

معصوم هر که میل کند طوف کوی عشق

شهید عشق از جیب کفن مکتوب جانان را

هزار فاختمات پایمال جلوه کوی^(۳)
بغیر نیل نروید ز خاک ما معصوم

شیشه باده کشان عادت طفلان دارد

کسی که گلشن کوی ترا وداع کند

اگر یک در به رویم باغبان بند ز بی رحمی

توبه دُردی کشان و وعده خوبان یکی است

بسیار بر طبیعت سیماب خورده است

هم گریبان مرا از چنگ پیراهن گرفت^(۱)

پیدا اگر شود قفسی آشیانه چیست
گر آتشی درون منی این زبانه چیست

این چنین افتادگی ها هم کم از معراج نیست

که غیر بوی ازین گلستان نخواهم برد

سنگ بیجایی که طفلان در میان انداختند

بفل گشاده در آغوش بیشتر نرود

اول زیارت تو برای شگون کند

بجای نامه اعمال در محشر برون آرد

که می خرامی و سروت ز راه می روید
ازین زمین همه بخت سیاه می روید

یک دم از دامن ساقی به زمین ننشیند

اگر به نکه گل بر خورد صداع کند

بجایش صد در از چاک قفس صیاد بگشاید

می کنند اما همان ساعت پشیمان می شوند

ز داغ می شنوم بوی مشک تر معصوم

یک ناله بود تحفه باغم ولی ز ضعف^(۱)

از بس به تیره روزی دلبستگی است مارا

ازین مشت غباری کز سیه چشمان به کف دارم

مرا تصور پرواز می کند بیمار

چیزی دگر به دست نداریم چون کنیم

این که خورشید به مه نازش بیشی دارد
او به بت، ما به تو، در شهر وفا مشهوریم

شیرین چه پُر ستایش فرهاد می کند
چیزی که خاطری شگفاند جهان نداشت

پیغام آشنا نه و دیدار آشنا

تسبیح شنیدیم که بسیار فروشند

به دل آمد از سوی آسمان همه آه بی اثرم خجل

پیچید نفس در قفس از بسکه پریدم

همچو مظلوم که افتد بدو ظالم کارش

ترسم ز گریه چشم گهر بار بشکند
گل را به دیده می خلد و داغ را به دل

که گفته کز گل بیخار بو نمی آید

نیمی به گلشن آمد و نیمی به خانه ماند

وا می شود دل ما روزی که ابر باشد

چه رنگین سرمه ها در چشم آهو می توانم کرد

سر قفس به سلامت، چه شد که دام نماند

ما گوش می دهیم چو دشنام می دهد

پشت گرم است که چون روی تو خویشی دارد
برهمن کیشی و معصوم تو کیشی دارد

هر کس که کار بر سرش افتاد می کند
می زان حرام شد که دلی شاد می کند

تا چند گوش ما جهد و چشم ما پرد^(۲)

اما نشنیدیم که ز نار فروشند

چوکسی که مفلس و بی نوا به دیارش از سفری رسد

بگذار که در دام برارم نفسی چند

گر مرادم بدهد بخت بد اختر ندهد

این کاسه گدای دیدار بشکند
در پای عنذلیب اگر خار بشکند

عشق گه معصوم را زاهد کند گه باده نوش

چاک را در بغل سینه نگه می داریم

از درد دوست شکوه مرا غیر ازین نبود

بر خنده چو گل در نگشایند ملولان

صد مرغ بیش از قفس آزاد می کنیم^(۱)

سر ما و قدم زخم تو تا روز جزا
بسرکوی تو از بهر تماشا خورشید

کار شکار او به رمیدن نمی رسد
حرفی است حرف کوتهی روز وصل او

ننشیند به هیچ کس گویی

بهار گشت و چمن چتر بادشاهی زد

سینه تا هست کسی راه گریبان نرود
غیر معصوم که با مومن و کافر صاف است

چه حکمت است خدایا که خسته دل معصوم

پروانه تا بروز برای مراد خویش

مور است گر از داغ دل ما عجبی نیست

خوش آن که با تو به راه وصال می رفتم

آری آری کارها را کار فرما می کند

جامه ما نه گریبان و نه دامن دارد

کین حرف رفته رفته به گوش دوا رسید

تا بوسه ای از غنچه دهانی نستانند

ما را اگر به دام کسی رهنمون شود

داغ اگر از سر ما سایه خود واگیرد
صبح پیش از همه ها آمده تا جاگیرد

عمر شهید او به طپیدن نمی رسد
کز گفتن این سخن به شنیدن نمی رسد

نقش ما خوی دلبران دارد

خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد

ره چاک کی که غلط شد به گریبان افتاد
که دگر از نظر گیر و مسلمان افتاد

گاهی ز درد گدازد گه از دوا سوزد

شمعی به کف مزار مرا در سراغ بود

در باغ محبت گل بی خار نباشد

میان ما و تو دوری نصیب منزل بود

تواند در بهشت آدم بسر برد	گر این روهای گندم گون نباشد
گل کسی چید که دور از بر معشوق نرفت	من اگر بلبل بی بال و پری افتم چه شود
یوسف امروز نه از گرگ و نه از یعقوب است	این متاعی است که نسبت به زلیخا دارد
ای عزیزان تا دماغی هست همراهی کنید	کاروان بوی پیراهن به غربت می رود
اینکه همراه ^(۱) موافق به جهان می خواهی	این قدر باش که عنقا ز سفر باز آید
چو بوی پیرهن یوسف ای عزیز اگر	سفر کنی ز وطن زینهار باز مگرد
عمر طبیعی کند ^(۲) شراب که مارا	از غم صد سائله زمانه بر آورد ^(۳)
زاهد زیاده تندتر افتاده مشربش	با ما شراب در شب آدینه می خورد
گر دلم یک قطره خون دیر بیرون افگند	طفل اشکم می رود خود را به جیحون افگند
پیش تو حرف عیسی مریم نمی زند	تا حرف می زنی تو کسی دم نمی زند
کلبه مور است ماتم خانه تاریک من	می شود روشن ولی روزی که ویران می شود
کشته نازی است یا شهید نگاهی	نیست که عاشق به مرگ خویش بمیرد
بتر از نان گدایی است سر راه بتان	هر که یک بار گرفت است دگر می گیرد
از سایه گلبن بپرد ^(۴) بلبل روحش	مرغی که به دام و قفس آموخته باشد
بوی تربت مجنون برید نعلش مرا	که هست بادیه را جای یک مزار دگر

خدمت میکند را داد به من باده فروش

ز زلف و کاکل او هم فتادگی آموخت
اگر زشوق براریم بال نیست عجب

امشب که نیست رویش چشم و چراغ مجلس
شرمی کن ای محبت باشند تا کی آخر

بر تخت سنگ کوه نشسته است کوهکن

یوسف گل غریبی گرگ است و چاه تهمت

من غریب ره کوی خود نمی دانم

بسر داغ بتان را بر میان ز نار خویان را

بیای گلبنی آن رنگ گریه کرده ام امروز

بدستاری ناخن ز کوهکن معصوم

معصوم اگر طواف شهیدانت آرزوست

دوری و دوستی خوشم افتاد^(۷) این مثل

الف کشیدن خویشم بیاد می آید

سیر گلشن چون کنم با این دماغ آشفستگی

شب فراق زخود هم وفا نمی بینم

گاه پیمانه کشم گاهی صراحی بردار

که گفته اند تواضع ز زیر دست آموز
که همچو چاک گریبان شد است دست آموز

پروانه هم ندارد چو ما دماغ مجلس
بلبل کباب گلشن پروانه داغ مجلس

ز انسان که خسروی بنشیند به تخت خویش

گر تاب این نداری در خانه پدر باش

که چشم بسته فتادم ز آشیانه خویش

فزون از موی سر زاید^(۸) ز تار پیرهن دارم

که بوی خنده دگر نشنود کس از دهن گل

اگر بزور نگیریم تیشه نامردیم

چندین مکن شتاب که ما هم روانه ایم

شادم که آشیانه بلبل ندیده ام

چو بعد فاتحه خط می کشند بر خاکم

بال بلبل را بجای برگ گل بو می کنم

بیک دگر مژه را آشنا نمی بینم

دایم ز ضعف دل نفس نیم رس کشم
پرواز می نهد بر هم دام صد بلا

ما همچو ماه نو خم ابروی دوست را

ندوزم بر عزیزان دگر چشم خریداری

ما سفر کردن ز بوی پیرهن داریم یاد

این شکایت ها که من زان سرو قامت می کنم

از خانقه به انجمن باد می رویم
مجنون و ما و کوهکن و دشت و کوهسار

بهتر که همچو شمع بروز افکنیم خواب

ای که آرام دل خود به جهان می خواهی
خانه دل ز چه گل بود که در روز ازل

(۱) از منتخبات نصر آبادی است :

ازین حجاب که در دام دست و پا زده ام^(۲)

نام قاصد چون بر آمد قالب ما شد تهی

تو تادر آئینه رو دیده ای زحیرت تو

بود تا برتن سرش از درد سرافگار بود

آستان جانان را در لباس پنهانی
زلف و کاکل او را چو بیاد می آرم

یک ناله بیش نیست اگر صد نفس کشم
آن به که خویش را به پناه قفس کشم

گاهی که دیده ایم هم از دور دیده ایم

اگر خواهیم چو یوسف یاری از بازار می گیرم

کاروان تا بار بندد ما به منزل می رسیم

گر بروز حشر اندازم قیامت می کنم

آزرد دل ز سبجه و سجاده می رویم
ما یک جماعه ایم و بیک جاده می رویم

امشب که ره به صحبت پروانه برده ایم

بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی
راست آمد ببرز جامه بیت الهی

سر از حجاب^(۳) قفس در نمی توانم کرد

مرغ روح ما جواب نامه دلدار ببرد

چو پشت آینه صورت نبست کار کسی

صندل پیشانی منصور چوب دار بود

بوسه ها زلب دارم سجده ها ز پیشانی
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

تا^(۱) حسرف تلخ کامی فرهاد می‌زنیم

خسرو تو نیز گر شکری می‌خوری بخور

مولانا^(۲) محمود بلخی: زمان و احوال او مشخص نیست. لیکن ازین شعر او صاحب مذاق معلوم می‌شود.

من آن نیاز کنم در سحر به می‌خورند که در نماز به عمر دراز نتوان کرد

مسعود بیگ^(۳): از کمال اولیاست. تصانیف بسیار در تصوف دارد، چنانکه در هندوستان مشهور است. ازوست:

جان ز تنم تو می‌بری، مرگ بهانه در میان روی نما و جان ببر، دور کن این بهانه را

کناره جویی مرا هست آگهی یا رب که در کنار من آورد اشک دریا را.

مسعود ترکمان: از امرای سلطان یعقوب بادشاه عراقین بود. در حسب و نسب ممتاز و سرفراز. مثنوی مناظره سیف و قلم ازوست و بعضی او را به خواجه مسعود قمی نسبت کنند و ممکن است که مسمای هر دو اسم یکی باشد. ازوست:

یک قطره خون و صد غم و محنت دل من است یک دیدن و هزار بلا حاصل من است

مشتاقم و دورم غم جانکاهم ازین است مشتاق تران دور ترند آهم ازین است

بنی تو چون در گریه خوابم می‌برد خواب می‌بینم که آبم می‌برد

تقویم جمال تو چو دید است منجم امسال همه فتنه و آشوب نوشته است

فقیر آرزو گوید که بجای امسال این ماه مناسب‌تر است. والله اعلم:

کجاست قابل داغ غمت دل همه کس گلی است این که نمی‌روید از گل همه کس
به حیرتم که نرفتی دمی ز دل بیرون چگونه جای گرفتی تو در دل همه کس

مولانا مشتری استر آبادی: از مشاهیر زمان بود . ازوست:

ساقی اگر میم ندهد در هوای گل دست من است و دامن ساقی و پای گل

محبسب در زیر ابرو چشم مستش دید و گفت ای مسلمانان درین محراب مستی خفته است

مشتوی مشهدی: اوایل کاسه گری کردی و اواخر درویشی اختیار نموده در خدمت بزرگان بسر کردی. ازوست^(۱):

کی مست می شوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر به خُسم می فرو شوی

مولانا مظفر هروی: از اساتذّه قرار داده است و احوالش در تذکره مسطور . مداح سلاطین کرت بود . این دو سه بیت از قصیده که در مدح معزالدین کرت گفته . بسیار خوب گفته^(۲):

در ممرکه بستاند و در رزم ببخشد ملکی به سواری و جهانی به سوالی
عالم تر و عادل تر ازو هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی
کیوان سخطی، مهر اثری، چرخ محلی باران حشمی، ابر کفی، بحر نوالی

معینی شیرازی: در «مجالس» است که از آدمی زادگان آنجاست و با میر علی شیر می بود . ازوست^(۳):

شد دلق ملمع گرو باده و شادیم کاخر به سرکوی مفان جامه نهادیم

میر مقبول: از شعرای مشهور زمان سلطان حسین میرزا است . غزل را نهایت خوب می گوید . ازوست:

مقبول انتظار رفیقان بهانه است می دانم از برای چه این جا ستاده ای

هر دم به صورتی دگرم دل برد ز دست عاشق شدن خوش است به هر صورتی که هست

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من یکی بر روز من گرید، دگر بر روزگار من

خوش روزگار از آن مه اغیار را جدا کرد زین به نکرد کاری تا روزگار بوده است

۷۶

بجز آنکه جان گدازی ز تو نیست هیچ سودم
ننشستی به روزی که رقیب را خوش آید

گر تو خواهی که من از مهر تو دل بگیرم

جورش به ما ز غایت لطف و عنایت است
از حسن و صورت آن همه معنی که گفته اند

آن گل دو روز شد که سخن از وفا کند

با دیگران نمود به مستی عنایتی

آوازه افکنم که بمن یار گشته ای

بروای غم از دل من که ترا هم آزمودم
اگر ای رفیق مشفق سخن تو می شنودم

بهتر از خویشتن اول دگری پیدا کن

ای دل بین عنایت او تا چه غایت است
عشق است هر چه هست دگرها حکایت است

این دولت دو روزه ندانم چها کند

این هم عنایتی است که با ما عتاب کرد

تا بشنود رقیب و ز عالم بدر رود

مقبلی تر شیزی: از خوش طبعان زمان و ندیم شیوه حکمت شعار بوده . ازوست:

محاسب می گفت دی از روی حال باده ارزان شد کجانی در حلال

مولانا مکتبی شیرازی: از شعرای کامل صاحب قدرت است. خمسه را تتبع نموده . لیلی و مجنون چنان گفته که بعد از شیخ نظامی مثل آن هیچ کس نگفته . این دو بیت ازوست که به سهو بنام پرتوی نوشته اند:

شده روز بیهود آن کس که شبت شراب داده چو نخفته^(۱) باغبانی که به گلشن آب داده

گرم عرقی در دل گرم که گذشتی آلوده گردی ز پی صید که گشتی

از لیلی و مجنون اوست و در تعریف کوه گفته:
برر پشت وی آسمان نمودی

چون بر شتری جلی^(۲) کبودی

مقوله مجنون:

گفتی که زکوی یار برخیز زین وادی هـولناک بگریز
صد کوه به دل چگونه خیزم صد خار بی پای چون گریزم

و فقیر آرزو ازین بیت که می آید و در تعزیت ^(۱) لیلی گفته نهایت محظوظ است:
نـالید چـنان ^(۲) که دلستانش بشـنید در آن جـهان فـغانش

مهری: زنی بود از قوم جلایر. تقی اوحدی او را از جمله فضلا و شعرای زمان خودش پنداشته و صاحب فطرت عالی و اشعارش را کاملانه گفته. بعضی گویند زنی بود حکیمه ^(۳) و در تذکره النساء مذکور است که وی در ایام ایالت میرزا شاهرخ بود و وجه خصوصیت او مصاحبت با گوهر شاد بیگم است که زن بادشاه بود و این دو بیت به امر بیگم گفته به جهت شوهر خود حکیم عبدالعزیز که پیر بود و در راه رفتن عاجز:

مرا با تو سر یاری نماند است دل مهر و وفاداری نماند است
ترا از ضعف و پیری قوت و زور چنانکه پمای برداری نماند است

گویند وی را با یکی از امیرزاده‌ها سری بود و وی روزی به رسم مبارکباد عید به دیدن او رفت و امیرزاده در برج قلعه نشسته بود. اتفاقاً شوهرش از پایان قلعه می‌گذشت. امیرزاده تبسم کنان او را به مهری نمود. وی در بدیهه انشا کرد:

کردم بر اوج برج مه خویشان طالع هان ای حکیم طالع مسعود من ببین

در مذمت شوهر خود گفته:
هرگز کامی ز خفت و خوابم ندهی شب با تو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب و تو خضر و قتم گویی از بهر خدا چه شد که آبم ندهی

در خانه تو آن چه مرا شاید، نیست بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوی همه چیز دارم از مال و منال آری همه هست آن چه می‌باید، نیست

حل آن نکته که بر پیر خرد مشکل بود آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود
دوش تا وقت سحر در چمن از گریه من لاله دل شده خون در دل و پا در گل بود
آن چه از بابل و هاروت روایت کردند سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود به وصل تو شب مهری را حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

آن خال عنبرین که نگارم به روزه
عشاق سر بسر همه دیوانه گشته‌اند
قصاب وار مردم چشمش به چابکی
در کوزه آب پیش لب^(۲) در چکی چکی است
سر بر سبوزدیم چو مهری به می‌کده
مخفی نماند که از بالقوه زنان هند آن چه دریافت شد آن است که از شعر این‌ها را بهره نباشد و
این قول نزدیک به صحت است، زیرا چه هیچ زنی بپایه نبوت نرسیده.
شاعری جزوی است از پیغمبری

ظاهراً استعداد زنهای ولایت این باشد، چرا که آن‌ها برای همین کار می‌آیند که مادر و خاله
شخصی باشند و این معنی از ملا صافی منقول است. والله اعلم بحقیقه حال^(۳). لهذا فقیر آرزو احوال
زنان شاعره در تذکره خود بسیار کم نوشته.

مولانا مهدی: از شعرای عصر میر علی شیر است و وطنش استرآباد. ازوست:
ما ساقی نبود بی ادبی‌ها عجب از ما

قاضی میرک قزوینی: وزیر زنبیل^(۴) خان که شاه اسمعیل او را ایالت هرات فرموده بود. ازوست:
آن چه در صفحه گل بود و زبان بلبل

مولانا مثالی کاشی: از شاگردان محتشم بود. ازوست:
زیانی گویی قاصد حرف شوقم را که در نامه

ملا مجلسی اصفهانی: شاگرد ملا محتشم بود. قدرت سخن داشت. همیشه در صفاهان کارخانه
جولاهگی داشت. آخر بر جوانی عاشق گشته او را تربیت نمود تا آن که هر دو به هند آمدند و در دکن
مجلسی مذکور فوت شد. ازوست:

گر در وصلم ز رشک سوزد جانم
نی وصل کند دواى دردم، نه فراق

اسیر عشق تو چون پای نازنین تو بوسد

در جهان هر جا بلائی بود از ما، در گذشت

فقیر آرزو گوید که مصرع دوم چنین مناسب است:

غیر بخت تیره گون چون سایه در دنبال ماست

مجنون: احوال او معلوم نیست. ازوست:

به وعظ می روم و زار زار می گریم

بدین بهانه ز هجران یار می گریم

ملا محی لاری: از شعرای مقرر زمان شاه طهماسب است. ازوست:

چون من از رشک نمیرم؟ که چو آیم بر تو

پرسی اول زمن سوخته حال دگران

مولانا عبد العلی محوی: مستعد و صاحب کمال زمانه خود است. در هند آمده. با میرزا غازی بود.

بعد از او با رستم میرزای صفوی بود و در سنة ۱۰۲۵ قریب برهان پور به مرض اسهال در گذشت.

ازوست:

خواهم ز بتان شعله داغی به لحد برد

دامن طلب است آتشم امید که احباب

این هم دل من نیست که با من نگذارند

کارم به مددکاری دشمن نگذارند

رهی در پیش دارم کاخر عمر است انجامش

بلبل از عاقبت^(۱) کارگر آگاه^(۲) می بود

قومی که رمانند ز عمر جاوید

بر خنجر خار دشت جان افشانند

از تیغ تو نا کام چو برّند امید

یا بر دم تیغ کوه گردند شهید

محمدی بغدادی: یکی از نوجوانان اهل سخن بود. ازوست:

گلبرگ ز روی چون مهت شاید چید مشک از سر زلف سیهت شاید چید
در رهگذری که خرم آیی در وی دامن دامن دل از رعت شاید چید

حکیم محمد رضا مشهدی: از تازه گویان عصر تقی اوحدی است. ازوست:

در مصیبت عمر تبه می‌گذرد روزم چو شب تیره سیه می‌گذرد
اما به همین خوشم که در حضرت دوست نامم به وسیله گنه می‌گذرد

میر محرم مشهور به میر هاشم قصه خوان: مدتها در هند بود و تتبع دیوان فغانی کرده و کتاب حدیقه^(۱) در برابر "حدیقه" گفته. به وفور علم و دانش ممتاز و با خانخانان عبدالرحیم مدتی بوده. ازوست:

در آفرینش تو قدسیان درین غلطند که آفریده کدام، آفریدگار کدام

ترحم گر کنی آزار می‌یابم من آن صیدم که گر تاخیر در بسمل کنی مردار می‌گردد

در سینه جای داغ نمانده است و می‌شود هر داغ کهنه تازه به داغ دگر مرا

مولانا محمد لاهوری: تقی اوحدی گوید: شبی تخلص می‌کرد و در هزار و بیست و پنج فوت شد. گویند صاحب لک بیت بود. فقیر آرزو گوید: هرگاه شبی تخلص می‌کرد می‌بایست که در باب شین می‌آورد. بهر حال ازوست:

برآر ستر ز گریبان و چشم دل واکن جمال شاهد مقصود را تماشا کن
مشو ز جهل بیابان حرص را مسح وطن به گوشه تجرید چون مسیحا کن

مولانا محب علی سندهی^(۲): مولدش تته^(۳) است و از مدتی در هندوستان می‌باشد. رفیق خانخانان بود. بعد ازان پیش ایرج خان پسر او. بسیار شاعر خوب گوئی در رسیده و عارف است. ازوست:

به صدمه‌ای که غمت زد بسی ز جا رفتم هزار ساله ره رفته را قفا رفتم
گدائی در بیگانه منفعت دارد رهم غلط شد و در کوی آشنا رفتم

چون آینه خلوتی است ما را

نابسته دری به هیچ روئی

مولانا محنتی سمرقندی: معاصر قاسم کاهی است. اکبر بادشاه تخلص وی را گردانیده. ازوست:
سرو تا دیوانه شد زان قامت افراخته

بر سرش داغ جنون شد آشیان فاخته

میر محمد کوهکن: در زمان شاه طهماسب بسیار عزت داشت. پس به خدمت عبدالله خان اوزبک رسید. بعد ازان که منازعت بسیار کرده بود، آن جا هم به غایت معزز شد. ازوست:
در مذهب ما تقیه و توریه نیست
از گردش چرخ شاد و غمگین نشویم

در ترک و شروع کار ما توطیه نیست
در خانه ما عروسی و تعزیه نیست

محمی شیرازی: به غایت نازک ادا و شیرین کلام بود. ازوست:
آمیزش نواز با عتابت زکجاست
من در همه عمر خواب نادیده به چشم

وین عریده با من خرابت زکجاست
تو چشم منی این همه خوابت زکجاست

میر محمد مومن سماکی^(۱): به پایه جلال و کمال رسیده. عرض علمش به مرتبه رسیده که طغزل مقال نفس سوخته بیان تقریر اوست و در ایران منظور نظر شاه طهماسب و شاهزادگان بود و چون به دکن آمد به خدمت ابراهیم قطب شاه و محمد قلی قطب شاه بسیار با اعتبار بود. در وادی شعر از مشاهیر زمان است. ازوست:

عاشق آن قدرت کجا دارد که گردد گرد دوست

ما نمی دانیم عاشق بلبل و پروانه را

اثر ملاحه او من زخم خورده دانم

که نمک فشان همه شب به دلم گذار دارد

خدا را بگذری بر تربت مومن کزان مسکین

بوقت جان سپردن حسرت بسیار فهمیدم

کرده شمعی به دلت خانه مبارک باشد
به هوای سرکوی که تو می دانی و من

شمع من منصب پروانه مبارک باشد
شب برون آمدن از خانه مبارک باشد

هرگز خیال وصل به دل نگذرانده است

عاشق به نا امیدی مومن ندیده‌ایم

شب با تو بود مدعی اما ز وصل تو

چندان نداشت ذوق که دل از خیال داشت

نه کینت شد یقین دل را نه مهرت

بنازم آن تـه دل را بـنازم

به نوعی جان دهم گر در مقام امتحان آیی

که باشی تا قیامت شرمسار امتحان خود

محمد محسن رازی: از مردم خوب بود. "خسرو و شیرین" گفته. مدتی در هند بود. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

ای چرخ زیون گیر زیونم کردی

رنگین سر انگشت به خونم کردی

از دانه‌ره عقل بیرونم کردی

باز یچه روزگارِ دونم کردی

میرزا مخدوم شریفی: فضل و کمال او از آفتاب مشهورتر است. در زمان شاه اسمعیل ثانی که سنی شده بود به غایت بر روی کار آمد و با علمای شیعی بسیار مباحثات می نمود. بعد از او از قزوین به بغداد رفت و اعتبار کلی یافته قاضی القضاات شد و آخر متولی حریم شریفین گشت. تقی اوحدی با آن که تخلص او اشرف نوشته در فصل میم آورده و این خطاست ازو. بهر حال ازوست:

کسی را لاف عصمت می رسد نزد خردمندان

که وقت دلبری های تو ایمان را نگهدارد

خدا را یک زمان بردار از رخ پرده ای لیلی

که ناصح پر ملامت می کند مجنون شیدا را

ندانم که در جانم افکند آتش

زمن هم نهان است رازی که دارم

ساقی پی تسکین من جام مرا پر کن ز می

ور می نباشد زهر کن تا پر شود پیمانه ام

مذاقی عراقی: از نوایند مقررہ صفاهان است. در مطایبه و مهازله بسیار سرگرم. دیوانش قریب چهار هزار بیت است. ازوست:

به سفر می روم و همراه من آن ماه است

خطری نیست درین راه خدا همراه هست

اگر چشمت پرد سویم نگاهی می توان کردن

مرا هم اعتباری برگ کاهی می توان کردن

تو حیاتم از نخواهی برت آن چنان بمیرم

که خضر شود پشیمان ز حیات جاودانی

خطّ تو به دل بُردنِ ما دست بهم داد

دل بُرد ز دستم چو بلا دست بهم داد

تو و آب حیات ای خضر ره، ما و سرکوی

که آب زندگی جان می دهد در حسرت خاکش

مراد قزوینی: درویش نهاد و پاک فطرت بود. ازوست:

بریدی گوش حافظ را و خلقی شاد شد، من هم

چو بار سر سبک کردی، سبک کن بار گردن هم

در هجو مولوی گوید:

ای مولوی از کبر دماغت گننده

هر گه که کند بر تو سلام این بنده

چندان حرکت بکن که از روی قیاس

معلوم شود که مرده ای یا زنده

مراد کوکه: قصیده به جهت ابراهیم میرزا جاهی گفت و طلب اسب نموده. از آن چند بیت به نگارش می آید:

صایم الدهر اسب پکنی دارم

که کند هر دو روز یک افطار

زال آتش جوع دم بدم گوید

وقتنا ربنا عذاب النار

هر چه در خانه بود خورد اکنون

لیس فی الدار غیره دیار

مردم چشم او فرو رفتند

همچو اصحاب کهف درین غار

بسکه تیمار او همی دارم

کرده تیمار او مرا بیمار

همچو اشتر شکم نهد به زمین

گر به پشتش نهند یک من بار

مولانا محمد مرشدی: مرد آرمیده منفرد، مجرد، هادی سبل و دانای جز و کل بود و او برادر ملا سپهری است. ازوست:

گاهی زلب تو همچو می در جوشم

وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم

در ذکر توام دمی اگر گویانم

با یاد توام گر نفسی خصاموشم

نقش خم ابروی ترا در محراب

عکس لب میگون ترا در می ناب

زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود

میخواه چو یافت مست گردید و خراب

محمد اسمعیل منصف: اصلش از شیراز است. اما چون در طهران بسیار مانده به طهرانی شهرت دارد. پدرش شمس‌ا نام داشت و چهار پسرش بود. مجدا و اسمعیل^(۱) منصف و مقیما و شریفا که همگی شاعر خوش سخن بودند. الغرض منصف به هند آمده، سرمایه بهم رسانیده به ایران مراجعت نمود و مدارش به تجارت می‌گذشت. ازوست:

ما کوس بادشاهی دشت جنون زدیم با زشتی عمل چه کند کس بهشت را

تخت روان آبله در زیر پای ماست به گرد سرمه کمند نظاره در خاک است

عمر ما چو آسیا در قطع یک منزل گذشت پیر گشتیم و همان سرگرم راه غفلتیم

به گرد خانه آئینه موم دیوار است حصار ایمنی ما ملایمت باشد

با همه بی آبی این گوهر چنین غلطان چراست از زوال دولت دنیا سراپا حیرتم^(۲)

خویشتن را بر کناری کش که دنیا بگذرد در ره سیل فنا پامال گردیدن چه سود

در انتظار محنت فردا نشسته‌ایم امروز هم گذشت به هر محنتی که بود

تو می‌خرامی و من ناز بر زمین دارم خدا ز آفت چشم بدت نگهدارد

بهر یک لقمه نان تلخ مگو شور مکن بی‌نوا را از سر سفره خود دور مکن

همچو تصویر شیر بر دیوار شاه باید مهیب بی‌آزار

انتخاب دیوان منصف که فقیر آرزو نمود:

به بالای جنون ما ندارد هیچ اندامی نی‌شهر خراب از تونه ویرانه ز تو معمور

قبا تا بر تن از شوق تو پیراهن نمی‌گردد ای اشک چه حاصل ز تو بگذر ز سر ما

ای اشک چه حاصل ز تو بگذر ز سر ما

منصف پی آزار من آن شوخ به محفل

در منزل شکستگی ما افتاده است

جای مرغان گرفتار قفس یا دام است

صد شکر که سودای چمن در سر من نیست

از گرم و سرد دهر چو شمشیر سر میبچ

در غم عشق تو از بسکه شدم شهره شهر

ذوق خرسندی مرغان گرفتار کجاست

تا گشایم بال و پر از هم به منزل می رسم

می رسد آواز گرگهای صفیری می کشم

آشیان بهر پریدن دل نشینم گشته است

درین بهار نشد کس حریف فریادم

دیوانه ای به داد جنونم نمی رسد

ای ناله بلبل تو هم اندک مددی کن

سر بهستان تمنای تو کردم که درو

شور سرگشتگی از جلوه طوفان دارد

خانه صیاد را از من نهفتن شرط نیست

یک سخن از من نپرسیده است غیر از حرف تو

دیگری چون من نداند خوب محبوب مرا

من منفعل از آمدن بی سبب خویش

صد فرش یوریا زنی استخوان ما

به چمن تا نگذاری که دیار هوس است

آلوده پرواز گلستان پر من نیست

گاهی میان آتش و گاهی در آب باش

توبه خاطرگذری هر که مرا یاد کند

نظر رخنه دیوار چمن با قفس است

از قفس تا آشیانم نمره داری پیش نیست

از قفس چندان رهی تا خانه صیاد نیست

گر پر و بالی ندارم ذوق پروازم بس است

به بلبلان چمن هم گلی فرستادم

هر چند حلقه بر در زنجیر می زنم

چون نکبت گل همره ما تا در باغ است

ثمیری بسیشتر از آبسه دلی نهر میب

کشتی ما که چو گرداب به ساحل نر میب

بلبلان رحمی که در گلشن غریب افتاده ام

در چمن هر جا به دست عندلیب افتاده ام

خوب تر نشناخت از من هیچ کس خوب مرا

ای چرخ سفله داغ غلط بخشی تو ام

ابرام ما ز کف ندهد دامن طلب

یک قطره می به شیشه ام نیست

سمی که ز همراهی توفیق نمائی

ننگ از مال کسان نیست شهان را آری

ازین عالم فقیر آرزو بیتی^(۱) دارد:

بادشاهان آرزو خواهند از مردم زکوة

مارا خبر نبود که طوفان نوح چیست

گر چنین بر روی ما بند قبا خواهی گشاد

دلم را گر تو می گویی غمین باشد غمین باشد

گرد بادی کز بیابان جنون گردد بلند

ناتوانی بین که گر یک گام تا منزل بود

کوهکن را نتوان خصم شمردن پرویز

محنت عشق تو از کوه گران تر باشد

کاری که کرده ایم در ایام عمر خویش

تمامی عمر در مصر قناعت

ز تسند خوئی صیاد بسکه بر حذر

معلوم شد که تازه به دولت رسیده ای

تا بوسه را به کنج دهن ره نمی دهد

شمرنده روی بر شگالم*

این قافله چون نقش قدم بر سر راه است

این گدایان همه با طبل و علم می گردند

این گدایان را که می گوید تونگر ساختند

تا نا خدای کشتی ما می فروش بود

چاک دل افزون ز چاک پیرهن خواهد شدن

تو چون خواهی چنین ما را نگهداری چنین باشد

روح مجنون است از دنبال محمل می رود

سایه ما پیشتر از ما به منزل می رود

دشمن مرد توان گفت کم از یاری نیست

این قدر هست که بر خاطر ما باری نیست

امروز کار خویش به فردا فکنده ایم

دماغ ما به بوی پیرهن ساخت

شکسته ام قفس و جرأت پریدن نیست

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم

داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست

نبود منزل آسودگی فضای جهان

عشق پرداخته از بسکه ز آلودگیش

در زیر بار منت مردم چرا روم

سرگشته ام چنانکه به هر جا قدم نهم

در دیده پیش ازین نتوان ره به گریه داد

نه ز صیاد نشانی نه ز مرغان شوری

بر آستانه اگر جا گرفتی آسودی

بغیر کشتن عاشق دگر چه خواهی کرد

دل در قفس سینه مرا مرغ اسیری است

چندین پی رنجاندن منصف نتوان بود

چشم تا کار کند دام و قفس می بینم

شب که در بزم ز روی تو سخن می گفتم

شکر سرگشتگی خود همه جا می کردم

عکس آئینه ام و واله رخسار تو ام

حریف نغمه مرغان باغ می جستند

زکویش هر که می آید شکار انداز می آید

میان کعبه و بتخانه منزل است مرا

می توانست که از چشم تری برخیزد

رهی که آمده بودم چو^(۱) جاده برگشتم

کعبه امروز مراد از دل ما می طلبد

بیگانگی خلق مرا آشنا بس است

در زیر پایم آبله گرداب می شود

ویرانه ام نشیمن سیلاب می شود

آشیان در قفسم کرده ز بیدادی ها^(۲)

کسی که صدر نشین شد برو جهان تنگ است

جواب نامه شنیدم که گفته ای جنگ است

جویای فغانی و طلبگار صفیری است

آزار دل او نتوان گردد فقیری است

در گرفتاری ما این همه در کار نبود

جز گل و شمع کسی در پس دیوار نبود

گزر هم چشمی افلاک مرا عار نبود

تا تو پیش نظری رو به قفا نتوان کرد

صدای ناله ام از کنج آشیان برخاست

کبوترگر به آن^(۳) جا می رود شهباز می آید

چون صبح به امید بقاخانه میارا

چو نیست چشم تمنای از وفای کسی

ز محفل تو برون آمده است دوش هنوز

چون کسی در کوی آن سیمین بدن بیند مرا

تا به زنجیر سر زلف تو دستم می‌رسد

شوقم ز بیضه رو به قفس بار بسته بود

صد ره از بهر هوا داری ما دُرد کشان

چه محنت میکشی منصف برو آسوده دل بنشین

به شمع بال و پر آلوده چون پروانه کی سازم

درین بهار که هر لحظه گل ز سنگ دمد

برآر خنجر کین این قدر چه می‌ترسی

امشب بزیز پای تو تا صبح خفته بود

در آن دیار که راحت نصیب کس نشود

پیام ما به خراباتیان برید که دوش

گل با نسیم در ته یک پیرهن به عیش

گر عمر طبیعی است که بیش از نفسی^(۱) نیست

دگر برای چه میرد کسی برای کسی

نشسته منصف مسکین در انتظار خود است

با در و دیوار آن جا در سخن بیند مرا

پا اگر از خانه بیرون می‌نهم دیوانه‌ام

کردم غلط ره و به سوی گلستان شدم

ابر چون برق ز هر گوشه برون می‌آید

هر آن چاکی که داری برگریبان دوختن دارد

مرا در سوختن سامان آتشخانه می‌باید^(۲)

همین ز تربت عاشق غبار برخیزد

ز بهر کشتن عاشق بهانه بسیار است

منکر مشو که دزد حنا را گرفته‌ام^(۳)

سر بریده به بالین نهم و خواب کنم

بجای شیشه می‌محتسب خمار شکست

غافل که بلبلان ته بالش گرفته‌اند

کسی که خانه آئینه را نشان بتو داد	سیاه روزتر از داغ دل شود یا رب
***	***
سخت چشمی به گرفتاری من دوخته بود	عاقبت حلقه زلف تو مرا کرد اسیر
***	***
دلم در رشک فارغالی مرغان تصویر است	نه در باغ آشیان نی خانه در کنج قفس دارند
***	***
چراغ مفلسم و جان در آستین دارم	برای کشته شدن صد بهانه می طلبم
***	***
توشه سیلاب کردم خاک این ویرانه را	خوش به دست گریه دادم اختیار خویش را
بر سر آتش نشاندی طاقت پروانه را	شمع من امشب چرا دیر آمدی در انجمن
***	***
مجنون ترا تا چه بلاها به سر آرند	تنها به همین سوختن داغ نساژند
در چنگل شهباز سر از بیضه بر آرند	صیادگر ^(۱) این است ازین بس همه مرغان
***	***
آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست	قیمت سوزن بهایی نیست پیش عاشقان
***	***
جایی نمی روم که نگردم دوچار خود	تو غایبی ز دیده و در جست و جوی تو
***	***
آئینه دار خود ^(۲) بود آئینه دار ما ^(۳)	ما پشت و روی آئینه را صاف کرده ایم
***	***
غم دل با که گوید کس نه مجنونی نه فرهادی	به هر بی درد راز خویش گفتن از خرد دور است
***	***
جاروب کش انجمن سوز و گداز است	عمری است که پروانه ز ارباب نیاز است
***	***
حرف پرواز نیاید به زبان ^(۴) پرما	سر چو از بیضه بر آرد ز قفس می گوید
***	***
دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم ^(۵)	ما نمی دانیم گویا از گرفتاران کیست
***	***

از منزل شهان طلبد سفله کام خویش
چون کاسه شکسته درویش، خاطر

به حیرتم که چه پیش آمد است دلها را^(۱)

بسکه در هر خانه مشرب روشناسم کرده است
با شکایت تا نکردم آشنا بیداد او

به ملک عشق که آسودگی در آزار است

هر که ز پیشم آن گل خندان گذشته است

چون عندلیب از نظر افکنده گلم
رفتی بسوی باغ و ندیدی بسوی گل

آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد

همین دنیا و عقبایی شنیدم

در حیرتم ز غفلت صیاد پیشگان

یک ذره مرا تعلق دنیا نیست
با طبع بهانه جوی خود در جنگم

ای مرغ دل از دام هوس پردازی
هر لحظه به صورتی برد دل چه کنم

آخر به دام صد قفس افتاد هر پرم

زنهار دل مبنده به این دوست دشمنان

ابله خیال خانه درویش کرده است
پیوند با شکستگی خویش کرده است

چرا زمانه ز یاران مهربان خالی است

محتسب گر می‌گذارد می‌فروشم می‌برد
همچو شمع کشته از مجلس خموشم می‌برد^(۲)

کسی که درد ندارد همیشه بیمار است

بر من نگاه کرده و حیران گذشته است

گوشی به ناله ام نکند بنده گلم
از طور اختلاط تو شرمنده گلم

کوهکن می‌گفت حال را و مجنون گریست

ندانم وعده و صلح کجا داد

ما را درون بیضه چرا پر نبسته‌اند

یک بار زبان به خواهشی گویا نیست
گرید چون طفل و مطلبی پیدا نیست

آنسینه سال را بنده پروازی
من طفل مزاج و دهر لعبت بازی

از بسکه آشیانه مرا دلنشین نبود

یوسف به گرگ ده به برادر چه می‌دهی

سر چشمه خم بر چمن می‌کده وقف است

تلخ است بسکه زندگیم از هجوم درد

طفل است و کار بر دل ما تنگ می‌کند
می‌خواهد آشنای دل او شود دلم

سبزان همد روز بما تار کرده‌اند

ای که از گلشن کشمیر خبر می‌پرسی

در ره شوریدگی هر کس سراغی کرده است

ما را ز سیر بادیه نتوان نگهداشت

گیرم که به مقصد همه یک مرحله داری
شهری است پُر از حسن نکویان همه مستند

ای کوهکن تو نیز مکن فکر قاصدی

در کشور قفس نگشایم متاع خویش

گوشه‌گیری در چمن از ننگ بال افشانی است

از نظر افتاده صیاد تنها نیستم

چه گویم آن دهن تنگ را نمی‌دانم

ای باغبان برو که ز میراث بلبلان

بر مسجد و بر صومعه این آب حرام است

زهرم اگر دهند گمان می‌برم دواست

خود حرف صلح گوید و خود جنگ می‌کند
دیوانه بین که آرزوی سنگ می‌کند

ما را ندیده‌اند و گرفتار کرده‌اند

سایه سرو به هندو صنمان می‌ماند

پی به مجنون ما ز نقش پای طفلان برده‌ایم

چشم هزار آبله پا به راه ماست

بر باد روی همره اگر قافله داری
آهسته که مینا به کف حوصله داری

مجنون به گرد باد پیامی که داشت گفت

بازار ناله‌ام^(۱) به چمن گرم می‌شود

گر قفس می‌بود تا کی آشیان می‌ساختم

بسکه صید لاغرم از چشم دام افتاده‌ام

سخن رسید^(۲) بجایی که هیچ نتوان گفت

مشت پری که مانده به صیاد می‌رسد

در بیابان عشق مجنون را

نخواهم ساخت با مجنون بیک جا

در آتش رشکیم زغیرت که مبادا

هلاک سنگدلی‌های قاتلم منصف

کی خورم حسرت آزادی مرغان چمن

خرابات است این جا هیچ کس بیکار نشیند
به گلشن گرنیایم ره روم در انجمن سوزم

عشق تا مقصد مرا از راه باطل می‌برد

دلم ز حسرت دام و قفس چه خواهد کرد

خوشم به میکده کان جای باده نوشان است

جنس کنعان است می‌باید عزیزش داشتن

هرگز نشود تنگ به من وسعت روزی

یک بار هم به طرف چمن می‌توان گذشت

منم آن بلبل آزاده که هر شام و سحر

ای غم خرابه دل عاشق ازان تست

توشه راه سنگ طفلان^(۱) است

اگر زنجیر در پای من افتد

آنسینه و روی تو بهم ساخته باشند

که بهر یک نفسم زندگی امان ندهد

منکه با دام و قفس در پی صیاد روم

یکی می‌می‌رساند دیگری پیمانه می‌سازد
اگر بلبل نمی‌سازد به من پروانه می‌سازد

هر کجا خواهد برد، آخر به منزل می‌برد

در آشیانه پررم تا بلند خواهد شد

همیشه محتشیش پیر می‌فروشان است

ای زلیخا یوسفی هر روز در بازار نیست^(۲)

دایم غم فردای من امروز مهیاست

مگذار زیر خاک رود آرزوی گل

بسه طواف قفسم مرغ حرم می‌آید

بر ما چه منت است گر آباد^(۳) می‌کنی

آن جا که خواہشت به می ناب می شود

سرد مهری های باغ دهر را آماده ایم

خانۀ دهر خرابم ز تو، خواهم ز خدا

این خط به لوح آینه ما نوشته اند

امشب زکوة گریه خود دجله های اشک

این ملک خرابات عجب عالم فیضی است

من نگویم دل به مومن یا به ترسا می دهم

شکوة بی مهریت را پیش منصف می برم

از دام بیک چشم زدن تا قفس آیم

من عاشق هنگامه سودا زدگانم

در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم

هیچ مرغی به گرفتاری من نتوان یافت

ترا کسی که ندید است شاد و خرم نیست

گر ز گرد کینه می خواهی دلم خالی شود

خود فروشی گر کند در پیش طفلان دور نیست

دماغم ننگِ بال و پر فشانی بر نمی تابد

سی روزه ابرو سی شبه مهتاب می شود

همچو بید از بهر لرزیدن بپا ایستاده ایم

آن قدر زنده بمانم که خرابت بینم

پوشید هر که چهره زما خود نماتر است

در کاسه گدائی گرداب کرده ایم

هر چند گدا رفت درو شاه بر آمد^(۱)

خانه ای دارم که هر کس می رسد جا می دهم

خوش ستمها از تو ای دلدار بر من می رود

آوازه پرواز من امروز بلند است

بیزارم از آن شهر که دیوانه ندارد

غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

هر کرا بال گشودند، مرا پر بستند

به خوبی که تویی در بهشت آدم نیست

جای صیقل سنگ بر آینه می باید زدن

غافل است از حال ما دیوانگان مجنون هنوز

گرفتاری خود بی زحمت پرواز می خواهم

تا قیامت روح مجنونش ملامت می‌کند	هر که از شور جنون ما را نصیحت می‌کند
***	***
از دام تا قفس همه اقلیم ناله است	هر جا که دل کشد دو سه فریاد می‌کنم
***	***
بهر چه می‌کشی مرا راست بگو خدای را	دوست نمی‌شناسی ام خصم نمی‌شماری ام
***	***
نه ز بلبل خجلم من نه تو شرمنده ز گل	به چمن ما و تو از بهر چه با هم نرویم
***	***
ز هر جا هر که می‌آید پیام یار می‌آرد	به هر راهی سراغ دوست می‌گیرم همین دانم
***	***
فریاد من از خانه صیاد بر آید	هر صبح که مرغان چمن نغمه سرایند
***	***
آن کس که گوشه گیر شود ^(۱) خود نماتر است	خلوت بهانه ایست پی امتیاز خویش
***	***
منصف برو چو بحر ز ^(۲) عالم کناره کن	خواهی اگر ز گریه دلت را تهی کنی
از من اگر نمی‌شنوی استخاره کن	زاهد بگیر جام و بسین فیض باده را
***	***
چنان بر دارم از خود دل ز من بوی تو می‌آید	مرا درد تو می‌خواهد که از هستی جدا سازد
***	***
ز وصف قامتت هر روز پیری را جوان سازم	اگر بگذارم غیرت که حرفت را بیان سازم
***	***
سواد کشور خط پای تخت خورشید است	بهشت را نتوان گفت دلنشین تر ازو
***	***
ره بجایی نبرد بال و پر افشانی ما	تا شگاف قفس و رخنه دامی داریم
***	***
یکی را دزد گردانم یکی را پاسبان سازم	بر آن گنجی که چشم من نظر دارد نظرها را
***	***
کاری است که از دیده بیدار بر آید	خفتن به خیال تو بیک بستر و بالین
***	***

به گمان فقیر آرزو بجای «بر آید، گشاید» بهتر است:

صیاد من به سیر چمن رو نهاده است

از گزند چشم بد یا رب سپند ایمن شوی

گرد ویرانی نشان از منزل ما می دهد

در محفلی که حسن تو می در قدح کند

در دل مرغ چمن صد رخنه پیدا می شود

برو زاهد که در میخانه رند لاابالی را

وعدۀ قتل مرا چند به فرد افگنی

گلشن ارزانی مرغان چمن باد که من

این نیز از ترجیع بند ازوست:

ای قافله هوش، شما بار ببندید

داریم به نذرش شب هر جمعه چراغی

یک قطره می گر بچشانم به زاهد

من رند خراباتی میخانه نشینم

دلا آسودگی تا کی بهار است این که می آید

مشوای باغبان غافل به گلشن محتسب آمد

وحشیان سر رشته را از من به چنگ آورده اند

هرگاه که بینم به رخ زاهد و واعظ

فصل بهار گلشن بال و پرم رسید

با من امشب صحبت گرمی در آتش داشتی

از خرابی پسر راه خانه درویش را

خورشید مست از پس دیوار می رود

گر کسی گل بر در و دیوار گلشن می زند

چراغی گر بسوزد در شب آدینه می سوزد

خبرت از دل من نیست خبردار شدم

بسکه گفتم قفس و دام گرفتار شدم

ما را به در میکده امروز مقام است

رندان، در میخانه بگوئید کدام است

بر ما نمک پیر خرابات حرام است

تا بود^(۱) چنین بوده و تا هست چنینم

اگر ذوق جنون داری بیا فکر گریبان کن

کدوی باده را در زیر برگ تاک پنهان کن

بر سرفتراک خویان پیش ازین غوغا نبود

بر ما شب آدینه و روز رمضان است

اگر به خانه ما بی تو آفتاب آید

ز ما مرنج که از کوتاهی دیوار است

هستیم بر باد رفت و شوق ویرانی هنوز

همچو طفلان با غبارم خاکبازی می‌کند

چون شرر یافته‌ام لذت تنهایی را

خانه‌ای بایدم از سنگ که بی در باشد

بنای عمر ماست یا عرض زندگی ما را^(۱)

چو تار سبجه بر بالای هم صد خانه می‌باید

مقیمما: برادر منصف طهرانی که گذشت . مرد ساده لوح خوش ذوقی بود . از طهران به جایی نه رفته . همان جا فوت شد . ازوست:

راه عقل آبادی دارد ولی دور است دور

راه نزدیکی جنون دارد بیابان باش گو

ما را غرور عاقبت^(۲) از راه برده بود

ناسازی زمانه به فریاد ما رسید

گفت و گوی تو درین انجمن از یادم رفت

بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت

بی جام باده عیش گلستان تمام نیست

دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل است

ما که در طفلی ز آغوش پدر افتاده‌ایم

سر بسر گو عرصه عالم کنار بام باش

عزم سفر چو از دل بی کینه می‌کند

نقل مکان ز خانه آینه می‌کند

هر روز که طفلی شود آزاد ز مکتب

دیوانه ما را بود آدینه دیگر

زلیخا خانه‌ای از نی بنا کرد

دران نی بست همچون ناله جا کرد

میر مغیث محوی: از سادات همدان است . مغیث و محوی هر دو تخلص می‌کند و خیلی به مزه و دقت حرف می‌زند . از بعضی مسموع است که شاگرد ملا سبجانی^(۳) است . بهر طور رباعی او را طرز

خاصی است و بعضی او را در رباعی مساوی سبجانی گفته‌اند و به مذاق فقیر آرزو رباعیات محوی چاشنی خاصی دارند. هر چند سبجانی در رباعی پهلوان است و مسائل تصوف که در رباعیات اوست، در رباعیات محوی نیست. بالجمله بعد از سیر ولایت و هند به مکه معظمه رفته ساکن شده. باز به هند آمده و در اینجا^(۱) فوت شد. در عهد اکبر بادشاه بود و مداحی خانخانان کرده. چنانکه در "مآثر رحیمی" است وقتی که رخصت از خانخانان گرفته به اراده حج روانه شده در عرض راه رباعی گفته به خانخانان فرستاد که بیت آخرش این است:

نانت دادند و دورت از خود کردند ای کور بسین که تا کجاها خواری

بعضی گویند که غیر از رباعی شعری ندارد. اگر در سفینه به نظر آید، از محوی اردبیلی است اما صحیح آن است که اشعار دیگر نیز دارد. ازوست:

چو درویشان دلم هر صبح گردد بر در دلهای که از هر جا بلایی^(۲) بهر قوت شام بر چیند

به وقت مردنم یاسین چه حاجت سه چارم پهلوی در سر به خوانید

حرفی از عشق تو با جان پریشان گفتم شعله بردم و در کار نیستان کردم
گلی از قسمت من شد ز گلستان چه عجب شب هم آوازی مرغان سحر خوان کردم

ز بهر جرعه‌ای محوی گدای شهر شد اما نه با میخانه می جوشد نه با پیمانه می سازد

بگذشت یار و دامن عطر من بجان فشاند زخم هزار ساله من باز بو گرفت

آشفته‌گیهای دلم هر گه بیادش می‌رسد دست نوازش بر سر زلف پریشان می‌کشد

ای جمله تنعمت^(۳) بنام آسایش همان تا بکنی بخود حرام آسایش
بر بستر نار خفته‌ای کو راحت در خون ننشسته‌ای کدام آسایش

بر باد خزان رفت بهارت محوی شد خشک نهال آبدارت محوی
آگه نشدی که عزتی می‌باشد تا خوار نکرد روزگارت محوی

بسیار قیاس و حجت اندوخته‌ایم
خواندیم بسی بکار نامد الا

کی مرد ز کام خود تواند گفتن
بر درگه عشق بار عام است اما

تا زلف به روی همچو مه خواهد بود
گر خانه ز خشت آفتاب سازند

من گریه آتشین نمی‌دانستم
نی نام بمن گذاشتی و نه نشان

مجوی به هوای دل نوای نرنی
بیگانگی از تمام عالم دیدی

ای آنکه به بانگ هر خری در رقصی
پایی به اصول بر^(۲) زمین نهادی

خطاب به کعبه گوید هنگامی که از نجف به حج رفته:

ای کعبه بیا که آشنا می‌آیم
استقبال نمی‌کنی، معذوری

وا فریادا ز عشق وا فریادا
گرداد من شکسته دادا دادا

گفتی که به عالم تمنایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز

راهی است ز کعبه تا به مقصد پیوست
اماره میخانه ز آبادانی

بر آتش خود سپند خود سوخته‌ایم
این یک دو سه حرف کز خود آموخته‌ایم

در^(۱) پخته و خام خود تواند گفتن
آن کیست که نام خود تواند گفتن

تا خط شه حسن را سپه خواهد بود
ای دل روزت همان سیه خواهد بود

من سوز دل حزین نمی‌دانستم
ای عشق ترا چنین نمی‌دانستم

در کجوه کس در سرای نرنی
زنهار که حرف آشنای نرنی

از دور به جنبش سری در رقصی
آری بسامع دیگری در رقصی

با نکته صد باد صبا می‌آیم
آگاه نه‌ای که از کجا می‌آیم

کارم بیکی طرفه نگار افتادا
ورنه من و عشق هر چه بادا بادا

از من بشنو کم ز تو پروایی نیست
در مقبره یزید حلوایی نیست

وز جانب میخانه ره دیگر هست
راهی است که کاسه می‌توان داد به دست

محوى من اگر مرد خرى مى بودم
بر هر كه نظر كنى ز من خوبتر است

هر چند كه چشم بخت را خوابى هست
هر چند كه خان و مان خرابيم اما^(۱)

آن را كه نشاط بر سرير اندازد
ترسم كه كسيش موميای ندهد^(۲)

محوى هر سوز حرص چون مور مرو
بگذر ز طمع و ز در دونان بگريز

يا دود سياه خانه تنهائى باش
يك چشم و دو منظور كم از كورى نيست

زخم از دل و دل ز زخم ناسورتر است
اين سيخ كباب را نمك سود كه كرد

آنانكه به كام خویش پرداخته اند
زان پيش كه از تمام تنها مانند

با اين همه خلق يك دل خون شده نيست
برسات^(۳) شد و خروش از ابر نخواست

زهد صلحا كه زرق و شيد است همه
بيخوابى زاهدان چو خواب صياد

محوى دستى ز^(۴) آشنائى بردار
منزل بسى دور و شب بسى نزديك است

شايسته اسب و اشترى مى بودم
اى كاش كه من هم دگرى مى بودم

بازم به ته سبومى نايى هست
ويرانۀ ما را شب مهتابى هست

بر چرخ كمند دار و گير اندازد
روزيش كزين بام بزر اندازد

دربار گه قيصر و فففور مرو
جانى دارى زنده به هر گور مرو

يا شعله شمع مجلس آرايى باش
تا اين جايى مفيت اين جايى باش

بگذار كه اين كار از آن دورتر است
كز هر طرفش كه مى چشى شورتر است

اندوخته اند هر چه انداخته اند
تنهائى را بهشت خود ساخته اند

عالم همه سوخت هيچ سنگ بده نيست
ناقوس نوازي اندرين بتكده نيست

اسباب قريب عمر و زيد است همه
از بهر گرفتارى صيد است همه

در بى ادبى ناله درايى بردار
اى كنده پاى خویش پايى بردار

جانا محوی است صاف اگر دُرد از تست
محوی کرد است یا لُراست و چه کست^(۱)

گر زیست وزین مرض دگر مُرد^(۱) از تست
محوی است اگر لُراست و گر^(۳) کُرد از تست

میرزا مراد: بن رستم^(۴) میرزا بن بهرام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی، پدر و پسر هر دو از امرای بزرگ
جهانگیر بادشاه بودند. احوال پدر گذشت. پسر خوش فهم و صاحب ادراک بود و شعر را خیلی نیکو
می گفت. ازوست:

هر لحظه نشینم به سر رهگذری
از معنی خویشتن خبر دار نیم

از بهر سراغ^(۵) دگری از دگری
چون آینه کز عکس ندارد خبری

از بکه همه عیب شناسیم توگویی

از دیده ما هر چه نکو بود نهفتند

دری ز خانه ما جانب گلستان هست

نوا می ماست که مرغ چمن تمام کند

گویم ز کوی او گذرم پاسبان شدم

رفتم که گشت باغ کنم باغبان شدم

ملا طغرای مشهدی در صحت قافیه "پاسبان" و "باغبان" شک دارد، بلکه این را غلط پنداشته و قطعه‌ای
درین باب گفته و در واقع که این جای تردد است. جناب حضرت صائب "نکته دان" را با "خرده دان"
قافیه نموده، اما چه توان کرد. با مثل میرزا صائب درین مقدمه سهل نمی توان پیچید.

درویش مسکینی: از شاگردان غزالی مشهدی است. در هند بوده، ساقی نامه گفته که چند بیت از آن
نوشته می شود:

دلا از حریفان بسزم الت
صفا ظاهر از وی چنان فی المثل
شرابی که از دل ندامت برسد

می جو که هشیار^(۶) ازو گشته مست
که از حسن خویان جمال ازل
ز جان هول روز قیامت برسد

در بیان حال صراحی و قدح گوید:
چو پیش قدح شد صراحی علم

عیان گشت معنای نون و القلم

۲- ل = گویی محوی لراست، کرد است، چه کست

۱- ل، پ = درین مرض ور مرد

۵- ل - پ = نزاع

۲- پ = رستم خان

۳- ل = ور

۶- ل = هشاد

فتاده سبوی می پرستی است مست

پی تکیه در زیر سر مانده دست

در تعریف اهل میخانه:

همه در کمال صفا یک بیک
گذشته به عرفان ز ما و منی
چو صورت در آئینه بی اختیار
رضا جوی مانند طاعت همه

نه خویش و نه بیگانه همچون ملک
محبت صفت دشمن دشمنی
چو تصویر در آب بی اعتبار
تسلی بسان^(۱) قناعت همه

جلال الدین مسعود شیرازی: دیگر از احوال و اطلاع نیست. ازوست فی النعت:

قفل نگشوده اسرار ازل بود قمر

به سر انگشت کف احمد مرسل و شد

دم سردی سپهر همین با من و تو نیست

خاکستر فسرده کرا گرم داشته است

ملا مستغفی^(۲): پسر مولانا صرفی کشمیری است. از شعرای عصر جهانگیر بادشاه بود. با تقی اوحدی معاصر^(۳). ازوست:

ای آنکه سری ز شوق مستت دادند
یک جرعه سبیل سار^(۴) بر تشنه لبان

جانی و دلی مهر پرست دادند
شکرانه جامی که به دستت دادند

من خنده نیم به طبع عاشق ناساز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم

یا گریه که بر روی دوم چون غماز
من درد دلم خلوتی پرده راز

اما این رباعی در خاتمه می آید.

ملا مشربی^(۵): از ایل^(۶) تکلو در زمان شاه سلطان محمد با منیب خان بود و در عهد اکبر بادشاه سیاحانه به هند آمده و مدتها بسر کرده درین^(۷) جا فوت شد. ازوست:

آنیم که ما را همه از روز نخست
گر آب دهند از گل ما روید

قسمت شده بخت سرکش و طالع سست
تا حشر دل شکسته و عهد درست

۱- ل = نشان

۲- ل - پ = مشقی

۳- پ = معاصر تقی اوحدی است

۲- ل = ساز

۵- ل - پ = مشرقی

۶- پ = ایل، ک - ل = اهل

۷- ل = در آنجا

دل و دین باختگان را چه غم از روز جزا

راه پی خوف بود مردم غارت زده را

شیخ مکهن سنیلی^(۱) مشفق تخلص: از مردم بزرگ هندوستان بود و مشق سخنش رسیده. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

آن کس که به عشق بسته پیمان درست
دارد به خلاف روش بوالهوسان

در کعبه نهان ساخته ایمان درست
صد پاره دلی زیر گریبان درست

از سینه غبار غم نمی باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود

وز دل رقصم الم نمی باید شست
از آب حیات هم نمی باید شست

مصطفی میرزا بن شاه طهماسب میرزا: از جمله آن شاهزاده‌های صاحب ادراک بود که با ده برادر دیگر به دست شاه اسمعیل ثانی که برادر ایشان بود، کشته شدند. ازوست:

عاشق اگر قرار دهد مرگ را بخود

مسکین به شادکامی دشمن چه می کند

سرت گردم زمانی گوش نه برناله‌های من

گرت درد سری باشد مرا برگرد سرگردان

مصطفی خان بن مسیب خان: که در عین جوانی به حکم شاه عباس به قتل رسید. ازوست:

آمد^(۲) به عیادت غم او بر سرم امشب

با این همه درد از همه شب بهترم امشب

ز دوریت شب دردم به آه و ناله گذشت

دو روزه هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مظفر گونا بادی: به هند آمده. معاصر تقی اوحدی است. مثنوی شیرین خسرو گفته. تقی اوحدی گوید: اگر چه مثنوی مذکور ربطی و بند و بستی ندارد، لیکن معنی‌های خوب در آن هست. ازوست:

تا کسی مانع از گریه خونین نشود

چون لب زخم شهیدان تو خندان گیرم

بسا از نسفسم بسوی جسنون می آید
بر حرف دلم گسر نهده انگشت کسی

وز طاقتم ایسن شور فزون می آید
خون دل از آن حرف برون می آید

سید مظفر طیب: صاحب نسب و حسب بود. ازوست:

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم
حاصل به عمر خویش همین کار کرده ایم

ملا معجزی یزدی: از خوش طبعان زمان است. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

خیال روی آن گل آن چنان آمیخت با جانم
که بعد از سوختن خاکستر من بوی او دارد

کسی که در غم آن زلف مرد بر^(۱) خاکش

همیشه می شکند سنبل پریشانی

خواجه معین الدین عبید الله^(۲) شیرازی: از مردم

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب ما به محنت و سوز گذشت

تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

درویش مقصود تیرگر: از شعرای عصر امیر علی شیر است. مسقط الراس او هرات بود. ازوست:

جانان همه از تو تسند خوبی آید
وز خوبی بد تو غمتنه جویی آید

گفتی که ببجز جفا نیاید از من

بسالله که از تو هر چه گویی آید

آقا ملک معرف صفا هانی: نهایت جذب^(۳) ادراک و تطفن داشت و در سیاق از اقران ممتاز. در مشهد

مقدس به حق پیوست. ازوست:

در جهان هیچ دلی نیست که افکار تو نیست
هیچ آزاد ندیدیم که گرفتار تو نیست

نه گرفتار ترا دیده تواند دیدن

نه کسی را که ترا دید و گرفتار تو نیست

روزی که به غیر لطف بیحد کردی

یسارانه نشستی و مرا رد کردی

من دشمن جان خود همان روز شدم

گر ز غم من این ستم تو با خود کردی

میر منتهی زواره^(۱): در مقدمات علمی سیما ریاضی به غایت خوب فطرت بود. در ایام شاهزادگی جهانگیر بادشاه به هند آمده بود و به نظر اشرف مشرف گردیده،^(۲) شاه بندر لاهری گشته. جمعیت وافی بهم رسانیده. در راه او را در خیمه کشتند. ازوست^(۳):

بازی است جهان نقش سپنجش^(۴) ماییم
در باطن ما به چشم ظاهر منگر

برخیز که ساقی و شرابت آمد
تو کرم شب افروز طلب می کردی

ساقی ز کدام باده بردی هوشم
زین پس که ترا ننگ در آغوش کشم

سید اشرف موید: در هند آمده به ایران رفت. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

ای کاش دل بکام دل خویش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی

با عشق در نبردم و دل پیش می کنم
در پیکرم خلیده ز بس نیش روزگار

محمد مومن سبزواری: خوش طبیعت کسی بود. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

اول همه جوام آشنایی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست

مولانا مونس: به هندوستان آمده. معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

ز شادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی
چو بر خیل وفاداران سمند کین دهی جولان

احمد حاجی مولوی تخلص: خوش طبیعت، متبع، سخن فهم، هزال، رند باصلاح بوده. با ولی دشت بیاضی در سیستان او را مباحثات اتفاق افتاد. ازوست:

ببالینم رقیب از خانه دلدار می آید
اجل از بهر پرشش بر سر بیمار می آید

موالی: چند کس بدین تخلص گذشته اند که احوال هیچ کس معلوم نیست، از یکی از آنهاست:

موالی می کشم شرمندگی زین جان حسرت کش
که عمر آخر شد و آسایشی هرگز ندید از من

موری: از احوال او جز این اطلاع نیست که معاصر تقی اوحدی است. ازوست:

زهر چشمی گر بکار دل فگار خود کند
بر ندارد چشم ازو تا زهر کار خود کند

مهتاب خان زمانه بیگ: از امرای کبار جهانگیر بادشاه بود. مدتی صاحب صوبگی دکن داشت. احوالش در تاریخ جهانگیری و شاهجهانی مسطور است. تقی اوحدی این شعر را بنام او نوشته:

صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین
تر کرده ام ز گریه و افشرده می روم

چون دیو هوا زده است راه همه کس
معدون همنده از گناه همه کس

حاجت نبود بعد ز تقصیر که هست
اوضاع زمانه عذر خواه همه کس

مهدی قلی سلطان: پسرزاده جلیل^(۱) خان کوه کیلویه است. مدتی در هند سیاحت نموده. طنزوره خوب می نواخت. به ملازمت بادشاهان عمر گذرانیده^(۲) در سنه ۱۰۲۷ در گذشت. ازوست:

مائیم که مهتاب به گز می پیمایم
خورشید به گل همیشه می اندایم

افسوس که عمر رفت و باز آینده
بر مدت عمر رفته می افزایم

میروک^(۳): از تته سنده بود^(۴). ازوست:

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار
دستی نفشانیدیم و سبویی نشکستیم

ملا مخفی^(۱) رشتی: عادت می به کو کنار داشت. هنگام جوش^(۲) کیفیت و خمار بسیار بامزه بود. از ندمای امام قلی خان. حاکم فارس سه پایه طلایی جهت کو کنار او ساخته، در میان مجلس می گذاشتند و ملا در کمال لطف و نمک^(۳) می نشست و چون حقیر جثه بود و ضعف کو کنار علاوه آن گشته. خان روزی از راه شوخی می گوید که به واسطه کو کنار از وجود تو هیچ باقی نمانده. او در جواب می گوید که از تأثیر کو کنار نیست، هر کس کتابت می نویسد که مخفی نماند منم که به این قدر دعای بد پا^(۴) قایم کرده استاده‌ام. با آنکه مخفی از رشت گیلان بود و دختران دران خطه بند تنبان ابریشمی بافته و به دست گرفته می فروشند، در مذمت آن گفته. ازوست:

مخفیا دختران خطه رشت چو ن غزالان مست می گردند
از پی مشتری به هر بازار بند تنبان به دست می گردند

کذا فی التحفه. ازوست:

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن می سوخت که هر نفس ز تف سینه پیرهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت

مشهوری: از صفاها ن است. در علم رمل خیلی دست داشت. بسیار خلیق و مهربان بود. ازوست:

تا غمزه به خون خلق شد هم پشتت بیرون نتوان کرد دلی از مشقت
از بسکه به خون ما اشارت کردی خسون می چکد اینک از سر انگشتت

مقیمای شیرازی: خیاطی می کرد اما بسیار خوش سخن بود. خیلی خوش فکر به نظر می آید. ازوست:

از محبت سر حرف گله و انتوان کرده صد سخن بر لب و یک حرف ادا نتوان کرد
گله ز امروز کنم سر ز جفایت که مباد این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

یک چند به قید ننگ و نام افتادم چندی به زبان خاص و عام افتادم
بدنامان را طشت بیفتد از بام طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

مومنای گونابادی: صاحب خلق بود. به هند آمده. ازان جا سه نوبت به سعادت حج مشرف گردید^(۵). ازوست:

مومن بدی نیست کسی مانندت این طسرفه که خلق نیک می خوانندت

مومن بدی نیست کسی مانندت
مومن آنانکه خوب می خوانندت
عمری بودی چنانکه خود می دانی

این طرفه که خلق نیک می خوانندت
بینند چو باطن تو نستانندت
یک چند چنان بزی که میدانندت

شاه مراد خوانساری: در فن موسیقی و تصنیف و قول و عمل بی مثل بود. اکثر تصانیف او شعر اوست:

دستار بمن چرخ بدآموز نشد
یک صبح بکام خاطر ما ندمید

این سقله نواز کینه اندوز نشد
یک شب به مراد دل ما روز شد

ملا محشری خوانساری: مرد درویش بیچاره بود. نود سال عمر کرده. بسیار زنده دلی و شوخی داشت. ازوست:

روزی که آسمان بکسی کینه ور نبود

دانش نبود و فضل نبود و هنر نبود

طفل بدخو چون شود کامل به تمکین می شود
دل چو ناخن می زنم بر داغ بی غم می شود

در رسیدن میوه های تلخ شیرین می شود
باغبان چون باغ خرم دید خرم می شود

ملا مفرد^(۱): از همدان است. خوش طبیعت و بی تکلف بود. شعر خوب می گفت. ازوست:

بیخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم
دوش در خواب ترا بر سر بالین دیدم

دیگری یاد تو می کرد و من از کار شدم
سایه گل به سرم بود چو بیدار شدم

مومن بدی نیست کسی مانندت

این طرفه که خلق نیک می خوانندت

حرف بدگو باز می دارد ز بد کردن مرا

می کند هموار سوهان گر چه خود هموار نیست

بقدر آنکه برخیزند و برگرد سرت گردند

بکار ناتوان تو می آید توانایی

غافل مشو که عمر تو بر باد می رود

بر رخس عمر هر نفسی تازیانه است

زرد روی نکشد هر که حجابی دارد

غنچه تا گل نشود رنگ نمی گرداند

ملا محضری همدانی مشهور به ملا دروازه: شعرش خالی از لطف نیست. قصیده گوشت. گاهی غزل نیز می‌گفت و با ملا عرب خصومتی داشت. ازوست:

عمرت بشب گذشت بسیا محضری بگو
ای خان و مان^(۱) خراب چه کردی بروز خویش

محضری نیشاپوری: در سخن سنجی و تلاش معنی به حدی است که او را استاد ملا نظیری می‌گفتند. آن قدر پیر بود که تا ابرو را بالا نمی‌کرد، نمی‌دید. ازوست:

باز چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب
عضو به عضو خویش را زخم جدا جدا طلب

ملا مصاحب نائینی: عمرش بقول ملا نظیری از هفتاد گذشته بود و با این همه کمال شوخی داشت و با علم ربط بسیاری. ازوست:

مصاحب در ره آن یار جان سوز
محبت را ازان کـودک بیاموز

که مادر بهر جورش چون ستیزد
همان در دامن مادر گریزد

محمد دامغانی: صاحب وسعت مشرب بود. مدتی در شیراز بسر کرده به اصفهان رفت و در^(۲) آن جا که وطنش بود، رفته فوت شد. ازوست:

با^(۳) طول امل راه فنا دور نماید
بیرون مشو از جاده که فرسنگ ندارد

بتی به لوح مزارم نوشته است به خونم
که این شهید نگه نیست و محضرش^(۴) است این

مقیمای مقصود: در ترتیب نظم از اقران کمی ندارد. ازوست:

خراب خانه در بسته است شوم مجنون
به هر طرف که نظر کار می‌کند صحراست

نسبش توشه زیر کمر ارباب همت را
نگین دان است ناف سالکان سنگ قناعت را

چه پروا از نبودنهای سامان سفرداری
گل مطلب توانی از بهار آرزو چیدن

چشم احوال از نکویان معنی پیچیده است

تو کن خواب پریشان بالش پر زیر سرداری
بجای یار اگر دل از نهال دهر برداری

شوخی طبعان لطف این ابهام^(۱) را فهمیده‌اند

محمد رضای شفق: پدرش از کتخدایان بزاز خانه قم است. او بعد از پدر ترک آن شغل نموده.
درویشی اختیار کرده. ازوست:

آخر این دست تهی را ترکش پر تیر کرد

بسکه نی در ناخن من آه بی تأثیر کرد

بغیر از غم سیه پوشی نباشد بر سر خاکم

بروز بیکسی چون جان رود از جسم غمناکم

بوی گل می‌آید از دود پر پروانه‌ها

شمع را در سر نمی‌دانم هوای روی کیست

سر تا به قدم بیک^(۲) هوا می‌سوزم
چون شمع امشب به مدعا می‌سوزم

می‌گیرم و از شوق فنا می‌سوزم
هر قطره ز هستیم گشاید گریه

مشهدی: از قم بوده به هند آمد فوت شد. ازوست:

تا در خانه قاتل به طپیدن رفتم

بسمل عشقم و در آرزوی زخم دگر

من هم ز آشیان به امیدی بریده‌ام

بر رویم از قفس در فیضی توان گشود

روزی درین بیت تامل می‌نمودم. از شرف الدین علی پیام پرسیدم: «بریده‌ام» درین جا به بای تازی است یا فارسی؟ او گفت که به بای فارسی. گفتم: من حیث اللفظ همین مناسب است، اما من حیث المعنی به بای تازی بهتر است چه استحقاق در فیض گشودن درین شکل است. آنندرام مخلص که از آشنایان فقیر بوده شنیده، تحسین بسیار نمودند. فتامل.

مفرد قمی: فقری بود. خیاطی می‌کرد و دو مجموعه شریفای نقاش شعر خود نوشته و در صدر صفحه هوالمفرد نگاشته و بعضی از راه شوخی گرد آن نوشته بودند که دعوی^(۳) الوهیت موقوف. ازوست:

هر کجا خاری است آب از چشم بلبل می‌خورد
آب اندر چشمه طفیان کرده بر پل می‌خورد

خون بلبل را نه تنها در چمن گل می‌خورد
بسکه کردم گریه، خون دیده تا ابرو رسید

محتتای^(۱) شیرازی: با ملا صبوخی رفیق بود. روزی قرآن را قرعان گفته، مردم خندیدند. او فی البدیهه رباعی گفته که بیت آخرش این است:

قرآن را من بسهو قرعان گفتم

سهل است غلط می شود اندر قرآن

ازوست:

خیال بوسه بران گردن بلند میند

لبی که می رسد آن جا لب گریبان است

به دیده چون تو خیال تو هم به خونریزی است

که هر چه شخص کند عکسش آن کند در آب

مطیعا: از تبارزه عباس آباد صفاهان است. در کمال گذشتگی و آرام مقبول دلها و در حضر و سفر با اهل حال محشور بود. اوقات به تجارت می گذرانید. به سیر هند آمده بود. پسرش در اینجا^(۲) فوت شد. سوخته و برشته ازین داغ به صفاهان رفته، فوت شد بسیار خوش زبان^(۳) است. ازوست:

آهی که مرا از دل پر درد بر آید

چون شاه سواری است که از گرد بر آید

برگشتن ما یک جهتان از تو محال است

از معرکه عشق مگر گرد بر آید

چو وسعت عدم در خیال می آید

ز تنگنای وجودم ملال می آید

طفل هرگاه که از خانه برون می آید

به خیال من دیوانه برون می آید

عندلیب چمن چاک گریبان توام

چشم بر رخنه دیوار گلستانم نیست

گریه را رخصت ویرانی عالم دادم

بیش ازین تاب گرفتاری^(۴) طوفانم نیست

با گرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق

می خلد در دیده ام خاری که دامنگیر نیست

در آغاز محبت جوش اشکم مضطرب دارد

بنای تازه ام سیل دمام بر نمی تابم

میر سید علی مهری: عرب است که گاهی سیدی^(۱) نیز تخلص می‌کند. اصلش از جبل عامل شام است. پدرش به اصفهان آمده فوت شد و مشاّر علیه جوان درویشی با کمال صلاح بود. فی الجمله تحصیلی کرده. در نظم سلیقه خوب داشت. گاهی عربی و فارسی بهم آمیخته، می‌گفت. از آن جمله است:

فی الیل چو خوردی تومع الفیر شرابت شد روی تو آتش جگر ماست کباب^(۲)
یک قول به جیب و بغل ماست^(۳) نماندی فی عشق تو واللہ شدی خانه خرابت

و فارسی بحث نیز می‌گفت و خوب می‌گفت چنانکه مثنوی در تعریف سرابای معشوق ازو شهرت دارد بسیار رنگین و بامزه گفته. ازوست:

بعد ازین بیگانگی باشد به خوبان چاره‌ام آشنائی می‌شود سدّ ره نظاره‌ام
نو نیاز تیره روزی نیستم بختم هنوز هست در خواب گران از جنبش گهواره‌ام

این سطر جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند یساران رفته از قلم پسا نوشته‌اند
لوح مزارها همه سر بسته نامه هاست گر عاقبت به مردم دنیا نوشته‌اند

میرزا مقیم تبریزی: ملا پاینده پدرش معلم زبیده بیگم صبیّه شاه عباس ماضی بود. میرزا مقیم مدتی در خدمت خوانین ایران بسر کرده. طبعش در تاریخ قدرتی داشته که جواب ششگانه رباعی ملا محتمم در وزارت ساروتقی گفته. ازوست:

کی صید کند فاخته‌ها کبک دری را شوخی که پر تیز^(۴) کند بال و پری^(۵) را

دل پر از مهر تو و هیچ از دل غم پیشه نیست باده این شیشه بر جاست اما شیشه نیست

بسکه مشتاق تیغ او نبودم زخم من تیغ در میان به شد

بهار دسته کلید از بغل برزون آورد زوا شدن دل ما را خدا نگهدارد

میر مظهر: گویند از سادات است. مدتی تحصیل کرده کوکناری شد و در کوکنار خانه‌ها قصه می‌خواند. ازوست^(۶):

۱- پ- ل = مید نیز

۲- ل- پ = شرابست، کبابست، خرابست.

۳- ل- پ = تیر

۴- پ- پ = راست

۵- ل- ل = گفته ازوست. پ = این اشعار ازوست.

هر چه آمد^(۱) به نظر عشق من و حسن تو بود

این دو گوهر همه جا در صدف یکتایی است

طفل ما کی می شناسد قدر دل یا دیده را

این قدر داند که این جا آب و آن جا آتش است

خون مظهر همه جا گل کرده است

خاک را لاله هوا را شفق است

محمد^(۲) جعفر مذهب تخلص: از ولایت قهپایه است. طبعش خالی از لطف نبود. ازوست:

در حلقه زلف پای بستم بردند

آنانکه ز جام ناز^(۳) مستم بردند

این لاله رخان بروی دستم بردند

تا کشور بیخودی مرا داغ صفت

مسعود ولد آقا زمان زرکش: بسیار خوش طبیعت بود. در فن تاریخ کمال قدرت داشت. بسیار بسیار

پریشان بود. به هند آمده، به ایران مراجعت نمود. ازوست:

چون شمع در گلو گره افتد زجان مرا

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا

محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

از یک نگاه غارت گلشن نمی شود

نتوان این همه صفت ز خریدار کشید

گوهر خویش همان به که بخاک اندازم

برات عفو گناهی که داشتم دارم

زبان عذر خموشی است اهل عصیان را

میر ممتاز: غالباً از خراسان است^(۴). ازوست:

کی توان افروخت از پرتو چراغ مرده را

چون دهم تسکین ز پیغام دل افسرده را

حاجی مظفر: علاقه بندی می کرد. پس خود را در سلک شعرا گنجانید و گوی سبقت از همه ربود. بعد

از آن به هندوستان آمده در خدمت امرا اعتباری بهم رسانیده به مکه معظمه رفت و باز به هند آمد و

ازین^(۵) جا به عراق رفت. بسیار خوش زبان و خوش صحبت بود و از یاران نصر آبادی است. ازوست:

سراپای وجودم در محبت شد کف خاکی
 هما بر تربتم نشست از بی اعتباری‌ها
 ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می‌آری
 کسی زخم شهیدان را به آب گل نمی‌شوید
 تبسم چون کند در وقت گفتار
 طلوع صبح باشد در نمک زار

«ای برو زاهد سر پیرت مظفر را ببخش»

نصر آبادی گوید درین مصرع مخاطب زاهد است اما از پسکه مشتاق رفتن اوست «ای برو» را بر «زاهد» سبقت داده. فقیر آرزو گوید که ازین دریافت می‌شود که نصر آبادی خیلی دقیقه فهم بلاغت و نکات معانی در نظرش بود، اما این قدر هست که درین جا سبقت سبب تعقید^(۱) شده و ظاهراً ترکیب نا مانوس که خلاف قیاس بود و در محاورات اهل زبان بسیار آمده باشد تعقید نداشته خواهد بود لیکن تحقیق این مشکل است و اگر به ثبوت رسد، جواب بسیاری از اعتراضات فقیر که در رسائل نوشته‌ام خواهد بود، فتد بر حق التدبیر^(۲).

ممتاز: از شوبستان فارس است.^(۳) دردمندی خوشی بود. طبعش خالی از لطفی نیست^(۴) ازوست:
 شویم زلوح دل چو هما نقش^(۵) آرزو
 شوق قناعت از قلم استخوان کنم

میرزا مقیم بخاری: در کمال مردمی و درویشی بود. به اتفاق ایلچی عبد العزیز خان بادشاه توران به اصفهان رفته و قصیده در مدح پادشاه ایران گفته. پسند جمیع بار یافتگان محفل شاهی شد و به انعام چهل تومان سرفراز گردید. الغرض مقیم تخلص می‌کرد و خیلی خوش زبان بود. ازوست:
 هم تن داغم و دل در طلب درد هنوز
 شمع سان سوختم و چهره نشد زرد هنوز

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگ و باریها
 چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواری‌ها

مومنی^(۶) بخاری: در خدمت پادشاه توران می‌بود. ازوست:
 همیشه بر دم شمشیر می‌نهم قدم
 به وادی که منم نقش پا نمی‌گنجد
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 شراب در خم و گل در قبا نمی‌گنجد

۱- ل = تعقد

۲- پ = فتد بر حق الله التدبیر

۳- ل = این چند شعر داشت منجمله ازوست، پ = این شعر دیده نوشته شد. ازوست:

۴- پ = نفس

۵- پ = مولانا مومنی

ملا مسکین: از بخاراست: شعرش خالی از نمکی نیست. ازوست:

سری ز نشه نسازم بلند چون منصور دران دیار که از عشق گیر و داری هست

قطره اشکیم اما در درون دل نهان گرسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

لیکن بیت اول و مطلع آن را نصر آبادی بنام قتلی بخاری نیز نوشته و حالانکه تفاوت در میان احوال هر دو شاعر زیاده بر یک دو ورق نیست.

مولای بخاری: در خدمت عبدالعزیز خان پادشاه توران می بود (۱). ازوست:

خال بر بالای چشمت جا گرفت از چابکی طرفه هندویی که در بالا دوی ز آهو گذشت

مولانا (۲) منظور: از بخاراست و در خدمت پادشاه آنجا می بود. ازوست:

می ناب از هوای باده لعل تو در جوش است زمین از سایه سرو خرامان تو گل پوش است

ملا مستفید: از چگد لک است که قصبه ایست از مضافات بلخ. دردمند کسی بود مدتی به خدمت عبدالعزیز خان بسر کرده. رنجیده پیش سبحان قلی سلطان آمد (۳). معاصر میرزا صایا است. در قصیده گویی صاحب قدرت است. ازوست:

بنیاد فتنه از تو زلف وز ما دل رود از دست ترا آسان بکف آید مرا مشکل رود از دست

تارسی در مجلس رندان بگاهی همچومی گرز چشم شیشه افقی در دل پیمانه باش

ما را به کمال خویش دانایی ده لائق به جمال خویش بینایی ده
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار یا در خور این بار توانایی ده

ملا مفید: از بلخ بود و در عهد شاهجهانی به هند آمده. در میان او و شیخ محسن فانی نقاری (۴) به وقوع آمده لهذا مفید او را هجو کرده. بهر حال بسیار صاحب تلاش است. دیوان مختصری دارد. اوایل عهد عالمگیری در ملتان به رحمت حق پیوست. میرزا سرخوش تاریخ وفات او چنین گفته:

مرد ملا مفید در ملتان
برکشید آه و سالی تار یخش

ازوست:

از رهایی مگو که چون طاؤس

زینتِ خانه صیاد بود مرغ اسیر

نگردد تا فغان من هم آزاد ^(۱) از گرفتاری

مرا سوز ^(۲) محبت برده از جای

تکمه در پیرهن نمی گنجد

زیسکه کرد پریشان غبار خط توام

خار خار طمع از هیچ کسی نیست مرا

این سخن چون بگوش سرخوش خورد
گفت: ملا مفید بلخی مرد

پر و بالم به مهر صیاد است

از گرفتاری طاؤس قفس گلزار است

ز میل سرمه صیاد مرا چوبِ قفس باشد

پر پرواز شد داغم چو طاؤس

از هم آغوشی گریبانش

نفس چو نالِ قلم گشت تار تار مرا

مرغ تصویرم و در دل هوسی نیست مرا

ماهر نصر آبادی او را کشمیری گمان برده. می گوید که خالی از لطف و شوخی نبود ^(۳) و در هندوستان به خدمت دانشمند خان، میر بخشی شاهجهان بادشاه می بود و تحقیق آن است که ماهر کشمیری نبود از هندوستان است، ظاهراً بسبب اکثر بودن به کشمیر، کشمیری گمان برده و احوال واقعی او آن است که میرزا سرخوش که شاگرد رشید اوست، در کلمات الشعرا نوشته که استاد همه دان، پخته کار و انسان کامل صاحب دل بود، با استادان عصر مثل کلیم و قدسی و میر یحیی و غیرهم از شعرای عصر جهانگیری تا شعرای عصر عالمگیری صحبت داشته. فقر اختیاری با استقلال داشت. پیوسته در فکر سخن بود. برای بعضی از پیش مصرع ها تا شش هفت ماه در تلاش بود. چنانچه برای این مصرع:

انتقام پدر از خصم پر می گیرد

بعد شش ماه این مصرع رسانید:

حاسد اهل سخن داغ ز حسنِ شخست ^(۴)

دیوان ضخیم و مثنویهای رنگین دارد و نثر او نیز مثل نثر ملا ظهوری پُر از مضامین است و نثر "گل اورنگ" نام در تعریف محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه بسیار به قدرت نوشته و نیز ملا سرخوش نگاشته که ماهر از تمام نثر مولانا منیر^(۱) همین فقره انتخاب نموده. خواجه ریحان که با خواجه سنبل نسبت همزلفی داشت، می گفت که دیگر همه تألیف است.

فقیر آرزو گوید عجب است که پسند شاه ماهر این فقره شده، چرا که خواجه ریحان و خواجه سنبل نام خواجه سرایان باشد و قرابت همزلفی در میان این مردم معلوم. مع هذا همزلف به معنی که مشهور هندوستان است، در کلام اهل زبان به نظر نیامده و به معنی مذکور هم داماد است و نیز لفظ نسبت به معنی قرابت نیست، اگر چه من حیث المعنی صحیح است و فقیر گمان دارم که این فقره از ابوالبرکات منیر نباشد و نیست. اگر در کلام او یافت شود الحاقی است زیرا چه او زبان دان قرار داده است. لهذا مثل مرزا جلالای طباطبا که شیخ ابوالفضل را به بوالفضل^(۲) یاد کرده، او را طوطی آهنین^(۳) قفس هند گفته، دیباچه بر کلیات منیر نوشته و این دلالت بر جلالت قدر و کمال سخندانی او دارد. **جویا** که احوالش گذشت و گویا برادر او، پیش شاه ماهر گفتند که^(۴) هر دو برادر تخلص و نام طالب کلیم را هم چه قسم برادرزانه بخش کرده گرفتیم. شاه گفت: معانی او هم هذا القیاس. سرخوش قطعه در تاریخ وفات او گفته که ماده تاریخ آن این است:

گفت خرد آه ماهر ما فوت شد

ازوست:

چشم چگونه دیدن رویت هوس کند	نظاره بر چراغ تو کار نفس کند
می کند معشوق از پهلوی عاشق دلبری	از پر خود شمع را پروانه می سازد پری
تا به دل گردیده ام خورسند عالم از من است	در قناعت مور از یک دانه صاحب خرمن است
بسکه از هجر تو چون نال قلم کاهیده ام	ارتشم صد پیرهن نالیده ^(۵) تر پیراهن است
سخن گر عالم از حسن ادا گردیده تسخیرش	خموشی لطفها دارد که نتوان کرد تقریرش
آمد شد نفس که برو شد مدار عمر	باشد دو اسبه تاختن شهسوار عمر
تنزلش چو ترقی به اختیار مدان ^(۶)	که این نفس زدن شخص روزگار بود

سعد الله مسیحا تخلص: از قصبه پانی پت است که در رونق و طراوت انموذج شاهجهان آباد توان گفت. از هنگامی که نادرشاه قتل عام دران کرده از رونق مثل شاهجهان آباد افتاد. به هر حال مسیحا با شیدای هندی خیلی ربط داشت. قصه رام سیتا به نظم آورده. بسیار تلاش معانی نموده. از مثنوی مذکور است در نعت سرور انبیا علیه السلام:

دل از عشق محمد(ص) ریش دارم رقابت با خدای خویش دارم

اما ملا سرخوش گفته که این معنی را ملا سبحانی^(۱) در رباعی بسته چنانچه گوید:

آن را که خدا رقیب باشد، چکند

و مسیحا فصیح تر بسته. فقیر آرزو گوید که شعر مسیحا هرگز به پایه سبحانی نمی رسد، زیرا که رقیب از اسمای حضرت الوهیت است و تعجب دارم که اهل زبان دو لفظ را که رقیب و معطی باشد بسیار بیجا صرف کرده اند و حالانکه هر دو نام بزرگوار جناب احدیت است. الغرض مسیحا در مثنوی مذکور بیتی گفته در توصیف حیای^(۲) سیتا و خیلی برتبه گفته:

تنش را پیرهن هریان ندیده چون جان اندر تن و تن جان ندیده

و در فرو رفتن سیتا بزمین گوید:

گریبان زمین شد ناگهان چاک در آمد همچو جان در قالب خاک

از غزل اوست:

در بزم عاشقان چو بر آرم زسینه آه چون هیزمی که دود کند دورم افگند

گر از خراش دلم منگری بسین به رخم^(۳)

که پوست کنده سخن می کند ادا ناخن

معنی کشمیری: گویند که بود اما هر چه به انگشت بر روی هوا می نوشتند در می یافت. ازوست:

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید زبان خامشی در پرده رسوا می کند ما را

می کلال: و کلال در اصل زبان هندی به معنی شراب فروش آمده و حالا قومی است مشهور. پاره ای از ایشان مسلمان و اکثر هندوان اند. از عهد اکبر بادشاه دربانی یک دروازه بادشاهان به کلال و خدمتیه که آنها نیز فرقه اند که بعضی از ایشان مسلمان و بسیاری هندواند مقرر است. درین صورت وجه تخلص می ظاهر شد. اتفاقاً مهد علیا نواب نور جهان بیگم که زن محبوبه جهانگیر پادشاه بود، به عرض

خلافت و جهاننداری می‌رساند که فلان کلال شعر می‌گوید و می‌تخلص می‌کند. پادشاه فرمود: سبحان الله! کار شعر به این جا کشید که این قسم مردم اراذل را سر شعر گوی به درد آید و چون بیگم حاکم و متصرف مزاج بادشاه بود، به موجب عرض او ناچار او را طلبیده، به خواندن حکم شد. می‌بی تأمل بر خواند:

می‌بگریه سری دارد ای نصیحت‌گر کناره‌گیر که امروز روز طوفان است

بادشاه خندید و گفت که ما نگفته بودیم که این را به شاعری چه نسبت است. درین جا هم به همان شیوه دور باش که پیشه اوست، مراعات کرده. بار دیگر به خدمت بیگم التماس نموده که یک مرتبه دیگر اجازت خواندن شعر شود. باز بیگم بجد شده او را طلبیده و اذن خواندن شعر گرفت. اتفاقاً این بیت را خواند:

من می‌روم و برق زنان شعله‌آهم ای هم‌نفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه خندیده گفت: ببینید که باز شیوه خود را جلوه داده.

منعم حکاک شیرازی: معنی سنج خوش تلاش^(۱) و از استادان ملا سر خوش بود. ازوست:
آن را که زور بازوی کسب و هنر بود دست پُر آب‌له صدف پُر گهر بود

می ز خم رقص کنان با دف و نی می‌آید دست بر دایره باشید که می می‌آید

میرزا قطب الدین مایل: جوان خوش فکر و خوش فهم بود. با حکیم صاحب و میر معز فطرت مصاحب بوده و فقیر آرزو در بعضی از اشعار او اعتراف شاگردی فطرت دیده. اواخر جنون ساخته، بهم رسانده در دارالخلافه فروکش کرده هفت روز بعد از وفات شاه ناصر علی در گذشت. اشعارش به ایران رسیده چنانچه نصر آبادی آن را نوشته^(۲). ازوست:

مردم اما بیاد هم‌نویان چمن می‌طپد دل چون جرس در چنگل بازم هنوز^(۳)

پاک طینت را ز دنیا دوری در کار نیست می‌توان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

بزم ما بر هم ز سنگ محتسب کی می‌شود شیشه ما چون عنب‌گر بشکند می می‌شود

۲- پ = در سفینه خود نوشته است.

۱- پ = و خوش فکر

۳- پ- ل = می‌طپد دل در جرس چون چنگل بازم هنوز

به بزم بی خلل میکشان خاموشی

دهان پُر گله خمیازه خمار^(۱) بود

و این چند بیت را از «ساقی نامه» او نصر آبادی در تذکره نوشته:

بنام چمن آفرین جهان

حبابی کشد^(۲) شیشه آسمان

جهان گلشن و باغبانش کرم

بهارش وجود و خزانش عدم

درین گلشن آب گوهر سرشت

درین طرفه گلزار رشک بهشت

بود آه سرو سرافراخته

دل سوخته قمری و فاخته

زبسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها

که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها

زنم صد طعنه با عریانی سرتاج شاهی را

که چون مه در تنزل دیده ام صاحب کلاهی را

زپیری قدر شبهای جوانی می شود ظاهر

سفیدی های کاغذ می کند روشن سیاهی را

مجدای^(۳) منصف: شاعر خوش کلام بود. صاحب کلمات الشعرا یک بیت از او نوشته و به گمان خود

او را ادعای پنداشته نزدیک به همین معنی بیتی گفته:

منصف:

خوی بد ما باعث آسودگی ماست

زنسجیر در خانه دیوانه جنون است

سرخوش:

خوی بد باعث آسایش دیوانه بود

گره جبهه ما قفل در خانه ماست

محمد باقر مناسب تخلص: که اواخر مشتاق اختیار کرد. اوایل جلوس عالمگیری با ملا سرخوش

محشور بود^(۴). ازوست:

به خواب عدم راحتی داشتم^(۵)

ازین خواب مارا که بیدار کرد

در تیره ابزطالع خود برق حسرتیم

بنی گریه هیچگاه تبسم نمی کنم

حکیم رکن الدین مسعود کاشی: مرشد و رهنمای اهل معنی و پیشوای عاشقان بود. اشعارش قریب به صد هزار بیت. گفته‌اند در شعر مسیح و مسیحی تخلص می‌کرد و در علم طب مهارت تمام داشت و در اکثر تذکرها مسطور است که چون کم توجهی از شاه عباس ماضی دید این بیت گفته از ایران روانه هندوستان شد: (۱)

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
و در هندوستان در عهد جهانگیری اعتبار بسیار بهم رسانیده. بعد از مدتی به کاشان که وطن اوست رفته سیر صفاهان نموده و در پیرانه سزی که عمرش از هشتاد متجاوز بود، عاشق پسری شده و گاه مطالعه صفحه رخسارش عینک می‌گذاشت. چنانکه درین باب خود گفته:

بیابیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن
که پیرم سخت و از نزدیک هم دشوار می‌بینم

و میرزا حسن واهب درین قضیه تاریخی گفته که ماده‌اش این است:

عشقبازان پیر پیدا کرده‌اند
و از اصفهان (۲) به شیراز رفته مدتی بود بعد از آن به کاشان رفت و در تاریخ سنه ۱۰۶۲ فوت شد. مسیحای معمای تاریخ وفات او چنین یافته:

رفت بسوی فلک باز مسیح دوم

ازوست:

درد سر بود بسی بر سر ما افسر ما
شد کلاه نمدی صندل درد سر ما

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم
به چینی‌های فغفوری بزنی جام سفالی را

خونم ز سرد مهری آن شوخ شد سفید
اکنون بدان خوشم که بها نیست آب را

مردم به وطن خاک رس‌اند ولی من
از چشم‌تر خویش رساندم به وطن آب

غمهای مرده در دل ما (۳) زنده کرد هجر
گویا شب فراق تو روز قیامت است

علی باشد کسی عشق (۲) جوانی
محبت ضریت مستانه اوست

با من آمیخته درد تو اثر پیدا نیست
همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست

زبس کز اضطراب شوق او بیرون شدم از خود

از راه راست ما و غم او روان شدیم

چو روبروی کس آید توان شناخت کسی را

در روز وعده جان بخدا هم نمی‌دهم

به هر مجلس^(۱) که شمع قامت او جلوه گر گردد

صحبت گرم من و آن بت بدمست بهم
با فلک دست و بقل می‌روم ای خواجه بیا

وصل ترا ز پیش زخم بانگ و از شفق
ور بشنوم ز پشت سر آواز دلکشت

تا کنون شخصی که باشد قابل مردن نماند

من هم گدایم و دو جهان را اگر بمن

فضاها بسکه پر شد از غبار خاطر تنگم

زین گرانی گر غمت در جسم و جان بنهفته‌ام

بیای همت من این دو عالم است دو کفش

گر تو باشی می‌توان صد سال بیجان زیستن

خوش بی تو زنده مانده‌ام از بی سعادت^(۲)

به گوشم ناله پنداری ز راه دور می‌آید

دنیا و آخرت به یمین و یسار ماند

مراسم پشت به دنیا ازان مرا نشناسد

جانم تویی چگونه ترا کس به کس دهد

چو فانوس خیال آن خانه‌اش بر گرد سر گردد

خوش بهشتی است اگر زود دهد دست بهم
که تماشا است تلاش دو زیر دست بهم

خود پیشتر دوینده ز آواز بگذرم
پس پس چنان روم که ز آغاز بگذرم

من ازان مردم که در عالم عزائی افکنم

بخشد خدای بمن به گدای دگسردهم

بهر جاسست گشتم تکیه بر دیوار خود کردم

سیل رو بر تابد از راهی که بیند خفته‌ام

که صبح پوشم و پیشین برهنه پاگردم

بی تو گر صد جان بود یک لحظه نتوان زیستن

من چون کنم نمی‌کشد این زهر عادت

در مرثیه پسر خود گفته:

آن آهن تفته‌ام که جوشم بردند
چون خارت‌رنجین درین عالم تلخ^(۱)

آن‌انکه زیک دیگر جگر ریشترند
در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

از مهر چو خون در تن دشمن باشم
خواهم که ز هر تنی برارم سر خویش

سر پنجه زبون شد و دلیری هم رفت
ایام شباب عطسه‌ای بود گذشت

روزی که مرا زین ده ویرانه برند
این نقل مکانی است که بیماران را

از مقطعات اوست^(۲):

زبس کز آشنایان زخم خوردم
چنان دشوار ناید مر دلم را

چون قرانی در طالع شاه عباس ماضی بود، یوسفی ترکش دوز را که ملحد کشتنی بود در ساعت قران به تخت نشاندند و امرا به او سجده کردند. بعد ازان او را به قصاص رسانیدند. مسیح دران باب گفته^(۳):

هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد
دمی که حکم تواش پادشاه ایران کرد
ولی به حکم تو آدم به حکم شیطان کرد

شها تویی که در اسلام تیغ خونخوارت
جهانیان همه رفتند پیش او بسجود
نکرد سجده آدم به حکم حق شیطان

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا

دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
 که بیرون از دو عالم برد ما را
 که به جاروب توان خانه ما کرد خراب
 حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت
 سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است
 زان که شیرینی بسیار دل از کار برد
 کز فراق نیز دل کنند به آسانی نبود
 بختم بخواب بود که چشمم به آب داد
 تو گر مرا نکشی خون بهای من که دهد
 آتش به تماشای تو از سنگ برآید
 ز پروازی که زیر آسمان باشد قفس بهتر
 آه اگر سینه تحمل نکند آه دگر
 گاه کار از باده کن گاهی به لب در کار باش
 هر قطره اشک من بود اکنون هزار چشم
 حرف بسیار است اول این که قربانت شوم

چشم بر هر جا فگندم در نظر دارم ترا
 نمی دانم چه بر دل خورد ما را
 عنکبوتیم درین زاویه پر خم و تاب^(۱)
 تمام زندگیم با می دو ساله گذشت^(۲)
 بسکه از جعدش^(۳) گره بر جمله اعضای من است
 دلم از کار به لبهای شکر بار برد
 گر نمردم بی وصال از گران جانی نبود
 هر مایه خوشدلی که جهان خراب داد
 گرم تو زنده گذاری سزای من که دهد
 از تاب میت^(۴) چهره چو گلرنگ بر آید
 فضایی نیست بر روی زمین حبس نفس بهتر
 کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر
 وقت بسیار است و می کم ساقیا هشیار باش
 زین پیش گر چه بود مرا اشکبار چشم
 خوش سخنها با تو دارم بنده جانت شوم

۱- پ = عنکبوت درین باده پر خم و سخت یارب، ل = عنکبوت درین زاویه پر خم و سخت یارب

۳- ل پ = جودش

۲- پ- ل- ن = تمام عمرم با شاهد دو ساله گذشت.

۴- پ = منت

همچو ناز سرو از اعضااش تار آویخته^(۱)

تو خود من نیستی ای چرخ سرگردان چه می‌گرددی

یک قطره خونی و چکیدن نتوانی

ساعتی خوشتر از آن نیست که یاری بینیم

جایی که روزگار نیابد سراغ ما

نیم شبی قضا کنم ناله عندلیب را

که خوانده فاتحه از بهر جان درازی ما

سبک رو آنچنان که امروز بر فردا نهی پارا

نوش دارو در مزاج مرگ تاثیری نداشت

گمان بری که همه دردهای ما این جاست

و گرنه آتش بر روی چرا گلستان است

نصیروار مرا زنده کرد دیگر کشت

کسی که کشته شد اول ورا برادر کشت

شهباز غمزه تو که صید حرم گرفت^(۲)

بفروش به عشقم که خریدار من این است

ای همنشین شگاف دلم دوختن نداشت

بر سر هر موی او عمر دراز آویخته

فلک دردی نداری از پی درمان چه می‌گرددی

ای دل چه شد آخر که طپیدن نتوانی

ما نه آنیم که ساعت پی کاری بینیم

سر بر گرفته از ستم دهر می‌رویم

عمرم اگر امان دهد وقت خزان درین چمن

گداخته زغمم عمر عشرتش کوتاه

گران بار از غم امروز یا فردا مکن خود را

با وجود وصل درد دوری از جانم نرفت

ز پای تا سر خود هر کجا که دست نهیم

ز دودمان خلیل است خال تو گویی

هزار بار مرا آن بت ستمگر کشت

چه مهر داری از اخوان روزگار طمع

خون حلال ما ز چه بر خود حرام کرد

ای دل تو نازی بمن و من بتو هرگز

زین رخنه گاه گاه غمی می‌شدی برون

هر که بیند روی خوبان گر به دوزخ می رود

آن قدر خاک که باید بسر از دست تو کرد

سایه ام بر زمین سفید افتد

رمضان آمد و سی روزه یک بار آورد

این مطلع هم در مسوده داخل بود (۳):

پیر گشتیم دلا در یوزه کجاست

مرا از طره مشکین او یک تار می باید

دل هشیار من پاس دو چشم مست او دارد

بی تو خود نیست تمنای دگر

به نقد از من گرفتی دل بدستم ده سر زلفی

در زمینی که حدیث سر زلف تو گذشت

دل جمع کن فرشته که ایمان چون منی

ز ست عهده ی گل آگه است پنداری

کار پردازان عالم تا شود گیتی خراب

به چشم آشنا می آید آن زلف سیه آری

به کام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش

زاهد بیچاره خواهد ماند تنها (۱) در بهشت

چکنم آه که در دامن این صحرا نیست

بسکه خون در تن (۲) من آب شده است

قوت یک روزه کجا و قوت سی روزه کجاست

و ربود قوت پادسترس موزه کجاست

همه سامان کفرم شد همین زنار می باید

بلی هر جا که مستانند یک هشیار می باید

با تو کس را چه تمنا باشد

که از سودای نقدا نقد بوی مشک می آید

گر چه پیشین گذرد قافله گمراه شود

تا زلف یار هست به شیطان نمی رسد

که باغبان در باغ استوار می بندد

در کمین جلوه عالم برانداز تواند

شبی با بت پرستان دیده ام در کافرستانش

کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

شد سنگلاخ حادثه یکسر جهان کجاست

عجب گر^(۱) زاهد از وسواس نزدیک بهشت آید

ای آنکه همچو چشم تو چشمی ندیده چشم
در دهر نافریده خدا همچو چشم تو

از نماز خود درین مجلس ندیدم هیچ فیض

از آبله بر عارض تو نیست نشانها

در مرثیه طالب آملی گوید:

فرزند عزیز و طالب و خویشم رفت
من بودم و این عزیز بر عالم خاک

آن کو گل سوری ز سمن بشناسد
نشناخت کسی گوهر پاکم در دهر

ای آمدن عمر دراز آمدنت
نقش پی تست چشم حسرت که زمین

در هجو تنباکو^(۲) کشان گوید:

آنانکه علم ز دود بر پا دارند
دارند همیشه آتش دان برونی

گویند که میوه در عراق ارزان است
در هند اگر چه نیست شفتالوی سبز

یک کف زمین ساده که خاکی بسر کنم

باغ خلد اگر بیند که من خونین کفن رفتم

آهوی دشت چون تو ندیده^(۳) کشیده چشم
وز^(۳) بهر دیدن تو خدا آفریده چشم

غیر ازین معنی که گرد از بوریا افشاند هام

هر چشم که بر روی تو افتاد نشان ماند

زین واقعهها چه بر دل ریشم رفت
خاکم بر سر که آن هم از پیشم رفت

صوت زغن از مرغ چمن بشناسد
کو همچو منی که قدر من بشناسد

قربان تو گردم و نسیاز آمدنت
بگشاده در انتظار باز آمدنت

با تنباکو مدام سودا دارند
اسباب شکنجه را مهیا دارند

شفتالوی سبز خاصه ایران است
شفتالوی سبز بوسه سبزان است

از^(۱) قصايد اوست:

هر چند که من قمری بيهوده سرايم
با آنکه همه روی زمین قيمت من نيست
بگذار که از ملک تو بيرون روم ای چرخ

بلبل رود از هوش چو در ناله^(۲) درايم
حيف است اگر خاک دهد کس به بهايم
ای سفله نگویی که چه دادی به بهايم

و گویا اين بيت کنایه است به شاه عباس ماضی چنانکه بيت ديگر نیز ازین عالم دارد و در تذکرها مسطور است و بيت مذکور اين است:
گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش^(۳)

شام بيرون می روم چون آفتاب از کشورش

و در تعريف شفایي گوید:

منبع فضل شفایي سخن آرای جهان
دو جهان قيمت او هست^(۴) اگر پرسى راست

که فلاطون و ارسطو نبود ز اقرايش
اصفهان نصف جهان است خريد ارزانش

در باغ اگر نماند گل بيدچه شد
پر بر پر هم بافته^(۵) ظلمت چون زاغ

در کامروا نگشت اميد چه شد
خفاش جهان گرفته خورشيد چه شد

در دست عنان جز وکل می خواهی
لاغر شده ای چو شعله از گرمی خوی

وز هر چیزی بانگ دهل می خواهی
یک سر بيک گوش چو گل می خواهی

چندین هزار پيرهن گل قبا شود

تا بلبلی به بوی گلی آشنا شود

پشت زاهد به لا الهی گرم است
هنگامه او به هفت دوزخ سرد است

پشت دل عاشق به نگاهی گرم است
هنگامه اين به نیم آهی گرم است

رشته می پیچند گاهی بر کباب از نازکی

رشته های آه را من بر جگر پیچیده ام

بيت اخير^(۶) رباعی اوست:

گردون به خضر عمر^(۷) و بما رزق دهد

در کیسه ماست آنچه در کاسه ماست

۳- ل = + چنانکه گذشت الخ.

۶- ک = آخرین، ل = اخير

۲- ل = باغ

۵- ل = یافته

۱- ل = اين از

۲- ل = نيست

۷- ل = گردون گیر عمر

ما را چو سایه نیست تعلق به این و آن

همچون نسیم لرزه‌فتد در تنم ز ضعف

بلایی می‌شود در خانه دل ز آسمان نازل

ای که می‌پرسی سرت‌کو سر نمی‌دانم چه شد

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود

فلک هم با اسیران کینه آن تند خو دارد

زهر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد

سردل باد سلامت چه شد ار پیر شدم

عید و نوروز ندیدیم و به حسرت ما را

مرا گم کرده‌است از چشم و می‌تازد سوار من

می‌گلرنگ که از شیشه برون می‌آید

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد

تا نگویی که در جهان یک کس

نان بی آب خورد اسکندر

یک عمر در سفر شد و از کوی او هنوز

چون آفتاب از سر دنیا گذشته‌ایم

صبحی که قوت جان ندهد بوی او مرا

دلم از ساده لوحی رخنه دیوار می‌بندد

تیغ بر کف دیدمش دیگر نمی‌دانم چه شد

دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است

کسی داد از که خواهد؟ آسمان هم خوی او دارد

که آه این مرده سنگین می‌رود سخت ^(۱) آرزو دارد

آن قدر عشق بورزم که جوان گردم باز

عمر ده روزه چسوده روز محرم بگذشت

بخویش آهسته می‌گوید دریغا از شکار من

شیر سرخ است که از بیشه برون می‌آید

فتنه ای خیزد که از رفتن زمان باز ایستد

نان و آبی به مدعا خورده است

خضر هم آب ناشتا خورده است

چندان نرفته‌ایم که رو بر ^(۲) قفا کنیم

مرادی: از استر آباد است. شعر را خوب می‌گفت. از پوست:

نیاز مندی ما را بران کنار نوشت

قضا ز مشک خطی تا به روی یار نوشت

شراب شب به خمار سحر نمی‌ارزد

هزار نشه بیک درد سر نمی‌ارزد

معمای است آن خط‌کافت جهانهاست مضمونش

مبادا آفت آن لب را که خوش آورده بیرونش

ملا مرشد یزد جردی^(۱): شاعر زبردست معنی یاب است. در عهد جهانگیر بادشاه به هند آمده. مداحی خانخانان نیز کرده و گویا استاد خان زمان امانی تخلص پسر خانخانان مهابت خان است. جمیع اهل کمال او را مسلم داشته‌اند و این اشعار اوست از منتخبات^(۲) میرزا صائب علیه الرحمة:

بسیار از حسد می‌گذرد گرمی مجلس

دل سوخته‌ای در پس دیوار نباشد

در شیشه جرعه‌ای ز شراب شبانه ماند

اسباب فتنه باز به دست زمانه ماند

از دل به دلت راهی می‌خواهم و دیگر هیچ

مکتوب نمی‌فهمم پیغام نمی‌دانم

چنان زخویش تهی گشته‌ام که همچو حباب

بر آب خیمه توانم زد از سبکباری

چرخ از دریا نداد آبم ولی بخت مرا

خواب اگر باید ز چشم پاسبان می‌آورد

از بیم^(۳) جفای غیر و طعن بدخواه
پیدا چو شود ز بیم دشمن بسر شک

دزدیده ز ما می‌گذرد خواه مخواه
می‌شویم رنگ آشنایی ز نگاه

محمد امین مطلع: احوالش معلوم نیست. دیوانش سابق به نظر آمده بود. درین وقت چند بیت او از بیاضی نوشته آمد:

با تو هر کس که همنشین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر

گر بخود باشد آفرین باشد
شرط انصاف این چنین باشد

در شکست توبه‌نذر بود صد مینا شراب

زاهد این می‌فی سبیل الله می‌باید کشید

مظفر حسین: از کاشان بود. دیگر احوالش معلوم نیست. اشعار او از بیاض میرزا علیه الرحمة قلمی گردید:

بیچاره مظفر که نشد صاحب درد
بیکار نبود کارش این بود مدام
وز درد نکرده چهره خود را زرد
کاوقات عزیز خویش ضایع می کرد

ای غنچه باغ و خار صحرا از تو
برگردن ما طوق بلا از تو خوش است
گل بر سر ما و خار در پا از تو
طوق از تو و گردن ز تو و ما از تو

ای ذره یکی عزم ره گردون کن
ای دانه چو خوشه می توانی گردید
ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
در خاک چه خفته ای سر^(۱) بیرون کن

محمد حسین معلوم: احوالش مفصلاً معلوم نیست. غیر از این قدر که به هند آمده و یکی از شعرا در مذمت او رباعی گفته که مصرع چهارش این است:

ملا معلوم و شعر ملا معلوم

ازوست:

دیری است که محویم بران روی نکو
بس کز تف خورشید رخس سوخته ایم
چون عکس در آینه و چون آب به جو
چون سایه گل نه رنگ داریم و نه بو^(۲)

قاضی^(۳) مسرور: احوالش معلوم نیست. اشعار او از بیاض میرزا نوشته آمد. ازوست:

آنچه ما کشته ایم گر بدمد
ببـرق رم می کند ز حاصل ما

دلی هم طالع پروانه می خواهیم به دست آرم
که هرجا گم شود در بزم میخواران شود پیدا

مشفق: از بخارا است. از کلام او آنچه مستفاد می شود، آن است که وی خیلی عالم بوده. مثل اوایی بعد از اثیر الدین اخسیکتی از توران شاید بر نخاسته و او از عداد محمد اسحق شوکت و ملا مفید بلخی نیست. سخنش خیلی متین و فکرش رنگین است. قصه حسن و عشق را در مثنوی به نظم آورده و پُر به قدرت گفته. این چند بیت از اول مثنوی مذکور است:

ای بنام تو هر چه هستی یافت
عقل در سايه لوی تو پست
بارگاه ترا به سقف فلک

وی ز جام تو هر که مستی یافت
عشق از باده ولای تو مست
عنکبوتان پرده دار ملک

در قصیده و غزل هم خیلی تلاش تازه دارد و اهاجی او هم در عالم خود خالی از نمک نیست. مداح عبدالله خان اوزبک است. درین صورت معاصر شعرای اکبر شاهی مثل عرفی و ثنایی و فیضی باشد. یک مصرع خواجه حافظ شیرازی قدس سره را تقسیم نموده در دو مصرع آورده و خالی از لطفی نیست، چنانکه گفته^(۱):

مباش از مشفق غافل الا یا ایها الساقی

که داری جام می بر کف ادر کاساً وناولها

این اشعار که نوشته می شود، انتخاب کلیات اوست:

فتاد از لاله آتش توبه پرهیزگاران را

که آتش برگ شد قوس قزح ابر بهاران را

تا زغم چاک زدم جیب شکیبایی را

عشق بنمود بمن کوچه رسوایی را

گرفتم دامت روزی و جان در پایت افشاندم

برای این چنین روزی نگه می داشتم او را

مرگ من در محنت هجر تو می خواهد رقیب

مهربان تر یافتم از آشنا بیگانه را

به کویت می شدم در پای من خاری شکست آن جا
به خار تو مانند از مصور صورتی جستم

بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آن جا^(۲)
تمنایی که در دل داشتم صورت نبست آن جا

بر سینه من هر الف از عشق تو خاری است

گر پای دل خویش بر آورده ام او را

ساعد سیم را به رخ مانده بخواب رفته ای
مرده ام از برای یک حرف حیات بخش تو

وه که هلال کرده ای ماه تمام خویش را
کاشکی امتحان کنی لطف کلام خویش را

گشت کام مشفق تلخ از تو ای زهر فراق

در جهان یا رب به کام دشمنان بینم ترا

چون نسیم صبح دریابد می گلفام را

چین موج او گلی صد برگ سازد جام را

مه من چه بادشاهی که زخوان خوبی تو

آرزو کردم طواف کعبه از خاک درت

پاره کردم پیرهن زان سرو سیمین تن جدا
دولت دیدار خوش باشد اگر صبح وصال

با چنین دو ابرو مفرب اهل هوس را

شب به مژگان روftم از بهر سگت کاشانه را

مستم و دیوانه دانی حال چون باشد مرا

رشته جان رقیبان بر سر کاکل میند

همچو در بگذار تا بر آسمان^(۱) گردم شبی

دلم گر خون شود از جنگ چشمان تو نگریزد

گل گل رخت شد آخر روز از شراب ناب
برفگن برقع که چشم عاشق و روی ترا

بر امیددی که دو ابروی ترا سجده برم

شادم ازان که بی تو یقین است مردنم

آمد به خاک بوس درت اشک مشفقی

چون بگذرد به ناز و نیند بسوی من
دارم ز مهر لاله عذاران هزار داغ

نرسد بغیر جانی که به لب رسد گدا را

رفتم و معلوم کردم آن کجا و این کجا

من جدا نالیدم از هجران و پیراهن جدا
آستین گردد ز چشم خون فشان من جدا

باشد حذر از طاق شکسته همه کس را

گرچه مردم شب نمی روبند هرگز خانه را

رشته های تاک زنجیر جنون باشد مرا

فتنه ای خواهد شدن سر بسته می گویم ما

گر چه بر بندد به زنجیر جفا دربان مرا

گنه باشد هزیمت از دو کافر یک مسلمان را

در خون نشست و خاک به سر کرد آفتاب
حیرت عشق و حیای چشم بس باشد حجاب

چه دعاها که به محراب نکردم امشب

غمگین ازین^(۲) که زیستنم در گمان تست

سایل بر آستان تو آمد^(۳) جواب چیست

روشن شود که این مه نا مهربان کیست
وز خون دل نوشته که هر یک ازان کیست

بر خاک ره فتم^(۱) که تو گویی و بگذری

نیست در وادی غم همره ثابت قدمی

به خون گرت تر نباشد پرده های دیده می خواهم
چرا در قید زلفت مشفق نازد به جان خود

به مرگ خود نخواهم مرد یاران

حسن امسال تو از بار^(۲) فزون شد چه عجب

روزی که ذره ذره شوم در هوای تو

در غمت رشته عمری که به کف بود مرا

گر کشتنم مراد تو ای سرو قامت است
برگی که از گیاه سر تربتم دمد

سوختی پروانه را ای شمع یاری این نبود

نعل و الف به سینه راه بلای جان است

کوهکن را بیستون جان بلا فترسود اوست

اسیر بندگی عشق ظالمی گشتم

مشفقی از غم و اندوه جدا نیست دمی

شب هجران اجل جستم رقیب آمد به بالینم

این کیست ناتوان شده و ناتوان کیست

غیر خاری که درین بادیه در پای من است

که سازم فرش ره وقت خرام سرو دلجویت
چه خواهد بود جان او فدای یکسر مویت

اگر ترک ستمگار من این است

اگر از بار جفاهای تو امسال گذشت

دانی که مهر بنده چه مقدار بوده است

صرف در دوختن چاک گریبان شد و رفت^(۳)

امروز کش که وعده فردا قیامت است
بر منکران عشق زبان ملامت است

هیچ کس گرد تو می گردد دگر یار تو کیست

دارد تفاوت اما آن تیر و این کمان است

ناخن کسبک دری مرگان خون آلود اوست

که حال خود به غلامش نمی توانم گفت

خانه در کوی بلا دارد و همخانه چند

دعا کردم که روی عافیت بینم بلا آمد

مرا آن کس که حیران دیده باشد بر رخت روزی

مرا چون هر چه آمد پیش بود از اختیار من

بر تربت شهید فراق تو روزگار

بلایی و جای تو در دیده باشد

چو با روی زیبا در آیی به گلشن

تو چشم منی هر بلایی که بر من

گل کرد ز تیغ تو مرا عشق نهانی

بیوفای من فراموش از من ناشاد کرد

از گریه به خواب شب خواهم که بیاسایم

عشق آمد و دل رفت بجایی چکند کس

نتوان گله کرد از تو که با ما ننشستی

لب تو برگ گل است و شراب ناب بهم

نیست آن مه را به ما غیر از جفا دانسته ایم

رخت را بنده شد مه با همه خوبی و رعنائی

غلام سرو آزاد خودم کردی بحمدالله

مرا ای خضرگر در ظلمت شب رهنما گردی

و قطعه تاریخ اختتام دیوان خود گفته:

چو بیند زنده بی روی توام حیران من باشد

عنان اختیار از دست دادم تا چه پیش آید

ابر بهار را به سیه پوشی آورد

به عالم کسی این بلا دیده باشد

پشیمان شود هر که گل چیده باشد

پسندیده باشی پسندیده باشد

هر قطره خونی که دم بسملم افتاد

چون نمایم آن زمان بسیار خواهد یاد کرد

چون صبح شود بینم چهره تر و بالین تر

جایی که بود چون تو بلایی چکند کس

شاهی ننشیند به گدایی چکند کس

خوی عذار تو باران و آفتاب بهم

او نمی داند طریق مهر ما ^(۱) دانسته ایم

گر از خدمت گریزد گرد نامه گردش هاله

نبودی این قدر گر بنده آزاد می کردی

ترا بینم نیبیم زنده باشی هر کجا باشی

مشفقی روزی که دیوان غزل ترتیب داد
یافت چون اتمام شکر آورد زمین معنی بجا

ای تازه جوان پیر و خرف خواهی شد
گردد الف قد تو لام از پیری

از مثنوی «حسن و دل» او در معراج حضرت پیغمبر علیه السلام:
قدسیان پر زده به روی فلک
آسمان از دهان شب به فسون

خطاب به آنحضرت علیه السلام:
مرهمی لطف کن که خسته دلم

از ساقی نامه اوست در خطاب صراحی:
خبر ده ز یک رنگی دوستان
جهان راتر و تازه آراستند

(۱) از قصاید اوست:
بر فلک تا بیضه از انجم پدیدار آورد
عنکبوت و زه سیمای سها از پیچ و تاب

از قصیده که در منقبت حضرت یعسوب الدین، امام المسلمین علی ابن ابی طالب علیه التحیات^(۲)
گفته است:

ز فرط تقویت های عقاب انتظام تو^(۳)

سر عدو به فراز سنان سرکش او

در هجو فتحی صحاف:
چشم فتحی بر خر خود چون فتد
گر نگهدارد بخود درماندگی است

بهر اوراق از رگ جان رشته شیرازه بافت
شکر دیگر آن که شد تاریخ او اتمام یافت

وز حرف نشاط منحرف خواهی شد
در نفی وجود لام الف خواهی شد

از مثنوی «حسن و دل» او در معراج حضرت پیغمبر علیه السلام:

مژده چشم شب ز بال ملک
کرده ابریشم شهاب برون

به درستی که بس شکسته دلم

که بودند چون گل درین بوستان
چو شبینم نشستند و برخاستند

زاغ شب خاشاک ماه نو به منقار آورد
قطب را در قید دام خود مگس وار آورد

از قصیده که در منقبت حضرت یعسوب الدین، امام المسلمین علی ابن ابی طالب علیه التحیات^(۲)

طیانچه می زند بر روی دریا پای مرغابی

چگونه رفت که بسیار راه سر بالاست

کارش از حیرت^(۲) خموشی می شود
ور فروشد خود فروشی می شود

کهنه گبر جهود فتح کتیب^(۱)
کافران در زمانه بسسیارند

در هجو آغا چه سلیمه^(۲) نام:
آغاچه سلیمه که باشد شهید عشق
در خلوت صحیحه درین ره آغاچه را

در صف مردم حسابی نیست
بتر از کافران کتابی نیست

در کار زهد و طاعت او جای حیرت است
کشفی که ره^(۳) نمود همین کشف عورت است

مخلص کاشی: او گویا از شعرای عهد سلطان حسین میرزای صفوی است که در معنی خاتم سلسله صفویه بود. لهذا نصرآبادی احوال او در تذکره خود ننوشته. اکثر اشعارش به طرز سلیمان و شیخ کمال خجندی و امیر حسن دهلوی است. دیوانش از ایران چهل سال است که به هندوستان رسیده. آنچه دیده شده در بند الفاظ تازه است. حتی در بعضی جاها بنای شعر را بر لهجه گذاشته چنانکه بیاید، ان شاء الله تعالی. ابیاتش قریب چهار هزار خواهد بود. درین ولا انتخاب آن نوشته می شود:

نشوم از بس ز خود دورم صدای خویش را
می کشم در دیده خود خاک پای خویش را

کی بجا آرم ز غفلت گفته های خویش را
در خیال آنکه در کوی تو نقش او نشست

میوه های پیش رس را خام می دانیم ما

سبقت رهرو به همراهان خلاف پختگی است

که دولت می کند بیگانه از هم آشنایان را

زوصلش گرغم صد ساله رفت از دل عجب نبود

کرده سرگردان پریشان اختلاطی ها مرا

هست هر دم با سر زلف بتی سودا مرا

هر که نامش بر زبان آرد برد از جا مرا
دوستان با خصم بگذارند گرتنها مرا
ای طمع رحمی که خواهد گشت استغنا مرا
شمع ها افروخت حسنش کرد تا پیدا مرا

حالتم با دانه تسبیح در گردش یکی است
وحشتی دارم ز مجمع^(۴) ها که ممنون می شوم
تا به کی لب تشنه برگردم ز آب زندگی
بود گم پروانه ام در ظلمت آباد عدم

دست مشاطه الهی شود از شانه^(۵) جدا
تا به کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
که بمن خویش جدا گرید و بیگانه جدا

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا
برق در جان هوا داری فانوس افتد
کارم از عشق رسیده است بجای مخلص

چه گویم که خط ستمگر چه کرده

مگو عیب شراب و ساغر پر آب و تابش را
مهم طفل است و من پیرای خدایا مهلت عمری

نگاهی گاه گاهی می کنی هر دم بسوی من

به مصحف ببینید کافر چه کرده (۱)

که می رنجم کسی گر موج می گوید حبابش را (۲)
که دریابم مگر کیفیت عهد شبابش را

ندانم از سر لطف است یا از بدگمانی ها

در (۳) بیت گذشته لفظ «گاه گاهی» و «هر دم» با هم چندان مناسبت ندارند.

تا تو مستانه گذشتی به در خانه ما
هیچ طفلی ندوید از پی دیوانه ما

عالمی شد عاشق سر در هوا (۴)
در ادای فرض ای شیرین ادا
از پی نظاره ات رو بر قفا

کسی دگر نگرفت است جانب ما را
عزیز مرده دعایی بود زلیخا را

باز می دارد تکرار از ریا مغرور را
نیست نسبت با عصای شل عصای کور را
می بری تنها به سر تا کی شب دیجور را

خفت آن باشد که نادانی کند تحسین ترا
آبروی خود بنوعی می فروشد هر گدا
کافرش از دور اگر ببیند برد نام خدا
از آن سیلاب هر دم می کند فریاد ازین صحرا

علاقه نیست به دستار اعتبار مرا

حلقه در بنظر گردش چشم است مرا
گر چه صد دشت فتادیم ز مجنون در پیش

تا گرفتاری در کنار غیر جا
تا گرفتاری در صف آخر مقام
گشت صفها چون صف مژگان تو

جز آنکه غیر میان من و تو حایل شد
ز قوت مال ندارند عاشقان پروا

عیب را هم گر بکاوی نیست خالی از هنر
امتیاز رهنما بر راه پیما ظاهر است
زلف مشکین را کمند گردن عشاق کن

ملزم دانا شدن مخلص ندارد خفتی
از طمع زاهد بمردم می دهد آب وضو
آنکه ایمان مرا مخلص بغارت برده است
به ناهموار گیتی صبر نبود کار سالک را

کجاست راحت تخفیفه سبکرو حی

مرا ز کشته شدن نیست این قدر پروا

گر گل به چمن بشنود از کس سخنش را

مشو غافل از آن حسنی که شد پا در رکاب از خط

یارب چو یار غیر شد پاشش چه لازم از رقیب

این گشایش‌ها که من از دولت می‌یافتم

به دست غیر دادی ساعد^(۱) چون نقره خامت

بی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

مکن از سرمه سبز من سیه آن چشم جادو را

نگردد شمع اگر خاموش امشب کشته خواهد شد

بمن می حلال است چون شیر مادر

جهان سایه‌ای بهر راحت ندارد

در وقت میم گفتن باید مکید لب را

نگذاشت سرشک از گنهم نام و نشان را

نیست از آتش سوزان گله چون خار مرا

ساقی به هر دو دست نگهدار جام را

نباشد چون گمان دیوار و درکاشانه ما را

که پیش یار کند غیر التماس مرا

لب باز کند غنچه که بوسد دهنش را

که در وقت سفر لازم بود دیدن عزیزان را

بگذار تا شیطان برد ایمان شرک‌آمیز را

می‌توان کردن کلید عقل چوب تاج را

به قربان سرت گردم مکن این خام دستی‌ها

به آسانی نکردم قطع راه زندگانی را

لباس تیره چندانی مناسب نیست هندو را

که با چندین فسون کردم بخواب آن طفل بدخو را

که تا کعبه^(۲) بر دوش بردم سبو را

چو خورشید گردیده‌ام بحر و بر را

از بسکه هست لذت حرف دهان او را

یک قطره که دیده است برد کوه‌گران را

سوخت آن کس که بر آورد ز گلزار مرا

واجب شمار حرمت ماه حرام را

گریزد دزد گر بیند متاع خانه ما را

هلال گوشه ابروی تیغ مهر شگافت

بيک اشاره کند جسم را جدا ز هيولى

فقير آرزو گوید که جسم را مقابل با هيولى نيست، مقابل آن صورت است و صورت چندين^(۱) نوع است. صورت جسمی و صورت نوعی و صورت شخصی. پس بهتر چنين است.

بيک اشاره نمايد صور جدا ز هيولى

بندد کمر به خون من آن شوخ دلربا

هر چند کس نه بسته به موی میان حنا

نظر کی از طمع هرگز به دست کس بود ما را

چونرگس یک جو از ملک قناعت بس بود ما را

تلاش خلق نکوکن جبهه چین بگشا

در بهشت به روی خود از جبین بگشا

ماند از گفتار تا صاحب سخن شد بی نوا

برنخیزد از زبان کاری چو بنشیند صدا

بی گزک تا چند می نوشد کسی

شد دلم از بهر چشم او کباب

زان که این گوهر دران شهرست باب

رد احسان می کند صاحب کرم را منفعل

می توان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

نامه را از قاصد نا رفته می خواهم جواب

به از سخن اثری نیست در جهان خراب

که هست بیت نظامی و هفت منظر نیست

زمانه حالت بیماری اجل دارد

کدام روز که بدتر ز روز اول^(۲) نیست

این مرحله از بسکه مرا شوق سفر بود

رفتم که نهم پای به ره عمر بسر بود

ملک دنیا را که هر کس پنج روزی صاحب است

پادشاهان عاریت دارند ملک غایب است

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست

می شود دور ز نقاش چو شد نقش تمام

هر قدر کار تو صورت نپذیرد خوب است

چون کسی گر^(۱) کند در خانه تاریک راه

پا به راه سیل تنها بند کردن مشکل است

در خور خود می طلبد صاحبی

دلم فشردۀ آن پنجه نگارین است
کند چو شیخ ز حیوانی این قدر پرهیز

دران زلف سبیه دیدم میان را

از شست غمت ناوک بیداد چنان جست
چون عشق به انواع بلا عرض سپه داد

ز من غافل آن سرو قامت گذشت
نظر کرده بودم به روی که باز

گر به عهد ما عزیزی در شمار آید ز راست

چون مرا در پا فگندی ماتمم برپای دار

گر میفروش خواهد جان در بهای باده
رسم وفا چه داند معشوق نورسیده

خطاست گرد تو ناگشته رفتن از کویت
ز پاس خاطر روشن دلان مشو غافل
نمانده کس ز ستم پایدار، دل خوش دار
برای قتل کجا خوانده ای اسیران را

نیست بیجا نامه را گر کاغذ آبی کنم

طفل اشک من به چشمم تا سحر گردیده است

در هجوم گریه مژگانم بهم چسپیده است

دولت ازان در بیه در افتاده است

مخمسی که به دل ناخنی زند این است
به حیرتم که چرا در لباس پشمین است

گمان بر مردم مگر موی سفید است

کز سینه ما پیشتر از پشت کمان جست
مخلص به میان آمد و منکر میان جست

دریغا که عمرم به غفلت گذشت
که آن ماه بر من به کلفت گذشت

ور یتیمی را کسی امروز پوشد گوهر است

تا سحر در ماتم پروانه شمع استاده است

باید سبک گرفتن رطل گران گران نیست
بسیار اعتمادی بر دولت جوان نیست

که بی طواف کس از کعبه بر نیامده است
نفس ز عکس در آئینه بر نیامده است
کدام خار که از پای در نیامده است
که مخلص از همه کس پیشتر نیامده است

یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت

بی رخس تو گردد آلوده ابروست
ز شوخی خال او چشم غزالی است^(۱)

همین زمدرسه بس امتیاز^(۳) می‌کده را

دَرّه را هم صبحدم خورشید پیدا می‌کند
اخگری در توده خاکستر افلاک نیست

بسکه دایم در تلاش معنی بیگانه‌ام

مخلص به هر که می‌نگرم در قمار عشق

آن قدر شوق دیار بیخودی دارم که برق

بر عکس غنی هیچ کسش مرگ نخواهد

گر فزاید قدر چون من ناتوانی دور نیست

هرگز نشدم منتفع از گرمی بازار

شنیده‌ام شفق گشته آفتاب جمالت

غبار موکبت آشفته گیسوست
عجب چشمی که در دنبال آهوست^(۲)

که هیچ باب دران راه شیخ و ملا نیست

عاشق بی طالعی در دهر همچون من کجاست
آخر این دودی که می‌آید به چشم از کجاست

آشنائیهای من با دوستان بیوفاست

بازنده است لیک ندانم برنده کیست

آتشی از کاروان رفتن هوش من است

آن را که ز اسباب جهان گور و کفن نیست

بر فلک سوزن به امداد مسیحا رفته است

چون شمع مرا سوخته هر کس که خرید است

ز تب دو آتشه گردیده است چهره آلت

فقیر آرزو گوید که لفظ «آلت» که آخر بیت گذشته واقع است خالی از کراهیت نیست و ظاهراً اهل ولایت در تلفظ این مضایقه ندارند. لهذا ملا ناظم هروی هم در حین مخاطبه زلیخا با یوسف علیه السلام این لفظ را به کار برده و این نمک تمام دارد و ظاهراً ازین جهت است که در ولایت عضو مخصوص را آلت تناسل گویند نه تنها آلت.

کی نهان ماند که زخم سینه‌ام بو برده است

گذشته است ازین مه شبی چنین پیداست

دل زمن غافل اگر آن عنبرین مو برده است

رُخس هلالی از آن زلف عنبرین پیداست

بیگانه وار می‌گذری از سواد چشم
 ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
 می‌آئی همچو دولت و چون عمر می‌روی
 آگه کسی ز آمدن و رفتن تو نیست
 فقیر آرزو گوید که در مصرع اول بیت گذشته وصل‌ها مثل الف نموده و آن محل تردد است پس
 مناسب چنین است:

آیی بسان دولت و چون عمر می‌روی

خوی شرم بهتر ز آب بقا است
 حیاتی^(۱) که پایان ندارد حیا است
 از دود دلم جامه او رنگ گرفته است
 یا سوخته‌ای در بغلش تنگ گرفته است
 جز ریا منظور زاهد نیست از طول سجود
 در کدوی سر به مهرش باده اخلاص نیست
 کند زیرش مکدر خاطر روشن ضمیران را
 چو پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
 پاس وظایف بشکند^(۲) گر شیشه در راه طلب
 هر روز صد سجاده در میخانه مرهون می‌شود
 منکه شادی مرگ می‌کردم چو قاتل می‌رسد
 می‌توانم لذت شهد شهادت یافتن
 زغیر شکوه ندارم نقاب کاش بر افتد
 مرا همیشه شود رو بروز حسن تو مانع
 به تمکینی پی قتل من آن مغرور می‌آید
 دل از جا می‌برد صاحب سخن را مصرع رنگین
 که پنداری طیبی بر سر رنجور می‌آید
 چو بیند بلبل شاخ گلی در شور می‌آید
 عجب نیست کان چشم بیمار باشد
 که دید است ظالم کم آزار باشد
 مه من بود متصل با رقیبان
 چو یاری که دنبال اغیار باشد
 تو بر چشم مخلص اگر پاگذاری
 چرا او هم از دیده منت ندارد

الف^(۱) ساقی از سرم واکرد سودای صلاح
این به مستوری علم شد وان به عریانی سمر

نازم به آن حجاب که در باغ حسن تو
هرکس بیک دو جرعه می سازدم خراب

به این که نقش تو مخلص نشست غره مباحث

باغبان بی جا نمی ریزد بپای تاک آب

چون پریشانی که زر در کهنه بندد بیوقوف

پی نظاره حسنش ز پیش بینی ها

بحیرتم که چسان خفته ماند بخت سیاهم
عجب که صید نسازی کبوتران حرم را

کی کند زاهد بما دیگر بیک مسجد نماز

نقش نکو کنند به جهان نام را بلند

کار هرگز تنگ از عزلت بخود مجنون نکرد

شمع را در رهگذار باد مردن راحت است

فقیر آرزو گوید که این معنی از میرزا صائب است.
صائب این است:

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است

زپا افتادن تن نیست قیدی جان آگه را
اگر از دیدن گل باغبان منعم کند مخلص

ورنه می^(۲) بالای من هم پیش ازین عمامه بود
در ازل گویا که حسن و عشق را یک جامه بود

شبم به روی گل نظر از دور می کند
گویا هزار میکرده معمور می کند

چه اعتماد کسی را که خوش نشین باشد

دختری دارد که عقل و هوش از سر می برد

بنددش بدمعنی خوبی اگر پیدا کند

مسیح رفت به بام فلک که جاگیرد

به دور گردش چشمت که فتنه خواب ندارد
که باز حرص تو اندیشه عقاب ندارد

گر خبر یابد ز اسلام برهمن می شود

چون سیم سکه گشت مسمی به زر شود

کرد تدبیری درین وادی که افلاطون نکرد

زندگی مشکل چو باشد مرگ آسان می شود

با این همه میرزا به دقت بسته . بیت میرزا

پروای باد نیست چراغ مزار را

شود آزاد زندانی چو زندانش فرود آید
چنان گریم که دیوار گلستانش فرود آید

بلا تشبیه رخسار عرقناک ترا ماند

کسی به عشق تواند دم از تحمل زد

هلال گر به لب نان خوشتن می ساخت

وسیلۀ دگر از بهر اختلاطم نیست

ز تقویم خطش آگه نیم لیک این قدر دانم

گردون هزار جامه به تن تار تار کرد

فلک از بهر تعمیرم گلی در آب می گیرد^(۱)

این صدا خیزد که مخلص کشته بیداد اوست^(۲)

اگر به پرشتم آن بیوفا نمی آید

به کیش اهل غیرت^(۳) عشق نتوان باخت با یاری

ما را دگر به باطن خم اعتقاد نیست

مجو تزیین افکار کلیم از گفته مخلص

روم ز کوی تو پیرانه سر ز جور رقیب

هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم

وقت رندی خوش که در دوران برنگ لاله کرد

ز روی مهر عالمتاب گر اختر برون آید

که گشت بسمل آن تیغ غمزه و نطپید

ز حرص شهر به شهر این قدر نمی گردید

ستم شعار من ای کاش شعر می فهمید

که در این ماه مشک ارزان و شکر تنگ خواهد شد

این نیلگون قبا چقدرها مدار کرد

پی ویرانی دل وعده از سیلاب می گیرد

بعد مرگ انگشت کس گر بر^(۴) لب گورم زند

ترحمش ز چه بر حال ما نمی آید

که شبها یاد او در خاطر احباب می گردد

گر منکر شراب به آدینه می رسد

عروس تنگدستان پیش ازین زیور نمی دارد

به حسرتی که ز دنیا کسی جوان برود

اول مرا برای شهادت طلب کنند^(۵)

صاف و دُرد دهر را یک کاسه و بر سر کشید

نه عقل است از ^(۱) نفس جستن کناره
کجا ^(۲) از جمع زر کم شود حرص ممسک

از زبان تیغ آن پر خشم می‌گوید سخن

بر حسن تو لرزم چو شبی دیرتر آیی

زبس هر دم به لطف یار شوقم بیشتر گردد

حسن و عشق از یک نگاه گرم یار هم ^(۳) شوند
پنجه‌اش رنگ حنا نگرفته خونِ خلق ریخت

تمام عمر نتوان حرف عشق مهوشان کردن

به عقد دختر زر نیست سبجه ^(۴) در کارم

ای شمع سر شعله خوی تو سلامت
فقر آرزو گوید که وزن این هر دو مصرع یکی نیست، چنانکه بر موزون طبع ظاهر است.

ز رخ چو آن مه نامهربان نقاب کشید

ز مجمع‌ها بسی مخلص به تنگم
که ممنون می‌شوم از دوستداران

گفتم مگر مراد ^(۵) دلم خط بر آورد

در رفتن آن پسر که فتد از پدر به پیش

نیفزاید جوی بر حسن معنی صورت ظاهر

گریزی چو از پیش سگ شیر گردد
کسی از نخوردن کجا سیر گردد

هر چه می‌پرسی جوابش را به ابرو می‌دهد

زان رُو که چو مه کاسته شد دیر بر آید

نشینم منتظر تا قاصد نا رفته برگردد

چون دو هم شهری که در غربت دو چار هم شوند
آه از آن دم کین دو خونی دستیار هم شوند

ترا گر عاشقی مطلب بود یک ماه بس باشد

که کار خیر نیازی به استخاره ندارد

پروانه گر سوخته شد سوخته باشد
شدم ز هوش ندانم دگر چه روی نمود

بگو احباب دست از من بدارند
اگر با دشمنم تنها گذارند

آن هم به بخت تیره من شانه گیر شد

خوب است از جهان ز پدر بیشتر رود

که از رخسار گندم گون کسی آدم نمی‌گردد

همره اگر تو باشی کی راه می‌نماید	عمر ابد به وصلت کوتاه می‌نماید
***	***
گه هلال عید و گه ماه محرم می‌شود	نیست جز یک جام در گردش به بزم روزگار
***	***
این خشت ز زیر سر بر آور ^(۲)	آرام مجوز ^(۱) ربع مسکون ما
***	***
بر تو از هر سو فرو برده است دندان دگر	نفس سگ سیرت ز حرص جامه گوهر نگار
***	***
به هوش باش که شیطان سگی است غافل گیر	مباش یک نفس از پاس خویشتن غافل
***	***
چو آن رهرو که پیش از خود به منزل رفته اسبابش	ندارد در جهان فکر اقامت صاحب همت
***	***
داری چو سرکه و نمکی درد سر مکش	تصدیع در تدارک هر ماحضر مکش
***	***
که برگل ناز دارد خار از بالای دیوارش	بما خواری کشان کی سر فرود آرد سهی سروی
***	***
یا در مه مبارک قرآن شده است نازل	خط رسته از عذارت ای نازنین شمائل
***	***
به رتبه ^(۳) کم نیم از آسمان ستاره ندارم	به رفع پستی اقبال خویش چاره ندارم
کنون بغیر گریبان پاره پاره ندارم	هزار پاره دلی داشتم ز جور تو خون شد
به رتبه از همه بالاتر ستاره ندارم	قرینه فلک اطلسم جهان سخن را
***	***
که دیگر رجوعی به دنیا ندارم	نخواهم که چیزی بجا ماند از من
که مهبان عزیز است و من جا ندارم	ز دل تنگیم منفعلی در غم او
چو طفل اعتقادی به ملا ندارم	مریدم به پیر خرابات مخلص
***	***
چو کار ما به حرف رسد گریه سرکنیم	ما چون قلم سخن به زبان دگرکنیم
هرگز نشد که نقل بجای دگرکنیم	زین خواری که بر سر کوی تو می‌کشیم
***	***

با چنین ضعیفی که ممکن نیست از خود رفتنم

بود دوزخ بهشت جاودان نسبت به جرم من

بحق کس که بگردد^(۱) زبانش اندر کام

ز آمیزش خلقت و حشت گرفتم

وداع دوستان ناکردن و رفتن چه وصف است این

بسر تا می توان چون گل برون زین بوستان رفتن

سبک کن پاره عمامه را بهر خدا واعظ

چون پریشانی که بپند قرض خواه

شنیدم گفته ای کز جان ما مخلص چه می خواهی

مروت نیست فارغبال کنج آشیان بودن

معنی رنگین تراود جای لفظ از خامه ام

و به گمان فقیر آرزو مصرع اول بیت گذشته چنین مناسب است:

چه لفظ «قلم» مناسب تاک است و نیز در روزمره می آید که فلانی به لفظ قلم حرف می زند،

اگرچه این جا آن معنی نیست. فتأمل.

زد بخون خویش هر کس غوطه در میدان او

روز و شب ریزند خونم را به رغم یک دگر

از برای اشتهای زخیم خوردن بسر دلم

فقیر آرزو گوید که بنیاد لطف این شعر به لفظ «کمون» است و کمون به عربی زیره را گویند و به

حیرتی دارم که چون از یاد قاتل می روم

گرم در آتش اندازی ز خجلت آب می گردم

بروز ترک تکلم ثواب ختم کلام

به تنهائی اقلیم عزلت گرفتم

نه میخانه است بزم ما که باید بی خبر رفتن

چرا چون خار می باید به پای رهروان رفتن

چرا باید به مسجد این قدرها سرگران رفتن

لطف او ننمود هرگز رو بمن

به قربانت شوم این حرف باید از تو پرسیدن

که چندین دام دارد چشم در راه شکار من

می توان بی پرده دیدن موج می از تاک من

معنی رنگین تراود جای لفظ از قلم

خط پاکی دارد از آلودگی دامان او

چون دو هم چشم اند مژگان من و مژگان او

کار معجون کمونی می کند پیکان او

لهجه بعضی از اهل عراق علی الخصوص کاشان کمان را کمون گویند. لیکن گمان دارم که این قسم

درست نباشد:

نمودم نسبتش به ابروی یار
چها نشیند مخلص از برایت

زبس باز^(۱) است هر سو بر رخت چشم تماشایی
به این طفلی ز عشق لاله رویان داغ می سوزی

در عهد ما بدل شد بس مهرها بکینه
مخلص ملامت عقل با عشق جسم فرسا

چواز مشکل پسندان می شمارد خویش را مخلص

چو پدری که طفل را پیش معلم آورد
وعدۀ وصل تا بکی ناز ندارد این قدر

لبش را بسین در تبسم چه پرسى^(۳)

چراغان نیست کز شوق رخت ای نور هر دیده
فقیر آرزو گوید که عبارت از حسرت دو مصرع
گفتی که از من آن چه شنیدی بکس مگو

همین است پیغام خضر و مسیحا
بکش تا توان جور از دست دشمن

ترحم ز سنگین دلی چشم دارم

زبار گنبد عمامه گشته کمری

شبه را روز و روزم شب نمود از گردش چشمی

مبارک باد می خواهد مه نو
تو هم گاهی ازو یک حرف بشنو

صف مژگان بود خار سر دیوار باغ تو
پدر باری نبیند ای سراپا ناز داغ تو

ربط پدر به فرزند سنگ است و آبگینه
چون ماجرای موسی است با خضر در سفینه

چه از خود دیده یا رب کاین^(۲) قدر خود را پسندیده

غمزه شوخ چشم را دست بدست ناز ده
چارۀ جان خسته کن، یا دل برده باز ده

که شیرین چه گفته است شکر چه کرده

در و دیوار از حسرت سراپا چشم گردیده
دوم حشو محض است.

حرفی نگفته ای که توان گفت با کسی

که با خلق مشکل بود زندگانی
مکش منت از دوست تا می توانی

که خون ریختن باشدش خیر جاری

بسین چه می کشی ای زاهد از زیاده سری

چه نازی^(۴) کرده با من گردش افلاک را دیدی

باز از کفم عنان رفت از طفل نی سواری

ندانم از تغافل با حیا بود این قدر دانم
سخن کوتاه دل و جان و قرار و صبر مخلص را

غمزه ات چون با دل مجروح من جوید نزاع
جذبه شیرین بار^(۱) من برد پرویز را

غربت افتاد چو دلخواه وطن می گردد
خود چرا طائر دلهام کشد از شید به دام

صداقت پیشه با هر کس نشیند خوی او گیرد

چو ماه عید دل برده است از من طفل کم گویی

تسخیر ملک دل کرد بی سکه شهر یاری

که چون خود را نمودم سر به پیش انداختی رفتی
شکستی، سوختی، بردی، ربودی، تاختی، رفتی

گر نخواهی خون شود بهر چه ناخن می زنی
من ز عشقت ای فرنگی زاده گشتم ارمی

باده را شیشه شیراز کند شیرازی
خلق را آنکه زند طعن کبوتر بازی

که هست اول الف در اول و ثانی است در ثانی

که عالم را به شور آورده از ایمای ابروی

مسعود: از متوسطان معلوم می شود. احوالش جای به نظر نیامده. اما گمان دارم که معاصر سیفی عروضی و غیره است. طرز او مانا به طرز رفیعی^(۲) است بلکه بهتر ازو. بسیار خوش فکر است. دیوانی مختصر دارد. ازوست:

اگر به سینه زخم پنجه های خونین را

روان زخون دلم نام دوست گیرد نقش

شطرنجی از پیاده کنند اول ابتدا

از خلیل عاشقان رخت اول مرا کشد

ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

چه پرسی از دل بدروز و حال ابتر ما

به مردمی سگ او شرمسار ساخت مرا
گرفت یاری و لوح مزار ساخت مرا

رقیب دی به سگ دوست یار ساخت مرا
ز آستان تو خستی که بود زیر سرم

نه مرا دل بجاست روز و نه شب

بی رخ و زلف آن فرشته نسب

خندید یار و گفت ترا آن جگر کجاست
یک ره بمن بگوی منجم قمر کجاست

گفتم مرا بکش، جگرم را مکن^(۳) کیاب
بر عزم دیدن رخ او می کنم سفر

نسبت ماه پاره دور است
از من خسته، چون کنم زور است

هر چه گفתי ^(۱) هزار چندان است
گر چه گویند گفتن آسان است

شوخی از حد مبر این نیز دل پر خون نیست

من چنان عاشقم که نتوان گفتم

دیوانه بین هر چه رسیدش به زبان گفتم

بیا و حال من بین تا چه می بینم ز پهلویت

زان روبه چشم من همه روی زمین خوش است

این خود حکایتی است که چون روز روشن است

مرا عمری است تا در دل همین است

بگوید یا نگوید چیست پاسخ؟

دل دیوانه من بین چه بلا می داند

سوده ام روی خویش، گفت چه سود؟

کان جفا کارش به پیکان دگر پُر چین نکرد

قلم گرفت به دست و بسی تامل کرد

بر رخ او که شمعی از نور است
می برد دل کمان ابروی او

دهنیم گفته ای کم از هیچ است
مشکل من کسی به یار نگفت

جان ستاندی که دهی بوسی و رفت از یادت

گفتم ^(۲) ار عاشقی بگو با من

دل گفت که خواهم ز زبان تو پیامی

چو پهلوی تو می بینم رقیب از رشک می میرم

گویند ماه روی زمین روی خوب اوست

گفتم که روز خسته دلان روشن از من است

نشانی در دلت گفتم خدنگی

سوالی دارد از لعل تو مسعود

هر بلایی که ز بالای تو آمد دانم

گفتمش سالها به خاک رخت

هیچ پیکانی نماند از ناوک او در دلم

به وصف چشم تو تا گفتم نکته ای نرگس

ز روی نیاز گفستی دی شبت دشنامها دادم
 بدخو مکن از بخشش دشنام کسان را
 دل گم گشته ام قدر دهان یار می داند
 سگ او را چه نسبت است بمن
 روی خوبت رو برو صدناز با خورشید کرد
 دی به کاغذ می نوشتم وصف تیغت هر که دید
 دمی از سوز خالی نیست جان دردناک من
 کسم نشان سر موی ازان دهان ندهد
 نام لب لعلت برد اول به تبرک
 ز شرم سرخ بر آید شراب و در عرق افتد
 از بسکه آه سرد کشم هر دم آفتاب
 نسیم صبح بر بوی تو گردد
 آنکه زخم دل صد پاره من خواهد دوخت
 بی تو تا فردا نمی دانم که خواهم زنده ماند
 کمان ابروت از بار دل دو تاست چنان
 صد تیر فگندی به دلم آن همه بگذشت
 گفتم مرا به زلف چو زنجیر تست سر

بگو دیگر که از شادی مرا باور نمی آید
 این تحفه تعلق به دعاگوی تو دارد
 گرفتم خود نداند هیچ این مقدار می داند
 من سگ او نمی توانم شد
 ماه نو دید ابروی شوخ ترا و عید کرد
 گفت این در گردن خون بایدت تعویذ کرد
 چراغی را که آتش عشق باشد سالها سوزد
 چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
 هر باده فروشی که سرخم بگشاید
 به عشوه چشم تو گر در رخ شرابت بیند
 خود را به آتش رخ تو گرم می کند
 صبا گردد سر کوی تو گردد
 کاش هم ز آهن پیکان تو سوزن سازد
 من به صد حسرت بسر بزدم یک امروز دگر
 که نیست در همه عالم چنان دوتای دگر
 شمشیر کشیدی بمن آن هم بر آمد
 در تاب رفت و گفت که دیوانه ای مگر

عهده بستی که نشکنی دل را
وصف قد تو چون کنم که ز بیم

عهده بستی ولی شکستی باز
نستوانم بلند کرد آواز

خندگش میگذشت از جان و دل بگرفت پیکانش

چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

رهی^(۱) در دیده کرد آن ترک تیر^(۲) افکن رهی در دل
دو ماه^(۳) دل فروز است آن دورخ کز روی دلداری

که تیر خود گهی در دیده ام جوید گهی در دل
مهی در دیده من می کند منزل مهی در دل

رفتم ز بیخودی و در دل زدم شبی

آواز داد یار که در خانه نیستم

می صافی از دست نهادم این بس

اگر صوفی پاک دامن نبودم

گفته ای عمری است با من با سگ او دشمنم

ای رقیب او را چه پروای تو پنداری منم

سگ خویشم تو خوانده ای ورنه

من مسکین چه حد آن دارم

فراز آن دو چشم خوابناک ابروی مشکینش

نماید هم چو برگ بید بر بالای بیماران

مسعود جان خسته سپارد بیادگار

روزی اگر سقر کند از خاک کوی تو

خانه چشم توام جاست بگو

مردم چشم منی راست بگو

گفته ای خواست دلم جان از تو

جان من هر چه دلت خواست بگو

گفته ای خون عاشق است حلال

جان من مذهب که داری تو

اگر فرهاد دیدی کوهِ دردم ناله ها کردی

و گر مجنون شنیدی حال من شکر خدا کردی

چو گل گفتم رخت را خنده کردی

مرا از روی خود شرمنده کردی

جفاها وعده فرمودی دل مسعود مسکین را

جزاک الله ای جان هر چه فرمودی وفا کردی

سگم گفתי به خواری ای رقیب و راندم زان کو

کرم کردی عزیز من کمال خویشتن گفתי

نخواهم دلت برد گفתי و خواهی

ترا شیوه این است خواهی نخواهی

مرزا محمد قلی میلی: از شعرای عصر شاه طهماسب صفوی و معاصر حسین ثنائی و ولی دشت بیاضی است و در میان او و ثنائی یک گونه نقاری بود. چنانکه در «مآثر رحیمی» مسطور است. بسیار خوش فکر و تازه خیال است. طرز وقوعی را خوب ورزیده است. ازوست:

به اهل بزم چنان جام دوستی پیمود که ریخت لای ته شیشه در پیاله ما

گوفریب وعده جان بلا اندوز را تا به شغل انتظارش بگذرانم روز را

دلم به زخم تو آسوده است و می نالم که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا^(۱)

ز بهر شکوه من رفته ای، ای غیر سوی او بدین تقریب باری پیش او جا کرده ای خود را

رفت سوی خانه تا بنمود روی خویش را تا نماید بر غریبان راه کوی خویش را

با وجود وصل در دل حسرت دیدار ماند بسکه یار از ناز از ما تافت روی خویش را

من بیگناه یار به کین می کشد مرا این می کشد مرا که چنین می کشد مرا
گویم که من ز اهل وفایم مهرا مکش وین طرفه تر که بهر همین می کشد مرا
میلی هلاک گشتن و آن مست پر غرور گوید ترا نمی کشم این می کشد مرا

ز جنون دل ببزمت زبس انفعال دیدم بخود این قرار دادم که دگر نیارم او را

سازد خموش تامل حسرت فزوده را گوید شنیده ام سخن ناشنوده را
صد بار بیگنه دلم آزرده و هنوز^(۲) از دل برون نکرد گناه نبوده را

شب چو به بزم خویشتن دید من خراب را رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

با وصالم بیشتر خو می دهد

زبسکه خوش حرکاتی به التفات رقیب

برد چو نام تو قاصد حسد بریم اگر

زین گمان کز غیر ناگه بیشتر بیخود شویم^(۱)

کنون ز بهر تو صد ناخوش از کسی شنوم

به پیش آشنایان گفتم از لطفش چه دانستم

بروز حشر ز من شرمسار خواهد بود

خون کدام بیگنه ریخته بر زمین که تو

تو بد گمان و مرا نیست با تو راه سخن

در میخی خانه را میلی گشودند

بزم استغنائش از من بسکه امشب گرم بود

فغان که ساختم از بیخودی پشیمانم

بسوی میلی مسکین نگاه پنهانش

بر^(۳) جست و جوی من ز چه رو خنده زد رقیب

یک دو روزی شد که دیر از خانه می آید برون

تا فراقش بیشتر سوزد مرا

به دل هزار محبت فزوده ای ما را

نوید وصل تو نامهربان دهد ما را

خون شود دل در برم چون^(۲) پُر دهی پیمانه را

که از خوشامد او عار بوده است مرا

که از بیگانگی ها شرمساری می دهد ما را

درین غم که چرا کشته بیگناه مرا

بر زده ای چو شاخ گل دامن سروناز را

چرا رقیب نسازد سخن میانه ما

بیا این خانه را چو کعبه دریاب

مدعی هم پیش او تقریب گفتاری نداشت

اگر نظر بمن آن طفل شرمگین انداخت

چو ناوکی است که صید افغن از کمان انداخت

آن مست را اگر نه بجای سراغ داشت

ظاهراً تأثیر شوق روز افزون من است

قصد یار از کشتنم نو میدی عشاق بود
یار امشب گر نبودی شمع بزم افروز غیر

یک جا چو سرو با همه شوخی ستاده‌ای
هر خون گرفته‌ای که شود کشته بیگناه

گمان آنکه ز عشقم هنوز بیخبر است
به هر طرف که نمایم عزیمت رفتن

کسی اگر سبب وصل یار من شده است

می‌خواست تا ز آمدن خود خجل شوم

به ناز هم‌رهم ای هم‌رهان کناره کنید

چو مرغ بسملم از خویش دور اندازی

زمن دمی که گذشتی، حجاب حاجت نیست
چو من به بزم تو از آمدن پشیمانم

با من سخن نگفته و گر گفته از حجاب
یک حرف گفته است به من بعد صد عتاب

ناله‌ام را کاش شناسد که این فریاد کیست
هر دم اظهار پشیمانی کند از کشتنم

می‌رود یار و من از پی نالان

مرا تو حال چه دانی که بیخودی هرگز

ورنه از خونریز چون من نا کسی مقصود چیست
روی گلگون زلف در هم چشم خواب آلود چیست

دستی مگر بدامن سرو بلند تست
چون بنگرم گناه نگاه کشند تست

مرا ز هم‌رهمی بی تکلفانه اوست
چو نیک در نگریم رو بسوی خانه اوست

ز سرگرانی او شرمسار من شده است

برخواست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

میان ما و شما اختلاط بر طرف است

رها عبث کنی ام کز توام رهایی نیست

نمی‌رسم زپیت اضطراب حاجت نیست
برای خاطر دشمن عتاب حاجت نیست

جز خامشی جواب ندانسته‌ام که چیست
وان هم ز اضطراب ندانسته‌ام که چیست

شاید آن نا مهربان پرسد که از بیداد کیست
این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

که بلای دلم این است این است

زبستدا سخنم را به انتها نگذاشت^(۱)

رفت دل از پی دلداری و نپرسید از من

قاصد از ناکسیم کرده فراموش مرا
بسکه هر دم به فریب از ره دیگرگذری
تا کسی پی نبرد کو بگذشت است هنوز

بود دیروز مگر وعده دیدار تو عام

همانا کرده حاصل رخصت منع مرا امشب

شادم که نخواهی سوی اغیار نظر کرد
امید حمایت ز کسانی که مرا بود
از بسکه به عاشق طلبی نام بر آورد

گردد هزار تازه گرفتار نا امید

کردم سلام و نایده این یافتم که دل
میلی به لطف او ننهی دل که پیش ازین

درین بی اعتباری ها بدین مقدار خرسندم

تا نسوزم بهر عمری کان بناکامی گذشت

هر فتنه که پنهان به کمین گاه بلا شد

بهر هزار وعده خلافی دیگر است
انداز گفتگوی بتان کرده ام ز شوق

عقل بسیار به هشیاری خود مغرور است

که دگر بار ترا وعده دیدار کجاست

دل همان به که به امید خبر ننشیند
هیچ کس بر^(۱) سر راه تو دگر ننشیند
کاش میلی به سر راهگذر ننشیند

ورنه در کوی تو جمعیت اغیار چه بود

که در بیرون بزمش مدعی خوشنود می گردد

در بزم اگر جای من زار گرفتند
از ناکسیم جانب اغیار گرفتند
خلقی سر راهش پی اظهار گرفتند

گر شکوه دلم ز تو پیمان شکن کند

نومید بعد ازین ز جواب سلام شد
مخصوص بنده بود نگاهی که عام شد

که در بزم رقیبان رفتنش از من نهان باشد

بعد ایامی رسید و گرمی بسیار کرد

در گوشه دستار پریشان تو باشد

گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
ای وای گر ز من طلب مدعا کنند

ساقیا خیز و بده از پی هم جامی چند

ياد باد آنکه دلم بود به دست تو عزيز

رشک دارم بر قبول آنکه پيش از ديگران

حرف او می گفت همدم چون پی تسکين من

نه شنیده جوابی چو برم نامه برآید

بشارت باد رندان را که ايام فراغ آمد

با چنين جذبی که بیرون می کشم از خانه اش

با کدام امیدواری حیرتی دارم که دل

و چه شوق است این که میلی می کشد زان تند خو

به گردن بینمت خون جهانی

یاد تو نشسته در دل تنگ

گفتیم دعا ترا و رفتیم

هر دشمنی که بخت بد کرد

دیوانگی دلم یقین شد

در خواب ندیده بود عاشق

دلم را سر به صحرا داد گویا

چنان مغرور آن مشکين کمند است

به مستی خوشم تا نیابم خبر

از خلاف وعده ام شد منفعل در اضطراب

طفل بودی و ترا مرغ نو آموخته بود

مژده مرگم به پيش خوشخرام من برد

بدگمان گشتم که حرفش اضطراب آلوده بود

بیتابی من بیند و سازد خبری چند

صبحی کرده نرگس بادف و نی سوی باغ آمد

گر نکردم بی خبر از پيش من چون می رود

بر سر راهش درین ايام افزون می رود

بهر یک دیدار صد آزار و ممنون می رود

ترا دستی مگر در گردن آمد

جان گر نرود کجا نشیند

تا غیر به مدعا نشیند

عشق تو هم آمد و مدد کرد

آن روز که دعوی خرد کرد

آسودگی که در لحد کرد

که زخم صید خود را کارگر دید^(۱)

که صید خویش را غافل نگیرد

که بختم زبزم تو چون می رود^(۲)

رفت از یادش که بازم وعده دیگر دهد

قصاصد بسوی او نتواند روانه شد
پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

که به این بهانه او هم سر راه یار گیرد

رام شد آهو به مجنون و سگ لیلی نشد

رشکم نمی فزاید و تا بم نمی برد
سویش کسی ز بیم عتابم نمی برد

هر زمانم کشد و هر نفسی می سوزد

نظری سوی رقیب افگند و نوش کند

آنکه شاد از وی به صد پرسش دل شیدا نبود
آن چنان نا مهربان و این قدر رسوا نبود

تا بسویم نگرد کاش مرا نشناسد
خرد سالی که جفا را ز وفا نشناسد

شرمسار آخر ز تأثیر دعای خویش شد

که خجلتم بسر رهگذار نگذارد

هر زمان سوی من زار گذر می آرند

خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

تهمت آلوده عشق دگرانم دارد

رسوائیم ببین که ز شرم پیام من
شوقم ببین که با همه غیرت به بزم تو

به رهش نه ناصح آمد ز پی نصیحت من

آه کز تأثیر استغنائی حسن پر غرور

نومیدیم ببین که رقیب آشنائیت
رنجیده آن چنان که گرم خود طلب کند

همچو شمع می که بود در کف طفلی، شب وصل

به فراموشی اگر باده ز میلی گیرد

نا امیدی بین که دارد خوش دلم از یک نگاه
تا نبود آموزگار یار میلی^(۱) حسن و عشق

آن جفا پیشه که آئین وفا نشناسد
بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا

آنکه در طاعت دعای عافیت کردی مرا

ز گرمیش غرضی غیر ازین نمی یابم

دشمنان بسکه به کام دل خویشم بینند

به بزم او مبریدم ازین چه سود که من

بسکه بیتاییم از وصل خود افزون بیند

پس از ريودن دل بهر استواری کار^(۱)

دلم چگونه تسلی شود به^(۲) آمدنی

ای اشک بی سرایت و ای آه بی اثر

خیال روی تو در خاطر است خلقي را

آن دم که چشم از مژه خنجر کشیده بود

چون بیندم زگریه مستانه شرمسار

همنشین کار به جان آمده و جان بر لب

دارد هوای بزم^(۳) رقیب آفتاب من

برخیز و به زیر تیغ بنشین

میلی به اجل ترا چه دعوی است

ریختی خون من و سوی تو نگشادم چشم

در زیر خاک دل به همین خوش کنم که هست

دانسته‌ای که عشق تو با جان نمی‌رود

راز نهانیم شده افسانه در جهان

میلی درین خیال که برگیرد از تو دل

داد دشنام از دعا گویا نمی‌داند که ما

منم از ناوک آن غمزه چون صیدی که بر حالش

هزار قاعده دلبری بجا آورد

که با خود از پی رفتن بهانه‌ها دارد

امیدواری بشما داشتم، نشد

کسی ملاحظه خاطر کدام کند

چشم شفاعتی ز حیا داشتم نشد

در خنده می‌شود که شوم شرمسارتر

دم دیگر دل بیمار مرا وا مگذار

ای شوق همچو سایه مرا در قفامبر

یا از سرکوی یار برخیز

در دامن آن سست‌مگر آویز

دارم از خوی تو اندیشه بسیار هنوز

از خون من نشانه بران آستان هنوز

کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

وین طرفه ترکه می‌کنم از خود نهان هنوز

تو دل ازو گرفته و در قصد جان هنوز

مدعایی کز^(۴) دعا داریم دشنام است و بس

ترحم می‌کند صیاد و بسمل می‌کند زودش

با او به تکلف دو سه روزی به ازین باش^(۱)

به آشنایی پنهان کنند^(۲) متهمش
کسه در نیافته بیدرد لذت المش

اگر هر دم نمی شد بیخودی مانع ز فریادش

که کسی نیست به این عالم فانی مشتاق

سوال از مدعای من کند تا زود برخیزم

دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

بمن بیگانه تا غایت چرا بوده است دانستم
ازان رفتن چه او را مدعا بوده است دانستم

آگه چو ز بگذشتن پنهان تو گردم

کز جهان یک سخن از لعل تو نشنوده روم

هر جا غمی است همره خود برده می روم

فقیر آرزو گوید که لفظ «برده می روم» درین جا بیجا است، بلکه شاید صحیح نباشد. مناسب
«همراه می برم» است. و الله اعلم.

چه او را بگذرد در دل ببیند چون دران کویم

هر چه گوی فگند دل به گمان دگرم
تا کند عشق تو رسوای جهان دگرم

مگذار که میلی رود آزرده ازین شهر

درین غم که مباد از نگاه دم بدمش
ز دردمندی من غیر شاد و من خوش دل

بجان از ناله می آورد میلی دوش مردم را

ای اجل منت نا آمدن خویش منه

پس از عمری که بنشینم بصد تقریب^(۳) در بزمش

رسوائیم رسید بجای که از حجاب

رقیبان حیلہ گر، او ساده دل، من تهمت آلوده
به مجلس یار آمد باز^(۳) بعد از رفتن میلی

تا منفعل از من نشوی چشم ببندم

همچو گل وقت هلاکم بگشا لب میسند

خوش دل به بزم او بنشین مدعی که من

زکوی دوست رفتم از جفای دشمنان یارب

بسکه هر لحظه فریبی به زبان دگرم
از جهان با کفن غرقه بخون خواهم رفت

حرفی بتو از بیم سخن ساز نگویم
هرگز نرسانم سخنی از تو به انجام

ز ضعف دست به دیوار داده آمده‌ام
بر تو گر چه فرستاده‌ام خبر که بیا

فقیر آرزو گوید که لفظ «بیا» بیان لفظ خبر نتواند شد که انشا است.

گمان وعده دیدار او با کس نمی‌بردم
چنان امیدواری پشت گرم داشت در بزمش

کس از بانگ جرسهای دل آگاهی نمی‌یابد

عقل و هوش و دین و دل در کوی او گر ماند ماند

ترا بکام رقیبان ستوده آمده‌ایم

پیش ازین گریه‌ام از جور و جفا بود و کنون
می‌روم از سر کوی تو ولی در هر گام

از خون پس از هلاک رقم کن به سنگ من
هر چند وقت کشته شدن دست و پا زدم

من دیوانه هنگام سلام از غایت حسرت^(۱)
کمال نا امیدی‌ها بین کز وعده مستی

جفای عشق چنان برد اعتبار از من

بر خویش نهد تهمت غمخوارگی من

از بهر شرمساری من ترک مست من

صد بار برآرم سخن و باز نگویم
کز شوق دگر بار ز آغاز نگویم

به هر دو گام زمانی ستاده آمده‌ام
ز شوق در پی قاصد فتاده آمده‌ام

ز تاب انتظار آوردن اغیار فهمیدم
که صد عذر صریح گفت و من دشوار فهمیدم

رهی سخت طلب هر چند می‌گوید می‌نویسم

خیر باد همراهان گردیم و تنها می‌رویم

سر هزار شکایت گشوده آمده‌ایم

یاد آن جور و جفا می‌کنم و می‌گیرم
روی حسرت به قفا می‌کنم و می‌گیرم

کین خون گرفته است شهید خدنگ من
یک بار دامن تو نیامد به چنگ من

ز دشنام تو خرسندم که پندارم جواب است این
خوشم با آنکه می‌دانم که تأثیر شراب است این

که غیر آید و پرسد نشان یار از من

تا غیر شود در پی آوارگی من

چیزی طلب کند که نیاید زدست من

یک سوال تو چنان ساخت بخود مغرورم

به بزم عشق چنان بود همزبان با من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی^(۱) شد

می‌نمایم خویش را وارسته از سودای او

باشد هم از فریب محبت که افکنند^(۲)

مردم چو دوش مضطرب از دور دیدمت
تو در حجابی و نتوانم ز انفعال
یک حرف پرسیم اگر از بعد صد عتاب

با آنکه همچو گنج به ویرانه منی

به خود صد وجه پیدا کرده هر سرگرانی را

از بسکه کرده‌ام گله هر جا ز خوی او
شرمنده وار می‌گذرد چون بمن رسد
هر دم رقیب از پی تحقیق حال من

نمی‌بیند بسویم چون روم تنها براه او
چو بیند غیر مخصوصانه در دستم عنانش را

جز این که مایه رنجیدن دگر باشد

دوش در بزم که بیدار نشستی؟ که کنون

نا دیده مرا خون کند آن دلبر عیار

که دگر لب نگشایم به جواب دگران

که غیبت دگران داشت در میان با من
مباش این همه در بند امتحان با من

تا فریب عشق من کم سازد استغنائی او

خود را به دست و پای اسیران کمند او^(۳)

کز بهر قتل کیست دگر اضطراب تو
گفتن حکایتی پی رفع حجاب تو
گوید رقیب پیشتر از من جواب تو

بهر فریب غیر کنم جست و جوی تو

ز بس کز سادگیها بوده‌ام امیدوار از تو

شرم آیدم دگر که بسینم بسوی او
تا آنچه کرده است نگویم^(۴) بروی او
سازد بهانه‌ای که کند گفتگوی او

نمی‌خواهد که خاص چون منی باشد نگاه او
پی رفع گمان خود را نمایم داد خواه او

نیافتم سبب مهربان نمائی تو

نیمروز است و بود چشم تو خواب آلوده

گویم پی تسکین دل خود که ندیده

برون ميا دوسه روزی ز خانه گر خواهی

ای غیر بی ملاحظه در جفا بمن^(۱)

به کوی تو از بسکه بی اعتبارم

تا غیر شاد گردد و من منفعل چرا

روی تو چشم دیده و صید تو دل شده

سر انگشت که چون غنچه سوسن کردی

هر زمان شکوه ز افسردگی بزم کنی

یار با غیر ازین رهگذر آید میلی

بین رقیب تفاوت میانه^(۲) من و خویش

نومیدیم بین که به کین می دهم قرار

شب خلق به خواب خوش و من بر سر کوی

زود از بزم تو^(۳) برخیزم چو یار من شوی

کشتن اهل محبت اگر گنه است

تا نماید بر تو دشمن اعتماد دوستی

شبنم را نیست امید سحر در فرقت ماهی

میل داری که بمیرند جهانی به هوس

میان بو الهوس و عاشق امتیاز کنی

معلوم می شود که بفرموده می کنی

گریزم چو پیدا شود آشنائی

هر چند سوی خود طلبیدم نیامدی

تو تیغ کین مرا به گناه که می زنی

از پشیمانی خون که گزیدن داری

تا کرا باز خیال طلبیدن داری

یک زمان باش اگر طاقت دیدن داری

که خواریم سبب اعتبار خود کردی

با من چو جنگ مصلحت آمیز می کنی

کز بزم که سرمست و غزلخوان بدر آیی

ترسم آید غیر و ناگه شرمسار من شوی

ترک گنه ز برای خدا ندهی

هردم از راز نهانم پرده بر می داشتی

نسیم آه سردم در غلط می افگند گاهی

از وفا نیست که بر تربت ما می گذاری

گه سوخته آتش سودای توام
گفتی ز ره وفا که میلی سگ ماست

گه ساخته با داغ تمنای توام
شمرنده آدمی گریهای توام

رای رایان آنندرام مخلص تخلص: از اعیان چهاربان است که رئیس اهل هندند. از حسن اخلاق^(۱) و آدمیت و وفایش تا کجا نوشته آید. باعث بودن فقیر آرزو در شاه جهان آباد دهلی اخلاص اوست. از مدت سی و سه سال تا الیوم سر رشته کمال محبت و مودت را از دست نداده. در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده. ازان زمان به این عاجز محشور و مربوط است. الغرض درین جزو زمان از متخبان^(۲) روزگار است. در فن انشا و شعر^(۳) کتب متعدده دارد. اشعارش نهایت مرغوب است چنانکه بعد مطالعه احوال آن بر سخن فهم ظاهر می شود. ازوست:

تاج بر سر همچو قیس از داغ سودانیم ما
در جهان از اصل کار ما کسی آگاه نیست

قهرمان کشور ویران صحرانیم ما
این مرقع را مگر تصویر عنقائیم ما

سر و کار من از عمری است با پیوسته ابرویی
که نتوان یک سر مو فرق کرد از صلح جنگش را

خوش نشینان خراباتیم مخلص دور نیست
همچو خم با اهل تقوی گر نمی جوشیم ما

دیدیم غزالی دو سه مشغول زیارت
افتاد چو بر تربت مجنون گذر ما

ما و او حیران احوالش همیم^(۴)
لیلی و مجنون تصویریم ما

نقل اگر پیشت کنم مخلص شکایت می شود
آنچه شد از صحبت اهل دول حاصل مرا

ستم ظریفی ازین بیشتر نمی باشد^(۵)
نیاز بالش صلح است تکیه جنگ مرا^(۶)

کی می رویم بی تو به گلگشت باغ ما
آزده^(۷) ما، ستم زده ما، بیدماغ ما

با بلبلان شریک فغان می شدم ولی
تنها گذاشتید درین گلستان مرا

۱- ل، پ = اخلاص

۲- ل = متخبات

۳- پ = شعر و انشا

۴- ل - پ = خودیم

۵- پ = چه خواهد شد

۶- ل، پ، ن = ترا

۷- ل، پ = بیچاره

دید هر جا نوگلی چو عندلیب آمد به شور

به گلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم

دریوزه گر حضرت عشقیم چو مخلص

نبندد چون کمر بر قتل فرهاد از ستم خسرو

تاجر عشقیم مخلص می‌رسیم از شهر دل

میازار ای محبت باز چون من ناتوانی را

ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما

می‌کنی گاهی ز منظر جلوه ای در کار ما

ندهد گرامر الم جلدانی‌ها

صاحب من غالباً عمداً ز حال غافل

بی تو شهرستان آرام از نسق افتاده است

هر طرف بلبلی غزلخوان است

عیشها کرده شد که مهمان بود

قصه کوهکن بود گویا

بعد معنون همچو من صاحب خروجی برنخواست

بر سبیل شکوه خواند این بیت سالک پیش یار

بر سر کوی تو جا بهر تماشایی نماند

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا

وضع مخلص یعنی آن دیوانه می‌دانیم ما

که یادم داد رنگین صحبت یارانِ موزون را

بر دل بنویسید برات^(۱) صله ما

ندارد وارثی مسکین^(۲) که خواهد خون بهایش را

هر کجا جنس وفا باشد خریداریم ما

غریبی، دردمندی، بیکسی، آزرده جانی را

بیای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را

دارد او سبجانه آباد دولت خانه را

چیز خوبی است آشنائی‌ها

ورنه سر خیل غلامان وفا دارم ترا^(۳)

قبله مخلص بیا تاج سر مخلص بیا

تکلیه صایب است خانه ما

دختر تاک شب به خانه ما

بوی خون آید از فسانه ما

دارم از داغ جنون زیر نگین ویرانه‌ها

مخلص ما یعنی آن سر حلقه دیوانه‌ها

از هجوم بلبلان و زکثرت پروانه‌ها

سفر دور و دراز آمده در پیش مرا

به کوی پیر مغان گشت^(۱) رهنما ما را

ساکنان شهر خوش آب و هوای الفتیم

روز دلتنگیم^(۳) بی نظاره گل شب خراب

زندگی تا کی بکام دیگران

نستوان از شیباب غافل بود

در چمن پای گلی افتاده ام

از سرنو باز بر دل عشق زور آورده است

کار هر کس نیست جا دادن به فرقت همچو گل

زین خوش نگاه چند خراب است دل مرا

ماندیدیم به چشم خود آه

گرد باد آئینه عبرت احوال تو بس

رحم کن بر خود میار آزرده جانی را به شور

هر طرف در کوچه زنجیر شور افتاده است

ماجرای بلبل و گل شاهد احوال بس

اعتباری پیش او دنیا و ما فیها نداشت

خدا نصیب کند عمر خضر مینا را

عشق می بارد^(۲) چو کنعان از در و دیوار ما

خانه دیوار سازان چمن یا رب خراب

خانه پاس محبتها خراب

کاروانی است این جوان غریب

بر سرم احسان بی بال و پری است

بدگهی^(۳) هنگامه سازی را به شور آورده است

بعد ازین ای تیشه سر بر سنگ زن فرهاد رفت

گشتم تمام جرگه آهو چریده است

گریه گویند اثر داشته است

آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار است

شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت

موسم گل می رسد دیوانه گر دیدن خوش است

از تو مخلص ناله و از یار نشنیدن خوش است

مخلص از حالش خبر دارم قلندر بوده است

بر سر خاک شهید ناز خود مانند گل	بعد سالی جلوه ای زان شوخ بی پروا خوش است
***	***
باغ نظر فریب جهان دام دیگر است	آسوده بلبلی که سری زیر بال داشت
***	***
لاله زاری دامن صحرای ناکامی نداشت	اجر بادا دست و تیغی را که خونم پاک ریخت
***	***
بر دل ما تیره روزان زان صف مژگان گذشت	آنچه از فوج دکن بر ملک هندوستان گذشت
می زند لا ینقطع از خاک مجنون سبزه موج	دردمندی ظاهراً زین سرزمین گریان گذشت
***	***
ای زلیخا خبر از نکبت پیراهن گیر	غارت این قافله در سرحد کنعان شده است
***	***
از سر نو کرد پیدا صورت گل هر یکی	قطره چندی به رویش کز گلاب افتاده است
***	***
دل که روز و شب ز دست او فغان کار من است	محرم اسرار من، معشوق من، یار من است
***	***
چون غزالان فرقه گردن کشی بودش مطیع	قهرمانی همچون مجنون کشور صحرا نداشت
***	***
می دهد این خاک وحشت خیز خیلی بوی درد	غالباً آسوده این جا مخلص دیوانه است
***	***
عکس ابـروـی او در آئینه نیست	مسجدی در حلب بنا شده است
***	***
مسکنم پای گلی بود ازین پیش و کنون	نیست پروانگی سیر چمن یا قسمت
دل به تاراج سپاه مژده سبزان رفت	دهلی و ^(۱) شورش افواج دکن یا قسمت
***	***
اتفاقاً فتاده ام در دام	شهر سبز چمن مقام من است
دل که دردست مشرب ^(۲) خاصش	پیشوای من و امام من است
***	***
توبه شوم است فصل گل گفتم	بعد ازین اختیار یاران است
خوش بسر پنجه جنون خودم	شانه طـره گـریان است
روح مجنون زحسن سعیم شاد	دشت مـعمور از غـزالان است
***	***

بهار از جانب ما عذر خواه است

که این‌ها خلاف مزاج من است

اندیشه‌ام از وضع دل خانه خراب است

که پرکن ساغر از می حق غفور است

ببنده پرور هنوز آغاز است

نمک زندگی است شور مزاج

برای ناله جایی کرده‌ام طرح

بر لبم نیست جز دعای قدح

یا رب آن یار وفا دار سلامت باشد

ببنده پرور سر بازار سلامت باشد

گر نشد امروز فردا می‌شود

عندلیبان همه یک جا شده فریاد کنید

ورنه دی بوسه گل سیب ز نخدان تو بود

ز سوی مصر بوی پیرهن بسیار می‌آید

باز فصل بهار آه رسید

چو یاقوتی بزیر مهر باشد

گرفتم ارتکاب می گناه است

مکن شیخ مذکور زهد و ورع

ایام بهار است و بتان مست تماشا

چنین در کوچه میخانه شور است

از خطت شور در چمن افتاد

دل چه لذت برد بغیر از عشق

ز شاخ گل مکن دور آشیانم

از گلدایان کوی میکرده‌ام

هر کجا هست دل زار سلامت باشد

گر مناسب نبود آمدنم در کویت

از قدش بر پا قیامت در جهان

خوش نشینان چمن بار سفر می‌بندند

نام شفتالوت اکنون بسر جنگ آرد

به^(۱) کنعان کاروانی می‌رسد امروز پنداری

تازه گردید کهنه سودایم

ز نقش بوسه‌ام آن لعل شیرین

چون منجم دید طالع نامه‌ام خندید و گفت

این پسر قائم مقام حضرت مجنون شود

کنم جان پیشکش در دل چو ابروی تو جا گیرد
چه دور از باده^(۱) گر تائب شدم پیرانه سر مخلص

به قیمت آشنا شمشیر را از آشنا گیرد
دهد چون یاس رو بیمار را ترک دوا گیرد

در کنار خود چو شب‌بنم بینم آن خورشید را
مردم دنیا سماجت خواه و من نازک مزاج

یک سحرگر گریه شہا به فریادم رسد
ای خدا فضلی که استغنا به فریادم رسد

شب که کویش بر غلوی عشق‌بازان تنگ بود

در من و دل بر سر ره طرفه با هم جنگ بود

نگفت آه کسی حال پیرکنعان را
گذشتی از سر خاک من و نگفتی آه

به آن جوانِ عزیزی که کاروانی بود
ز مخلصان وفادار ما فلانی بود

بنازم خوش قماش‌های جنس حسن پاکت را

به کویت یوسف مصری خریدارانه می‌گردد

یعقوب رفت و روب بده چشمخانه را
مخلص به شیر خانه و خم باده جوش زد

گر^(۲) گردد راه پیرهن یار می‌رسد
موج شراب تا سر دیوار می‌رسد

قرارم نیست در گلشن زیم باغبان شاید

بصد حسرت غریبی در پس دیوار می‌گردد

بگذشت بهار و نردم چاک چو گل حبیب

دیوانگیم آه بسال دگر افتاد

با رقیب است خوب و با ما بد

انقلاب^(۳) زمانه می‌خواهد

چند سازد فقیر با حرمان

خود به دولت قیاس باید کرد

قدر دانان باده فصل گل است

مست و لا یعقل و خراب شوید

مباد حلقه صحبت زیکدگر^(۴) باشد
ز شهر سبز چمن می‌روند لاله و گل

سخن ز زلف پریشان یار می‌گذرد
غریب قافله‌ای زین دیار می‌گذرد

طرفه ذوقی با قلندر مشربی است

نبود قابل صحبت مخلص

ز چه رهگذر نیابد بدرت همیشه مخلص

می‌کنیم آنچه شوق می‌گوید

دل به افراط می‌طلبد شاید

دل به تاراج خوش نگاهان رفت

باز^(۱) کنعان محل آشوب است

ترک چشمش ریخت مخلص خون چون دل بیکسی

گفتم نگهی بسوی مخلص

نگاهی کردو شد بر پاچنان هنگامه محشر

به تحریک نسیمی زلف او زیر و زیر گردد

به باغ برگ و بر از شاخسار پیدا شد

صفا نماند میان دو زلف او از خط

بند و بست سرحد کنعان زلیخا لازم است

با نکه گل‌اند کسانی که خوپذیر

چه قدر خوب می‌زید^(۲) مخلص

لعن بر دنیا و ما فیها کنید

بگذارید که سودا دارد

به جهان چه دیده باشد که ترا ندیده باشد

مستعرض بسما نباید شد

قاصد ما به کوی یار رسید

چشم زخمی به این دیار رسید

شاید از مصر کاروان آمد

ظلم شد، آشوب شد، هنگامه شد، بیداد شد

فرمود امیدوار باشد

که دل آن حاصل دنیا و دینم ناگهان گم شد

هزار افسوس امن از کشور هندوستان گم شد

لوای سبزه قشون^(۲) بهار پیدا شد

درین دو یار^(۳) موافق غبار پیدا شد

کاروان بوی مصر این جا به غارت می‌رود

دست حنائی تو الهی که بوکنند

تا بهار است مست می‌باشد

قاصد مصر به کنعان نرسیده است هنوز
مار زلفی دل او را نگزیده است هنوز

که مینا ریزه دلها بود ریگ بیابانش

از چه رنجیده‌ای ازین مخلص

فرداست که آشوب خزان است درین باغ

که این خدمت بود در عهده چشم تر عاشق

دشت معمور از غزالان می‌گذارم ای فلک

گوشه دستار خوبان است مخلص جای (۲) گل
از اسیران قفس هم سجده‌ای در پای گل

قهوه، قلیان، نغمه، می، انشا، غزل

زحالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم

این قدر زان مهربان صیاد می‌خواهد دلم

امشب زعشق رخصت آهی گرفته‌ام

عالمی خواهان لعل و من خریدار دلم
بنده دل، زر خرید دل، پرستار (۳) دلم

صد بهار آخر شد و من همچنان دیوانه‌ام

دست بر دوش غزالان می‌رسم

می‌کند شیون یعقوب قیامت شاید
عشق‌نشانده به شیرش (۱) زشکست رنگی

بطوف کعبه لبیک گویان می‌روم مخلص

نه پیامی نه قاصدی نه خطی

مغرور مشو فصل بهار ای چمن آرا

عبث زحمت مکش ای ابر در سیرابی صحرا

بعد من تسلیم مجنونی کنی میراث من

گر نگنجد از طرب در پیرهن می‌زیدش
ای نسیم صبح گر سوی گلستان بگذری

دوستان فکری که صحبت گرم نیست

به قربان بتان آخر دل افگار خود کردم

کاش صرف دام سازد رشته گلدسته را

فصل شگوفه ریزی اجرام علوی است

هر کسی سودا به قدر همت خود می‌کند
از دوکونم کبریايش کرد مخلص بی نیاز

بلبل شوریده ای چون من ندارد این چمن

شهریان مست از بیابان می‌رسم

گو بگیرد به گل قفس صیاد	من و آن کهنه آشیان خودم
شور محشر چیکده داغ است	بی نمک نیستم کباب دلم
چون عقل هزار درد سر داشت	دیوانگی اختیار کردم
بر سر راحت چو نقش پا نشانید انتظار	داد خواه ^(۱) وعده عمدا فراموش توام
فصل گل دیوانگی کی مقتضای عقل بود	مخلص ای سر خیل رندان عاشق هوش توام
زشور بلبلان ^(۲) در چمن فرصت نمی باشد	بگل می ماند از بس خو نچکان داغی که من دارم
سیاحت پیشه ام از بیستون عشق می آیم ^(۳)	حکایت های شیرینی ز حال کوهکن دارم
نو بهار آمد ز هر شاخی صفیری شد بلند	گوش بر آوازم اکنون تا چه فرماید دلم
مهمان حقم رزق من آماده زغیب است	از نعمت صد گونه نواب گذشتم
بنده ام خوش چشم خوبان به دل جا کرده را	صید رعنا آهوان بر مجنون خودم
ازین ره بسته ام بر بال طوطی نامه خود را	که تا گوید به او احوال زار من زمانی هم
شب که شد در محفلش مذکور مظلومان عشق	گفت مخلص نام ما هم داد خواهی داشتیم
به کاغذ باد ماند ^(۴) در محبت کار و بار من	که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
ازان هر لحظه در بر می کشم سرو گلستان را	که این رعنا جوان بسیار می ماند به یار من
دلم پر است به رنگی ز یاد خوش چشمان	که چیده اند در آئینه خانه نرگس دان ^(۵)
حق تـمـالی سلامتم دارد	مخلص از قیس یادگارم من

۱- ل، پ = داغ داغ

۲- ل - پ = بلبلان

۳- ل - پ = می آیم، ک، آید

۴- ل = به کاغذ یاد در محنت گذشته کاروبار من

۵- ل، پ = آینه های نرگس دان

داری بخونِ خود سر الفت نهان مکن

ظلم صریح در حق خود ای جوان مکن

گر چنین می دهد ز لیلی یاد
از ادب سـرو می کند تحریر

خون مجنون به گردن آهو
قبله راستان به قامت او

قیامت بر سرم آورده ای از شیون ای قمری

تو خواهی بعد ازین در باغ بودن با من ای قمری

حقوق صحبت گل بر تو بسیار است ای بلبل

مبادا از چمن غافل در ایام خزان باشی

بر روی تو رنگ نیست نقاش

تصویر کسی کشیده باشی

نقل کن احوال یعقوب ای صبا

گر به یار کاروانی بر خوری

حسن بیگ مقیمی شکرا علی: از ایل بهار لوست. به سبب هم قومی نواب مغفور عبدالرحیم خانخانان بن نواب بیرام خان مرحوم به هندوستان آمده. سخن را بسیار به مزه می گوید. اگر چه تقی اوحدی او را کم تتبع گفته، لیکن در شعر او خصوصاً غزل بامزه است، چنانکه ازین ابیات ظاهر می شود (۱). حسن و مقیمی هر دو تخلص اوست. ازوست:

همیشه در پی آزار بوده است مرا
هنوز غیرت بسیار بوده است مرا

کدام روز فلک یار بوده است مرا
مرا شمرده ز خواری کشان شنیدم یار

تا نسوزد دست تو بگذار مکتوب مرا

وا مکن طومار عشق شهر آشوب مرا

غلط سر می کند دانسته راه منزل خود را
که بیند بسته از کویت مقیمی محمل خود را

مرا هر گه که بیند یار عیار فسون سازم
ندارد بیم مردن لیک می ترسد (۲) ازان ساعت

که هست از خوی بد از همدان در آن چمن تنها
نمی خواهم دهی پیش خودم راه سخن تنها
که با صد گونه حسرت بی تو باید زیستن تنها

من آن برهم زن هنگامه ام در مجمع عالم
به مردم کینه ام پنهان بود از غیرت عشقت
بود صد بار از مرگ جوانی تلخ تر عمری

یک بار چه باشد که بپرسی الم ما

دارد به زلفش نسبتی غیرت هلاکم می‌کند

قرار مرگ با خود داده رفتیم^(۱) از سرکویت
چو بی شیرین لبی شد تلخ بر ما زندگی یا رب

بر قتل اسیران شده آن غمزه مقرر

تسلیش نکنند آرزو اگر این است

سُست عهدی نتوان یافتن اندر همه شهر
خورد برقی به دل از غیرت وصل تو که عشق
خورده‌ام تیری از آن غمزه و ترسم دگری

شب پیشتر از غیر برون رفتنت از بزم

ستم خونی که عمری گرد سرگردیده‌ام او را
به باد از نازکی امروز در رویش نشان ماند
ز بخت بد تمامی عمر پیش نوگلی خوارم

تا سر بر آستان تو بسنهاده آفتاب^(۳)

گرفتم اینک که شکیب از حسن نمی‌آید

شود اشتیاق غالب چو دل وصال جورا

پایه حسن چو^(۲) بر ناز بود

هر چند مساوی است وجود و عدم ما

بیند مقیمی گر کسی حال پریشان مرا

به حسرت مرده‌ای هر که که بینی یاد کن ما را
به فردای قیامت حشر با فرهاد کن ما را

ای مرگ ببر درد سر خود ز سر ما

هزار ساله وصال تو انتظار مرا

یاد گیرند اگر از غم او پیمان را
مرهم داغ دلم کرد غم هجران را
بعد مرگم کشد از سینه حسن پیکان را

افکنده مقیمی حسزین را به گمان‌ها

کنون هرگز نمی‌گوید که روزی دیده‌ام او را^(۲)
در آغوش تصور بسکه شب بوسیده‌ام او را
که از بستان سرای هر دو عالم چیده‌ام او را

بر آسمان فگنده زشادی کلاه را

ازو کسی نگرفته است ناصبوری را

روم و کنم نظاره بکسی که دیده او را

چاره مرگ است تمنائی را

۱- ل - پ = رفتم

۲- «ک» فقط دو شعر دارد و مصراع آن هم قاطی شده لهذا سریت مزبور از نسخه‌های «ل» و «پ» نقل شد

۳- ل = تا به سر بر آستان تو نهاده آفتاب ۲- ل = که

ز ذوقِ دردِ او در وادی غمِ حالتی دارم

مردنم سهل است ترسم بعدِ مرگم روزگار
جای رحم است به حالِ دلِ زارم که بود

ز زلفش مرغِ دل زان بر نمی خیزد که می ترسد

من همه وصل اگر باشم و دشمن هجران

و عده‌ای باشد تمنا زان بلای جان مرا

خونِ حالاتِ کنم ای دوست، کجا شد غیرت

تا مبادا شادی غافل در آید از (۲) دلم

به خونت تشنه می‌بینم دلا نا مهربانی را

وای بر جانِ مقیمی کان گرفتارِ غریب

مرا هلاک شدن نیست آن قدر دشوار

از رقیبان انتقامِ غیرتِ خود می‌کشم

روا مدار که بعد از هلاکِ من دشمن

اسبابِ غصه بهر دلم جمع می‌شود

ای دل به روی او نتوانم نگاه کرد

با صبر ای که چاره‌کشی مشکل مرا

باری (۳) بخاک من قدمی نه، چو در حیات

که پندارم که خدا هرگز نه کرده خلق درمان را

شیوهٔ رحمی بیاموزد ستمکار مرا
غم او آنچه به خاطر نرسد بار (۱) مرا

که از آشفتگی دیگر نیابد آشیانش را

باز مشتاق‌تر از من دگری نیست ترا

گر چه سوزد تا ابد در انتظارِ آن مرا

کز پی عبرتِ دشمن کنی آزار مرا

غم به حال خویش نگذارند دمی تنها مرا

که دشمن کرده‌ای از بهر او با خود جهانی را

نو گرفتار است و خو نگرفته با جور و جفا

که غیر از تو طلب می‌کند گناه مرا

روز محشر چون بسوزند از برای او مرا

ز جانب تو تسلی دهد (۴) کسان مرا

دوران که داشت آن همه آسوده دل مرا

از بسکه اضطراب تو دارد خجل مرا

آسوده شو که چاره نباشد دل مرا

زینت نداده‌ای نفسی محفل مرا

بی دهشت آردم بدرت زین پس^(۱) اشتیاق
گیرم که حرف من به بدی گوید رقیب

بی انتظار تا شود آگه ز مرگ من

خوشم کز^(۳) دور ازو درد دلم از حد فزود امشب

خمار مستی دوشم اگر کشد ساقی

دلم کرده است تا روز جزا تعبیر بیداری

نخفت از دیدن خواب پریشان تا سحر چشمم

حال خود با تو چه گویم که ز آزرده دلی

زمانی پاس من میدار کان شمع جگر کاهم
مرا چون راندی از مجلس، بر آ بر بام تا بینی
بدین حسرت که می دانی پشیمان گشتم از وصلت
مرا بگذار با هجر ای اجل از من چه می خواهی

مهربانی های اکنون حسرت دیگر بود
نیست غم گو هستیم شد در گرفتاری تمام

باز گستاخ دلم گردد نگاهی گردد
اول عشق جدائی و تحمل هیات

بازم اندر جگر سوخته سودایی هست

لذت چاشنی وصل نفهمیدم دوش

شبها ز بسکه دیده به راحت عسس مرا
پیش تو این قدر نبرد^(۲) نام بس مرا

ای دل بگویی قصه بیماری مرا

که حرمان امتحانم کرد و هجران آزمود امشب

پیاله ای ندهد، کار مشکل است امشب

بشارت باد چشمم را که خوابی دیده ام امشب

معاذ الله دگر آن زلف منظور که بود امشب

جان هجران زده از وصل نفور است امشب

که مرگ من سحر بر اهل مجلس روشن است امشب
که برگردون ز تیره آه من صد روزن است امشب
چو دانستم ز غیرت مدعی در مردن است امشب
که با شغل چنین کی فرصت جان دادن است امشب

در چنین وقتی که کار من ز^(۴) غمخواری گذشت
این غمم سوزد که ایام گرفتاری گذشت

که به بیداد گهش صد چو اجل مزدور است
گر^(۵) بنالد دل بی طاقت من معذور است

شورشی در دل^(۶) شوریده ام از جایی هست

بسکه اندیشه مهجوری فردایم سوخت

بیغمش شاد نگردد دلم از خلدِ برین

می‌روم زان سرکوگر چه یقین می‌دانم

آزاد کس ز قید ستمکارِ من نگشت

بر هر ستم که کرده دلا صبر کرده‌ای

ای دل چرا زنگِ نمیرم که پیش یار

در حنیرتم که بی تو چسان می‌برد بسر

شبها تو خفته مست و مقیمی به صد زبان

دلا به قتلِ اسیرانِ خویش خنجرِ کین

اگر ز بهر تو در آتش ابد سوزیم^(۲)

فردای قیامت نبود این همه شورش

متهم شد بی سبب شیرویه خسرو را صریح

یک دم که یار در پی دل بردنِ من است

او گشته گرمِ قتلِ مقیمی خسته دل

به غمزه‌ای نتوان گشت عالمی هر چند

پرویز را گلی عجب آخر شکفته شد

تا نزد برگردنِ پرویز، نگشود از میان

من و جایی که چو غم انجمن آرایی هست

که نخست آرزوی آن گذرم خواهد کشت

او را کسی ندید که اغیارِ من نگشت

خود کرده‌ای دلیر به جورش، گناه تست؟^(۱)

امروز غیر رحم به حال تو کرده است

بیچاره‌ای که خو به وصالِ تو کرده است

تا روز درد دل به خیالِ تو کرده است

کشیده یار، قدم پیش نه که نوبتِ ماست

هنوز لاف وفا موجب خجالتِ ماست

کامروز چه غوغای اسیران به درِ اوست

در وفای دوست رشکِ مردنِ فرهاد گشت

خونِ هزار دل شده در گردنِ من است

وان خون گرفته منفعل از بی گناهی است

کرشمه تو به بازوی خویش مفرور است

زان خارها که در جگر کوهکن شکست

عشق، شمشیری که بهر کشتنِ فرهاد بست

که در پشت مقرب باشم و دشمن برد غیرت

که خضر را ز حیات ابد پشیمان کرد

غافل مشو که کار ستمکاره من است

ز بهر آنکه شبم را امید فردا نیست

در شاهراه شوق تو بی انتظار نیست

چه شد ای ایا فلک تفرقه انگیز کجاست

در غم عشق تو پیش از مردنم ماتم گرفت

بیچاره خو گرفته بیداد بوده است

به از آنکه غیرم آرد، به امید وصل سویت

تو بگو چه چاره سازم، به دل بهانه جویت

که نداری اختیاری به دل ستیزه جویت

چون روز هجر در پی وصلی که یک دم است

هم نشینی که مرا چاک گریبان می دوخت

طرز مردم کشی از غمزه او می آموخت

آن همه آتش غیرت که مقیمی می سوخت

مردن و سوختن و دم نه زدن کار من است

به تمنای یک تکلم سوخت

ورنه خصمی با غریبی همچو من دشوار نیست

همه عمر از تو دوری خوشترم آید ز رشک آن

شهید عشق به ذوقی ز تیغ او جان داد

دی کشته ای دلا که به راهش فتاده بود

اسیر هجرم و هیچم زدرد پروا نیست

هر چند دل ز وعدهات امیدوار نیست

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت

دارم از زلف تو منت ها که از بهر شگون

دل در محبت تو گریزان بود ز وصل

اگرم به کام دشمن ببرد اجل ز کویت

همه عمر خود گرفتم نکنم خلاف امرت

در صلح با مقیمی من ای خلاف وعده

سویش مرو رقیب و مرا تا ابد مسوز

آخر از بخت سیه پرده در رازم شد

حشر تا حال شدی صد ره اگر تیغ اجل

با که بودی شب دوشین که باین سوز نبود

زدن و بستن و کشتن رویش یار من است

آبروی هزار ساله دلم

ای فلک گر می توانی با رقیبان کینه ورز

رفتن به بزم دشمن و همراه بردنم

هر چند وصالش نرسد همچو تونی را

قربان شوم ترا که به عشقم صد اعتقاد
شادم به صد هزار مشقت ز زندگی

میا بسوی من ای خوشدلی که رخصت نیست

دست ستم از فرق دلم باز چه داری؟

ای دل حذر ز نرگس آن عشوه ساز چیست

چه می کردم ز درد او رهایی

خشمگین بگذری از مرده من، پنداری
سر^(۱) آن معرکه گردد دل سودائی من

وقت آن است که پیکان کشی اش از سینه

مدعی این همه شایسته دلجوئی نیست
بلبل سوخته دل کز چمنی دور افتاد

کافرم گر به دواي دو جهان بفروشم

بازم نفس سوخته تبخاله فشان است
مشکل که تسلی شود از دیدن یوسف
جان دادن و اندوه به صد ذوق خریدن

بر سر دل قصه ای کامشب ز آزارت گذشت

بر زهر خورده شربت الماس دادن است

خوش باش میمی که تمنای تو خوب است

هر لحظه ظاهر از ستم بی حساب تست
از بهر آنکه باعث چندین عتاب تست

میانه من و تو هیچگونه الفت نیست

ای عمر گرانمایه هنوزم نفسی هست

بالاف دوستی زیلا احتراز چیست

همان بهتر که درمانم ندانست

که هنوزم بتو امید تماشایی هست
که درو همچو غمت معرکه آرایي هست

که حسن از می عشق تو ز حد بیخبر است

گر مراد تو جگر خواری ما^(۲) بود، بس است
اگرش بر سر طویی است نشیمن، قفس است

یوسف درد که پرورده کنعان دل است

داغ جگرم مرهم زخم دگران است
این چشم سیه رو که برویت نگران است
امروز متاعی است که بسیار گران است

گر بگویم تا قیامت داستان خود کم است

امشب همه شب همدم من بود قیامت

جلوه آن است که دیدی، قد و قامت این است

آخر انصاف بده، شاد چرا نتوان داشت

کنی تصویری و سرگران شوی با من

یار آمد به تن غمزه جان می بایست
وعده دادی به جزا ذوق طلب گر این است

باز امشب بر غیر آن بت عالم سوز است

به فردا وعده زان رو می دهد یار

در خاطر مگره شود از رشک تا به حشر

هر لحظه التفات تو بر حال مدعی

داشت ایوب بسی صبر به درد

بود علاج من مستمند صبر دریغ

مطلب عذر که دل کرب ترم^(۲) از نیش است

گذشتن از من و سویم نه دیدنش از ناز

دوش در کویش تهی کردم دل و ترسم که باز

همان بهتر که دل در دست هجران مبتلا باشد

منال از بیکسی گر کشته گردی بر سر کویش

پس روز جزا چیست؟ قیامت اگر این است

زان قیامت که خبرهاست علامت این است

دل دیوانه ما را که به غم خرسند است

هلاک طور تو کردم که اینت آیینست^(۱)

فرصت گفت و شنو بود زبان می بایست
بیش ازین دیده برویت نگران می بایست

مردن از رشک دگر بهر کدامین روز است

که می داند شب ما را سحر نیست

هر ناله ای که یار ز دل گوش کرده است

پیش حسن به قهر خدای برابر است

مگر امید به درمان تو داشت

که بر مزاج دلم ناگوار داروی است

کز تو آزدگی خاطر م از حد بیش است

مرا به زندگی خویش در گمان انداخت

بشنود تا حشر افغان از در و دیوار خویش

غیر این چنین را درد ناکامی سزا باشد

مقیمی باز خواه خونِ مظلومان خدا باشد

رفتن به بزم دشمن غیرت نمی‌گذارد
دیدن به دیگرانت در مذهب محبت

دل از طعنِ رقیبان رفت نا کام از سر کویت

راهی به جرم خود دل بیچاره‌ام نبرد

شادم ازین که غیر وفا باعث نبود
ما را به قتل گاه فراموش کرد یار

اگر این است رسم خوبی و آیینِ معشوقی

سر مستِ باده ناز گر بیندت برهمن

چو با دشمن خوری شبها شراب لاله گونِ خود

چه دیده است ندانم که از درِ تو مقیمی

معاذ الله به یارت همزبان چون بینم ای دشمن

سبب این بود که می‌برد گهی نام ترا
صد جهان زهر توان خورد به تنهائی اگر

آنچه هجران تو با این جانِ غم پرورد کرد

چو بی لطفی به من دیگر نیابم بر سر کویت

کرده‌ای چون وفا فراموشم

خیال شکوه کرده گفت و گویم را مرنج از من

دو روزی شد که دل حرف محبت در میان دارد

بی دوست صبر کردن حسرت نمی‌گذارد
غسیرت نمی‌پسندد، همت نمی‌گذارد

چو مرغی کورمد از سنگ طفلان ز آشیانِ خود

هر چند وقت کشته شدن اضطراب کرد

ما را ز دیگران که غمت انتخاب کرد
از بسکه در هلاکِ اسیران شتاب کرد

تمامی آرزوهای مقیمی خاک خواهد شد

بیتاب بر زیانش الله اکبر آید

مخوان آن جا مرا کاندیشه‌ای دارم ز خون خود

هزار بار رود رنجه خاطر و دگر آید

که میرم گر ترا آواز پای او بگوش آید

این که دل گوش گهی سوی ملامت گر کرد
نتوان با مگسی دست سوی شکر کرد

گر دلت داند یقین دانم که خواهد درد کرد

تعرض احتیاجی نیست، دشنامی نمی‌باید

بیوفای دگر کدام بود

که حرف بیقراران، ای سرت گردم، چنین باشد

بدان ماند که عاشق گشته و از من نهان دارد

خواهم نظاره کردن اگر مرگ امان دهد

تا واقف از هلاکم بی انتظار گردد
این بس که دل زمانی امیدوار گردد

خوشم که طبع ترا باعث ملال نماند

در فراقِ آن در و دیوار بر من بگذرد

چو بینمش به راهی که عنان کشیده باشد

که صد ره از تو هم بدتر جفا جوی دگر دارد

که آن بی رحم را بر حال زارم گریه می آید

به این شادم که باری محنت هجران نمی ماند
شهید تیغ او را حسرت درمان نمی ماند

هر زمان پرسم که احوالِ زقیبِ من چه شد

بسکه گوید حرفِ غیر از عمر بیزارم کند

دیوانه ای که ترک سر اول قدم کند

بیچاره در فراق تو دانسته جان نداد

کز سرکوی تو با دیده گریان آید

که جای غیر تا روز قیامت بار نگشاید
مقیمی حال خود گر با در و دیوار نگشاید

با مدعی نتیجه مهر و وفای تو

رنجوری ام نخواهم ظاهر به یار گردد
گیرم که حرفِ قاصد با من همه فریب است

اگر چه از ستمت این خراب حال نماند

سنگ نالد گر بگویم آنچه دور از کوی او

کندم هلاک غیرت که چه انتظار دارد

مسوز از آتشِ هجرای فلک مسکین مقیمی را

نگه کن ای مقیمی تا چه باشد محنتِ هجران

اگر چه امشبم از درد هجران جان نمی ماند
هلاک غمزه صید افگنی کردم که در خاطر

ای خوش آن ذوقی که چون آیم برون از بزم تو

بعد عمری بخت اگر هم صحبت یارم کند

جز من به راه عشق تو انصاف ده که کیست

می ماند بعد قتل مقیمی بلا ز کار

شاد کام از غم عشق تو مقیمی روزی است

به آن زاری زکویت بسته دل رخت شکایت را
چه سازد با چنین بیتابی شبهای تنهایی

ازان روزنده ام تا حال از گستاخی دوشین

دل به دوزخ شده راضی که به مشغولی آن
صید دیرینه گرفتار چو شد دست آموز
مگر آن روز که تابوت مقیمی بستند

این چه شوق است که دل پر شده از ذوق^(۱) وصال

گفت وگوی واعظ از حد شد فزون در منع عشق

اکنون کشیده بر جگر غیر می زند

به بزم او بود داد نخستین دست خون خود

غیر ازین کز محنت هجران یارم^(۲) زود کشت
او نکرد از ننگ عهد و من دهم خود را فریب
جان که با من بود عمری آشنا، دنبال او

صورت خوب ترا چهره گشایان قضا
پیش ازین گر دلی از غصه نمودندی تنگ

نمی خواهد که سر بردارم^(۳) از بالین بیماری

تا از سرکویت نشدم دور به ناچار

نمی دانم که با من باز در بند چه آزاری

هم نشین تو ملال من مهجور چه داند

شوم ممتاز تا از کشتگانش در صف محشر

که از شرمندگی جانم ز تن بیرون نمی آید

سوزش هجر تو یک لحظه اش از یاد رود
گر بکشتن بردش از پی صیاد رود
از سرکوی تو آسوده و دل شاد رود

همچنان دیده به رویت نگران است که بود

ای مسلمانان بت عابد فریب من چه شد

تیری که سالها به دل من نشسته بود

که در بزم محبت هم قمار ما تواند شد

بخت بد یک بار کاری بر مراد من نکرد
تکیه بر پیمان من نا اعتماد من نکرد
رفت چون بیگانگان و خیر باد من نکرد

می نمودند بیک دیگر و جان می دادند
ای حسن رخصت فریاد و فغان می دادند

کز نیشان بر سرم هر لحظه غمخوارانه می آید

بی طاقتم بر دل آزرده نهان بود

که غم از خوشدلی در سینه تنگ نمی گنجد

آن که چون من نشده از چو تویی دور چه داند

بحل سازم به او پیش از همه آن روز خون خود

گو یک دعای او به اجابت رسیده باد

بهر آزدن مرغان چمن خواهد بود
بر سرکوی تو فریاد حسن خواهد بود

گریزند از سر راهم که آن دیوانه می آید

سر آن شوخ به گردم که جفایی دارد

که آتشخواره را آب خضر لب تشنه تر سازد

که التجا ز در وصل سوی حرمان برد

تمنا را کند بیگانه خواهش چون بلند افتد
سری کز حلقه فتراک آن چابک سمند افتد

یک دم که جفا از تو نبیند گله دارد

غم عشق تو نصیب دگران خواهد بود

دست شوقی کو گریبانم به دامان افکند

چون زلف پریشان ترا بافته بیند

اول از خون جگر بال کبوتر شویند

هرگز به التفات توام این گمان نبود

می کند او را بکار خویشتن مغرورتر
که گر می گشت صدره بود ازان غمخوارگی بهتر

هر لحظه دوستان مرا ماتم دگر

یک بار ای فلک به مراد حسن به گرد

بی حجابانه در آمیختن گل با خار
آن غریویی که بر آرد ز جهان رستاخیز

بحمد الله شدم زانسان که هر جا می روم، خلقی

عشق خوبان وفا کیش ندارد شهری

ازان در بزم وصلم دل به خوناب جگر سازد

ز درد رشک ازان بیقرار او جان برد

چو روز آرد محبت آرزو مشکل پسند افتد
سزد از ننگ اگر پا بر سر عمر ابد ننهد

با آن که دل از جور تو صد آبله دارد

مردم و سوزدم این غصه که بعد از مرگم

خرقه زهدم کفن شد در بدن یا رب کجاست

موبرتن ز نار شود راست ز غیرت

چون اسیران غمش نامه به او بنویسند

کردی پس از اجل بسر خاک من خرام

آه از بسی طاقتهای دلم کو دم بدم
به رغم مدعی امشب ازو غمخواری دیدم

دیدن ترا به غیر بود بعد مردنم

نمی‌دانم که دارد چشم بر راهش که در رفتن

دل که قانع به وصال تو نبود
گفتی از جور که هستی گله مند

بنمای رخ که شکوه زبانی^(۱) شود خموش

ناخوانده آمده است مقیمی به بزم تو

دریاب که بیمار غمت زان لب شیرین

دل دیر کرد از بیخودی با آن ستمگار اختلاط

بعد صد وعده خلافی چو رسیدی نگذاشت

در اثنای تفاؤل از برای دیدنت میرم
به عشقم می‌کند صد اعتماد مخفیت ظاهر

کردم امروز به دشمن گله با آن^(۲) همه رشک
یار تحریک کن و غیر در آزارم و من

خون باد دل که دم بدم از آرزوی او
تا بنگری به حال مقیمی چه کرده‌ای

دران زمان که به دشمن ترا نظاره کنم

صدره از بزم توگر رنجه روم باز آیم
منم که بیتوام و تاب زیستن دارم

ترسم که ره دگر نبرد دل به روز خویش

ازو با این همه تمکین شتابی می‌شود ظاهر

آن چنان سوخت ز هجران که می‌پرس
از تو دارم گله چندان که می‌پرس

حسرت کشیده نگرانی شود خموش

طعنش مزین که بس بود او را خجالتش

جان می‌دهد و آرزوی یک سخنیش

ترسم به رغم من کند آخر به اغیار اختلاط

کثرت شوق زبانی که بگویم بتو حال

به هنگام تواضع بر نگه دزدیدنت میرم
به جور بی حساب و بی سبب رنجیدنت میرم

درد دل از تو بین تا به چه غایت دارم
سادگی بین که ازو چشم حمایت دارم

خود را به خصمی تو سرافراز می‌کنم
در وقت مرگ حال خود اظهار می‌کنم

بفیر ازین که بمیرم ترا چه چاره کنم

ککش شوق بلایی است که من می‌دانم
نمود بالاله ازین طاقتی که من دارم

گراز سیاهی شب زلفش خبر کنم

دور از تو بسکه همدم درد و الم شدم

صد بار رنجه رفته ز بزمش به این امید

بر سر راه تو می آیم به صد حسرت، ولی

گرفتم این که مقیمی سرشته مهری^(۱)

نگشته رام به اغیار سوزدم زگمان

ندارد بیمی از هجر تو جان درد فرسودم

به بزمش دی به غیری شرح حال زار می کردم

چو می دیدم خلاف مدعای من کنند دایم

ترسم که از جفا کشدم پر جفای من

نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد

مگر ز دشمنیم منع کرده ای او را

ناگزیر است ترک جان گفتن

چه می کردم اگر پیشت بدین دوستی گفتمی

درین هجر ضروری با چنین دردی که من دارم

به ناکامی چو خواهی کشتنم ای بخت بد روزی

من که از ادراک خطش می شوم بی دست و پا

خو کرده فراق و بدآموز غم شدم

شاید کنند تلافی آزار، آمدم

چون تو پیدا می شوی از دور پنهان می شوم

قبول خاطر او چون نمی شوی چه کنم

چه داغها که ازین رشک بین به دل دارم

چو می دانم که درد اشتیاقش می کشد زودم

به این تقریب حال خود به او اظهار می کردم

که خواهش تمنای عتاب یار می کردم

روزی که اعتماد کند بر وفای من

ز بسکه گفته دروغ از زیان یار به من

که دی رسید رقیب تو شرمسار به من

ترک او چون نمی توان گفتن

توکز پیغام دشمن این قدر رنجیده ای از من

مقیمی دولتی باشد به دست آید اگر مردن

شهید غمزه صید افکن مردم شکارم کن

آه ازان روزی که یابم لذت گفتار او

ای رانده از در خود خوارم برای دشمن	رفتم که روز محشر آیم به خدمت تو
***	***
تو بسی گرم غروری نه بدانم چه کند	خان و مان سوخته‌ای را که فتد کار بتو
***	***
دی همره غیر از بر من مست و غضبناک	بگذشتی و بیداد نکردی عجب از تو
***	***
مسا درد سسر از در تو بردیم	رفتیم و به دشمنت سپردیم
***	***
چو بخت من پناهی داری ای غم شادمانی کن	بیا در ملک دل چندانکه خواهی کامرانی کن
برغم من مرو پیش رقیبان حسبه لله	بیا چندانکه آزار دل من می‌توانی کن
***	***
مردنم سهل بود لیک ازان می‌ترسم	که تسلی به هلاکم نشود قاتل من
***	***
اگر صد ره کشی از ناز و بازم زنده گردانی	من و از توشکایت؟ ای سرت گردم، محال است این
***	***
تا چشم غیرتر شد ازو، بیوفای من	آماده هزار ستم شد برای من
***	***
از تو دل برداشتن نتوان تو هم دانسته‌ای	ورنه با من زود بود این بی وفائیهای تو
***	***
ندانم این همه کز اضطراب می‌نالی	کدام روز دلا آرمیده بودی تو
هنوز روح قدس خاک مرقدم بوسد	ازان که بر سر خاکم رسیده بودی تو
***	***
برون شدم ز خجالت ز بسکه در مجلس	ز بیقراری من شرمسار بودی تو
دلا سزاست ترا بیوفائیش که بسی	به عهد بستنش امیدوار بودی تو
***	***
دلا ز بسکه پریشانم از طپیدن تو	خوشم اگر چه به مرگ است آرمیدن تو
تمام درد دلم کز زده و تسلی نیست	ازان که یافت دلم درد دل شنیدن تو
***	***
نمودی وعده قتل من و می‌میرم از شادی	مبادا میرم و حاصل نگردد مدعای تو
***	***
نسبود غم هلاکم اینم کشد که با خلق	خواهی نمود هر دم اظهار انفعالی
***	***
مرا تا کی ز کشتن بیوفای من بترسانی	بکش یکبارگی تا چندم از کشتن بترسانی
***	***

کشد چون ز انتظارم گر نبخشد^(۱) وعده یار اولی
به من کن وعده وصلی که میرم ز انتظار آن
چو آخر می‌کشد این خسته را بی انتظار اولی
به ناکامی چو خواهی کشتنم امیدوار اولی

قتل مردم بتوزیبد که ز اعجاز نگاه
همه را باز کنی زنده و خرسند کنی

مست است و ذوق قتل من دارد مباد از بیخودی
یابد به خون چون منی دامن او آلودگی

دران ساعت که یار آمد^(۲) به کنج خلوتم ای جان
ز شادی گر نمی‌رفتی تو هم اغیار من بودی

به کشتن ای که در عشقت سزاوارم نمی‌دانی
به صد بی‌تلافی امتحانم کن معاذ الله
که بخت خویش و جانب داری یارم نمی‌دانی
ز بی‌رحمی است یا حال دل زارم نمی‌دانی
اگر از بدگمانی عاشق زارم نمی‌دانی
چه خونهادر دلم می‌کردی ای دشمن بحمد الله

جمع کن طی اللسانی ای فلک تا روز حشر
تا نتوانی عرض مقبولان ناشادش کنی

تا نیابد کس که ذوق محنتم شد بر کمال
بردی و در^(۳) کنج تنهایی نهانم سوختی

بزن بر سینه زار مقیمی و هلاکش کن
خدنگی را که با صد ناز از ترکش بر آوردی

ای دل مباش رنجه که افتاده‌ای به خاک
اندیشه کن که کشته میدان کیستی

به تدبیر تغافل تا به کی داری چنین زارم
وفا را گر نیم قابل جفا را کم مکن باری

محمد نظام معجز تخلص: افغان نژاد و وطنش نواح کابل و پشاور است. ایامی که عبداللطیف خان تنها دیوان صوبه کابل بود به خدمتش رسیده و اشعار خود از نظرش گذرانیده و طرز و طور اشعار مشکله میرزا جلال اسیر شهرستانی و عبد اللطیف خان که اکثر آن طرف‌تر از فهمید ما ناقص کمالات است اختیار نموده. با فقیر آشنا بود. عمری^(۴) دراز یافته. یک مرتبه رباعی در تعریف احقر گفته، فرستاده^(۵). پیرانه سر از حلیه بصارت عاری گشته، بعد ازان مفلوج گردیده. سال گذشته که سنه ۱۱۶۲^(۶) هجری است در شاهجهان آباد به رحمت حق پیوست. خیلی تقوی و ورع داشت. اکثر ملایان مکتبی شاه جهان

آباد مستفیدش بودند. کتب فارسیه را درس می گفت و مدعی آن بود که اشعار زلالی و اسیر را چون او کم کسی می فهمد و اغلب که راست باشد که در دور خیالی متبّع این دو عزیز بوده. درین ولا دیوانی^(۱) از و به نظر آمده، انتخاب زده، پاره ای ازان نوشته می شود. اگر چه در بعض جاها اندک تفاوت در وزن به نظر آمد، محمول بر تساهل و بی پروائی نموده، چنانکه از بعض شاگردان او نیز به تحقیق پیوست که باوجود دانستن باز متوجه اصلاح آن نشد. اگر چه دیوان عزیزان به قدر پسند خود انتخاب زده، لیکن دیوان این عزیز را به قدر فهم خود نوشته. نصرت الله خان نثار که احوالش خواهد آمد، ان شاء الله تعالی، هم طرح و هم مذاق و هم استاد او بوده. این قدر هست که شعر نثار یک پرده نازکتر از و بود. به هر دو حال خدای کریم هر دو را بیامرزاد که آشنا بودند. مخفی نماند که از اشعار خوب ایشان چنان دریافت می شود که ابیات مغلّقه این عزیزان که فهمیده نمی شود از قصور ذهن ماست و الا این همه خوب از کجا بهم می رسند و این معنی بر صاحب فکر دقیق روشن است. ازوست:

کافرَم گز سر دل هم باشد آرزوی تو تمام است مرا

گر رضا نیست به اکراه بیا از برای دل ما آه بیا
کوچه بسیار غلط خواهی کرد مرو از من بسر راه بیا

چنین بناز که دامن کشیده ای از ما بغیر آئینه دل چه دیده ای از ما
بغیر ازین که به گرد سر تو گردیدیم چه کرده ایم که چندین رمیده ای از ما

تا سر زلفش پریشان گشته است خانه زن جیر شد ویرانه ها

چون حسرت نظاره زخود دور رفته ایم خوابیده نیست چون مژه پای سراغ ما

آمد خبر زیار و دل ما ز دست رفت یاران توان شنید ز قاصد جواب ما

به دام حسرت^(۲) طوطی خطی گرفتارم ندیده است کس آئینه بی غبار از ما

دل سودائی معجز به فغان آمده است می کنم پاره دگر جامه عریانی را

مگذر از خون دل خسته بیداد بیا گریه دیگر به خدا بر سر فریاد بیا

گر شود خار کف پاظره دستار ما

کرده از آئینه دان هر دم برون آئینه را

لاله دامن زده بر آتش پنهانی ما

شنیده ایم به صیاد می دهد ما را

در گریه گه افتاد گه خندید دل ما

خانه ظلم تو آباد بیا

دگر دلم چه ره آورد می کند پیدا

دگر دلم دل بیدرد می کند پیدا^(۲)

بهار عشق گل زرد می کند پیدا

گوش ما دارد نوای طرفه ای در گوش ما

گریه شد نامه دریده ما

حرف مهر و وفا شنیده ما

حاصل عمر انتظار بیا

رفتم ز بزم کوی تو بر دوش نفس ها

رسانیدیم امشب دماغ جرس را

آستین کوچه سیلاب شد از گریه ما

بخت خوابیده گران خواب شد از گریه ما

در ره شوق نیاسائیم همچون گرد باد

شوق دیدار^(۱) تو همچون برق از ابر بهار

داغ سودا نمک زخم دل کس نشود

دگر زمخت پرواز بر نمی آیم

وسعت گه ایام طرب تنگ محال است

گرد ویرانه ما بزم وفاست

مرا که بی تو به لب جان رسیده می آیم

ترا به دام هوس می توان به دست آورد

به آب زر بنویسند شعر معجز را

آه اگر بانگ مسلمانی ز غفلت بشنویم

قاصدش راز دل و دیده ما

نشاند خط شکسته ز دل

چمن گل بیا بهار بیا

سیر بهار بیخودیم تا کجا برد^(۳)

ز هر ناله کز چاک دل بر نیاید

جیب ما حلقه گرداب شد از گریه ما

بیش ازین طالع برگشته چه تاثیر کند

نسبت دیوانگی‌ها را بین

هزار نامه ننوشته را جواب رسید

خضر اگر یک قدمی همراه ما می‌آید

رعنائی و دلبری و شوخی
سنگین دلکان مست پیمانداغ جگرش در آب و گل نیست
در سلسله وفا ننگ‌نجد

در تمنای تو کس نشنید است

هر کجا آن گل رعنا برخاست

به خرامت نتوانست رسید
معجز خسته چرا می‌سوزی

ساقی بیار باده که امروز مفت ماست

یک داغ دست بوالهوسی شمع زار شد

تو کمر بستی و من^(۳) مضمونیطوفان قیامت است و شوخی
از گریه مستیتم می‌پرسید

دلبران کم سخنی هم نگهی

ای پسر زود آ، بیا با ما بیا^(۱)

طپیدن دل ما برد هر کجا از ما

آب حیوان شمرد ظلمت گمراهی ما

قربان جهان^(۲) نمی‌توان رفت
از کسوی شما نمی‌توان رفتآئینه خبر ز درد دل نیست
دردی که به درد متصل نیست

سر آئینه که بر زانو نیست

دیده و دل به تماشا برخاست

چه کند سرو که رفتارش نیست
با دل سوخته خود کارش نیست

زاهد برات خویش به فردا نوشته است

آنها که سوختی دل ما در حساب نیست

چه کند سرو که پست من و تست

در سال بگو کجا رسیده است
زین ابر مرا هوا رسیده است

هر چه دارید برای دل ماست

مگو که حسرت زاهد بسیر میکند نیست

ز دام سبجه اگر جست می تواند رفت

زاهد سرت که توبه نخواهم شکست باز

ساقی همین که می به سبو کرد چاره نیست

در جوش بهار خط سبز تو بلا بود

آنسینه اگر طوطی زنگار ندیده است

می گفتمش که شوخ و ستمکار و بی وفاست

دل هر چه دیده است مرا یاد کرده است

دل یک طرف هزار تمنا به یک طرف

صحبت غنیمت است که با او برار نیست

در بزم بساده هیچ سماعی نکرده ای

صوفی خوشا دلت که ز دنیا گذشته است

به بزم باده بتی را نکرده ای ساقی

دل تو زاهد ازین بزم از کدام گذشت

ای جلوه گاه وادی ایمن بخود مناز

آخر دل خراب بیابان شوق کیست

چون برگ برگ گل که در آغوش هم بود

چاک دلم به چاکِ گریبان مصاحب است

جایی که جرم را به کرم باز می دهند

گر طاعت نکرده پذیرند، دور نیست

گل گل شدی ز باده رنگین بهار عمر

باری بچش کباب دل خسته شور نیست

چشمم آنسینه بهار خطی است

حاصل عمر انتظار خود است

زاهد ز عذابهای دوزخ

بر گرفته مگر زگور برخاست

تو آشنای دماغی نگشته ای زاهد

هزار مست به میخانه می شود گستاخ

دگر چنین مفروز از می که نوشت باد

طییدن دل پروانه می شود گستاخ

به تغافل چه قدرها ایماست

دل دیوانه ما می داند

به خویش زاهد ما آرمیده می ماند

خاکساری طلسم آرام است

از خط پشت لب^(۱) دیوانه ایم

هرگز به وعده شمع شب ما نمی شود^(۲)
در گریه ناله ها که به کوی تو می کنم

نازم ارشاد جنون را صبح و شام

سکه بر داغ می زند دل ما
جلوه حسن آب و رنگ دل است

خبر از نشه می نیست سر بی مغزش

دگر به خانه آئینه هم نمی آیی

کسی به کوی وفا بی خبر نمی آید
شکسته خاطر از روزگار رنجیدم
هنوز حسرت مجنون و کوهکن باقی است

ز شوخی های مژگان است کز دل ناله می جوشد
دگر بیداد شوخی های مژگانت بلائی شد

جان به لب دارد اگر جان دارد

در سایه مصطفی (ص) است معجز

کسی که نام تو نشنیده است و نشناسد
دلم همیشه به کوی تو می طبد در خون

به طفل کوچک آئینه دیده می ماند

پاره کیمیا شدن دارد

از نگاه ما شکر گل می کند

صد جا فریب گریه به مهتاب می برد
فریاد می کنم که مرا آب می برد

کو خلاص از شنبه و آدینه کرد

غم به هر جا رواج می گیرد
عشق هر جا مزاج می گیرد

خویش را زاهد ما از چه کدوی سازد

ترا بگو که چنین شوخ و بدگمان دارد

اگر سرشک بود بی جگر نمی آید
دلم به خانه آئینه گر نمی آید^(۳)
شکایت دل عاشق بسبر نمی آید

ز بیداد خدنگی هست گر گرد از نشان خیزد
چو بدمستی که از میخانه گاهی سرگران خیزد

هر که از کوی تو بر می گردد

خود را ز خدا نمی شناسد

هزار شکوه زدست تو بی وفا دارد
چه می شود که بنپرسی چه مدعا دارد

چه می شود بتو دیوانه آشنا باشد
کسی که با چو تو بیگانه آشنا باشد

خود را نه خود گذشته تواند^(۱) سراغ کرد

سفر از دل نکرده باز آمد

شکار جرگه گردیدم غلو دیگر نمی باشد

بجای گرد از خاکم پر پروانه می جوشد

غبار ما به ره انتظار می خندد

به پیغامی^(۲) تسلی می توان شد

بر سر کوی که غوغا می شود
این قافله ها که عمدا می شود

قاصد تو مگو وفا ندارد
بالای ترا بلا ندارد

شب آدینه در بـغل دارد

پنداشتم که سرو به گلزار می رود

این ها بتو کس گمان ندارد

خبر می پرسد از درد دلم گویا نمی داند

ما را در آتش دل ما آب می برد

بهار سبز خطی سرو جلوه شوخی
غنیمت است که با خویش هم سخن گردد

ما را به خضر راه نمانده است می رویم

باز آن شـوخ دل نواز آمد

هجوم آورده بر بیداد دل تاراج مژگانت

چو شمع از داغ سودای که معجز سوختم خود را

ز نقش پا گل داغ هوس بسر زده است

نخواهد گشت نرخ بـوسه ارزان

ناله زنجیر می آید بگوش
التفات تازه می دانیم ما

کم نیست، درید نامه ما
با سرو بگو ترا چه نسبت

بی تو نـوروز بـزم باده کشان

نشناختم به سیر چمن جلوه ترا

از مـهر و وفـانمی توان گفت

نمی دانم چه می گوید چه می خواهد زجان من

هر ناله ابرگریه ز دل جوش می زند

به گلزار و فنا چون بلبلم مست
چه جای خط ز خالت دیده بودم

ناله ناکرده اجابت دارد

سوخت جانم سپند بزم کسی

بد خوئی تو آئینه در امتحان گداخت

اگر بلا و ستم گفتمت که رنجیدی

از ناله دلم نشست در خون

ممجز بتو سخت مهربان است

خود را اگر به چشم دل ما نظر کنی

آه از تو کز نگاه غلط رنجه می شوی

آشفته ای که بسته گیسوی دلبری است

نی دانه نه دامی، نه قفس دید، نه صیاد

اگر چه شبنم گل شمع موم آئینه ریخت

سرو پیش قد تو در روش عشوه و ناز

بر حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه

فیض هم در گرو مایه استعداد است

دل ما از دلت هر لحظه از ^(۱) رنگی برنگ افتد

رمیدن بدگمانی های صیاد
هزاران نکته دانی های صیاد

رشک برر بوالهوسم می آید

به دل بیقرار می ماند

دیگر دل کسی به کجا شاد می شود

دگر بگو که ترا بی وفا چه می نامند

آن روز که نبی سوار گردید

می گفت که دل نگار گردید

دیگر گلت به آینه راضی نمی شود

عاشق ز هیچ کرده پشیمان نمی شود

بر سر چگونه طره بال هما زند

آسودگی بیضه فولاد می رسید

هنوز چهره به آن رو نمی تواند شد

می شناسد حد خود را اگر آدم باشد

بیشتر کار کند تیغ چو پر خم باشد

دست بر آتش مجنون همه دامان گردید

گلستانی شود آئینه چون کارش بسنگ افتد

هر دم زغم تو یار ربی بود
در بزم سبیه بختی ما
چون ماه بر آستانش ما را
تسخیر قلمرو جهان کرد
آن مایه که در بهشت نبود
مهمزگر بود صاحب اعجاز

دل ما شاد می توانی کرد
هر چه می خواهی اختیار از تست
گردنا نیست گه به دشنامی
خس و خار چمن ز جلوه ناز
قاصد از حال من چه می گویی

در کوچه تو ناله زنجیر می کند

از درد و ستم بگذر بیرحمی عمداً بین

نفس باطول امل در رو ناکامی آر

از زمین همچو مسیحا به فلک می تازد

تا چه پنهان کرده ای در کار دل

گریه دیگر چه می تواند کرد

بیک آشفتن دیوانه ما تنگ می گردد

بی طاقتی اگر گل دیدار می شود
هر کس به کوچه تو پرزاد بگذرد^(۱)

روزی سوزی شبی تبی بود
هر شمع که سوخت کوکبی بود
با پشت دو تا همین لبی بود
آیا به جنون چه منصبی بود
سبب ذقنی و غبغبی بود
در عشق تو طفل مکتبی بود

خانه آباد می توانی کرد
لطف و بیداد می توانی کرد
بسیوفا ییاد می توانی کرد
سرو و شمشاد می توانی کرد
داد بیداد می توانی کرد

شور سرشک ما که به سامان نمی رسید

مردیم و دل ما را ناشاد نمی داند

گام برداشت سگ هرزه مرس پیدا شد

هر که امروز درین معرکه خور پیدا کرد

از سرکوی تو راضی می رسد

ناله خود کار گر نمی آید

اگر چه حلقه زنجیر ما ویرانه جا دارد

آئینه شکسته گل خار می شود

دیوانه زیر سایه دیوار می شود

بما دور از تو جام باده کیفیت نمی بخشد

کی می کشد به خانه زنجیر سر هنوز

به فکر بوسه می پیچم، به ذوق خنده می میرم

معجز کدام درد دل خود توان شمرد

حسرت طول امل در پیروی

برگ گل زیر کف پای تو نیست

گریه ام در شب هجر تو گذاخت

ما را شکایت از مژه و چشم و زلف نیست

عاشق خبر ز چاره دردش نمی شود

نفسم آینه می پردازد

نشینی که به جان می آیم

به عمر بی عملت نیست حاصل از پیروی

خانه آئینه آبادان که او

دلبران کم سخنی، کم نگهی

از ابر بهاری چه کشم منت خشکی

از شکوه اگر جان به لب آید^(۱) تمکین نیست

ز پرواز صفا با آن گل رو چهره می گردد

به زلف خضر اگر ره سر کنند چون شانه می دانم

همان تبخاله گوئی بر لب بیمار می جوشد

دیوانه تو منت صحرا نمی کشد

کجا از بیدلان جان سختی فرهاد می آید

گفتم بیا برای خدا و بین نکرد

کمر از پشت دو تا می بندد

پشت پای تو حنا می بندد

ناله هر چند به فریاد رسید

بر ما دل گذاخته ما ستم نمود

دل جیب چاک نیست که یارش رفو کند

پیش ازین راز نهانم چه کند

پیش ازین تاب و توانم چه کند

تو هیچ هم که نکاری چه داس می باید

خانه زین ترا آباد کرد

هر چه باشد بشما می زبید

دامان مرا گریه من لاله ستان کرد

کز ما دهن تنگ تو پیمانه نهان کرد

خدا تخم گل آئینه ها را پاک بردارد

که جای توشه ره سینه صد چاک بردارد

می‌نمایی چون گل از صد جامه عریان بیشتر

قصره‌های اشک فرخ فال تر

هر نقش پا به راه چراغی است در نظر

گرفتاران مبارک باد خوشتر

بارها گفتم که راه آب از صها بگیر

کنند آئینه را آئینه گلزار

می‌رسد در چمن از خاک شهیدان امروز

نفتد چشم تو بر هیچ مسلمان امروز

بر دلم تاخته‌ای خوب به سامان امروز

بین قیامت و از شور داد خواه می‌پرس

ز سرد مهری ابنای روزگار می‌پرس

ما ازیشانیم هیچ از ما می‌پرس

جمله می‌دانیم هیچ از ما می‌پرس

بود مانند چشم از بهر قتل خلق زهگیرش

آئینه شود هاله ز رخسار چو ماهش

روشن کنم ز آینه شمع مزار خویش

ساغر می‌در شب آدینه می‌سوزد چراغ

آتش حسن از کجا در پرده می‌ماند نهان

حسرت دیدار ارزان می‌شود

آئینه هم به درد تو داغی است در نظر

دل دیوانه در زنجیر سوداست

کعبه دل زاهد خشک از تو دور افتاده است

شد از داغ دل ما سینه گلزار^(۱)

شفقی پوش گلی خانه بلبل سوزی

گردش چشم ترا دیده فرنگی شده‌ام

گل به سر خنده به لب، جام به کف، شیشه به بر

به هر کجا که در آید به جلوه سرو قدش

ز برگ ریزی داغ دل نزار می‌پرس

ناصر از خویان بریدن مشکل است

ممجز از اعجاز و از سحر حلال

گمان داری که چون مژگان زند پر شوخی تیرش

کس نیست که سرگرم به قربان شدنش نیست

هرگز ز انتظار نچیدم گل مراد

ریخت خون توبه‌ام تا گردش چشم کسی

می دهد گسر مرا به آب سرشک

سر کوی کسی هوس دارم

خوی کرا شناخت که از خود رمید دل

روی که دید باز که خود را ندید دل

شاه محمود مخلص: از نیشاپور^(۱) بود. به این تخلص بسیار کس گذشتند و بعضی ازان مسطور شدند. اشعار محمود مخلص که در تذکره سامی مسطور است، این است:

نظری سوی من از ناز نکردی هرگز

چشم از ناز دمی باز نکردی هرگز

به چنین لطف سرافراز نکردی هرگز

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار و مرا

به خودم همدم و همراز نکردی هرگز

چون کنم با تو عیان راز دل خویش که تو

مقصدی: از سادات ساوه است و ساوه شهری است قدیم که سکنه آن از قدیم شیعی بودند و در عهد سلطنت مروانیان جزیه می دادند. ازوست:

که نگذارد ترا با من کسی روز قیامت هم

تو ناحق کشتگان چون من بسی داری و می ترسم

و گرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم

تو کاری کن که مردم آفت جانها نخوانند

و گر خاری بگیرد دامت را یاد من می کن

برو با هر که می خواهد دلت، گشت چمن می کن

مولانا محتشم کاشی: از شعرای قرار داده است. کلام او را طرز خاصی است. مرثیه سید الشهداء امام حسین علیه التحیات را بطوری گفته که هیچ کس تا الان از عهده جواب آن بر نیامده، ازین جهت مشهور عوام و خواص گردیده و به غایت مقبول طبایع افتاده. مثنوی مختصری از کاشان در عرض حال شخصی از مردم ایران و مشتمل بر مدح نواب عبدالرحیم خانخانان رحمة الله علیه گفته به هندوستان فرستاده، چنانکه در مآثر رحیمی مسطور است. شعرای ایران در مقدمات شعری به او استناد می نمودند و در واقع که بسیار صاحب کمال شخصی بود. ازوست:

پشت به چشم تو گرم قافله ناز را

ای نکبت تیغ تیر غمزه غماز را

رعنائی آفریده قد بلند تو

ای گردن بند قدان در کمند تو

زبسکه مهر تو با این و آن قرین دارم
به پیش صورت او ضبط آه خود کردن
چنان به فکر تو مستغرقم که همچو تویی

محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائی‌ها
نیاری پای کم ای دل که خواهد کرد یار امروز

رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست

وصل چون شد عام هجران باشد از وی خوشترک

زمانه گشت پر آشوب و من ازان خوشدل

نظر در آئینه داری و اضطراب نداری

چنان فصاد مژگانش به حکمت زد رگی جانم

گر چه کفر است زبس سرکشیت می ترسم

غیر را می‌گشی امروز و حسد می‌کشدم
کرد صد کار به دشمن مرض هجر و کنون

پیکان او ز سینه ما می‌کشد طیب

رخش شمع است دود آن کمند عنبر آلودش
چه گنجشکی است مرغ دل به دست طفل بیباکی

بهی قید^(۲) آهوانت گو که بسیار این چنین خود سر

به دوستی تو با کاینات کین دارم
گمان به حوصله صورت آفرین دارم
ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم

می‌کند عجزی که خون از چشم قاتل می‌رود

نگاه آشنای یار بیش از آشنائی‌ها
به جنس پر بهای خود خریدار آزمائی‌ها

که به تحریک نشنیده محمل برود

خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک

که از خیال تو خالی شود دل همه کس

تو محو خویشی و من محو تاب حوصله تو

که چون تن دست شست از جان من بیمار فهمیدم

کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن

که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
مانده یک کار نمایان که خدا خواهد کرد^(۱)

کو باده اجل که مرا بیخبر کند

عجب شمع که از بالا به پائین می‌رود دودش
که بیش از جان عزیزش دارد اما می‌کشد زودش

مناسب نیست در دشت دل مردم چریدن‌ها

تو از طلب به همين ياس لب مبنده يار

زيان يك ارني كوبيه لن تراني بست

وای بر جان اسيرانت اگر در يابند

از نگه كردنت آن شيوه كه مخصوص من است

برق اجل به خرمي آتش نزد دلير

تا مشورت به خوي تو بيداد گر نكرد

برد آن چنان دلم كه نخستين نگاه را

در دلبري مدد به نگاه دگر نكرد

دست دعوي كمان ابروش کوتاه بود

زان سبب بردند و بر طاق بلند آويختند

هيچ ميگوي اسيري داشتم حالش چه شد

خسته من نيم جاني داشت احوالش چه شد

نه از غالب حريف هاي عشق است

كه يك عالم حريف كودكي نيست

چو غافل از اجل صيدي سوي صياد مي آيد

نخستين رفتن خويشم بدان كوياد مي آيد

اي باغبان چو باغ ز مرغان تهی كني

كاري به بلبلان كهن آشيان مدار

به من چندان گناه از بدگماني مي كند نسبت

كه من هم در گمان افتاده پندارم گنه گارم

ز آلودگي بال ملايك به حذر باش

اي اشك جگر خون سر راهي كه تو داري

غم معشوق دل شناس را حاصل چه مي باشد

به معشوق دهم دل را كه داند دل چه مي باشد

يا مجويد دگر از من سبرگشته نشان

يا به آن راه كه او رفته نشانم بدهيد

ز ناز بسته لب اما به غمزه فرموده

كه يك سوال مرا بي جواب نگذارد

خسرو ز جهان مي شد و آهسته به شيرين

مي گفت كه من در سر فرهاد تو رفتم

اي شيخ كه هست دايم از نخوت تو

در طعنه آلايش من عصمت تو

گر عفو خدا بود كم از طاعت تو

دوزخ زمين و بهشت از حضرت تو

ملهی: از تبریز بوده . بسیار خوش سخن است . دیگر احوال او معلوم نیست . ازوست:

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش شاید به وصل او برسی کار عالم است

چرخ نادان که ترا حرف جفا یاد دهد همچو طفلی است که سرمشق به استاد دهد

هم به صحراش سری هم به گلستان نظری سوخت جانم حسد خار سر دیواری

غم دل گفتم و رفتم چو بپرسند بگوی بود مجنونی و می گفت پریشانی چند

دمی ز خدمت چشم ترم نیا سودند نشست گر به زمین دامن آستین برخاست

محتاج به قاصد نبود بسکه دراز است گر نامه ما سوی تو پیچیده بیاید

ازان به جانب خورشید ننگرم که مباد بهانه جوی من از وصل خود حساب کند

مستان به گریه آبله سینه وا کنند تا دامن مژه به نمی آشنا کنند

آشفته گان بوی تو اندر حریم باغ در جیب جای گل همه باد صبا کنند

شوریده خاطران دل بیمار خویش را در فصل گل به ناله بلبل دوا کنند

خوش باش که در پا نرود خار شکسته ای گل چه کشی باز من زار شکسته

هر داغ تازه مسلخ چندین هوس بود این سیل خون به هرزه روانم زداغ نیست

غم کرده چنانم که گر از پای در افتم برخاستم نیست چو دیوار شکسته

آتش عشق بدین سوز نبود است نخست هر که پیدا شده بر وی زده دامانی چند

دشمن که به نزد تو زمن بد گفت است والله نگفته ام وی از خود گفت است

صد نیک به گفته ام نگفت است یکی یک بد که نگفته ام یکی صد گفت است

حکیم میروزا محمد: احوالش معلوم نیست . از بیاض میرزا صایب اشعار او نوشته شده:

چراغی از رخت در رهگذر باد نه کامشب درین ظلمت پریشان روزگاری خیانه می سازد

همزبانی کو که یک دم هم نفس باشد مرا یکی چون خویش می خواهم که کس باشد مرا
هرزه گرد باغ چون بلبل نیم پروانه ام می توانم کرد پروازی که بس باشد مرا

صورت خوابم به دیده نقش بر آب است هر مژده تیغی کشیده در ره خواب است

در رهگذار تفرقه منزل چه می کنی ویرانه ایست این همه در دل چه می کنی

این بود در دلم که پس از من به تربتم شمی شوی اگر چه نسوزی برای من

دماغ درد دل گفتم ندارم نمی فهمی زبان بی زبانی

پوشیده زدیده ها نمودی دارم وز ناله گمان شود که بودی دارم
از آتش من نمانده گرمی اما چون همیزم نیم گشته دودی دارم

در مستی و خوابم نشود عشق فراموش آسودگی افتاد به بیهوشی دیگر

بلبل به فغان من به خموشی غم دل را هر کس به زبانی که توانست ادا کرد

میر محمد مومن: از سادات استر آباد است و اشعارش بسیار خوش مزه و خالی از تازگی نیست.
ازوست:

نه این روزم سیه از آشنائی است که گویم آشنائی روشنائی است

ای که گفتی عشق را درمان به هجران کرده اند کاش می گفتی که هجران را چه درمان کرده اند

گنه گار تو خاطر جمع دارد از گناه خود که شاهان را گریزی نیست از گرد سپاه خود

از لب جان بخش او حرف وفا را بنده ایم معنی بیگانه لفظ آشنا را بنده ایم^(۱)

کرشمه بر سر صلح است و یار بر سر جنگ است چه سود صلح سپه شهریار بر سر جنگ است

گوش اربه شکوه‌ام ننهی جای شکوه نیست دانسته‌ای که سوزِ دلم کار می‌کند

 به ذوقی جان دهم گر در مقام امتحان آیی که باشی تا قیامت شرمسار از امتحان خود

 یک روزه بود صحبتِ عالم همه یک روز زان روی قیامت همه گویند که فرداست

 گر امروزم نکردی یاد فردا یاد خواهی کرد دلم را گر نکردی شاد روحم شاد خواهی کرد

 در خانه می‌روی و نه‌ای غایب از نظر چون ماه و آفتاب که در هاله می‌رود

 کسی که کرد ز چشم تو خون من درخواست به نازمش که سرودی بیاد مستان داد

 این بس ز دو عالم که توان گرد تو گشتن پروانه چه خواهد پرو بالی و دگر هیچ

ملالی سبزواری مشهور به میر خُرد: از افاضل زمان و اعیان جهان است. اشعارش مشهور آفاق بود. ازوست:

چنان خو کرده‌ام شبهای هجران با خیال او که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او

 هر زمان پیش تو بیدردانه آمی می‌کشم تا مرا هم بوالهوس دانسته یار من شوی

 چو من به داغ بتان هر که سوخت یک چندی هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد

 گوید مرا به خانه که من خواهم آمدن تا من بدین بهانه نیایم به کوی او

ملهم: برهمن پسری بود از کوکش^(۱). شبی در واقعه جمال امیر شاه مردان دیده، به دولت اسلام مشرف شد و همیشه مجردانه و درویشانه سر و پا برهنه سیار بود. در اردوی جهانگیر بادشاه می‌بود. ازوست:

در هجر تو دل ناله زلب داد برون دل از پس پرده پای بنهاد برون
 از شوق تو طفل اشک مردم زاده از دایره مردمی افتاد برون

آقا ملا مخاطب به ارادت خان: برادر کوچک آصف خان جعفر به غایت عالی فطرت از امرای بزرگ جهانگیری بود. در هزار و بیست در گذشت. در هجو شخصی گفته:

ریش حافظ فـتـیـله را مـانـد
یـال یـابـوی نـیـله را مـانـد
حـافـظ اـنـدر مـیـانـه ریشش
را سـتی کـرم پـیـله را مـانـد

مظهري^(۱) کشمیری: در عهد اکبر بادشاه از خوش نوایان گلشن کشمیر جنت نظیر بود. به ایران رفته با موزونان آن جا صحبتش کوک شده به حدی که چون وارد صفاهاان گردیده بود، صاحب سخنان او را مدتی ضیافت دوری می کردند و هر روز یکی به خانه خود مهمانی او نمودی چنانکه در مآثر رحیمی مسطور است. ازوست:

چه حالت است ندانم جمالِ سلمی مرا
چه آشنای نگاهی بود چشم لیلی را
بست دیده مجنون ز خویش و بیگانه
مده به خاطر خود ره جزای عقبی را
گرم به تیغ جفا کُشته ای عفاک الله
به خون خویش فرو شست حرف دعوی را
که کشته تو همان دم ز صفحه خاطر

کسی که زهر ز دست تو چون شکر نخورد
حرام باد برو لذت گرفتاری

میانه دل و تیر تو ماجرائی هست
چنان بپرس که نی سیخ سوزد و نه کباب

اگر به کشتن من، مایلی من از رغبت
به خون خویش نویسم هزار فتوی را

بی تو قطع نظر از سیر گلستان کردم
من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم
خواه با مظهري و خواه به بیگانه نشین

این بیت گذشته را صاحب کلمات الشعرا به نام اظهري نوشته که نابینا شده بود و لطیفه که ملّا شیدا گفته در حق او بکار برده. اما قوی آن است که از مظهري است و حرفها که در میان اظهري و مظهري می گذشت سابق به تحریر در آمد:

هر کس که به چشم ما سبک شد
بر خاطر آسمان گران است

اقبال حسن نگار تو از پیش می برد^(۲)
ورنه صلاح کار ندانسته ای که چیست

استاد ملک قمی: شاعر زبردست صاحب قدرت است مثل نور الدین ظهوری. چند جا مدح او نموده و این دلالت دارد بر کمال بزرگی و تمامی سخنوری او، بلکه ملا ظهوری به شرف دامادی او مشرف گشته. اگر چه میان این دو بزرگ همان نسبت است که میان خاقانی و ابوالعلای گنجه است، لیکن خاقانی نسبت به استاد و پدر زن خویش بسیار سوء ادب کرده و ملا ظهوری در اکثر جاها توصیف و تعریف نموده، حتی که هر دو شاعر مذکور کتابی تصنیف کرده‌اند به اشتراک و این قسم هیچ جا اتفاق نیفتاده. بهر حال ملا ملک در هند دکن پیش ابراهیم عادل شاه بیجاپوری بود. خیلی جمعیت و رفاه داشت. ازوست:

ازو مرنج که بیداد کار محبوب است اگر وفا ننماید ستیزه هم خوب است
غرض محبت صرف است نی وصال و نه هجر ز قرب و بُعد میراست آنچه مطلوب است

گردِ عدم از هستی هر خاک نشین خاست فریاد ازین فتنه که از خانه زین خاست
ناگاه گذشتی و به هر گام، شهیدی دامن وصال تو گرفت و ز زمین خاست

مجنون ضعیف و ناقه لیلی حریص راه آن فرصتی نداد که خاری ز پا کشد

آن صنم کیست که صد مرتبه حیرانم کرد کرد یک غمزه و صد رخنه در ایمانم کرد
به فسون نگهی راه دل و دینم زد به فریب سخنی بی سرو سامانم کرد

رفتم که سرکنم ز جفای تو شکوه‌ای کردی نگاه و صد گله‌ام بر زبان بماند^(۱)

دل رفت از جهان و غم بیکرانه ماند مجنون نماند و درد دلی در میانه ماند

ساز و برگ زندگی باید ز شمع اندوختن لاله بر دستار و خاکستر به دامن زیستن

هندو به فسون مار ز سوراخ بر آورد صوفی نتوانست که از^(۲) خویش بر آید

ما محمل امید به آب مژه راندم تا بار سفر کرده ما همسفر کیست

شب فراق فغانم ازان به لب نرسید که پای ناله ز شور^(۳) دلم پر آبله بود

کی نیاز ما قبول افتد که مفروان حسن

خاریم و در برابر آتش نشسته ایم

رخسار تو گر پرده نشین شد عجبی نیست
نومید همانا شده از چاره طبیبم

لب خامش و دیده بر زمین است

زخون خویش بر آن قطره می برم غیرت

حلق خشکی ز تَف سوختنِ دل دارم

یاد تو از خاطر خویش رفتم

برخواست صفیری زشگافِ قفس ما

خوشا احوال گلچینان این باغ

دستی ز آستین بندر آمد که پاره کرد

ای جرس باز پسان را به صدای دریاب

عندلیب از دودِ دل^(۲) صد پرده برگلزار بست

کنند خویش و تبار تو ناز و می زبید

ای که داری هوس صحبت ما خوش باشد

از هستی خویش است ترا بیمی اگر هست

هر چه با ما می کنند از بی نیازی می کنند

ما را اگر رسد مددی از صبا رسد

طفل نگه دل شدگان را ادبی نیست
خندیدن زخم دل من بی سببی نیست

خاصیت دیدن تو این است

که گاه قتل به دامن قاتل افتاده است

دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

ز صد فکر آورد بیرون خیالت

پرهیز که برقی نهجهد از نفس ما

که مازین باغ جز دامن^(۱) نهچیدیم

چندین هزار خرقه پرهیزگار را

که به هرگام درین بادیه چندین خطر است

گل هنوز از دیده نا محرمان مستور نیست

به حسن یک کس اگر یک قبیله ناز کند

جگر سوخته و دیده خونباری هست

ورنه به بیابان فنا هیچ خطر نیست

جذبه‌ای کو تا سری از حبيب صحرا بر كنم

رفتم كه خار از پا كشم محمل نھان شد از نظر

مرا دلی ست به رنگ هوس بر آورده

درد را این عافیت خصمان به منت می دهند

..... (۲)

بوی لطف از در و دیوار تو می آید باز

غرض این بود كه از ذوق بمیرم ورنه

دل از نگاه نخستین وداع هستی كرد

چنان به بوی توام تازه در كنار لحد

میلت چو به قرب روی بر رو افتد

بیدرد كم از شكسته دیوار مباحث

دنیا كه به هر پایه نشستی دگر است

همچو زنكان بی حیا هر نفسی

كوه‌ها را مشّت^(۱) سازم سینه كویی سر كنم

يك لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

چو برگ سبز گدایان به حرص پرورده

وای گر زیشان تمنای دوا دارد كسی

ورنه درد دوری او با دل من كار داشت

در ضمیر تو مگر حرف وفا می گذرد

این ستم دیده سزاوار پیام تو نبود

هنوز تا بكجاها كشد سرانجامش

كه می توان چو گلم از كفن برون آورد

جهدت به دو كون هم ترازو افتد

كان سو كه كند میل بدان سو افتد

هر لحظه بلندی دو پستی دگر است

آرام گهش كنار مستی دگر است

مومن حسین مومن تخلص: از یزد بوده. خیلی خوش فكر^(۳) است علی الخصوص در رباعی .
ازوست:

نیلی كه هزار خانه ویران كردی

پستی و بلندی همه يكسان كردی

ای عشق چه دلهاكه پریشان كردی

نی شاه گذاشتی مسلم نه گدا

با صحبت خلق محنت آمیخته است
تا نور بصر پا کشد از دیدن خلق

صحبت به حریف نا موافق تا کی
دریوزه یک نگه زهر بی سرو پا

زهاد اگر خدا طلب می کردند
گر چشم ستاره شب نبودی نگران

از قلزم دل موج بر اختر زده ایم
بر سر زده غیر گل ز باغ تو و ما

مومن که کشیده از ره فسق قدم
بیچاره چه اندوخت بجز این که نهاد

جمعی شمرا برغم خود شیر همه
یک معنی بیگانه نیارند به چنگ

زهد صلاحا که مکر و شیدا است همه
بیداری زاهدان چو خواب صیاد

ای باد صبا ببوس^(۲) خاک گذرش
دانی که نشان کوچه جانان چیست

امشب که شب وصال آن دلخواه است
یا رب توبه دود دل من میسندش

در دهر بنای خرمی منهدم است
خون می خورم و نمی زنم دم، گویی

هر فتنه که هست کثرت انگیزته است
خار مژه در رهش خنک ریخته است

بودن هدف تیر خلاص تا کی
تا کی کنی ای ندیده عاشق تا کی

اظهار صلاح از چه سبب می کردند
این طایفه کی نماز شب می کردند

آتش به جهان ز دیده تر زده ایم
برداشته دست از دل و بر سر زده ایم

و ندر رو زهد و طاعت افراخت علم
بر روی گناه خجلت طاعت هم

رو براه دلی به وقت نخچیر همه
هستند سگان آشنا گیر همه

بسیار قریب^(۱) عمر و زید است همه
از بهر گرفتاری صید است همه

وانگاه ز محنت زدگان بر خبرش
آلوده به خون ماست دیوار و درش

فریاد مؤذن چه قدر جانکاه است
گوینده لا اله الا الله است

اسباب نشاط و عیش نا منتظم است
طفلم من و تنگنای گیتی رحم است

ملا محب علی سندهی^(۱): از فضلی عصر و شعرای عهد اکبر شاهی است. ازوست:

ای من تونه^(۲) من توگشته و نی تو من
ای من بتو چون من به ترازو همراه
من با تو و توبه من چو سلوی و چو من
یک من چوکشی، کشی به ناچار دو من

محمد^(۳) مؤمن: از استرآباد است شعر بسیار خوب می گفت. ازوست:

مگر مشکل گشائیهای عشق پُر فسون آخر
کشاید این گره کو بر جبین من بر زبان دارم

نه غمازم نه غارت گر بده ره در گلستانم
که پیغامی ز دور افتادگانِ این چمن دارم

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست
که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

مولانا ابوالبرکات منیر لاهوری: خیلی شاعر زبردست صاحب تلاش و پخته گوشت و در نثر ید بیضا داشت. دیباچه کلیات او را میرزا جلالای طباطبائی نوشته و در تعریف و توصیف او این قدر کافی است. مثنویات متعدده دارد و یکی از آن مسمی است به چار گوهر مشتمل بر چار مثنوی که هریکی نام علیحده دارد. «آب و رنگ» در تعریف باغات اکبر آباد و آگره، دوم «ساز و برگ» در ستایش برگ تنبول و غیره اشیای مخصوصه هند، سیوم «نور و صفا» در توصیف آب حوض و مسجد موزون نموده چهارم «درد و الم» که در بیان عشق است و نیز مثنوی دارد در تعریف گلهای بنگاله و جوان از عالم رفته. با این همه می گویند که اشعار من قریب صد هزار بیت است. منشی سیف خان شاهجهانی بود. از هر قسم سخن دارد. مثل اوئی به فن شعر بعد فیضی به هندوستان بهم نرسیده. در فن انشا متتبع طرز امیر خسرو است. رساله دارد مسمی به کارنامه مشتمل بر اعتراضات بر چار شاعر که یکی ازان زلالی و دوم عرفی و سوم طالب آملی و چهارم ظهوری است و فقیر آرزو جواب اکثر ازان نوشته. رساله نوشت، مسمی به «سراج منیر». بهر حال از مسلم الثبوتان^(۴) اهل کمال هند و ایران است. این قدر هست که طبعش به سبب ابهام^(۵) و تشبیه ذایقه نمک استعاره ندارد با آن که مکرر مرتکب این معنی گردیده. ازوست:

هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده
از نیل نیست خال لب جانفزای او
رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده
نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده

۱- نسخه دل - ن - پ = دارند، دک = ندارد

۲- ل = به

۳- ل - ن - پ = مسلم الثبوت

۴- ل. ن. پ = ابهام

۵- ل - پ = ملا

به فيض گريه چنان خو گرفته چشم ترم
چو سرمه گوشه چشمی است يار را با من

حيرت ^(۱) زده حکمت صانع شده ام
عمری است که کرده ام ز نان قطع اميد

اين عمر که بيتاب بينی آن را
دنسيا خوابی و زندگانی در وی

بنوعی کرده آن گل رشک گلشن خانه ما را

خط سیه زلف سیه، چشم سیه، خال سیه

کس ایسمی از آفت همسایه ندارد

به ناز گفت که دزدیده دل ز سینه تو

که تار سبجه نه اشک است رشته در نظرم
مسباد سایه بخت سیاه کم ز سرم

دل را ز خیال خسام مانع شده ام
چون تیغ به آب خشک قانع شده ام

نقشی است که بر آب بينی ^(۲) آن را
خوابی است که در خواب بينی آن را

که می پرسند از بلبل ره کاشانه ما را

خان و مان من دلخسته سیه چون نشود

هر شعله که برخاست ز دل بر ^(۳) جگر افتاد

حیا بلاست و گرنه جواب می آید

ملکی سرکانی: احوالش معلوم نیست. از بیاض میرزا صایب اشعارش نوشته شده:

جانها بجای ناله ز مرغان بر آمدی

آن کس که ترا گفت که با من ننشین

شهرت من به صلاح است زهی رسوائی

جان از برای کیست که دل از برای تست

که می پرسد گناه از تو، که می خواهد گواه از من

گر چون رخت گلی به گلستان بر آمدی

امید که هرگز به دل خوش ننشیند

عشقم از پرده ناموس برون برد هنوز

گفتی نگاهدار دلت را برای من

توقف چیست در قلم تامل چیست در خونم

دردا که جان ز درد تو بُردن^(۱) نمی توان
وز بسیم طعنه بهر تو مُردن نمی توان
میانه دل و جانم بر آستان^(۲) جنگ است
بگسو کدام یکی باشد و کدام نباشد

موتضی قلی سلطان: از عمده های ایران بود و شعر نیکو می گفت. ازوست:
غیر تسلیم به تیغ تو سرما چه کند
قطره را کار چو افتاد به دریا چه کند
معمار خود مشو که کنی خانه ها خراب
ویرانه شو که از تو بنایی شود بلند
دل من که نازک تر از خسوی یار است
گسرفتار خموی بد روزگار است
تو هر جور خواهی بکن با دل من
مرا با تو کار است با دل چه کار است

مقصود: گویا برادر باقر وزیر قورچی باشی. ازوست:
من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ
دوست باشد به ازین است که دشمن باشد
شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته است چه افغان است این
چو می بینم که از کویت کسی دل شاد می آید
فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می آید
لیکن این شعر گذشته از مولانا ضمیری است.^(۳)

محمد میرک: از گیلان بوده، خوش فکر است.^(۴) ازوست:^(۵)
ای کاکل تو دلم به بسند افکنده
در گردن جان من کمند افکنده
کاکل نبود برای مرغ دل من
دامی به سب مرو بلند افکنده

۱- ل = سپردن، پ = بیرون

۲- ل = پ = پیاده است

۳- ل = پ = لیکن این شعر سابق بنام دیگری نوشته اند.

۴- ل = گفته ازوست

محمد میرک معنی: معلوم نیست که همان میرک است. یا دیگر است:

زان به ویرانه خوش افتاد دلم را که درو
ای جرس ناله بیفشان که اگر در محمل^(۱)
نیست معنی و قبولی و در بازی هست
نیست فریاد رسی گوش بر آوازی هست

میرزا میرک: در تذکره سامی اشعارش نوشته شده. ازوست:

مشکل حکایتی است که گفتن نمی توان
مشکل تر آن که از تو نهفتن نمی توان

آمد بر من قاصد آن سر و سهی
من هم رخ خود زود برو مالیدم
آورد بـهـی تا نبود دست تـهـی
یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

ای بی توگردش فلک بی مدار حیف
باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف

و در «تحفه» است گویا میرزا میرک حسب حال گفته که یکی از شعرا مطلع مذکور را تضمین کرده در مرثیه شهادت او:

ناگه زگردش فلکت^(۲) خون بریختند
بودی و در زمانه نظیری نداشتی
ای بی توگردش فلک بی مدار حیف
باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف

زمانای مشهور: از شعرای قرار داده ایران است. سخن را بسیار به مزه می گوید. ازوست:

این مطلع هم در مسوده داخل بود.

ای صید نگاه تو عزالی که ختن داشت^(۳)
خاطر زگرانباری غم داشت غباری
وی عکس جبین تو سهیلی که یمن داشت
کاندر ته دیوار مرا سایه من داشت

ما را دماغ گلشن و باغی نمانده است
ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

بیتابی من بر دل جانانه گران است
ای بالِ هما بر سر من سایه مینداز
بر شمع نسیم پر پروانه گران است
بر موی پریشان من این شانه گران است

مستان او به کعبه مقید نمی شوند
منزل برای رهرو کامل بهانه است

آستینی است که بر چشم تر انداخته ایم^(۱)

تو واقفی که سر رشته در کجا بند است

دماغ را سرگلگشت ماهتاب نباشد

دو چشم مست تو گر در میان گواه نباشد

گر گوهری بگوش یتیمی نمی رسد

در گلوی تشنه تیغ آبدارم بشکند

وگر دریا شوم ابر از کنارم بر نمی خیزد

نسیم صبح با یوسف بیک پراهنم گیرد

هر کجا جرأت دیوانه قدم پیش نهد

صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

کند تکلیف کشتن هر که خواهد روشنش سازد

کسب نور این روزن از شام غریبان می کند

هر کجا طرح عمارت گنج زد ویرانه شد

فروتنی است که چون سایه اش زوالی نیست

رهم به حاشیه گلشن بهشت افتاد

آنچه از جامه رسوائی ما مانده بجا

نظر به زلف و خط و خال نیست عاشق را

چراغ شیشه اگر روشن از شراب نباشد

به حشر دعوی خونم به محشر دگر افتد

دُر یتیم پنبه گوش صدف کنید

آب حیوانی ندارم آرزو، کاش آسمان

اگر آتش شوم دودم ز روزن بر نمی آید

شب غم گر کنم سر در گریبان با خیال او

عقل اول نتواند قدم از جا برداشت

ز بس خشک است خون در پیکرم گر گل زنی بر من

من آن شمع تنک نورم که باد دامنش سازد

صبح عید تیره بختان را نباشد روشنی

تا خیالت خیمه زد در خاطرم گشتم خراب

چو آفتاب سر افراختن کمالی نیست

نظر به خط تو ای نازنین سرشت افتاد

مرا که صحبت یوسف ملال چاه^(۱) دهد

بسکه یک رنگ است با دلها دل غم پیشه‌ام

لخت دل توشه فردای جوانمردان است

به این ضعف بدن گر بر سر من سایه اندازی

دگر ز ساغر آزادگی چنان مستم

چیسیت مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا

آن شیر زخمی است جنونم که جوشدش

بیخواست سز ز ازل ما العطش ولی

صبح اگر همتم سلیمان بود

دیگر طراوتی است هوا را که می‌توان

گر آدمی، چه شد که صحیح النسب نه ای

زبس کز شکوه سنگین دلانم تنگ می‌آید

بسا حذر باش که از شکوه زبانی داریم

آن که^(۵) روی گرم او دیدم ازین ویرانه رفت

ز اختلاط عزیزان خدا پناه دهد

رنگ هر کس بشکند سیلی خورد بر شیشه‌ام

اشک خونین عرقِ صحبتِ بیدردان است

صدای استخوانم از ته دیوار می‌آید

که خون هر دو جهان نشکند^(۲) خمار مرا

از تو شیرین تر که خواهد گشت فرهاد مرا

همچون رگ بریده ز زنجیر پاره خون

تا خضر می‌رسید به فریاد سوختم

شام انگشتری گسرو کردم

بر پیرهن گلاب فشاندن زبوی گل

گو امتدادِ سلسله را این شرف مباش^(۳)

نمی‌آید صدا گر شیشه‌ام بر سنگ می‌آید

خونچکان تر ز کبابی که نمک سود^(۴) بود

با^(۶) که این شب را بروز آرم که شمع از خانه رفت

طی شد بهار عمر و غم دیر ساله ماند	چون داغ لاله دُرد میم در پیاله ماند
نمی رسد مژده بریک دگر چو سوفارم	که از خیال تو خوابم به دیده پیکان ^(۱) است
جوشن چه کنند بر دل میدان محبت	عریان تن این معرکه چون تیغ شجاعت
زبسکه زلف به آن چهره مایل افتاده است	به صد هزار پریشانی دل افتاده است
در پر آتش زن و بسال دگر از شعله برآر	که پرو بال تو مانع شده پرواز ترا
بهار شست زمی چهره گلستان را	رساند لاله به آتش کباب مستان را
ابری بهار رو به ^(۲) چمن لاله برق زد	آتش گرفته است سیاهان ^(۳) داغ را
کوی عشق است که خون می چکد از خاک آن جا	زده بر تیغ شبیخون جگر چاک آن جا
ما را به خلد نسیه کس احتیاج نیست	باشد به نقد وقت خوش ما بهشت ما
چو آفتاب نهم سر بناز بالش تیغ	چو صبح نیست اگر مخمل دو خوابه مرا
کشتی طوفانیم واله سرگستگی است	ساخته خیلخال ما حلقه گرداب را
منت عمر ابد از آب حیوان چون کشم	این که عمری بوده ام از زندگی ممنون بس است
آتش زکشت و برق ز خرمن بلند شد	ابری ^(۲) این زمان به تربیت لاله می رود
تنت پیراهن گل بر نتابد	زگل صد پیرهن نازک تری تو

که تـخـم آرزو در دل ندارد	زمینِ سینه ^(۱) صافی ندیدم
***	***
که رشته تاب خورد تا گره به کار من افتد	عجب که سوزن عیسی به فکر تار من افتد
***	***
که بود از کام خسرو حسرت فرهاد شیرین تر ^(۲)	عیار چاشنی بین نوشدا روی محبت را
***	***
در شیر ما نه آب که خون کرد روزگار	ما را به شیر مهر نپرورد روزگار
ما را ز روزگار بر آورد روزگار	در کار ما تهیه سامان چه امتحان ^(۳)
***	***
بر لب آب حیات آتش پرستان را چه کار	در کنار چشمه آتش تیمم می کنند ^(۴)
***	***
چو آفتاب دلیرم بسر بریدن خویش	چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش
به آرمیدن خویش و نیارمیدن خویش	غزال چشم بتانم که اختیارم نیست
***	***
تستیم روی خویش چو گوهر به آب خویش	لب تشنه ساختیم به موج سراب خویش
***	***
او تیشه زد به خار و ما بر جگر زدیم	ما را چه نسبت است به طراح بیستون
***	***
من به یوسف در ته یک پیرهن آسوده ام	همچو گرگ اخوان مرا در پوستین افتاده اند
***	***
او خانه کرد روشن و ما خانه سوختیم	امشب به رغم هم من و پروانه سوختیم
او سبز کرد دانه و ما دانه سوختیم	در آتش است ابر ز باران اشک ما
با آن که شب چراغ به ویرانه سوختیم	چون گنج پی به خاک نشینان ^(۵) کسی نبرد
***	***
فکر کفن که دارد و پروای پیرهن	نی ذوق زندگی و نه اندیشه اجل
***	***
شود دریوزه غم از در دلهای فراموشم	بلند افتاده استغنائی دل مشهور می ترسم
***	***

قاضی محمد غفاری: از شعرای خوش زبان بود . محمد تخلص می کرده . باشد که در باب «میم» آورده اند . وقتی بر جوانی **صادق** نام عاشق شده بود و صادق او را در حوضی انداخته و دست قاضی شکسته . این قطعه گفته:

به عشق صادق اگر دست من شکست چه باک
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج پنبه نیست
گواه عاشق صادق در آستین باشد

فقیر سراج الدین علی آرزو در ایامی که بر حیات نام شخصی تعشق داشت، این بیت گفته:
مرگ هم از عشق او نداد نجاتم
مرده ام اما همان به قید حیاتم

چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد
دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

محمی الدین: احوالش مفصلاً معلوم نیست . جناب میرزا سام در تحفه اشعارش نوشته . خوش سخن دریافت می شود:

من کیم از هوای دل خانه به باد داده ای
از سر خود گذشته ای در پی دل فتاده ای
دل زکفم ربود و رفت در پی جان دیگری
طرف کله شکشته ای بند قبا گشاده ای

محو: غیر محوهای که گذشته . در تحفه سامی این شعر بنام او نوشته:
نمی خواهم که دل در بند آن زلف دوتا باشد
چرا از پهلوی من دردمندی در بلا باشد

میرم سیاه: در تحفه سامی است که مردم تعین^(۱) و خوش مشرب بود . مشرب را بر مذهب ترجیح می داد و چون همیشه طالب امردان سهل البیع بود و آن متاع در الکة عراق بسیار دست بهم می دهد در آن ولایت می بود . ازوست این رباعی که خالی از ظرافت نیست:

آن سرو سهی که قد رعنا دارد
مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان است ولی
ما بنده آنیم که بالا دارد

مقصود عبدال:^(۲) از مشهد مقدس رضوی است علی ساکنها السلام . ازوست:

گفتم از یار پرسم سبب دوری چیست
کرد از دور اشارت به ادائی که می پرس

رای منوهر: پسر راجه بود از راجه‌های هندوستان که شهر منوهر پور بنام او آباد شده. به سبب تربیت پادشاهی و صحبت بزرگان صاحب سخن شده، حتی که پادشاه او را ملقب به میرزا نموده. جناب میرزا صایب شعر او را داخل بیاض خود نموده:

زاهد کعبه پرستی تو و ما دوست پرست
توبه این عقل مسلمانی و ما برهنیم

معصوم کاشی: در تحفه این شعر بنام او نوشته. ظاهراً این غیر معصوم کاشی است. ازوست:
چون شد سرم به تیغ جدائی زتن جدا^(۱)
سری تو خون گریست جدا و بدن جدا

شیخ عبد الرضای^(۲) متین: گمان دارم اصلش از عرب است. فقیر را بارها اتفاق صحبت و ملاقات او افتاده. دردمند شکسته دل به حال خودی بنظر آمده. اوایل عصر فردوس آرامگاه محمد شاه بادشاه در شاه جهان آباد درزی ارباب روزگار بود. بعد ازان به لکهنو پیش امارت و ایالت مرتبت برهان الملک سعادت خال رفته. گویند آن جا که ترک لباس دنیوی نموده و او برای او وظیفه مقرر نموده و تا حال در قید حیات است. مفصلاً از حالات او الحال اطلاع نیست. ایامی که در دهلی بود میر افضل ثابت را با وجود کمال ربط ناخوشی با او به میان آمده و ظاهراً بر سر شاگردی میر ابراهیم تخلص^(۳) بود. میر درین باب قصیده گفته که در کلیاتش مسطور است. به هر حال شیخ بسیار خوش صحبت و با مشرب کسی بود و کاری با کس^(۴) نداشت و یا موافق و مخالف گرم می جوشید. ازوست:

جز حدیث عشق حرفی^(۵) نیست در دیوان ما
پای تا سر سورة یوسف بود قرآن ما^(۶)

بخت آتم کوکه با این نا قبولی‌های عشق
از در آید یار و گیرد در بغل تنها مرا

از سیه کناری چه نقصان خاطر آگاه را
در لباس تیره عیبی نیست بیت الله را

نزد بر آتش دل اشک حسرتم آبی
ازین چه سود که چشم چو شمع گریان است

میکشان اندیشه از فردای زاهد کجروست
راه پل دور است همچون سیل بر دریا زنید

۲- ل- پ = عبد الرضا متین

۱- پ = چون شد سرم ز تیغ جدا و بدن جدا

۵- پ = هرگز

۲- ل- پ = به کار کس

۳- ل- پ = تخلص

۶- پ = سورة یوسف بود هر آیت قرآن ما

دادند جهانیان به پیمانش دست
می‌دان به یقین که حق به کرسی نشست

گشتیم زیگتائی یک یک آگاه
هر فرد بنود به وحدت خویش گواه

آن است شاه نجف که در روز الست
بر تخت رسول (ص) تا علی (ع) پا نگذاشت

در عرصه کاینات کردیم نگاه
هر کس دیدیم مثل و مانندش نیست^(۱)

جزگه امرای عالمگیر پادشاه . بسیار خوش

فاضل خان منصف: عزیزى بود از اهل توران واصل^(۲)
سخن و با شاه ناصر علی خیلی ربط داشت . ازوست^(۳)

به رنگ نافه زاید طفل با موی سفید اینجا

جهان پیر است نبود از جوان بختی امید اینجا

هر چند آشنا به خدا می‌کند مرا

بسیگانگی زمشرب عالم گزیده‌ام

یادش بخیر هر که فراموشکار ماست

ما خود سفر ز خاطرات احباب کرده‌ایم

نبا، و درم خرید وفا می‌توان نوشت

هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند

گر به موی خموش آیم جانب او می‌روم

یک جهت از بسکه با آن بی جهت گردیده‌ام

با خوش و نبا خوش زمانه خوشیم

میا خراباتیان درد کشیم

یا کیسه زر یا زور پنجه

در عشق زاری سودی ندارد

میرزا عنایت الله مشرب تخلص: احوالش معلوم نیست . ازوست:

که ازین غنچه مرا بوی کسی می‌آید

می‌کشم تنگ در آغوش دل خونین را

من این گلزار را از رخنه دیوار می‌بینم

ز چاک دل گل رخساره دلدار می‌بینم

به سینه داغ کسی داشت من ز دست شدم

به سیر لاله چو رفتم سیاه مست شدم

مشتاق: نامش محمد رضا است از آدمی زادگان کشمیر. مدارش به کتابت می گذشت. با این همه خانه بسیار رفته و شسته داشت و اوضاع خیلی شایسته. ظاهرا اوسط سلطنت فردوس آرامگاه محمد شاه پادشاه به فردوس اعلی خرامیده. قصاید بسیار در مدح حضرت آیمه هدی گفته. طرز شعرش اکثر به طور میرزا اسیر است و پاره پاره تتبع میرزا صایب و میر معز فطرت و شاه ناصر علی نموده^(۱). بعد از حاجی اسلم سالم به این خوش زبانی دیگری از کشمیر بر نخاسته. منتخب دیوان او این است:

که تخته کرد نگاهت دکان می‌کده را

به دور چشم تو کس نرخ می نمی پرسد

«با صنم» گویان در آمد مست در بیتخانه‌ها
بافتند از بسکه پر در پر بهم پروانه‌ها
حیف صد حیف که شناخت کسی جوهر ما

شکر لاله دل که سنگ کعبه بوسیدی ز دور
نیست در بزم تو راه باد ای شمع جمال
در کف دهر چو تیغیم به دست نامرد

همچو داغ لاله غرق می‌شب آدینه را

کردم از بس باده در ساغر زمینا ریختم

پیش از آن دم که شوم بی تو زجان سیر بیا

تشنه^(۲) موج خرام تو ام ای آب‌حیات

از لب جان پرورش بوی گل دشنام‌ها

می‌کند مغز امید بوسه را رشک چمن

از شورش بهار جنون آشیان ما

گردید^(۳) همچو حلقه زنجیر ناله خیز

نیست دیگر بی تو زین خوشتر لب بام مرا

روز با خورشید و شب با ماه می‌گوید سخن

مشتاق هر که باده خورد از ایاغ ما

خورشید حشر جام صبح‌حیش می‌دهد

بسیار طپید بسمل ما

سر رفت و غمش بسر نیامد

گردی ننشست بر دل ما

صد قافله غم گذشت مشتاق

که باشد زیر دندان اشتهای لب گزیدن‌ها

ندامت ای ز فرصت بیخبر وقتی نمی‌خواهد

شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا

رتبه حسن و خطت از چین پیشانی فزود

نشد از ناز با دل بستگان خویش و امشب

ز هر نگاه فسون پرورش به رنگ دگر

در می ما شعله دیدار را حل کرده‌اند

من نمی‌گویم لبش با آب حیوان خوشتر است

از ادب دور است بستن آشیان بر شاخ گل

نقد داغ می‌به دامان ورع نشمرده است

بر لب جام لب لعل به صد ناز^(۳) نهاد

ای حریفان هوش را هم می‌زند ساقی کجاست

همه دانند^(۶) جگر خسته مژگان توام

بناز طرف کله را شکسته می‌آید

ز طوق قمری شوریده سر و پا بر جا

رحم می‌آید مرا به غفلت پیری که دل

دانه‌ای جز اشک حسرت نیست در دام و قفس

مایه خجلت غنی ار نشود، نمی‌شود

گره‌ها در دلم افتاد زان بند قبا امشب

پری به شیشه آن چشم آسمان گون است

هر خم میخانه ما کم زکوه طور نیست

هرچه یادش^(۱) عمر جاویدان دهد^(۲) آن خوشتر است

رخنه دیوار گلشن آشیان ما بس است

شیخ ما در دفتر رحمت حسابش پاک نیست

سوی من دید و بخندید و زکف باز^(۳) نهاد

ساغر^(۵) می‌را چه آمد پیش مینا را چه شد

شد پر از خون دلم^(۷) و طشت من از بام افتاد

چو خنده بند قبا را نبسته می‌آید

کمر به خدمت قد تو بسته می‌آید

باقدر خم گشته همچون دال بر دنیا نهاد

خانه بیرحمی صیاد ما آباد باد

گل ز غرور نقد خودتر نشود، نمی‌شود

حساب گردش چشم از پنياله می طلبد

گلشن اگر چه صیقل آئینه دل است

بر تواضع می فزاید قلب وجه معاش

چه انصاف است از خالق گذشتن بهر نفس دون

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند

راهم زده بسود از سخن آب بقا خضر

گه سرم بر پای عشق و گاه پا بیرون عقل

گاه آرایش به کاکل می دهد گاهی به زلف

ساز دردم ناله دل سوز آهنگ من است

کوه عشقم عضو عضوم جوش ستودا می زند

زهر غم در قالب من بسکه قند درد ریخت

شور زنجیر سرشکم در بیابان جنون

ره نوردان وادی در دینم

نمک شور حشر مستی ما

خاک ما نقش پای یسار گرفت

شورش چشم^(۲) غزال از ناله منجنون گذشت

گردش چشم غزالان شعله جواله شد

یار بی پروا فلک بی مهر، عشق آتش مزاج

دمی که ناو^(۱) تو بر بی حساب می آید

اما به گرد دامن صحرا نمی رسد

شیشه کم باده گردن می کند خم بیشتر

ز حق مگذر بده انصاف زاهد از ریا بگذرد

چون دو برگ تر که بیرون آورد از دانه مهر

حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گهر

پیش می آید مرا بالا و پستی هر نفس

خانه صیاد را سامان همین دام است و بس

بلبل شوقم گلستان اشک گلرنگ من است

خون منجنون کوچه گرد هر رگ سنگ من است

شیره جان جای اشک از چشم غم پرورد ریخت

آبروی ناله منجنون صحرای گرد ریخت

دل منجنون درای محمل مست

از لب کسیست مستی پرستی ما؟

چه بلند اوفتاد پستی ما

تا سخن از چشم جادوی که در هامون گذشت

تا کدام آتش عنان یا رب ازین هامون گذشت

بر سر طاقت نمی دانم چها خواهد گذشت

می که صبح خمارش صبح عید بود

طفل ما آمیزش جوش جنون تأثیر داشت

خال مشکین و لب گلگون و خط سبز او

قدح به دستی و شمشیر ناز در دستی

یاد لعلش چون خماری می پرستان بشکند

جوش زد در سینه مجروح ما سودای عشق

گر به محشر این چنین آن سرو قامت بگذرد

گشسته بدخشان لبش سبزواری

ترا با غیر دیدم هم نشین خونبار شد چشمم

چنان افروخت برق تیغ قاتل قطره خونم

چمن در انتظارش اشک خرمن کرد و گل شبنم

به طاس لاله بهر شستن پای نگارینش

پُر از یک کاروان مجنون بیابان است پنداری

چون کمانداری کند ابروی عالم گیر او

بر ستابد رنگ بیکاری دم شمشیر او

از حیرت بد مستی چشمش شده در باغ

به جام عشرت رندانِ خونِ دل نوش است

جنبش گهواره او شورش زنجیر داشت

می زند با هم چو افیون و شراب و بنگ موج

ستمگری ز تو بیباک تر نمی باشد

شور محشر بر سر^(۱) داغم نمکدان بشکند

جای اشک از دیده پر خون ما مجنون چکید

از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد

از اثر جلوله ریحان خط

چها دیدم به چشم خود، به چشم خود^(۲) چها دیدم

که شد قربانیان را شمع محفل قطره خونم

صبا بهر نثارش گل به دامن کرد و گل شبنم

زالال اشک شادی مرغ گلشن کرد و گل شبنم

ز موج اشک پی در پی گریبان تا به دامنم

می دود دل همچو پیکان بیش پیش تیر او

خون ازو باید چکد گو خون بی تقصیر باش

ساغر به کف نرگس مخمور فراموش

ز خط عنبرین شد آشنای لعل دلجویش	که از موج صفای پشت لب پیداست ابرویش
ای صبا در هر قدم نازی بساطی چیده است ^(۱)	کوی یار است این نه صحن بوستان آهسته باش
از رفیقان موافق پیش رفتن ابلهی است	منتظر در راه پای پس چو پای پیش باش
ساغر آب حیات از تیغ نازش می‌زد ^(۲)	گر چنین از مرگ خود لبیک می‌دانستمش
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او	نظر جایی و دل جایی و جان جای دگر دارم
بیم امن از کشور دلها بر آورد است گرد	باز کن از خواب ناز ای فتنه ایام چشم
لطف پنهان دست بر دوش امیدم می‌کشد	پایمال نسیم ناز آشکار کیستم؟ ^(۳)
آرام که پیوسته زما بود گریزان	در سایه آن سرو گل اندام گرفتیم ^(۴)
شاخ ^(۵) گل هر دم به پای سایه‌ام سر می‌نهد	جای تا در سایه آن سرو بالا کرده‌ام
گرد خجالت از رخ زاهد به روز حشر ^(۶)	دارم امید آن که به دامان ترکمن
دزدی سـرمه خاک در او	کـوری چشم نگهبان کردم
یکی است کاکل و زلف تو در سیاه دلی‌ها	همان به روی تو گفتم که در قفای تو گفتم
خط نیست که گم گشته ازو شوخی چشم	آهوی تو پنهان شده در گرد رمیدن
به طرف عارض او زلفش از دل پر داغ	چه خوشنماست چو طائوس بر کنار چمن
برگ گلی فتاده ز منقار بلبل است	لخت جگر ز هر مژه خون چکان من

۲- ل - می‌زنم

۱- ل = ای صبا در هر قدم ماری، پ = ای صبا در هر قدم ماری نشاطی چیده است

۵- پ = سایه

۴- ل = گرفتم

۳- ل = پای مال نیم یار آشکارا نیستم

۶- ل = به حشر دور

هر لحظه لذتی است نصیب گدای تو

ای رحم منع کردنش از قتل من چه سود

هر چند که پیرتر شود شیخ دغل
قد میکشدش چو سایه بعد زوال

شیرین تر از عطای تو شکر عطای تو

یا رب به پیش او به غضب مبتلا شوی

گردد طعمش جوان تر از قرب اجل
تا آخر روز زندگی طول امل

سید محمد جامه باف^(۱): از اکابران ایران بود و شعر را به مذاق خوب می گفت . ازوست:

جان کرد ز همراهی تن قطع امید
جز چشم که گشته بود از گریه سفید

چون پیک اجل برفتم داد نوید
کس بر لب من ز پنبه آبی نچکاند

سید مبارک مدهوش: از جانب پدر به سید مبارک والی عربستان و از طرف مادر به امام قلی خان بیگلریگی شیراز می رسد . در پاکی نسب و بزرگی حسب شهره آفاق بوده است . معاصر نصر آبادی بود . این اشعار ازوست و گاهی مبارک نیز تخلص می کند:

کرده ام تازه فراموش شکیبائی را

از پدر فرزند را بیگانه می دانیم ما

چون شیر میان نیستان ها

جا بسر دادن گل بر خاک ره افتاده^(۲) را

گلستان کرده ام بر خویش آتشیخانه خود را

بگذاری که بمیرم به غم خویش مرا

دگر به خود نشوم گر دوچار مفت من است

با جنون هم نفسم باز حذر کن مدهوش

هر کجا مدهوش پای عشق آید در میان

درد تو درون استخوان ها

روح یک گلزار بلبل شاد از خود کردن است

نبینی سینه ام یک پشت ناخن بی گل داغی

ناصرها چند زنی بر دل و جان نیش مرا

زخود روم بسر کوی یار مفت من است

دوش تسبیح از کفم افتاده هر سو قدسیان
نرگس از خاکم دید و هیچ کس هرگز نگفت

داردم در بحر غم موج بلا بر روی دست

جان شیرین و خیال دهن شیرین

در کشتن من این همه تأخیر بهر چیست

اگر از کوه شود صورت شیرین زایل

او نمی گردد آشنای کسی

گذشت هر که به خاک من فگار شناخت

آن که^(۳) با وصل هم نمی سازد

این سبزه و این لاله و این سنبل و این گل

قفس چمن شمرد عندلیب اگر داند

هوشم بسر^(۴) ز گرمی آن خوی آتشین

هر که یک ره لب و دندان تو دید

دل این همه بیرحم و صنم این همه کافر

بغیر پاره دل بادبان مناسب نیست

دست بر دستش همی بردند کین زنا کیست؟
کین نشان دیدن چشمان صهبا خوار^(۱) کیست؟

همچو طفلان می کنم مشق شنا بر روی دست

نزد مدهوش به جان تو قسم هر دو یکی است

چون نیست آن^(۲) طبیعت نازک بهانه دوست

عشق او در دل فرهاد همان پا بر جاست

یا که قانون این دیار این است

به خون طسیدگیم ارگل مزار شناخت

دل بی صبر و بی قرار من است

منشور بهشت است که بر نام بهار است

که غنچه گوش بر آواز آه و ناله اوست

چون رنگ گل به شاخ پریدن نشسته است

دست و لب و وقف گزیدن دارد

ای آفت دین ها مگر این شهر فرنگ است

کنون که کشتی چشمم زگریه دریای است

می توانی به وفای کنی^(۱) ام حلقه به گوش

مدهوش طایران گلستان بیکی

خوش آن که کار درد به درمان نمی رسید

بیت الحزن دلی که به کنعان محنتش

گر عیب بود دوستی و عار بود عشق

در فصل بهار چون مبارک

تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند

بگذری گر به سر تربت من بعد از مرگ

دم ز عشق گلرخان مدهوش چون مرغ چمن

می پرستیم خدا می داند

به گلستان جهان همچو نسیم

آن گاه بدانی که چه حسرت ز تو بردیم

بی گریه دعا را به اجابت گذاری نیست

ای رهروان بادیه صبر همتی

مدهوش را به میکه دیدم حذر کنید

خاله ام را آفتابش بر لب بام است و بس

بنده همچو مبارک نه خریدن عیب است

دایم اسیر از پرو بال شکسته اند

دست رفو به چاک گریبان نمی رسید

از مصر دوست بوی وفایی نمی رسید

بوی وفا ز مصر به کنعان نمی رسید

مدهوش کسی چرا نباشد

قطره خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند

تا قیامت به لحد خاک بسر خواهم کرد

می زند تا پا به دامان^(۲) کفن خواهد کشید

هر چه هستیم خدا می داند

دل نبستیم^(۳) خدا می داند

دوزخ چو ز دود دل ما سرد بر آید

این قافله جز در شب باران نتوان شد^(۴)

شوق مرا به جامه دریدن رسید کار

دیوانه را به باده کشیدن رسید کار

آنچه باقی ماند از ایام من شام است و بس

قاصد خجل مباش که در سرنوشتِ ماست

از گریه مکن منعِ مبارک که دگر نیست

گلرخان جان من و جان شما

آن نامه ای که هست به طالع دریدنش

با خاطر شاد و لب خندان سروکارش

که شدم همچو مبارک مدهوش

میرزا منصور: از اکابر هرات^(۱) بلکه از کلاتران آن جا بود و معاصر نصرآبادی . اشعار بسیار خوب گفته . درین ولا انتخاب آن نوشته می شود:

چون غنچه راز دارِ چمن شد ایاعها
در بسته اند از دو طرف بر فراغها

وای بر مرغی که هم دام و قفس باشد مرا

که بست^(۳) گریه یعقوب را و کنعان را

زیس بروی هم افتاده است مشکلِ ما
مکد هنوز لب زخمِ خویش بسملِ ما

به امتحان کفِ دستی بنه به سینه ما

در چمن بودم و دل در قفسی بود مرا

آب شبِ نیم آرد و آینه گل در قفا

که بخت مرثیه خوانِ فراغ کرد مرا

که به زندان برد انصافِ عزیزان ما را

وز^(۲) صفیرم خوش نشینان چمن در آتشند

به بخت مصر زلیخا بگیر دامنِ عشق

فلک به حال کسی تا به حشر و نرسد
زبسکه تیغِ ستم داشت چاشنی منصور

نفس فرد^(۴) و همان دل چو شعله مضطرب است

ذوق پرواز کجا گر^(۵) پر آغشته به خون

چون عنان تابد ز گلشن خیل بلبل در قفا

چو جغد کلبه محنت ترا نه سنجِ غمم

ای صبا بر در کنعان رو ویا دوست بگو

نسیم پیرهن از دور گردد گرد باغ آن جا	به هر کشور که چون گل یوسف مصر چمن گردی
***	***
روز ماتم عید باشد طفل بازی گوش را	در شب هجران سر شکم کامرانی می کند
***	***
باید که تو از کف ندهی جانب ما را	گو خلاق بما از در بیداد در آیند
***	***
گردش بالش مبارک باد بیمار مرا	دل ز زلفش تا به خط بستم پریشان تر شدم
***	***
سر بریده زند بوسه دست قاتل را	شهید رسم دیار محبتم ^(۱) که درو
***	***
نیست فرقی به شب شنبه و آدینه ما	همچو آن طفل ستمکش که ادبش پدر است
***	***
که من دو رویه زدم گل در تمنا را	تو خواه نشئه می باش، خواه خنده گل
***	***
ساده لوحم هر چه باشد بر زبان باشد مرا	راز دل چون شمع بر هر کس عیان باشد مرا
***	***
دیدن روی هیچ کس، جز تو نشد شگون مرا	بی تو نشاند در ^(۲) چمن، جلوه گل به خون مرا
***	***
که از سرو سهی خالی کند قمری خیابان را	مناذی می زند در نوبهار جلوه اش بلبل
***	***
درون بیضه ماند از بیدماغی بال و پر ما را	کرا پرواست کز کنج قفس راه چمن گیرد
***	***
که طیبیانه اجل آمد و شناخت مرا	آن چنان عشق به بالین غم انداخت مرا
***	***
که نمانده است آن دماغ مرا	مدهای گل به خنده درد سرم
***	***
هر طرف چون سبزه گر صد روی گردانی مرا	یک زبانم ^(۳) در محبت پشت و روی من یکی است
***	***
بنده شایسته آن سرو آزادیم ما	در میان قمریان با طوق فولادیم ما
***	***

یا زکنج عدم بهر تماشا مطلب	یا امان ده که بچینم گل عیشی به مراد
***	***
آن غنچه‌ام که روی شکفتن ندیده‌ام	گلچین توئی زمانه که در نوبهار عمر
***	***
که ذوق وصل به کم ظرف مرگ ناگاه است	زماجرای تجلی و طور دانستم
***	***
پنهان ز غمزه پرس اگر باور تو نیست	ما را به جان مضایقه با خنجر تو نیست
***	***
عمرم تمام در قفس آشیان گذشت	در طوف گلشنی نگشودم شکنج بال
***	***
رخصت پرواز گلشن طربم نیست	بلبل پر بسته شکنج ملال
***	***
سایه پرورد قفس را دهشت صیاد نیست	با وفا دل بستگان را شکوه از بیداد نیست
***	***
هر که محرم تر شد اینجا بیشتر بیگانه است	دور باش دهشتم در وصل دارد تلخ کام
***	***
خاک من تا سرمه باشد اصفهان با من بد است	تا به کویت خاک گشتم آسمان با من بد است
***	***
چو تیغ هر که تر آدست در کمر کرد است	گرفته خون دو عالم شهید در گردن
درین قبیله مگو کوهک هنر کرد است	شراره نفسم بیستون گداز بود
نصیحت است که از طنیم بدر کرد است	زدن بر آتش و پروا نداشتن از آب
***	***
شبنمش چون عرق روی پیمبر خوشبو است	بلبل آن گل رویم که به گلزار حیا ^(۱)
***	***
ماتمی را به گربان گ و خاشاک یکی است	وصل و هجران به مذاق من غمناک یکی است
***	***
بر روی من گلاب تبسم فشانند و رفت	آمد به ناز و دید که از خویش رفته‌ام
***	***
نظر گلدسته دیدار می‌بست	خوش آن عشرت که در باغ تماشا
***	***

ای وفا آب رخ گریه یعقوب مبر

با صد زبان چو شانه فرو بسته ایم لب

گر بود حله^(۱) یوسف که به چاکی نخرم

نمی آرد مصور از شبیهت ساختن جز رو

نه استد خونش^(۲) از خاکستر شمع

ز دیر و کعبه گذشتم ز کفر و دین رستم

دشت غمی^(۳) است پیکر وحشت سرشت ما

ما لفظ و عشق معنی و عالم کتاب ماست

مینای می ز ساحل کون و مکان بس است

در وادیی که در پس زانو نشسته ام

هر که از دار الغرور عقل پا بیرون نهد

نی کوه کنند نه ره نوردد

ز رشک^(۴) بر دل من کار مشکل است ارنه

به نخل شعله سمندر طیبعتان غمت

کشش خاطر یوسف ز زلیخا بیش است

احوال ما به هر سر موی تو روشن است

جامه ای را که به اندازۀ رسوائی نیست

مگر هم خودکشی بر صفحه آئینه تمثال است

که زخم سینه پروانه کاری است

همان به سینه مرا دل مشوش از چپ و راست

هر داغ نقش پای غزال رمیده است

داغ جنون به سر نقط انتخاب ماست

یک مصرع انتخاب کتاب جهان بس است

صیاد رم ز سایه زنجیر می کند

پای در اول قدم بر فرق افلاطون نهد

منصور کدام پیشه دارد

شکست زلف ترا شانه مومیای بود

برون نه کرده سر از بیضه آشیان بستند

وصل هم کی می‌گشاید دل که هر نازش^(۱) گره

نام تـمیر آسمان مـبرید

گلچین تیغ او به کفن خنده می‌کند

رسید یار، چه دل بسته‌ای به جان منصور

ای زهد پرستان بگذارید خدا را

پیش قد تو گردن دعوی کشیده است

شرابِ صحبتِ اهلِ زمان گوارا نیست

تا محتسب گذشت ز من، شد عسّس دو چار

صبا نوید به یعقوب ده که یوسف را

نشاناند گریه گفتم سوز دل را

ذوق تبسم تو ز یادم نمی‌رود

در دشت غم که هر بنِ خاری است مهدی

ناوک به سینه زان نگه آشنا رسید

خود را نفسی بی غم دل یاد ندارم

صبا به کوی تو خاکم مگر به باد دهد

بر آستان و فایش نشسته بودم زار

از جبین بگشوده^(۲) بر بندِ قبا می‌افکند

بگذارید تا خراب شود

چون گل سر بریده من خنده می‌کند

دگر برای چه روزت بکار می‌آید

گل ساقی و تکلیف هوا توبه شکن شد

ساقی بیا که خونِ صراحی حلال شد

به هوش باش که این باده درد سر دارد

برخاستن ز پای خُم امشب شگون نبود

کمند جذبِ زلیخا به چاه نگذارد

گرفت از آتش و در آبم افکند

این باده نشه تا به لب گور می‌دهد

هر جا قدم نهی به دلِ ریش می‌رسد

مکتوبِ سر به مهرِ محبت بما رسید

یا رب که کسی لذت آزار نداند

و گرنه کیست که پیشت مرا به یاد دهد

به خنده گفت که بنشین خدا مراد دهد

گل پرستی دگر و دوست پرستی دگر است

راه^(۱) پیدانیست بس کز دود دل صحرا پُر است
ساقی کوثر مگر منصور گردد عذر خواه

قفس جا داردم گر باغبان از گلشن آورده

قفس زاد غمت را نیست سامان پُر افشانی

به گریه قرعه وصل تو می زنم هر شب

بیا که از سرشک تلخ ما ظرف آزمائی کن

سر بریده به فتراک می زند فریاد

تا چه آرد به سرم عشق و جنون

ترا که بر سر هر مو هزار شیوه فزون است

جزای جور تو بر جان ما نه آسان است

وفا سنگی که از محنت به راه کوهکن ریزد

دایم زسنگ تفرقه دل را شکست بود

مساز تیره سیلاب آرزو منصور

به رویش سیر نتوان دید روی نازکی دارد

به مژگان دوختی زخم دلم از من مشو غافل

باغبان نسبت دوری به برهنه دارد

پی به این ویرانه از بوی کباب آورده اند
همچنان مستم به دیوان حساب آورده اند

پریشان ناله ای گاهی بگوشی می توانم زد

مگر مشت پری در دامن باد صبا ریزد

که در میانه دریا کنار پینش آید

سیه مستی که خون را باده، می را آب می دادند

که نام عشق به مردی بلند می باید^(۲)

مست و دیوانه بهم ساخته اند

لب تو کم سخن و چشم کم نگاه چرا شد

مگر به روز قیامت ترا به ما بخشند

به دامن جمع سازد کوه تا بر فرق من ریزد

دیوار ما چو خانه آئینه پست بود

دلی که پاک تر از خانه خدا باشد

به گل نتوانمش سنجید خوی نازکی دارد

که هم کاری است زخم و هم رفوی نازکی دارد

به رنگ خُرده گل ريخت است بر سر هم	به سينه داغ دلم را شمار نستان كرد
زبس در عاشقى بى اعتمادم بر وفای او	نگاهم بر رخس يکسر نگاه واپسين گردد
بغل کشيدن ازان جنگ جوکه دارد چشم	همين بس است که تيغ از ميان گشوده شود
توان کردن به روى کين تمامی هفته از خاطر	اگر زاهد به مستان يک شب آدينه مى سازد
خورشيد در کسوف نباشد که آسمان	دف ^(۱) از برای ماتم معجون سياه کرد
سر تا بسرش شکوه بى رحمى يار است	مکتوب مرا پيش کسى و نستان کرد
چو سلطانى که باشد چشم بر مال ضعيفانش	خيالش روز و شب گِرد دل درویش مى گردد
زعافيت من خاطر شکسته را چه خبر	ز صبح عيد به ماتم نشسته را چه خبر
مى دو ساله دواى هزار ساله غم است	ازين معامله منصور خسته را چه خبر
اى دل به طرف باديه غافل نشسته اى	محمل مباد از ره ديگر کنند گذار
زبهر آن که تسلى شوند دوزخيان	مرا نخست به هنگامه جزا آور ^(۲)
مباد خاک مرا دل بباد مژده ^(۳) دهد	بگو بگوش من آهسته اى صبا خبرش
همين بس خون بهاى کشته عشق	که ننويسند ^(۴) بر قاتل گناهش
اى خوش آن بخت که چون سبزه و شبنم در باغ	با گل و مُل گذرانند دو همدم در باغ
کار بر جلوه گل تنگ شد از شوخى او	ريخت از بس پر بلبل بسر هم در باغ
دوزخى در هر بُن مويم مهيا کرد عشق	مهربانى آنچه مى بايست با ما کرد عشق

عالمی را از صفیری برق در خرمن زدم

خون ما قابل^(۱) آرایش فتراک نبود

ای باغبان به کوچه زیان می رسد ترا

گه شکر عشق و گاه شکایت شنیده ایم
گر مانده ایم زنده جدا از تو ساعتی

با هم نفسانم ره گفتار ندادند

خنده رویان بگذارید^(۲) مرا

ویران سرای دهر مقام فراغ نیست

بوسیدن دست تو مرا گر ندهد دست

دمی که خانه دلها حواله شد بر عشق

هر چه بادا باد می گویم به او درد دلی

زپیه گرگ مگر روشن است مشعل ما^(۵)

هوای بسملم آورده از قفس بیرون

بوسه ای گفתי دوی درد دل^(۶)

آتشی در هر کجا افتاد من دامن زدم

این قدر شد که سری در ره جانان دادیم

بر شاخسار ناله بلبل نشسته ایم

این قصه را به چند روایت شنیده ایم
از هر نفس هزار شکایت شنیده ایم

هر چند که برگرد قفس^(۲) بال فشانیدیم^(۳)

تا بگیریم قدری دیگر هم

هر جا شدیم سایه خنک، آفتاب گرم

دستی که به دست تو حنایت ببوسم

نگاهداشت غمش از برای خویشتم

ای که گوئی بی زبانی این قدرها نیستم

که نور مهر درین انجمن نمی بینم

و گرنه لذت پرواز نیست در پر من

خوب گفתי، بوسه بر لبهای تو

به گرم خوئی^(۱) اهل زمان ز راه مرو

غم نیستی ای^(۲) حسرت دیدارِ بتان چند

نگاه را چو زمزگانِ عنان بگردانی

بعد عمری که به دلجوی ما می آیی
ای که غمخانه دل از تو نگارستانی است

دوا به درد و سلامت به ریش^(۳) یافته ام

می بنوش و بر فروز و با حریفان رازگوی

در مدح گوید^(۴):

نوید فتح دهد تیغِ پاک گوهر او

این چند رباعی ازوست:

ابنای زمان سست نهند همه

فربه تن و لاغرند در خاصیت

در هر جانب منادی افتاده است

جمعی به حرم رونده برخی به کنشت

دیروز جرس نغمه سرائی می کرد

ما پا ز ره خود نهادیم برون

زاهد ز شکست توبهات راضی شو

بی باده توان بود، خصوصاً شب عید

به ریسمانِ فریب کسی به چاه مرو

بر روی تو در بندم و از بام در آیی

عنانِ فتنه آخر زمان بگردانی

کارم از کار گذشته است تو تامی آیی
آن قدر باش که گویم چکجا می آیی

منم که مصلحت کار خویش یافته ام

گفت و گوی مجلس رندان ندارد بازگوی

که انتخاب ظفر نامه هاست جوهر او

این طایفه یک مشت جمادند همه

چون چنگ تهی و پرز بادند همه

در هر بُنِ خار هادی افتاده است

هر کس بینی به وادی افتاده است

از دیر به کعبه رهنمائی می کرد

هر چند که او هرزه درائی می کرد

چندی نادم ز کرده ماضی شو

بیدرد میان ما و خود قاضی شو

بخت از طرفی رمید^(۱) و یار از طرفی
در قتل^(۲) من خسته قد افراشته است^(۳)

صبر از طرفی رفت و قرار از طرفی
یار از طرفی و روزگار از طرفی

گفتم بتو حال زار من دانم و تو
رازی که میانه نگاه من و تست

حال دل بیقرار من دانم و تو
ای گوشه چشم یار من دانم و تو

ای ختم رسل ذلیل مگذار مرا
از حضرت خود ساز قوی نسبت من

ره ده بخود و زخاک بردار مرا
یعنی به وصی خویش بسپار مرا

جانجانان مظهر^(۴) تخلص: آنچه از زبانش مسموع است، آن است که نام اصلی او جانجان است چه والدش محمد جان نام داشت. نظر بران به جانجان موسوم گردانیده و حالا به جانجانان شهرت گرفته از عنفوان که والد مرحومش ودیعت حیات سپرده به فقر و فنا مشغول است. چنانچه در خدمت بزرگی از سلسله نقشبندی^(۵) داخل طریقه گشته بعد از آن کسب فضایل صوری و معنوی نموده. تا الحال که عمرش به پنجاه رسیده، همیشه در استحکام مراتب صوفی گری ساعی است. با این همه از شور عشق ظاهری گاهی خالی نبوده. با وجود تقید مذهب کمال توسع مشرب دارد. در دقت فهم و ذکای طبع یکتای لیل و نهار بلکه بی مثل روزگار است. حدّ طبیعت و جودت قریحه به مرتبه ای دارد که مصداق این مصرع است:

که سخن نگفته باشی به سخن رسیده باشد

از ابتدای نومشقی با فقیر کمال اخلاص و ارتباط دارد. پیشتر گاه گاه ریخته که شعر آمیخته هندوی فارسی است، به طریق^(۶) خاصه می گفت. حالا خلاف زی خود دانسته ترک مطلق گفته. بعضی از تلامذ خود را تربیت بسیار کرده، حتی که بعضی می گویند: خود گفته داده، والله اعلم. هر چند شعر دون مرتبه اوست. درین ولا انتخاب اشعارش نوشته می شود:

آبی نزد به روی گران خواب بخت ما
یک ناله از در دل ما بی نوا نرفت

با آنکه گریه داد به سیلاب رخت ما
خوان خلیل شد جگر لخت لخت ما

چیزی نوشته ایم به لوح مزار خویش

این حرف گفتمی است به نامهربان ما

۱- ل- پ = رمیده

۲- ل- پ = کشتن

۳- ل، پ = اند

۴- پ = میرزا جانجانان

۵- پ = نقشبندی

۶- ل- پ، ن = طریقه

خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

چه خوش به روی دل تنگ ما دری وا کرد

موکشان چون خامه تصویر بُرد از جا مرا

کرد آخر حسنِ بالا دست او رسوا مرا

در قفس برگ گلی گر می فرستادی مرا
رخصت سیر چمن کردن نمی دادی مرا

آخر این حسن عمل می دیدی ای مرغ چمن
دیدی آخر حال باغ ای بی مروت باغبان

در اصل شعر «سیر چمن دیدن» است و مناسب سیر چمن کردن^(۱)

به گل خواهم گرفت ای بلبلان هر آشیانی را

اگر این بار در سیر چمن با من دلش وا شد

داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا

بیکی مشهور کرد آخر به یکتائی مرا

از چمن برداشت بلبل آشیان خویش را

دید کز گل هم دماغ باغبان نازکتر است

جز به دست طفل گل رخسار نفروشی مرا

بلبلی می گفت با صیاد کز بهر خدا

کار بسا افتادگی ها گر نیفتادی مرا

از سرافرازی نشان یا رب که می دادی مرا

این مشهد ماست گلستان نیست
در کوی تو خون من روان نیست

ای بـاد صـبا، ادب ضرور است
این است وفا که بعد قتلیم

تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

اگر زبندگی چون منی ترا عار است

درد فریاد بر آورد و غم یار گریست
دست بر سرزد و بر حال^(۲) من زار گریست

بنده مردنِ خویشم که در ماتم من
چون شب هجر تو مرگم به عیادت آمد

خبرش نیست که در مصر زلیخائی هست
از برای غم و درد تو درو جانی هست

عشق می گفت دم رخصت یوسف ز پدر
طرفه حالی است که دل این همه تنگ است و هنوز

نیست دخل اسباب را اینجا که چون مژگان و چشم	بورای خانه ام بیرون در افتاده است
مگوئید آه پیش من مگوئید	که معشوق کسی عاشق نواز است
یار از گریه شبهای غم می پرسید	ناگهان ابر سیاهی ز مقابل برخاست
درین بهار زبلبل اگر نشانی هست	بزیر گلبنی افتاده آشیانی هست
زد حنا را پشت پا و سرمه را بر خاک ریخت	از پی آزار من ناحق در آزار خود است
چو آفتاب نجاتم دهد گر از شب هجر	چو صبح پیر غلامی بزر خرید کند
یار مجروح مرا دید ^(۱) دوان می آید	هم چو آن طفل که تیرش به نشان می آید
زلیخا بر نیاوردی ز زندان یوسف خود را	که شاید بوی پیراهن رو بیت الحزن گیرد
به رنگ غنچه کز اندک نسیمی باز می گردد	اگر حرفی بپرسد یار، دل دفتر برون آرد
نعلش مظهر چو زکویت گذرد چشم می پوش	آخر این مرده همان است که بیمار تو بود
ازین ^(۲) جا می توان بالا بلندی هاش فهمیدن	مرا تا گردن آب تیغ و او را تا کمر باشد
می توان انصاف کرد آخر که اول حق کیست	در هلاک کوهکن پرویز بی تقصیر بود
لیکن این شعر خالی از ضعف لفظی و معنوی نیست فتامل:	
به این شوخی مز ای نوبهار آتش درین گلشن	که مرغ بی پرو بالی درین جما آشیان دارد
زیک سو بوی گل و زیک طرف پیغام یار آمد	خدا حافظ من دیوانه را یاران ^(۳) بهار آمد
ز محرومی چو مردم بر سر خاکم گذر کردی	مرا ناسازی طالع قیامت سازگار آمد

با دل دیوانه در یک جا اسیرم کرده‌اند	پُرگنه گارم که هم زنجیر شیرم کرده‌اند
***	***
خونریزیت بجاست که سرو قد ترا	چون نیزه از برای نبرد آفریده‌اند
***	***
زُود دوکان خود ای شیشه گران تخته کنید	فوج طفلان به قفا مظهر ما می‌آید
***	***
عاشقی را نتواند چو به معشوق رساند	آسمان این همه بسپوده چرا می‌گردد
***	***
باغ نزدیک است و من در دام و فصل گل رسید	الوداع ای هم صفیران مرگِ این بلبِل رسید
***	***
عشق را گر رخصت شوخی نمی‌بودی زحسن	دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز
***	***
چون بر افروزی زخشم ای عالم از دست تو داغ	می‌گریزد سرمه از چشم تو چون دود از چراغ
بشنود یا نشنود یک بار پیغامم بگو	ای دل بی جرأت من ^(۱) "ما علیک آلا البلاغ"
***	***
چو فانوس خیالی گنبدم برگور می‌گردد	زیارت می‌کند از بسکه گردش‌های ایام
***	***
چو مکتوبی که از شهری به شهری می‌رود مظهر	زعالم آنچه بردم من همین نقد سخن بردم
***	***
چو خواهم عرض حال خود کنم در پرده حیرانم	زمجنون سرکنم یا سرگذشت کوهکن گویم
***	***
ضرور افتاد رخت اکنون زدست باغبان بستن	نصیب من نبود امسال در باغ آشیان بستن
تو ای صیادِ کافر در خزان باری کجا بودی	چو گل و شد چه لازم بود بال بلبِلان بستن
***	***
نشست آخر زخبط گسرد یتیمی بر عذار او	نکشتی گر مرا می‌آدمم اکنون به کار او ^(۲)
***	***
هر چند که خاکی به ظهور آمده‌ایم	از قدسی محفل حضور آمده‌ایم
معدوری اگر نمی‌شناسی ما را	گردی است به رُوز راه دور آمده‌ایم
***	***

میر دیوانه محنتی تخلص: احوال او در تحفه سامی مسطور است. ازوست:

جهان در چشم مجنون بود از ویرانه‌ای کمتر
درین ویرانه نتوان بود از دیوانه‌ای کمتر
حدیث محنتی و قصه فرهاد و مجنون چند
چو خاموشی است آخر، یک دو سه افسانه‌ای کمتر

مظهر: غیر مظهر سابق. اشعار او را میرزا صایب در بیاض خود نوشته. از آنجا نوشته می‌شود:

صبح شد سر ز خواب برگیرید
دورِ جام شراب در گیرید
غم دنیا درازی دارد
هر چه گیرید مختصر گیرید

بامدادان که بیفکند هوا پرده قار
شاهد صبح بیندود به سرخی رخسار
آسمان نامه اعمال زمین کرد سفید
شب تو گویی که گنه کرد و سحر استغفار

گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش
بر خاک جرعه ریز ز جامی که می‌خوری

محمی: از ایل^(۱) شاملوست. ازوست:

دردی نصیب کن که زمانی هزار بار
برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم

به حرم^(۲) می‌روی از دیر، ایای بیستان
خضر ره پیر مغان است سراغی بیستان

ملا محمد صوفی: شاعر صاحب قدرت عالی مشرب است. رباعیات او در چار طاق عناصر آفرین بسته و بازار چار ابروان شکسته. بسیار به ذوق حرف می‌زد^(۳) و چاشنی کلامش خیلی رساست. خمیر مایه تقی^(۴) او حدی بیاضی است که ملا محمد صوفی جمع کرده و او محمد و صوفی هر دو تخلص می‌کند. ازوست:

به هر جسا جوشد آبی از دل خاک
مگو چشمه که چشم گریه ناکی است
شگاف هر زمینی را که بینی
گریبان پاره یا سینه چاکی است

ازانم ملک درویشی خوش آمد	که ملک بی نزاع ^(۱) پایدار است
دریده دهن های بیهوده سنج	پذیرفتی ای کاش اندک رفو
بر می نهاد گردش گردون مدار ما	بیکاری و گدایی و مستی است کار ما
مرا به وقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
دانم از چنیستم چنین مفلس	خود فروشی زمین نمی آید
چه سود ^(۲) ازین که عتاب تو خنده آلود است	که زهر کارگر است ار چه در شکر باشد
آن که این گریه من در غم اوست	گریه را آب روان می داند
کرا بنیاد خواهد گند گردون	که بر کف از مه نو تیشه دارد
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد	آب حیات می چکد از خاک راه او
ما را ز غم دهر امانی نرسد	بی محنت و رنج نیم نانی نرسد
تا رد نشود ز صد سگ و صد گربه	از خوان جهانم استخوانی نرسد
صوفی لب یار و جام ^(۳) مل می خواهد	هر جزو درین حدیقه گل می خواهد
بلبل هوس قفس شکستن دارد	دیوانه شده است چوب گل می خواهد
صوفی داند کسی کز اهل درد است	کین حادثه دهر ادیب مرد است
در زیر فلک سرکشی آغاز مکن	ای خوشه گندم آسیا در گرد است

در دیده نماند نور و نیرو در پشت
ما را این رنج عاقبت خواهد کشت

از بسکه نگشت بر من این چرخ درشت
افسوس که پیری نپذیرد درمان

ناتوانم به زبان آوردن
خود را می‌کشتم از تو^(۱) می‌بودم من

از بسکه گرانی ای سبک در هر فن
من گرچه به عیب غرقه‌ام تا گردن

چو منزل روز و شب چشمم براه کاروان باشد

به شوق آنکه از مصر جمالت مژده‌ای یابم

درد مرا به مرگ دوا کرد روزگار

کوشید در تلافی ایام محنتم

میرمشتی: احوالش معلوم نیست اما شعر را بسیار خوب می‌گوید. از سفینه که شاید از هزار دیوان
سفینه انتخاب است، نوشته آمد. ازوست:

در محبت یک قدم آب است و یک گام آتش است

چون به کوی او روم گه در عرق، گه در تبم

این^(۲) رسم جهان بود نه بهر بیم است
خم گشتن او نه از سر تعظیم است

دانا که جفای چرخ را تسلیم است
شخصی که در آید از در خانه پست

میرمحمی: احوال او معلوم نیست. از بیاض معتبری نوشته شده^(۳).

که کرده‌اند به سوهان ابروان تیزش

خالد به دل مژه‌های دراز خونریزش

بی اعتبار گشت چو من صلح و جنگ من

رنجیده بسکه رفتم و ناخوانده آمدم
ظاهراً همان محی لاری است

منعم خانخانان: نام اصلی او منعم بیگ است پسر سلطان بیگ کوتوال اکبر آباد بود. تحصیل علوم در مدرسه افادت مآب ولایت دستگاه حضرت شیخ کلیم الله قدس سره نموده به اردوی عالمگیر رفته داخل منصبداران گردید و ترقیات عظیمه او را دست داد. در اندک مدتی مشرف توپخانه پادشاهی گردید. بعد ازان به وکالت محمد معظم بهادر شاه مهین پور پادشاه مذکور سرفراز گشت. پادشاه عاقبت اندیش قدرشناس بعد دریافت خرابی محالات جاگیر و دریافت طلب نوکران او را دیوان پادشاهزاده مسطور مقرر فرموده. چون رشادت بسیار داشت، کار مذکور را نهایت خوب و به وجه نیک سرانجام داد و چون دران وقت واقعه هایلله پادشاه خلد مکان محمد اورنگ زیب رو داد و بعد مقابله^(۱) عظیم و کشته شدن محمد اعظم شاه پادشاهی به بهادر شاه مقرر گشت و نظر بر حقوق خدمات وزارت ممالک محروسه تمام هندوستان به منعم خان رسید و به خطاب خانخانانی و منصب هفت هزاری سر افتخار به فلک دوار رسانید. القصه منعم خان مرید شیخ محمدی علیه الرحمه و به غایت الغایت محو تصوف بود چنانکه چندین رساله درین فن تصنیف نموده. شعر را هم خوب می گفت. ازوست:

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم	عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب است بیابان جنون	گرد باد دگر از خاک خود ایجاد کنم

-----*-----*-----*

باب النون

قطب عرش الکمال، خورشید آسمان جلال ابوالجناح **شیخ نجم الدین کبری** قدس سره؛ وطن مبارک آن حضرت چنوق^(۱) است از خوارزم. سلسله اکثر مشایخ کرام به آن جناب منتهی می‌گردد. از کمال شهرت احتیاج نیست که توصیف و تعریف آن جناب به تحریر در آید. تقی اوحدی اشعار بسیار از آن حضرت نقل کرده بعضی از آن به قلم داده^(۲):

چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست
انگار که هر چه نیست در عالم هست

زان خطّ خوش و تندی خو می‌ترسم
پیوسته ازان سلسله مو می‌ترسم^(۳)
ترسیدن هر که هست از چشم بد است
بیچاره من از چشم نکو می‌ترسم

اعلم علما **خواجه نصیر الدین طوسی**: شرح کمالات او بیرون از تقریر است. چه مثل اویبی تا الآن حال به عرصه ظهور نیامده و آنهایی که بعد از او آمده دعوی مساوات او نموده‌اند در بعضی از فنون بلکه اکثر کم از شاگردان اویند. تقی اوحدی این قطعه بنام خواجه مسطور نوشته:

ای دریغفا که از زبان عوام
می‌هراسم ز حد برون ورنی
از^(۴) زمانی که مقربان صبح
یک بیک می‌دهند این فتوی
که دو رکعت نماز صبح گهی
به ز دنیا و هر چه در دنی
ور روم من به بام میخانه
در دهم از طریق صدق حدی
که دو جام شراب وقت صبح
به ز عقبی و هر چه در عقبی

ملک الکلام درازی سخن را نظام **نظامی گنجوی** و هو ابو محمد نظام الدین احمد ابو یوسف بن موید المطرزی. آثارش از آفتاب مشهورتر است. درین صورت به نوشتن یک بیت او تیمن دست بهم داده:

آن چنان زی که اگر نیز دروغی گویی
راست گویان جهان را ز تو باور گردد

ملا نرگسی: از عراق است و امیر علی شیر که او را سمرقندی نوشته سهو است. ازو روزی عبدالله هاتفی پرسید که چه نام داری؟ جواب داد که نام من ابوالمکارم نزار الدین قدوة الورا است و در شهر من

شیخ میرک می‌گویند و تخلص من نرگسی^(۱) است. هاتقی گفت. حاصل کلام نجس مرد که بودی تو.^(۲) ازوست:

آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما
از تو ای ناله به رشکیم که از غایت شوق
نرگسی بر تن خود پیرهن از غصه درید
هر شب ای دل گفت و گوی زلف جانان می‌کنی
خود پریشانی و ما را هم پریشان می‌کنی

تا کی ای دل فکر درد بی دوی من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

میر نصیبی: از سلسله نور بخشیه است. گمان دارم که غیر بابا نصیبی است. به هر حال ازوست:
بهر دل بردن^(۵) شد از عشاق آن دلبر جدا
چون شهی یافتد ز بهر صید از لشکر جدا

عشق من گر ز تو چون حسن تو پنهان می‌بود
دل طلب می‌کنی و نیست به دستم ورنه
از تو تقصیر نمی‌کردم اگر جان می‌بود
عشق با حسن^(۶) تو ورزیدم آسان می‌بود

همه گویا ز درون دل من می‌گویی
ای که از تنگی آن غنچه دهن می‌گویی

خانه سینه که طرح از ازل انداخته‌اند
روزن دیده پی رفتن دل ساخته‌اند

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم
مرا که چاک زدست تو در گریبان است

نکته تخلص: دو کس گذشته‌اند، یکی از ان عبدالله نام داشت که میرزا صایب اشعار او در بیاض خود نوشته و دوم بوسف نام داشت که در عهد محمد شاهی مخاطب به سخنور خان شده بود و هم در عهد مذکور اکثر اوقات در خدمت اعتماد الدوله قمر الدین خان بهادر مرحوم بسر کرده و در وقت عالم گیر پادشاه با امیر الامرا ذوالفقار خان می‌بود. قصاید بسیار در مدح امرا گفته. خیلی شوخ طبع و گرم خون بود. عزیزان تهمت دزدی معانی برو می‌بستند. گفتم که این مقتضای اسم یوسف است که به یوسف علیه السلام نیز تهمت گونه بسته‌اند. بهر حال عزیز کسی بوده با فقیر بسیار آشنا. چارده پانزده سال بیشتر به رحمت حق پیوست. چون اشعار او رواج نداشت و پیش مردم کمتر می‌خواند، این وقت یاد

نیست که نوشته آید. اگر بهم می‌رسد نوشته خواهد شد، ان شاء الله تعالی شعر عبد الله نکهت این است:

طلب دوباره خوش آینده نیست از سایل^(۱) کریم گر همه عمر دوباره می‌بخشد

چه لازم است که بدنام قتل من باشی زمانه‌ای و سپهری و روزگاری هست

پس از گل گر رود بلبل زگلشن جای آن دارد به آن چشمی که گل دید است نتواند خزان دیدن

از بهر تو کاسمان به کاری برخاست معذور اگر نه^(۲) خاکساری برخاست

از خاک نشینان چه تواضع خواهی^(۳) انگار که از زمین غباری برخاست

سلطان المشایخ نظام المله و الدین خالدی دهلوی معروف به شیخ نظام اولیا^(۴): از کمل^(۵) اولیا و افضل اصفیاست. سلسله چشتیه بهشتیه از یمن او در تمام هندوستان اشتها گرفته و عالمی به دستگیری مشیخت او به خدا رسیده. امیر خسرو دهلوی و امیر حسن از مریدان آن جناب‌اند. ازوست قدس سره:

از تو نتواند بریدن کس به آسانی مرا گر نمی‌داند کسم آخر تو میدانی مرا

درویش ناصر بخاری: درویشی صاحب حال و کمال بود. گویند که بعد مراجعت از کعبه معظمه چون به بغداد رسید در کنار دجله که غلبان آب دجله به مرتبه اعلی بود خواجه سلیمان را با یاران دریافت. سلیمان این مصرع گفت:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است

و به درویش تکلیف مصرع دوم نمود. وی بی تاملی گفت:

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

پس سلیمان او را پیش سلطان اویس برده، معزز گردانیده. لیکن در بعضی از کتب رسانیدن مصرع دوم به عبید زاکانی نسبت کرده‌اند. نقل است که وقتی او را خواجه محمد پارسا مست دید تعظیم و تکریم فرمود. مریدان خواجه استبعاد نموده تعجب کردند و وجه آن استفسار نمودند. گفت: هفتاد نوبت منصب ولایت به وی عرض کردند او قبول ننمود و مرتبه‌ای خواست که فوق آن متصور نیست:

به سر تربت ناصراگر آیی زنهار

به دعا یاد کن او را که دعا گوی تو بود

ما را هوس صحبت جان پرور یار است

ورنه غرض از باده، نه مستی، نه خمار است

سید نور الدین نعمت الله ولی: سیاح دریای معرفت و مسّاح^(۱) پیدای حقیقت است. از کمال شهرت محتاج تحریر اوصاف نیست. ازوست:

تا داروی دردم سبب درمان شد

پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد

جان و دل و دین حجاب ره بود کنون

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

گفتم که دلم؟ گفت که ویران کنمش

گفتم: عqlم؟ گفت: که حیران کنمش

گفتم: جانم؟ گفت که در حضرت من

جانی^(۲) چه بود تا سخن از جان کنمش

امیر نویدی نیشاپوری: از بقیه زمان سلطان حسین میرزا است. اواخر عمر به هند افتاده در خدمت همایون پادشاه بسر کرده. تصانیف متعدد دارد. ازوست:

دین عشاق بجز دیدن جانان نبود

هر کرا میل بدین نیست مسلمان نبود

نه همین ساعد سیمین تو دل برد زمن

هیچ کس نیست که از دست تو حیران نبود

نظاره رخت آسان نمود روز نخست

فتاد مشکل بسیار چون نظر کردم

پیکان تو در سینه من زنگ گرفته

با^(۳) دل زغم عشق تو این رنگ گرفته

مولانا نور: مرد ابدال صفت و ساده دل بود. ازوست:

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش

که سر بر می زند خورشید هر روز از گریانش

نظام: از استر آباد بوده. جناب میرزا سام در تحفه احوال او نوشته. خوش فکر است: (۴)

که همچو صبح نهان داغ در جگر دارد
مگس دودست به سر پای در شکر دارد

کسی ز محنت شبهای من خبر دارد
بود بهم غم و شادی اسیر دنیا را

جذبه عشقت کشیده رشته صبر از کفم

بر^(۱) کفم مانده نشانها بسکه در ایام غم

میرزا نور الله کفرانی: و کفران از اعمال صفاهان است. خیلی صاحب قدرت بود. در زمان شاه عباس ماضی به تحریر جلد توجیه مشغول بود. ازوست:

همه فتنه‌ها غنوده مگر او ز پا نشسته
که هزار نا امیدی به امید ما نشسته

دگر آرمیده عالم مه من کجا نشسته
نه مروت است ما را به مراد دل رساندن

بلی چون روغن آخر گشت آتش در چراغ افتد

نماند از گریه نم در سینه‌ام و ز غصه می‌سوزم

چون آتش سوزان شود و در چمن افتد
شاید که نماند کس و نوبت به من افتد

نازم به غروری که گراز گل سخن افتد
شادم که فلک در مدد بی هنران است

تا قیامت عیش در یک پیراهن خواهیم کرد

با خیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد

نثاری: از تبریز بود. بسیار خوش فکر است و ظاهراً غیر نثاری است که طایری از و استفسار نسخه بیت خواجه حافظ قدس سره کرده و شعرای دیگر بران پیچیده و فقیر آرزو محاکمه آن نموده شرحی بران نوشته و مسمی به «سراج وهاج» نموده. ازوست:

گر نسازم جان نثارِ او نثاری نیستم
من حریف این قدر بی اعتباری نیستم

کمتر از پروانه ای در جان سپاری نیستم
رحم بر من می‌کند دشمن تکلف بر طرف

در پای جنون حلقه زنجیر، رکاب است

مجنون ترا سلسله از پا نشانند

نوید: شاعر صاحب قدرت است و از شاگردان مولانا جلال الدین دوانی. ازوست:

تو تُسرک نیمِ مستی من مرغِ نیمِ بسمَل
دنبالِ آنِ مسافر از ضعف و ناتوانی

علی الصباح که ساقی دهد شرابِ طهور
میرید پیر خرابات گشتم و شستم
بسَنایِ مدرسه از جنسِ عالی و سافل
میِ مغانه که مرد افگن است و توبه شکن
که زاهدانِ سحر خیز بر نمی خیزند

کس را نینیم روزِ غم جز سایه در پهلوی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو

کار تو از من آسان کار من از تو مشکل
برخیزم و نشینم چون گرد تا به منزل

بنوش و باک مدار آنِ رینا لغفور
به آب میکده دستِ دل از متاعِ غرور
خراب گشت و خرابات همچنان معمور
چنان به دور تو از شیخ و شاب بُرده شعور
بجای "حی علی" گر دمنند نفعه صُور

آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
یا مرا صبری دهد چندان که استغناي تو

بابا نصیبی: از گیلان است. معاصر سلطان حسین بایقراست و احوالش در تحفه سامی مسطور. ازوست:

آئینه خاطرانِ صفِ آرای میکده

دامان خرابات نشینان همه پاک است

آخر حُسنِ آن جوان راه زد این خراب را

عالمی کشته شد و چشم ترا ناز همان

از خطی آغاز شد سودای بی پایانِ ما
آنچه ما با دامن پرهیزگاری کرده ایم

ای مرغِ رام نا شده می دام صحبت است
در آتش فراموشیم سوخت از غرور

به اختیار نصیبی نمی رود. زین در

سر زطوبی بگذرد یا رب به محشر تاک را

دفتر دیوانگی حرفی است از دیوان ما
جای آن دارد که سگ پرهیزد از دامانِ ما

ورنه چه می کنند حریفان شراب را
مستی ز یاد برد در آتش کباب را

ندانمش که کجا می برد نصیب او را

کز بهشت آورد بیرون آب آشناک را

آن پسر دی با پدر می‌رفت و می‌گفتند خلق

خاکم چو کرده‌ای، مفشان دامن از غبار

وقت کُشتن دامن قاتل به دست آمد مرا

چاک زدم پیرهن، باز جسنونم گرفت

نه می‌کشی، نه گذاری، نه زنده می‌خواهی

می‌ز شوق لعلت از میخانه دل می‌کشم

آزده دلی دیدم و جانم زگمان سوخت^(۲)

با جان به طریقی و به دل طور دگر زیست

شبها تو خفته من به دعا کز تو دور باد

خوش آنکه دور افتاده ای ناگه به یار خود رسد

ببویت زنده می‌گردند سوی کشتگان مگذر

گر بیندت به خواب شبی، سجده آورد

بی خوابیم زهجر در مرگ می‌زند

هرگز دری گشوده نشد جز شگاف در

شورش عشاق از حسنت فزون خواهد شدن

خون ما چون شیر مادر باد فرزند ترا

یکبارگی مکن ز خودم این چنین جدا

آخر عمر آرزوی دل به دست آمد مرا

با تو به جنگ آمدم خیز که خونم گرفت

به دشمنی تو ای دوست هیچ دشمن نیست

عیش پنهان نصیبی از برات^(۱) خانگی است

کازرده مبادا که ز آزار تو باشد

باهر که دمی بود به صد رنگ بر آمد

آه کسان که بهر تو در خون نشسته‌اند

دستی که بر سر می‌زند در گردن یار آورد

که این آسودگان را باز بی آرام خواهی کرد

یوسف که قبله گاه مه و آفتاب شد

این نیست آن شبی که به افسانه بگذرد

بسر بیدلی که سر همه بسر آستانه زد

حسن اگر این است از بهر تو خون^(۳) خواهد شدن

زان سوار مست از دستم عنان خواهد شدن
گر شدی صد بار هوش این بار جان خواهد شدن

من شنیدم چو من از تو دگران هم داغند
بیشتر سوزدم از داغ تو داغ دگران

تا نبیند چشم مردم بر رخ زیبای تو
خاک در چشم ولی ای سرو خاک پای تو

یاران همه در خون که مبادا روی از بزم
جمعی بسر ره که کی از انجمن آیی

بهر تو می‌کشندم و ^(۱)آهی نمی‌کنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمی‌کنی

مولانا **ناظم هروی**: از هرات است. مثنوی یوسف زلیخای او سخن را کتابة پیشطاق و به دلپذیری چون زلف مسلسل خوبان مشهور آفاق است. شاگرد رشید مولانا فصیحی ^(۲) هروی است. مداح حسن خان شاملو که حاکم خراسان بود. از جانب یکی از پادشاهان صفوی اکثر مقاطع غزلها بلکه اکثر غزلها در تعریف خان مسطور است. در نثر نیز دست سخن دارد. مثنوی مذکور را خیلی به زور گفته و تلاشهای بالادست نموده. درین ولا انتخاب دیوان غزلهای او نوشته می‌شود:

ای دلیل مزه حسن تو حیرانی ما
وارث سجدۀ درگاه تو پیشانی ما
با دل جمع چرا عرض تجمل نکنیم
کیست امروز به سامان پریشانی ما

عید شد عید در گلشن عشرت بگشا
پرو بالی به هوای گل صحبت بگشا
از ره پر خطر روزه برون آمده‌ای
کمر حوصله در بزم فراغت بگشا

در میخانه از محراب بالاتر بود قدرش
به صد سر می‌رسد چو خامۀ مویک سجود این جا

نه به گلزار نیازی نه به پرواز سری
رشک آزادی مرغان قفس سوخت مرا

شورش خلق جهانش متحیر دارد
تازه از کوه فرود آمده دیوانۀ ما
نبود بی غرض آمد شد ارباب جهان
مشفق کو که برارد در ویرانۀ ما

به چه سامان ز گرفتاری خود لاف زنم
گوشه دانی و کنج قفسی نیست مرا
ستم خصم به از منت مردد
می‌کنم شکر که فریاد رسی نیست مرا

شرط کردیم که ناسور کنند ناله ما
 شهید کرده نگاه تو زهر قاتل را
 که آفتی نبود قلعه سلاسل را
 کجاست شمع که خندان در آید از در ما
 جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
 سر مینا نگشایی، لب خنده بگشا
 تا به این سلسله نزدیک نشد نسبت ما
 سفره‌ای نیست که خالی بود از قسمت ما
 بس بود بیگانگی، بیگانه‌تر بودن چرا
 مکرر خوانده‌ام دیوان بی ترتیب عالم را
 کند مسوده زلف حور موج هوا را
 دلم نکرده هنوز امتحان تحمل را
 بر رخ چو موج باده بر قصد شکن مرا
 عشق می‌بازد به عشق پاک ما
 که ذوق صحبت پیران نباشد خوردسالان را
 هر خدنگت می‌کند یک دشت وحشی را کباب
 هزار جان گرامی ز یک بدن مطلب
 مرا ز گوشه خاطر به انجمن مطلب

هر کرا زخم دلی هست ز گل تا بلبل
 رخ تو غوطه به خورشید داده محفل را
 حصاریان جنون را چه غم زلشکر عقل
 به تیره روزی ما گریه می‌کند ناظم
 گر لب زخم شهیدان خشک باشد دور نیست
 ساقی از نشه احسان نتوان تایب بود
 مشو از دام و قفس دور که فارغ نشدیم
 وسعت رزق پراگنده ما بسیار است
 پرده از رخ بر نمی‌داری، مرو باری زبزم
 ندارد تازه مضمونی که بوی عشق ازو آید
 خط تو خلعت عنبر دهد نسیم صبا را
 صف کرشمه بیکبار بر سرم مجهان
 تا گشته‌ام به مسجد و میخانه سرفراز
 حسن با آن دستگاو دلبری
 گریزان اختران دیدم ز بزم صبح و دانستم
 گر یکی زخمی شد از حسرت هزاران سوختند
 به تنگدستی عشاق خویش رحمی کن
 به فیض لطف نهان نیست التفات حضور

بالِ پروانه کفِ دست نگارست امشب

خلاف قاعده دوستی ز من مطلب

رو به هر سو می کنی عالی بنای دیگر است

سطری از دفتر دیوانگیم زنجیر است
ناخن چیده ما غمزدگان شمشیر است

بر روی من آن روز در میکده بازست

زندگانی برای مردن نیست

به هر زمین که سر من رسید پا نگذاشت

عمر گذران از روش تیر تو پیدا است

که سرشک از مژه صورت دیوارم ریخت

آشیانم به در خانه صیادان است
کشش خاطر اطفال به هم زادن است

عسرقِ فتنه شراب کجاست

خانه مردم خراب کجاست

هر که در دنیا دمی بوده است آمرزیده است

از جنون حرفی زدم، غوغا ندارد، جنگ چیست

گل در کنارِ طرفِ کلام نشسته است

می چکد شبم رنگینِ بساط^(۱) از گل شمع

زمن موافقت شیخ و برهمن مطلب

مگذر از شهر جنون ناظم که از ویرانه ها

جدولی در چمن تشنگیم شمشیر است
به ره دشمنی ای خصم دلیرانه متاز

روزی که زندگنج لبِت جوشِ تبسم

نامی از خویش در جهان بگذار

سر من و قدم اوست گر چه او ناظم

مضمون حیات از دم شمشیر تو پیدا است

گل هم خانگیم گریه بود نیست عجب

سر چو از بیضه بر آرم به اسیری افتم^(۲)
خورد سالان سرشک از پی هم می آیند

خشک مغزم ز دود مجمر زهد

قاصد سلیل باده ام ناظم

بسکه از ناسازی ایام محنت دیده است

ماه اگر گفتم ترا خنجر مکش چون آفتاب

شاید که بلبلان به سر من قسم خوردند

دارم ز لب زخم تمنای دعایی
آتش به جگر می دهد و آب به مژگان

ریزد مصیبت از در و دیوار روزگار

از سبک روحی قدم بر روی دریا می زنم

افسرده تر ز تاجر تاراج دیده است

محتسب منع تو از باده حرام است امروز

سپهر مردم دون را کنند خریداری

بیکار نمی توان نشستن

کرده است عرق ز شرم رویت

ظرف این ساغر لبریز که دارد ساقی

بسکه در ایام رخسار تو گل بی قدر شد

معجروح شو که جا نکند شوخ چشم داغ

تن به عربانی جاوید ده و شاکر باش

خرقه ام دریای فقر و بخیه اش موج بقاست

بسکه بر هر سر ره چشم به راهی داری

روزی که به دل ناوک ناز تو نیاید

حق بر طرف تست که جوایای بهاری

امروز میان من و شمشیر نبردی^(۱) است
امروز دل از تربیت عشق تو مردی است

تعمیر این خرابه زگرد مزار کیست

ناز کشتی چیست پندارم که آتش برده است

روزی که در پیاله ناظم نبیذ نیست

هر طرف می گذاری لاله و گل تا کمر است

بخیل سوی متاعی رود که ارزان است

دل چاک زخم چو پیرهن نیست

بر چهره بوستان سمن نیست

قطره ای دادی و آتش به درونم انداخت

بهر تعظیمش نسیمی در گلستان بر نخاست

در خانه دلی که جراحت نگار نیست

که درین بادیه پیراهن یوسف چاه است

همچو من آزاده ای در تکیه ایجاد نیست

چون نگه پای تو داریم به سر مژگان است

گویی خبر از مصر به کنعان نرسیده است

بوی گل چاکت به گریبان نرسیده است

نگاهت فتنه را پروردگار است	رخت قادر به ایجاد بهار است
***	***
معشوق ما گلی است که بلبل پسند نیست	ای ناله در خرابه ما دل شکسته باش
***	***
سرو را یک ادای موزون نیست	گر توارد به جلوه ات نزن
***	***
شد چنان خوشدل که گوی زلف پُر تابی گرفت	آسمان پیچید در زنجیر مجنون ترا
***	***
دختر رز در کمال عصمت است	کی به زاهد می نماید خویش را
***	***
گر دل کس خوش بود سر تا سر دنیا خوش است	ای کوگویی شهر ناخوش، دامن صحرا خوش است
***	***
خود را فروختن بتو یوسف خریدن است	ناظم زیان نکرد اگر بنده تو شد
***	***
جمله از کیفیت حسن دل آرای می ^(۱) است	صوتنی، گلبانگ مطرب، جوش مستان، رقص جام
***	***
جسم را کرده عالم ^(۲) ارواح	می عشقت زبسکه روح افزاست
نیستم ایمن از فساد صلاح	تبیخ مستی زکف نمی فگنم
***	***
آدم آن است که آدم باشد	آدمیت خورش و پوشش نیست
چه قدر بود که شبنم باشد	گل درین گلشن حسرت ناظم
***	***
بر سر دیوانگان گل هم گرانی می کند	جای سنگ خورد سالان را نگیرد هیچ چیز
***	***
ز آفتاب چه کم گر هزار سال شود	گل عذار تو هر صبح تازه در نظر است
***	***
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد	با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
***	***
نسیم و سبزه کشمیر ^(۳) خوش نمی آید	درین بهار چنان غنچه خاطر م که مرا
***	***

عید آمد و زبان صراحی دراز شد
دستی که غنچه بود در آغوش آستین

زبس مصافحه^(۱) کردند گلرخان با هم

یا رب بخیر باد چه شد عندلیب را

هر کرا داغ بتی سوخت برو حقدارم

مگو که رتبه و قدر ترا که بالا کرد

گره ز کار دل هر که روزگار گشود

بر هر طرف فلک زده ای ناله می کند

حریف اگر تو نباشی شراب نتوان خورد
به خون اهل غرض بسکه دامن آلاید^(۲)
شبی که دیده پیمانه مست بیداری است

ناوکت را چون هدف در سینه منزل می کند
بی نصیب از ذوق سرگردانی گرداب باد
از نصیحت گو چه حاصل ناظم دیوانه را

علاج سوز^(۳) تب عشق کرده با آتش

مستی دولت ده روزه نیرزد به نزاع
حکم تسلیم چنین است که در لشکر ما
آنکه چشمش به سواد خط رویش^(۵) آموخت

دلهای بسته چون در می خانه باز شد
چون شاخ گل به دامن ساغر دراز شد

ز نازکی کفشان همچو برگ سوسن شد

امروز گوش گل به نوائی نمی رسد

آتش عشق به دامن من افروخته اند

تلاش عشق بتان را بلند بالا کرد

نصیب گوشه ابروی خاطر ما کرد

در مانده روزگار بحال که وا رسد

به التماس گل و ماهتاب نتوان خورد
ز دست خنجر ناز تو آب نتوان خورد
فریب زلف پریشان خواب نتوان خورد

از کس دیگر نیاید این جگر، دل می کند
کشتی کز بحر غم انداز ساحل می کند
مرد عاقل^(۴) گوش کی بر حرف جاهل می کند

حکیم دل که زبان گیاه می داند

ساغر از دست بینداز که جم بردارد
نه کسی تیغ بر آرد نه علم بردارد
مصحف از دست مگر بهر قسم بردارد

آن خانه که از شیشه می جام ندارد

روشناس همه جایم، همه کس می داند
حال مرغان گرفتار قفس می داند

این بنده را مگو نتوان، می توان خرید

قفس از گریه بلبل سبد گل گردد

خلعت سیل به عریانی صحرا بخشند
دانه ای گر بمن از خرمن دنیا بخشند
کز گهر آب ستانند و به دریا بخشند
خانه ای دورتر از خانه عنقا بخشند

ما نشستیم که پروانه زجا برخیزد

که چاک سینه ام پوشیده باشد

برگ گل را آبروی بال بلبل می دهد

بلبل ز پیش کار به شیون نمی رود

علاج گریه بی اختیار خویش کند
به هر زمین که نشیند مزار خویش کند

که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد

می ز دیواز و در آرامگاهم می چکد

که همچو آفتابم موبر اعضا بر نمی خیزد

تب مغموری ما را عرق می شکند

صبح طربش روشنی شام ندارد

بر در دیر و حرم سجده من مقبول است
در و دیوار جهان شاهد بیتابی ماست

با صد هنر ز هر چه بود کم بهاترم

یاد رخسار تو چون در دل بلبل گذرد

اشک ریزان که ز ابر مژه دریا بخشند
در دل خصم فتد چون کمر مور گره
از غلط بخشی ابنای زمان می آید
دل به نزدیکی خلقم نکشد کاش مرا

شمع خود را نتوان مجلسی مردم کرد

نکردم پاره زان چون گل گریبان

شوکت حسن تو آتش را تنزل می دهد

باید تمام جان شد و در پای دوست ریخت

گرفتم این که لبم شد خموش، دیده چسان
چو اشک ناظم دیوانه در ره طلبت

مرا شرمنده دارد مهربانیهای صیادی

گریه مغموریم را نشه دیگر بود

ز خلوت هیچ گه در بزم دنیا در نمی آیم

رنگ افسردگی ما به سخن کی شکند

عید آمد و طرب در میخانه باز کرد
سیمرغ روزه را سر این آشیان گذشت

اقبال ببینید که آن دشمنِ جانها

در رونق گلزارِ جهان نیست دوامی

مرید پیر خرابات شو که کعبه فیض
بخود مناز گرم خوار کردی ای گردون
شوخ چشمی که رخس گل به نظر می بخشد

هر گه پیام^(۲) آن گل رخسار می رسد

از شکستِ قدحِ توبه حریفان مستند

ز صد گلزار بی روی تو یک گل بر نمی خیزد

دران صحرا دل بی طاقتم آزاد می گردد

عید آمد و مشاطه رخسار جهان شد
طفل هوس از ذوق گلستانِ تنعم

در پیکر ما بسکه خیال تو صفا ریخت

عید آمد و اجازتِ عیش و سرور داد
بزم زمانه را که چو شب تیره روز بود
یک نشه است جام خداوندیت ولی

باشی ای میکده آباد که مست طرب است

موج شراب دستِ تصرف دراز کرد
طاؤس عیش بال و پر جلوه باز کرد

نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد

فرداست که خاری^(۱) سر دیوار ندارد

عمارتی است که در راه این اراده بود
ستم به همچو منی زور بر کباده بود
خنده اش درد تبسم به شکر می بخشد

بسوی گلم ز خانه به دیوار می رسد

به طریقی که مگر سد سکندر بستند

صفیر آشیان سوزی زبلبل بر نمی خیزد

که پیش از صید بر هر جانبش^(۳) صیاد می گردد

پیمانه می شوخ تر از چشم بتان شد
دلگیر ز سپیاره ماه رمضان شد

شب سایه ما را گلِ مهتاب گمان کرد

بزم جهان زکواة تجلی به طور داد
ماه مبارک قدح باده نور داد
ما را فتادگی دگران را غرور داد

هر کرا سایه دیوار تو بر سر باشد

زاده آخر زمان را نیست چندان طول عمر

ندارد قدر محسوسی به چشم دوستان ناظم

گرفتم این که رسید از تو نامه چون بگشایم

تو تازه روز می و گلشن از بهار امروز
بکن کناره به امید کوثر از می ناب

در بیستون عشق نیفتاده ام ز کار

چه لازم است که گویم اسیر زلف تو ام

خنجر چه بود زهره شمشیر شود آب

بسکه از پا به تابوت عزیزان سایید

آفتاب از درگهت بیتاب برخیزد خجل

هر گل اشکی که می ریزم بیاد روی تو

داغ تو فراوان دل بی حوصله کم ظرف

لبی از نغمه تلخ شکایت بیخبر دارم

خمارم می کشد امشب می ناب آرزو دارم

دام دوری می کند از من قفس بیگانگی

گر مرا امروز سامان داد^(۱) گردون مفت اوست

هر که دیر آید به مجلس زود بیرون می رود

نمی داند که می آید به مجلس یا نمی آید

به پنجه ای که بود سست تر زبال کبوتر

مراد مرغ چمن را فتاده کار امروز
بیاد مستی فردا مکش خمار امروز

فرهاد می چکد ز دم تیشه ام هنوز

همین که می کنم انکار بوی سنبل بس

در عرصه خونریزی مژگان سیاهش

شده هم صحبتی دوش به زانو نزدیک

چون چراغ از صحبت مهتاب برخیزد خجل

عندلیش می زند برگوشه دستار گل

صد دسته گل و کوزه ما تنگ چه حاصل

زبانی در دهان از موج کوثر پاک تر دارم

چو جام خالی از می چشم بر دست سبو دارم

بی سبب خود را ز چشم آشیان انداختم

بسکه محتاجم به یک دینار قارون می شوم

گل اکنون شد نظر فرسوده، تا من باغبان بودم

مرا چو زلف بتان یک سراسر است و صد سودا

هرگاه کنم از دم تیغ تو سوالی

خنده در مذهب ماتم زدگان کفر بود
مردم از کوشش و مقبول شهادت نشدم

وجه یک جرعه می نشد حاصل

کس تازه تر از قصه من یاد ندارد

نی هوای باغ دارد، نی تمنای کلاه
کی ز روی صدق می گشتم مرید پیر دیر

القیاب دل شکسته خویش
با دشمن خویش بد مباحثید

بنده خدمت شعارم تلخکامی کی کشم

ازین در می برند آزادگان فیض گرفتاری

چه عزت است جهان را به چشم همت من

شراب صلح دماغ مرا پریشان کرد

شبی فرصت شد^(۲) و کاری نکردم

ز چشم بلبلان تا رخنه دیوار می بستم

چرا سیه نشود روز و روزگار دلم

جز زخم کسی لب به جوابم^(۱) نگشاید

بخیه آن به که به زخم دل ناشاد زخم
چند زانو به در خانه جلاد زخم

به عبث خرقه را گرو کردم

مشغول تماشا شایم و منظور ندارم

بر سر خود می فشاندم گرزری می داشتم
گر گمان معرفت بر دیگری می داشتم

افتاده آسمان نویسم
این حرف به دوستان نویسم

می کنم هر کار فرمایند و شیرین می کنم

مراد از آستان خانه صیاد می خواهم

برای خواری این زال بهمن دگرم

چو خاک معرکه خواهم که خون جنگ خورم

نماز صبح دیداری نکردم

زلف اگر دست دهد چشم به کاکل دارم
در جگر داری تیر تو تامل دارم^(۱)

گر بهای می نباشد دست گردان می کنم

تصرف در مزاج صورت دیوار می کردم

با خیال تو صحبتی دارم
دشمن بی مروتی دارم
تا اسیرم فراغتی دارم

پرده بر می دارم از روی گل و بو می کشم
آه زین دوری که از نزدیکی او می کشم

چشم بر راه تو چون آبله پا دارم
هر چه خواهد دل عشق تو مهیا دارم

تو از طوبی ثمر جویی و من از تاک می خواهم

دامن بوی گل از دست صبا می گیرم
من که برگشته سیماب عزا می گیرم

گاهی سری به میکده هوش می کشم

خاکساری گرم خویی مهربانی کرده ام
من چه گل چیدم که عمری باغبانی کرده ام

باده نابم به فیض آباد مینا می روم
آن چنان سوی تو می آیم که گویا می روم

زر بریز از دست یا لاف پریشانی مزین

پایه عشق من از بسکه بلندی طلب است
راستان مرهم دلهای حزین می باشند

تنگدستی جام عیشم را نیندازد ز دور

به وصف شب چو می در ساغر دیدار می کردم

چون دل خویش خلوتی دارم
ایمن از خود نمی توانم بود
صد خطر داشت راه آزادی

چون صبا دامن پاکم محرم گلزار کرد
در نمی آید به ذهن و بر نمی آید ز جان

از تو عمری است که یک جلوه تمنا دارم
چشم تر، خاطر محزون، دل پُر، دست تهی

ز مطلب تا به مطلب فرق بسیار است ای زاهد

سخت بی عار بود بلبل اگر من باشم
در شهادتگاه عشاق چسان صبر کنم

مستی نبرده سابقه صحبتیم زیاد

ای که می گویی چه کردی کز تو کس را شکوه نیست
چون صبا بیهوده سرگردان این گلشن مشو

در سواد تیره خم دل به جوش آمد مرا
بسکه از بی اعتباری های خود شرمندهام

منعم مفلس نما ای گل ندارد آبرو

ز صحبت عیلاگر ملول گشته دلت

مکش ناز کشتی محیط جنون را

با وجود آنکه موزون قامتی چون سرو داشت

به روی گل نکنم خنده در چمن بی تو

پهلوی نمی‌نهم به گل از خار خار تو

ساقی دلیل می‌کده مست می‌کند

گردش چشمت چو ساغر بسکه کیفیت فراست

چون غنچه بس که خورده دلم در جهان گره

ای غنچه حق پرورش او نگاهدار

چشمی به کام باز نکردیم در جهان

مرد کامل فطرتی در عرصه ایام نیست

که خواهد برد پیغام بکویش کنز ضعیفی‌ها

پیاده چون ندود بوی گل سوار تویی

قسم به مصحف گل می‌خورد ظریف چمن

بیا زاهد بکش مستانه جامی

بیا به ناظم دیوانه همزبانی کن

به گلگون دریائی اشک طی کن

دم زیلای تو زد رحمت بر^(۱) ادراک چمن

به باده صاف نکردم در انجمن^(۲) بی تو

از می به ناز می‌گذرم در خمار تو

آب حیات می‌طلبی خضر راه شو

خفته از مستی نگه در سایه مژگان تو

گشتم تمام ناخن و کارم همان گره

بگشابه خنده‌ای زدل باغبان گره

آشوب باد بتود و بیابان سوخته

هرکرا دیدیم طفلی بود یا دیوانه‌ای

به سالی می‌رود اشکم ز مژگانی به مژگانی

نهال چون نشود باغبان بهار تویی

که میرزای جوانان روزگار تویی

به طاق ابروی پرهیزگاری

خواجه نصیر الدین محمود همدانی: از اکابر همدان و کلان تران صاحب قدرت آن جاست. اصل

او از ملوک عجم است. از وطن به هند آمده. سیاحت نمود. پس در خدمت قطب شاه پادشاه

حیدرآباد مدت‌ها بسر کرد و پادشاه او را تعظیم و تکریم نموده، پدر می‌خواند و بدان مباحات می‌نمود.
چه دودمان خواجه را بغایت بزرگ می‌دانست و در واقع که بود. ازوست:

درین سراچه بی توشه بهر مایحتاج
نشسته‌ایم گروهی به یکدیگر محتاج
شفا مجوز طیبیان روزگار نصیر
که درد ما زطیبیان نمی‌رسد به علاج

چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا
چون بوی گل نسیم بیک گام می‌برد

نصیبی کاتب شیرازی: از شعرای متوسط است. ازوست:

بی روی دل فروزت ما را سر طرب نیست
با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نظقی بن خواجه غازی: از تبریز بوده. ازوست:

چو با من پیش مردم از حیا در گفتگو باشد
جواب نامه‌ام را دست و پاگم کرده می‌گویی
برای دفع^(۱) خجلت غیر را در جست و جو باشد
عجب می‌دانم ای قاصد که این پیغام ازو باشد

مولانا نادری سمرقندی: در عهد همایون بادشاه بود و بعد از مدتی به کابل مراجعت نموده و دران
جا توطن اختیار نمود. ازوست:

به روز وصل او طعن رقیبانم بدان ماند
که بشگافند از تیغ جفا زخم فراهم را

به شکر خنده سرا تا دهنی پیدا شد
عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

نادری توشیزی:^(۲) از نوادر زمان بود. ازوست:

منم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد
تو گرم پرشش غیری ترا چه غم که اسیر
جنون کجاست که با من سر معامله^(۳) دارد
لبی تهی ز شکایت، دلی پُر از گله دارد

بسکه طوطی به هوای خط شکر شکنش
خون دل می‌خورد آلوده به خون شد دهنش

نادری سیالکوتی: از شعرای هند است . بسیار صاحب قدرت بود . ازوست:

من بودم و بود یار سیمین تن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند
جمعی به نشاط و عیش پیرا من من
جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری مشهدی: از جمله شعرای قرار داده، در عهد اکبر بادشاه به هند آمده و بعضی او را گونا بادی گفته اند . ازوست:

به ناخن می‌گشایم عقده‌های موی ژولیده
سیه بختم چه سازم در خورِ مو شانه‌ای دارم

بهشتی صورتی داری که رضوان گر گلی دارد
برای زینت آن گوشه دستار می‌خواهد

افضل طهرانی نامی تخلص: از اول جوانی تا آخر عمر در خدمت مولانا امیدی بود . صاحب دیوان است و چون امیدی را بقتل آوردند . در مرثیه او گفت^(۱):

افسوس که طهران طرب‌انگیز نماند
از ری بگریز نسامی از ری بگریز
گلزار امیدی دل آویز نماند
ری بود و همین امیدی آن نیز نماید

ازوست:

چرا همیشه غمینم نگاه می‌داری
اگر نه در خور لطفم برای جور خوشم
چه کرده‌ام که چنینم نگاه می‌داری
نه از برای همینم نگاه می‌داری

میرزا محمد معصوم خان بکری نامی تخلص: از امرای عظام اکبر پادشاه بود. او را در ۱۰۱۲ به عراق به رسم ایلچی گری فرستاده بودند پیش شاه عباس. بعد مراجعت چون به صفاهان رسید، از حاکم آن جا درخواست نموده که ضیافت من آن است که از شعرای قرار داده این ملک دو سه کس نزد ما فرستی تا صحبت داریم. حاکم، حکیم شفائی و محمد رضای فکری و تقی اوحدی را فرستاد. درین جا تقی اوحدی گوید که باوی صحبت داشته . مشاعرات واقع گشت و الحق او را قوت و قدرت^(۲) درین فن بود. اگر چه رطب و یا بس در کلامش فراوان است . خمسه را تتبع کرده . غزلها هم بسیار گفته . ازوست در مثنوی:

بزریر سایه سرو ار ستادی
بران سوی دگر سایه فتادی

و ز دوست به گفت و گو تسلی گشتیم
از وصل به آرزو تسلی گشتیم

آتش طور به بال مگسی افتاده است

خاشاک نیم سوخته مهمانِ آتش است

از گشت چمن به بو تسلی گشتیم
دیدیم که وصل و هجر یکسان بوده است

عاقبت برق محبت ز دل من^(۱) سر زد

امشب به سوزِ سینه خوشم مهلت ای اجل

نامی کشمیری: مرد فقیری زنده دل بود . متداولات خواند و درد گر^(۲) داشته و بخمول می گذرانید و
مشرَب را بر مذهب گزیده سر گرم خوش دماغی می بود . ازوست:

اصلاً میان ما و تو حایل نمی شود
در گردن بتان چو حمایل نمی شود

از دوریت چه باک که این بُعدِ ظاهری
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو

نامی سبزواری: امیر علی شیر گوید که خطوط خوب نوشتی . ازوست:

غمّانِ سیه باطن ما در به خطائی

نافه به خطی^(۳) نافه زنی بی سر و پائی

نورانی نامی^(۴): رند بی تعین و بی تکلف بود . در^(۵) صفاهان بعضی از متداولات را گذرانیده . نستعلیق
خوب می نوشت و دکانِ خبازی داشت و در ۱۱۰۰ در گذشت و یکی در مرثیه اش گفته:

بر صفحه دهر ماند نامش

نمایی بشد و ز دولت عشق

ازوست:

درد است مرا دشمن و درمان دشمن
و ز دست تو دستم به گریبان دشمن

در عشق توام گشته دل و جان دشمن
شد در طلبت پای به دامن دشمن

ناطق استرآبادی: شاعر صاحب تلاش است . در عهد اکبر پادشاه مدتی به^(۶) هند بسر کرده و چون
عزم ایران نموده، بر سر آب گنگ فوت و در بنارس مدفون شد . ازوست:

نـاز تـو طـر از بـیوفائی
بـیگـا نـگـیت ز آشنائی
کـز و صـل تـو مـی چـکـد جـدائی

طـاقت شـکـن ا مـیدواری
آسـوده دلم نـمی گـذاری

یک بار عرض حال مرا می توان شنید

وز خویش برون سفر نمی دانستم
می مردم و بال و پر نمی دانستم

ای و صـل تـو مـایه جـدائی
مـی آیی و مـی تـراود از شـرم
بـا یـاد کـه مـی رسی بـه سـویم

ای سـنـگ سـبـوی دـوستـداری
آشـفـته سـرم نـمی پـسـندی

شاید به مدعای تو گویم حکایتی

ای کـاش زخـانه در نـمی دانـستم
چـون چـغـد نـهان بـه کـنج ویرانه خویش

ناجی کاشی: پدرش واعظی بود و مردم معتقد او. چون یکی از امرای سلطان محمد خدا بنده صفوی در کاشان بغی کرد، جمع از ملازمان شاهی و گروهی از شهریان متفق شده به دفع او پرداختند. درین اثنا پدر ناجی بر منبر رفته گفت که دعایی دارم که به خواندن آن هزار ازین لشکر هزیمت می شود و هر که با خود دارد مظفر و منصور^(۱) گردد. سادات و اکابر دعا را بر بازو بسته به جنگ مشغول شدند تا در یک حمله هفت صد کس که^(۲) چهار صد کس ازان سید بودند، دران میان شهید شدند و فتح معکوس رو داد. ناجی که رند هرزه گرد و بی تعین و تقید بود، در مذمت پدر خود گفته:

جـسمـی کـه ز عـقل دور بـاشد تـن اوست
خـون شـهـدا تـمـام بـر گـردن اوست

دایم عـلم شـید بـر افـراختـه ای
صـد نـقل دروغ بـر نـبی (ص) سـاختـه ای

کـه تـرسم از و جـودم نـنگ بـاشد اهل محـشر را

بـابا کـه هـمـیـشه هـرزـه کـاری فـن اوست
بـر گـردن اوست هـمـچـو بـر گـردن تـیر

بـابا تـو ردا بـه گـردن انـداختـه ای
مـانـند بـنی ا مـیه بـر مـنبر ظـلم

سـر از خـاک لـحد از شـرم عـصیان بـر نـمی دارم

مولانا ناظری: شاعر خوب گوی است. از مشهد بود. ازوست:

کـه هـر کـه بـد نـکـند هـیچ بـد نـخواهد دید
کـه باغـبان ز درختی کـه خـشک گـشت بـرید

سـحـر ز هـاتف غـیـیم بـه گـوش هـوش رسیـد
دریـن چـمن طـمع از زاهدان خـشک بـبر

ناظری گیلانی: نقاد عیار سخن بود . ازوست:

در دست عنانش داده‌ام تا چه شود
سر در پی دل نهاده‌ام تا چه شود

بند از دل خود گشاده‌ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من

مولانا نثاری تونی: از شعرای مقرر زمان خود بود . مثنوی دارد مسمی به «سرو و تذرو» و ظاهراً همان نثاری است که طاهری از او استفسار نسخه شکسته و بسته که در شعر حافظ است نموده و فقیر شرحی بران نوشته مسمی به «سراج وهاج» . ازوست:

نگشتی فوت تا صبح قیامت یک نماز از من

اگر محراب طاعت طاق ابروی بتان بودی

مهمان مردمان شوو بر دیده‌ها نشین

ای گرد کوی دوست دمی از هوا نشین

چند روزی که درین مرحله مهمان تواند

خاکساران سر کوی وفا را خوش دار

جاء نسیم الصبا اذهب عنا الحزن

باغ جهان تنگ بود بر دل محزون ما

مولانا نجمی: شاعر درست سلیقه و خوش بیان است . ازوست:

از بسکه در فراق تو ام خاک بر سر است
با صد هزار روز قیامت برابر است

مشکل که روز حشر بر آرم ز خاک سر
یک لحظه از شب سیه هجر جان گداز

ملا نذری: از کاشان بود^(۱) . مدتی در خدمت شاه عباس بسر کرده . ازوست:

داریم صحبتی که ترا در خیال نیست

بی ما نشسته‌ای تو و ما با خیال تو

نمک می‌ریزد اما کس نمی‌بیند نمکدان را

به هنگام تبسمهای شیرین آن لب میگون

مدعی گلهای رنگین چیند و بر سرزند

ما تهی دستان به بوی قانع از گلزار وصل

اجل به کس نکند آنچه انتظار کند

ز وعده‌های تو الماس ریزه در جگر است

ملا نسبتی مشهدی: از شعرای زمان شاه طهماسب صفوی بود و در همان ایام فوت شد. ازوست:

می رفت و عالمی نگرانش ولی کسی
غایب ز دیده تا^(۱) شده جان داد نسبتی
رشکم به دل فزود که تاب نظر نداشت
بیچاره تاب هجر تو زین بیشتر نداشت

دردمندی که به امید دوی^(۲) تو بود
نسبتی ساده چرایی شده قاصد همه شوق
صبر او کاش به مقدار جفای تو بود
اضطرابش پی رفتن نه برای تو بود

مولانا نادم گیلانی: اصلش از لاهجان است. ملک الکلام حاجی محمد جان قدسی خیلی اعتقاد بر^(۳) سخن او داشت چنانکه در هند یک بیت او را به اشرفی می خرید. حاصل که به هندوستان آمد و در زمان شاه صفی باز به ایران رفته. خیلی معتقد ملا نظیری بود و ملا هم با او مهربانی بسیار داشت، چنانچه نادم درین باب گفته:

سر تا سر آفاق جهان معرکه ماست
استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور

بغیر از غزل، ازو به نظر نیامده. اشعارش هزار بیت است. با وجود این نهایت خوب گو است. وی هفتاد سال عمر کرده در اصفهان فوت شد و در تختهگاه هارون ولایت مدفون است. ازوست:

داغ دلان عشق را سیر چمن غم آورد
لاله شکفته دیدم و شد خبر از درون مرا

معشوق ما به مذهب هر یک موافق است
با ما شراب خورد و به زاهد نماز کرد

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده
دارد لب تو فایده اما چه فایده

«دارد هزار فایده اما چه فایده» این مصرع چنین هم شنیده شده لیکن معلوم نیست که از خود نادم است یا دیگری، اما مصرع اول هم بعینه به استماع رسیده. «دارد لب تو فایده اما چه فایده»
ز پشت لب خط آن قبله را شمار ابرو
چو رکن کعبه چهار است شد چهار ابرو

درین بوستان خوارم از ناروایی
غریبم چو گُل بر سر روستایی

دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی تو
بیرون نیامدی به تماشا چه فایده

از فریب لب ساقی به شراب افتادم

گویم که غم یار و غم یار و دگر هیچ

که خیزد بی تامل هر که بی تدبیر بنشیند

کار هر طایفه باید که به نسبت باشد
بر عطایی که بها رفت چه منست باشد

چه کنم ازین که دهقان به کنار کشت ما را

گر به تابوت روم شوخی گهواره کنم

گل وا شود ز باد و من از باده وا شوم

غربتم کار گرافتاد شهیدان مددی
بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی

بازیچه اطفال تماشای دگر داشت

رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

دو مصرع بر هم آور نام آن را زلف و کاکل کن

عشق در آتشم آفگند که آبم نبرد

تا حلقه گشت زلف تو صیاد دام سوخت

در کلمات الشعرا مسطور است که کلیم مصرع اول بیت مذکور را مصرع رسانیده مطلعی کرده و

آن این است:

عالم تمام یک قفس از بلبلان اوست

همچو طفلی که ز بازیچه به گرداب افتد

در حشر چو پرسند که سرمایه چه داری

نشستم با تو و دیوانه تر گشتم چه دانستم

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد
من گدایم به عبادت نخرم باغ بهشت

نه دمیدنی تمامی نه رسیدنی بکامی

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم

نوروز شد که بر سر نشو و نما شوم

پیچشی در کفنی خواهم و کنج لحدی
باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد

بسیار درین کهنه سرا معرکه دیدم

نام من هر که برد باعث بدنامی تست

زبان را دسته ریحان، قلم را شاخ سنبل کن

گریه با ناله بدل کردم و آشفته ترم

عالم تمام یک قفس از بلبلان تست

در کلمات الشعرا مسطور است که کلیم مصرع اول بیت مذکور را مصرع رسانیده مطلعی کرده و

آن این است:

و فقیر در همین زمین غزلی گفته که مطلع آن چنین است و خالی از لطفی نیست:

آن گل که شرم دیدن من باغبان اوست

این از نادم:

آتشم در زنی از حسرت و چون باد روی

بسکه زد مستی و رسوایی^(۲) گره در کار ما

راه پسر خار و پای آبله دار

نه تنها لاله را جوش شکفتن کاسه در خون زد

خوش می دهد ز جلوه مستانه کام خویش

منع دربان مهر صاحب خانه را کین می کند

زیبوند عصا شد حرص در پیری شتابان تر

دل است مطلب عشق از بنای کعبه و دیر

فقیر آروز گوید: شخصی نزدیک همین معنی بیتی گفته است. معلوم نیست که او مقدم است یا نادم و آن این است^(۳):

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد

عید است میکشان در میخانه باز شد

در سینه کن گره نفیس بی ثبات را

ز نقصان دید در خود ماه نوروی تمامی را

آن غنچه که بی برگ و بری برگ و بر اوست

رنگ پریده ام یکی از بلبلان اوست

زلف را بال^(۱) کنی همچو پزیزاد روی

هر قدم زنجیر پای ما شود دستار ما

هر قدم عالمی گلستان است

گل از خندیدنی^(۳) از عالم دل خیمه بیرون زد

این سرو دارد آب روان از خرام خویش

قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین می کند

که آتش می شود از پای چوبین گرم جولان تر

نخست مایه دکان شیشه گر سنگ است

فقیر آروز گوید: شخصی نزدیک همین معنی بیتی گفته است. معلوم نیست که او مقدم است یا نادم و آن این است^(۳):

خمیر مایه دکان شیشه گر سنگ است

از ماه نوزبان صراحی دراز شد

بیرون میار ریشه نخل حیات را

توان بردن به چوگان کمی گهوی تمامی را

بساغی است که گل حلقه بیرون در اوست

نعمت الله لاهوری: تقی اوحدی گوید که از جمله خوش طبعان است. ازوست:

ز نـاف غنـچه گشاید هزار نـافه چـین ز می نسیم بهاری که از یسار و یمین
چه طعنه ها که زند زر به خوشه پروین چه خنده ها که کند گل به روی سیاره

میر نفر^(۱): پسر میر عرب شاه مشهدی است. در مقدمات علمیه زحمت بسیار کشیده. از جمله مستعدان زمان خود بود. ازوست:

با هیچ کس^(۲) مگوی حرف غم خویش یک رنگ شمر محرم و نامحرم خویش
یک دل طلبی از دل خود دست مدار همدم خواهی بساز هم با غم خویش

مولانا نفیسی: از کاشان است. سخنش خالی از نفاستی نیست. ازوست:

چون طره کافرت پریشان گردد بر هم زن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن به فردوس رسد ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقیب خان قزوینی: از امرای اکبر بادشاه بود تا سال ۱۰۲۳ زنده و خیلی متحیر^(۳) و متین بود و در تاریخ بسیار مستحضر. از فرزندان دولت شاه صاحب تذکره الشعرا مشهوره. ازوست:

دارم صنمی چهره بر افروخته ای بر راه و روش عاشقی آموخته ای
او عاشق دیگری و من عاشق او من سوخته ای سوخته ای سوخته ای

رئیس نور الدین هرمزی نوری: تخلص: از خوش فهمان و عالی فطرتان زمان تقی اوحدی است. ازوست:

نظر پیر و جوان ای گل رعنا با تست پیر گردی که جوانی و نظرها با تست

نوری همیشه با دل خویش نزاع چیست آخر کسی معارض دیوانه چون شود

قاضی میر نور الله شستری نوری: تخلص: در عهد اکبر پادشاه قاضی القضاات شده. در فضل و کمال یکتای روزگار بود. از جمله علوم بهره کامل داشت خصوص^(۴) مسئله امامت که توغل بسیار در

آن نموده. از بسکه شیعی غالی و عزیزان را اکثر بد یاد می‌کرد. لهذا از شومی آن در عهد جهانگیر بادشاه به قتل رسید و سنیان مرده او را فضح بسیار نمودند و سبب قتل او آن بود که جهانگیر پادشاه که با شیعی و سنی یکسان می‌جوشید کاری به کار کس نداشت، سوال مذهب او نمود. قاضی بنابر تقیه گفت که من شافعی مذهبم. بادشاه را بسیار بد آمد و غضب فرمود او را به قتل آورد.

فقیر آرزو گوید: سبحان الله! تقیه را سبب نجات دانسته بود باعث ممات او گردید و به مقتضای «عسی أن تحبوا شیئاً و هو شر لکم» به جزای اعمال خود رسید. به هر حال چون بسیار لاعن و طاعن و متهمک و زیاد گو بود حسن غزنوی را بعد چندین سال بی هیچ بد گفته و در قصیده‌ای که به جواب او گفته حرمت سیادت او نداشته. به هر حال «سيعلموا الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون» چون ملا قشری محض بود، این اداها خارج ازو سر بر می‌زد. لهذا تقی اوحدی که هم شیعی بود، در این باب گفته که الحق این امر بغایت شنیع است و اکثر کتب عربیه و فارسیه از مصنفات اوست. مثل: «مصابب النواصب» و «احقاق الحق» و حاشیه بر تفسیر بیضاوی و دیگر رسایل و در نثر خیلی قدرت داشت. چنانچه در کتاب «مجالس المؤمنین» که بدتر از جنت الکافرین است ظاهر، ملا مخدوم الملک که در اوایل استاد اکبر بادشاه بود، نظر بر آنکه سنی بود به مخدوم کره مروان حمار یاد کرده و خالی از لطف شاعری نیست. تقی اوحدی گوید: دیوانی دارد قریب سه هزار بیت اکثر قصیده^(۱) و قصیده‌ای که در جواب حسن غزنوی گفته و اظهار حسب و نسب خود، این چند بیت است که به سبب گفتن آن مطعون خلائق گشته است. (۲):

یعنی نه عاق والد ونی ننگ مادرم
مدح مخالفان علی بر زبان برم
شین شهادتی شودی^(۳) اره بر سرم
وز آنکه گفت قرة عین پیمبرم
پاکی ذیل مادر او نیست باورم
شایسته میوه دل زهرا و حیدرم

من خاری ازان بادیه‌ام کین شجر اوست
گوی که مگر صبح قیامت سحر اوست
هشدار که صد گونه بلا ما حضر اوست

شکر خدا که چون حسن غزنوی نیم
بادم زبان بریده چو آن ناخلف اگر
دندان به فارسی نه می‌گر به مدح غیر
داند جهان که او به دروغش گواه ساخت
فرزند را که طبع پدر در نهاد نیست
شایسته نیست آن هم ازان ناخلف که گفت
از تغزلات اوست:

عشق تو نهالی است که خواری ثمر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز است
بر مایده عشق اگر روزه گشایی

نور الدین جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه: معلوم نیست که پادشاه مذکور حین اسم خود را که نورالدین است تخلص می‌کرد یا غیر آن. دقت فهم و جودت ذهن به مرتبه کمال داشت. چنانکه در کلمات الشعرا مسطور است که شاعری قصیده در مدح پادشاه مذکور گفته گذرانیده که این مصرع بیت

اول آن است:

ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها

پادشاه از شاعر پرسید که تو از علم عروض آگاهی؟ شاعر گفت: نه. پادشاه فرمود که اگر عالم عروض می‌بودی ترا گردن می‌زدم. حاضران بزم خاص به حیرت رفته استفسار نمودند. پادشاه فرمود که اگر مصرع را تقطیع کنند چنین می‌شود. "ای تاج دو"، مستفعلن "لت بر سرت" مستفعلن. بالجملة پنجساله احوال سلطنت خود را خود نوشته و بسیار به مزه و سلیقه نوشته. گاه گاهی به گفتن شعر متوجه می‌شد. این رباعی از آن پادشاه است که بعضی از امرا شروح بر آن نوشته‌اند خصوصاً لقیای شستری مخاطب به مورخ خان.

این قالب خاک را بقا خواهد داد
بنگر که همین کاسه صدا خواهد داد

هر کس که خمیر دل صفا خواهد داد
هر جا که شکسته‌ای بود دستش گیر

شاید که صبا به او رساند

مانامه برگ گل نوشتیم

ملا نوری لاری: از شعرای مقرر زمان تقی اوحدی است. ازوست:

خود بر میان قاتل خود تیغ بسته‌ام

اظهار مهر بی حد من کرد سرکشش

سید نور بخش: حقیقت او خوب معلوم نیست. ازوست:

کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

ای اشک دم بدم رخم از گرد غم مشوی

مولانا محمد حسین نظیری نیشاپوری: در فن زرگری دستی به کمال داشت و ید بیضا می‌نمود. چنانکه در «مآثر رحیمی» مسطور است، اکثر عمر صرف مداحی خانخانان عبدالرحیم کرده. از خزانه عنایات او به مرتبه ای رسیده که دیگران را ازو بهره می‌رسید و تمام عمر به فراغ مال گذرانیده. در احمد آباد گجرات فوت شده. قبرش در آنجاست. شرف الدین علی پیام می‌گفت که من زیارت مزار ملا نظیری در احمد آباد کرده‌ام. جایی است بسیار شسته و رفته. گویند یک دفعه نواب خانخانان خطی به یوالقلی بیگ انبسی نوشته و در حاشیه آن مولانا را به دعایاد فرمود. این معنی به خاطر ملاگران آمده در قصیده مدح خانخانان به کنایه ادا کرده گفته:

مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

ما نام خود از حاشیه شستیم ازین پیش^(۱)

بهر حال پایه کلام این استاد بالاتر از توصیف است. جمیع شعرایی که بعد از او آمده‌اند او را به استادی یاد کرده‌اند. مثل میرزا صایب در حق استاد مذکور گوید:

صایب چه مجال است شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

یا آنکه عرفی سابق از نظیری گذشته میرزای مرحوم در باب او چنین گفته و انصاف این که طرز و طور هر سه استاد جد است و کلام هر یکی را چاشنی خاصی. در معنی یابی ایشان و به مزه و درد حرف زدن هیچ یک شبه نیست. آن چه میرزا فرموده بنا بر هضم نفس است و الا دیوان میرزا صایب نیست برابر دیوان ملا نظیری خواهد بود. بهر کیف درین ولا از منتخبات میرزا صایب نوشته می شود. ازوست:

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

شغل محبت است که مانع زطاعت است
روز جزا بس است همین عذر خواه ما

ز حرمانم غمی در خاطری یاران شود پیدا
تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است^(۱)

بی سبب گر کردی آزارم خجل از من مباش
کرده‌ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

زان نگاهی که به دنباله چشمت نرسید
خون فرو می‌چکد از خرقه پشمینه ما

تو اگر ز کعبه راندی و گر از کشت ما را
چو حدیث راست گویان به همه مذاق تلخیم

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
به هر کجا بن خاری است مسکن است مرا

خود از محبت جانان به خود حسد دارم
ز رشک غیر کنون بر^(۲) گذشت کار مرا

۱- ل، پ = جرم من است بیش اگر قدر من کم است

۲- ل، پ = بهشت

ترا فریضه بود رفتنی به خانه دوست

عشق بازیم به معشوق مزاجی انداخت

می‌گیرم و از گریه چو طفلم خبری نیست

باشد به نا امیدی خویشم محبتی

دوران صلاهی تفرقه دارد شراب ما

فقیر آرزو از بیت گذشته بسیار محظوظ است لیکن میرزا آن را ننوشته.

آسودمی اگر بخودم کس گذاشتی

حریف صافی و دُردی نه‌ای خطا این جاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌بینی

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است

خاطر به خنده گُل و مُل وَا نمی‌شود

بی هوشیم به جلوه گه گِلستان برد

بیضه در چنگل شهباز نهد طائر من

نگه به گوشه ابرو دل (۳) به جانب غیر

این بیت هم در مسوده آرزو خان صاحب بسیار به توصیف نوشته شده:

شرح غمی به جبین می‌توان فروخت

آن دهد در گریه پند ما که با ما دشمن است

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش

درون اگر نگذارند آستان دریاب

گز بنازیم (۱) که با اوست بخود نازی هست

در دل هوسی هست، ندانم که کدام است

کو آشنای گوشه چشم ترخُم است

یک پاره در صراحی و یک پاره در خُم است

از جور او کشنده ترم رحم مردم است

تمیز ناخوش و خوش می‌کنی بلا این جاست

کرشمه دامن دل می‌کشد که جا این جاست

همین ورق که سیه گشته مدعا این جاست

غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

من بلبلم که نکه (۲) گل هادی من است

در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست

به پیش دشمن خود هیچ کس چنین ننشست

کار وفا هنوز چنین بی رواج نیست

هر که می‌گیرد شناور را به دریا دشمن است

صد بیابان است و در هر گام صد جا دشمن است

این بسکه دعوی از طرف قاتل تو نیست

۳- ل، پ = نظر

که بر فراش قصب پای در حنا خفته است

بین که نقش امل ها چه باطل افتاد است

کشته تیغ زبان مَقفور نیست
جان فشانی های ما منظور نیست

نواله ای به فقیر ار دهند اسراف است

کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
که بد معامله آورده از تقاضا نیست

علاج شکوه عاشق به جز شنیدن نیست

تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست

هر که دل را باخت دل بُردن نمی داند که چیست

در یکی از تواریخ دیده شد که مولانا این بیت را در تعریف داراب خان^(۱) پسر خانخانان گفته:

نگاه بر رخ تو مصطفی (ص) است بر معراج

رفتی و آمدی که کسی^(۲) را خبر نشد

پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
کز ما خبر نیابد گریبی خبر نباشد

نشنید ذره گر بر روزنم پروانه می خیزد

دل بود همان خوش که به امید خبر بود

کسی به قلب شبم ترکناز می آرد

یکی به گور عزیزان شهر سیری کن

عشق عصیان است گر مستور نیست

دلفریبی های دشمن دیده ای

هزار مصر شکر صرف منعمان سازند

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست
نشاط رفته دوران به صبر نستائیم

زبان طعنه ما کوتاه از بریدن نیست

توبه هشیار می گویند می گردد قبول

هیچ افسون زلیخا کار در یوسف نکرد

فسون خط تو پیغام بعث در شب داج

رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم

از لب بسرون نساید آواز عشقبازان
قاصد چو می فرستی رطل گرانش در ده

چراغ اهل عشق از کلبه من می شود روشن

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه

گویا تو برون می روی از سینه وگر نه	جان دادن ما ^(۱) این همه دشوار نباشد
دولتی بود که مردیم به هنگام وداع	آن قدر زنده نماندیم که محمل برود
قصه ما به عزیزان وطن خواهد گفت	هر کرا تخته ازین ورطه به ساحل برود
نیازارم ز خود هرگز دلی را	که می ترسم درو جای تو باشد
و در «ماثر رحیمی» مسطور است که وقتی که نظیری این بیت گذشته را گفت در تمام ایران پهن شد و دوید.	
چنان با دوست آمیزم به دلگرمی و دمسازی	که در هنگام جانبازی به دشمن دشمن آویزد
حسن چندی سر به دل شوخی و خود رائی دهد	شه چو گیرد مملکت اول به یغمائی دهد
به بدی در همه جا نام بر آرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گردد	چراغی را که دودی هست در سرزودتر ^(۲) گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم	مبادا دیگری صید ترا از خات ^(۳) بر گیرد
برهمین هم ز در بتکده ^(۴) مایوس نشد	در هر خانه زنی ^(۵) خانه خدائی دارد
ز اظهار محبت بر زبان خلقی ^(۶) افتادم	چو محتاجی که گنجی ^(۷) یابد و ظاهر کند زودش
آبم نماند در جگر از بس گریستم	دیگر به کار گریه کنم آبروی خویش
کمینه بوالعجبی در دیار عشق این است	که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
روی نکو معالجه عمر کوتاه است	این نسخه از علاج مسیحا نوشته اند

۱- ل، پ = کس

۲- ل، پ، ن = در

۳- ل، پ = بردارد

۴- ل، پ = میکده

۵- پ = + پس

۶- ل، پ = خلق

۷- ل، پ = گنجی، ک = گنج

کمر در خدمت عمری است می بندم چه شد قدردم
دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی

ما نام خویش بی سرو بی پا نوشته ایم

گر پریشانی بدین خوبی است کاندزلف تست

به وصلش تا رسم صد بار بر خاک افکند شوقم

مرا به ساده دلی های من توان بخشید

زاریم گویا اثر^(۲) دارد که امشب بردرش

بوی یار من ازین سست وفا می آمد

نمی گردید کوتاه رشته معنی رها کردم

فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبال هم

بی روی تو پروانه امشب به چراغم

من که برگلبن آشیان دارم

عشق بی تعلیم می آید، برین معنی گو است

بی کیمیای مستی تبدیل غم محال است

بی تو به تلخکامی شبها به روز بردیم

در هیچ مقامی نگذارد به درنگی

برهنم می شدم گر این قدر ز نثار می بستم
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

روز فراق را شب یلدا نوشته ایم^(۱)

بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم

که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

نالۀ نا کرده خواهم نالۀ دیگر کنم

گلم از دست بگیرد که از کار شدم

حکایت بود بی پایان به خاموشی ادا کردم

تا کواکب سبجه گردانید من ساغر زدم

خود را به چنان بیخودی سوخت که داغم

چه غم است از فنای بال و پرم

کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

یا می حلال فرما یا غم حرام گردان^(۳)

با ما به شادمانی یک روز شام گردان

از بوئی به بوئی برد از رنگ برنگی

از گلم خار به دل می خلد افسوس که نیست	پرو بالی ^(۱) که گریزم به شگافِ قفسی
فلک را دیده‌ها برهم نمی‌آید شب از کینم	چنان هشیار می‌خواهد که بیدار است پنداری
کی شنبه من بزم نشاطی آراست	یا جمعه من به شادمانی برخاست
خوب است که ایام بر افتد زمین	تا جمعه و شنبه است این غم بر جاست
میرزا ^(۲) نظام دست غیب: از سادات شیراز است و دست غیب قبیله اینست از سادات شیراز. شعر را بسیار خوب می‌گفت. دیوانی مختصر دارد. خالی از تلاش نیست. ازوست:	
پشت دستی بر زمین بگذاشت پیش رنگ ما	هر کجا برگی در ایام خزان بر خاک ریخت
چرا مرهم نهم ^(۳) بر روی داغی	که در روزم گل و در شب چراغ است
ما را سر پیوند گلستان جهان ^(۴) نیست	پروردن بال از پی افتادن دام است
در حیرتم که از مصر تا بوی پیرهن رفت	چون غیرت ^(۵) زلیخا ره داد کاروان را
چشم چون پُر عشوه کرد اول به سوی خویش دید	پاره خود خورد ساقی ساغرِ لبریز را
گر فلک با من هم آغوش نماید دُور نیست	باغبان بر چوب بنند گلبن نوخیز را
نهاد بر لب من دست بهر خاموشی	دگر به روی خود آن دست از حیا نگذاشت
بسکه هر ساعت بنوعی از غمش نالیده‌ام	هر که نالد بر درش گوید که فریاد من است
تا شناسد در میان کشتگان ما را به حشر	بر خلافِ دیگران ما را گریبان چاک گشت
ز نهار ز من روی مگردان که مبادا	گویند که بهر دگری رو به قفا داشت

نظام را ز تو بی رحم هر که دید جدا

نی ز بهر آمدن پرسد ره ویرانه ام

غیر خاکی که به سر از غم لیلی افگند
بسکه پیکان ترا جذب کند عضو از عضو

من نمی گویم نصیب مدعی هجران شود

از چشم سیاه تو مرا بود نشانی

چه عجب که ^(۱) عرق آلوده ز بستر برخاست

به خود عکس لب این دیده بی نم می گیرد

بر گرفتاری پروانه مگر می خندید

مست است و ابروان به دو دستش گرفته اند

بعز فتیله که بر روی شمع سوخت، دگر

دل را عشق گرداند به گرد چشم عیارش

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض

به بزم او چو آیم مهری همراه خود آرم

به رشکی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون

مگر به مهری دیگری به دام افتم

به خنده گفت وفا از زمانه دور شده است

بهر آن پرسد که دیگر بار زان ره نگذرد

باورم نیست که کس بر سر مجنون آمد
تیر بر دل زدی و از همه جا خون آمد

آنچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود

داغم که سیاهی ز سر داغ من افتاد

شرم از همدی صورت دیبا می کرد

چو کاغذ تر نباشد نقش از خاتم نمی گیرد

بلبل آن روز که راهش به گلستان افتاد

زان چشم یار میل به هر سو نمی کند

نیافتم که کسی از برای کس سوزد

چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش

تن ضعیف بیرون افتد از گریبانم

که چون از دیدنش بیخود شوم آرد مرا بیرون

که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را

و گرنه کس نکند قصد صید همچو منی

به دیده دست نهم سیلی خون برون آید

به زخم تازه چو دستی رسید^(۱) خون آید

نیکی اصفهانی^(۲): از شاعران مشهور و سخنوران معروف است. تقی اوحدی در او ان طفلی به خدمت او رسیده و اشعار خویش خوانده. بهر حال نیکی با استادان مثل ضمیری و محتشم و وحشی رسیده و همه از او در حساب بودند و به تقدم او قایل. قریب صد سال عمر یافت و تقی اوحدی تاریخ وفات او چنین گفته:

نیکی که بُد از جمله نیکانِ زمان
تاریخ شدش ز بعد رفتن ز میان

مرکز شده در دایره کون و مکان
نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان

ازوست:

یاد آن بیمار هجران کن که شب دور از رخت

سرگذشت خود بخود می گفت و ناگه درگذشت

عشق او چو شمع می سوزد ز سر تا پا مرا

غالباً می خواهد از آلودگی پاکم کند

چو مرغ نیم بسمل پای رفتن نیست نیکی را

همان در خاک و خون افتد اگر صد بار برخیزد

گفتی که زر نثار ره من^(۳) نمی کنی
می پُرسیم که نیکی بیدل چه می کنی

جایی که سر نثار کنم زر چه می کنم
خاک از غم فراق تو بر سر چه می کنم

ای یوسف عهد جمعی از سیم بران
از دیدن او دست بریدند به کارد

گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
وز دیدن تو طمع بریدند از جان

کام دلِ خود یافتم از میکده آخر
غم نیست گر امروز کمر بست به خونم

بنگر که کجا بود و کجا می طلبیدم
من روزِ چنین را ز خدا می طلبیدم

دامن ز بد آموزی دشمن مکش از من^(۴)

دست من و دامن تو دامن مکش از من

کسی که لای ته خم تمام در نکشد

به پیش دُرد کشان نا تمام خواهد بود

من و کویش به بهشتم مبر از ره زاهد ^(۱)	بتو ارزانی اگر خوشتر ازین جایی هست
فلک از عشق تو رسوای جهانی می خواست	سالها گرد جهان گشت و مرا پیدا کرد
منم آن صید که از ^(۲) زخم نهانی دارم	نیم جانی به لب و آفت جانی در پی
شبی در مجلسش چون شمع دیدم جانفشان خود را	ولی چون مجلس آخر شد ندیدم در میان خود را
تا کی تو بر زمین روی و مه بر آسمان	طرح جهان خوش است که زیر و زیر شود
گشت تفاقت مرا دی که شدی دو چار من	یافته ای که عاشقم وای به روزگار من
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم	که هر که جانب من دید شرمسار شدم
کشته مرا و هم منم شاهد بیگناهی	رور جزا اگر کسی گوش کند گواهم

نقی عصار نثاری ^(۳) تخلص: پدرش کتخدای عصار خانه صفاهان بود و او به هند آمده سیاحتی کرد و برگردید. ازوست:	عالمی کشته بینید که چون می آید
دست و شمشیر مژه غرقه به خون می آید	آب می گردد و از دیده برون می آید
شرمسار از رخ پیکان توام کز تف دل	

ناظم تبریزی: محمد صادق نام داشت. دیگر احوالش معلوم نیست. از بیاض میرزا ^(۴) ، اشعارش نوشته آمد. ازوست:	چون سایه ملامتش به دنبال افتد
در وادی عشق آنکه نکوفال افتد	مانند موری که بغیر بال افتد
در هر قدمی جهیش گیرد سر راه	
چنان آن سرو از بار تعلق کرده آزارم	که از برجیده دامانی ^(۵) نرنجانم غباری را

مشتی از خاکستر من شرح احوال من است

این حکایت بسر تربت من^(۱) نتوان کرد

چو آن دو شمع که پهلوی یک دگر سوزند

که کس در زیر دیوار شکسته

سوختم از آتش غم گر روی سویش صبا

تو و هم صحبتی مدعیان دورت باد

مدد کنیم بهم در گداختن من و دل

به پیشم آن قدر بگرفت آرام

نظیر: از مشهد مقدس رضوی است علی ساکنها السلام. دیگر از حالاتش اطلاع نیست. اشعار او که از منتخبات میرزاست، نوشته می شود:

چندان که نظر کار کند خانه خراب است

نگه چون درد بر چشمم گران است

نغمه خود بانگ بر آرد که کدام آهنگ است

چه کنم آه غریبی به وطن نتوان برد

دیده گیر این دو سه شب خواب پریشانی چند

بجای ریزه خم تسویه شکسته بر آید

در هر قدم از هر قدمی پیشم گریزم

زانکه از بسیاری پیکان دلم آه ن شده است

صدای خانه گم کردن ز پرواز تو می آید

دارم به راه دوستان شمع مزار خویشان

معموره عشق است که بر هر طرف او

دو چشمم در فراق آتش فشان است

جهد کن جهد که گوشت چو شد آهنگ شناس

در وطن هست همه چیز همین غربت نیست

این جهان چیست شب و کار که خواب نظیر

شراب خانه ما تا به حشر گر بشکافی

جویم چو ترا با قدم خویش ستیزم

پند ضایع کرده هر کس پندگوی من شده است

وداع آشیان ای مرغ جان کامروز در گوشم

حرمان اگر جانم برد پیوند یاران^(۲) نگسلم

میرزا عرب ناصح^(۱): از تبارزه است. فی الجمله تحصیلی کرده در عباس آباد اصفهان توطن داشت. به تجارت مشغول و در همان شهر فوت شد. دیوان مختصری ازو به نظر آمده و ازان معلوم می شود که به هندوستان جنت نشان آمده. انتخاب آن نوشته می شود. ازوست:

بهار عمر گذشت و زمن گلی نشکفت
درین حدیقه به موسم نکشته اند مرا

گریار سرکند سخنی از زیان ما
تالب کند مشایعت حرف جان ما

تا بیازارد مرا هر دم طلبگاری کند
عشق آخر طالب من ساخت مطلوب مرا

در جهان هستیم چندانی که غم باشد درو
کس به دنیا کی گذارد روزی ناخورده را

توان فهمید غم های مرا از ناله های من
که گرد کاروان گردد به قدر کاروان پیدا

در گور غفلتیم هم اندر حیات خود
خواب گران ما شده سنگ مزار ما

ناصر ز جور چرخ خبرها گرفته ایم
هرگز چنین نبوده که در روزگار ما

برد ما را هوس خام ز ره در پیری
راه گم گشت به نزدیکی منزل ما را

ناصر عجب مدار ز ما طور کج روی
یک عمر با زمانه بسر برده ایم ما

هر خار بن درین دشت بالین سرفرازی است
هر سنگ این بیابان قبر برهنه پایی است

بر لوح سینه من از خسامه خدنگش
هر زخم تازه حرفی است که حرف مدعایی است

زاهد صفات باطن خود را ز چشم خلق
نتوان نهفت پرده پندار نازک است

گشت روی فلک از سیلی عشق تو کبود
عشق و سرگستگی آسان نتوان یاد گرفت

سیلی ایام خواهد کرد طفلان را ادب
پیشدستیهای جور سیلی استاد چیست

می فروشد زاهد خود بین به دنیا زهد خویش
گشته معلومش که در عقبی متاعش باب نیست

نسیم جامه یوسف به کنعان دیر ازان آید

یار در مستی چو داد کینه خواهی می دهد
میزبان حق بود بر هر خوان که گشتم میهمان

دماغ طرفه ای می سوخت دیگر شمع بزم امشب

هر کجا بهر نگاهی سر راهی گیرم
جرعه ای هم به سکندر نرسید آب حیات

نازم به میکشان که اگر آب می خورند
اقبال عشق بین که سفرکردگان مصر

به سویش می نویسیم نامه هر چند

چنان از باده حسن است لب ریز

چه گردشها نماید چرخ پُرکار

مرا که زلف پریشان یار در نظر است

نذر کردم که شب جمعه به میخانه روم

دل گم گشته را زان طره طرار می جستم

تو نه آنی که شود از تو کسی روگردان

چنان دارد نزاکت محرم بزمش که پنداری

کم نشد سوز دل از گریه که چون کشتی سوخت

که آب دیده یعقوب را و کاروان گیرد

تالب^(۱) پیمانه بر خونم گواهی می دهد
اندرین دعوی گواهی مرغ و ماهی می دهد

مگر شمع از برای تربت پروانه می ریزد

تا نگه می کنم از راه دگر می گذرد
آب شمشیر تو نازم که ز سر می گذرد

دست و دهان خود به می ناب می کشند
یوسف ز چاه در عوض آب می کشند

جوابم را تفاؤل می نویسد

کزان لب می به ساغر می توان کرد

که بهر میکشان جامی بسازد^(۲)

نگه به آهوی سنبل چریده می ماند

اگر این هفته مه نو سفرم باز آید

میان لاله ها از دامن صحرا برون آمد

آفتاب از در تو رو به قفا برگردد

به حرفم گر گشاید لب زبانش ریش می گردد

آب دریا چو بریزند تبر می سوزد

دیدم بسی بلندی و پستی دلا دگر

لعلت به خنده قیمت جان رایگان کند
از منع باده محتسب شهر را چه سود

بسکه بی برگ و نوا باده پرستان شده‌اند

اختیاری نیست در این نشه مستیهای من
از صفای خاطر خود تلخ کامی می‌کشم

در وجود حق پرستان نور می‌گردد غذا
از شهیدان گر چنین دامن کشان خواهی گذشت

تصور می‌کند شوقم که قاصد می‌رسد از ره

همت از مردم ایران نتوان داشت امید

فصل خزان چو می‌رود آن گل به سیر باغ

دارد به غنچه ای لب او نسبتی تمام

جان کن نثار مقدم جانان که بیخبر

حدیث کشتن من در میان منه با^(۱) غیر

آیم ز قفایش چو به دست آئینه گیرد

هزار شیوه بود شرط در دل آزاری

از تبسم در نمک پاشی به داغ عاشقان

سازد زمانه پست کسرا و کسرا بلند

چشم سیاهت آینه را سرمه دان کند
خواهد مگر که قیمت می را گران کند

حالیا در عوض باده قسم می‌نوشند

باده پُر زور عشق او بزورم داده‌اند
این می مرد افکن از جام بلورم داده‌اند

مرد صاحب‌دل اگر خون می‌خورد دل می‌شود
کار بر آسودگان خاک مشکل می‌شود

غباری را که بینم ناگهان از دور برخیزد

کی ز هر شوره زمین نخل کرم برخیزد

ارواح بلبلان چمن شاد می‌کند

ترسم که بلبلان دهن غنچه بوکنند

هر روز ناقه بر سر مجنون نمی‌رود

که خیرهای نهانی ثواب بیش دهد

شاید که بدین حيله نگاهش به من افتد

نه هر که دل برد از کف ستمگری داند

شور کرد از بسکه لب خلق دهانش تنگ شد

گر تواند در جهان همچون خودی پیدا کند

غوره گردد اول انگور، آنکهی صهبا شود
از هجوم داد خواهان بر سرش غوغا شود

ناصر کسی که سجده معبود می کند

با جم و کی چه وفا کرد که با ما بکند

به خون یک دگر آغشته ای چند

بی مروت یک نفس تاخیر نتوانست کرد

دل همان درد، همان حال، همان است که بود

خط با رخس آن کرد که زنگ از دل ما برد

دور شو گفתי ز پیشم اشک پیش از من دوید

تو هم ز خاک شهیدان نگه دریغ مدار

چون گویدت میار، بیار ای پسر بیار

آری چه دم زند بر عیسی گیا شناس

قدرت کالا نداری قیمت کالا مپرس

چهره بنما که هم آینه کند رسوایش

جهدی که بشنوی تو ز مردم کلام خویش

در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش

می تواند کرد پیدا هر زمانی صد چو من

تا نگرده خام کار عشق کی گردد تمام
دامنش امروز می گیرم که ترسم روز حشر

باید که پیش خلق نیارد سری فرود

ناصر از گردش دوران چه توقع داری

کنند اهل جهان سرگشته ای چند

از سر بالین من برخاست در آخر نفس

گر چه از مهر تو بی نام و نشان گردیدم

آن بت که ز زلفش دل ما رنگ جفا برد

دامن از دستم کشیدی گریه تا دامن دوید

به رهگذار تو جان باختند و خاک شدند

صوفی که قول او همه رمز است و محض خیر

بلبل ز هوش می رود از صوت دلکشم

نیست حد جان چه پرسی قیمت بوس لبش

آنکه در آینه خود بین شود از جلوه حسن

حرف آن چنان مگو که کسی نشود ز تو

جهد کن تا پیش ازان باشی که آیی در نظر

کسی که از تو سخن گفت ازو سخن نکنم

ز اشک لاله سستان است جیب و دامانم

مرا زان غمزه سحر آفرین کشتی و تا محشر

به قید او چنان دلشادم از ذوق گرفتاری

سرگشته‌ایم در طلبش چون شود پدید

نه کس دارد ز من خطی نه از خود لذتی دارم

به معنی بیش از اقرانم ولیکن نکته سنجان را

گوشه امن‌تر ز خلوت تنهایی نیست

هر طرف کردیم رو پیش نظر بود آسمان

ناصح همه شادند به آزدن ما خلق

گر سرایید نغمه سوز جدائی ساز من

ز دردم یک زمان آن بی‌وفا آگه شود، نشود

مخفی نماند که لفظ «شود» در بیت گذشته بطوری واقع است که خیلی غرابت دارد.

تا به سر می‌آورم یک هفته خونها می‌خورم

کشف نه چه خود رفته فرو زاهد

با چنان رویی چنین مستانه بیرون آمدن

مقرر است که القاص لا یحب القاص

که هست مردم چشم مرا همیشه رعاف

صدای آفرین بتوان شنیدن از لب گورم

که از چاک قفس صد خنده بر مرغ چمن دارم

از خویش می‌رویم که خود را خبر کنیم

به باغ زندگانی میوه پوسیده را مانم

به خاطر کمترآیم مصرع نشنیده را مانم

طعنه بر شهرت هر جایی^(۱) عنقا دارم

هر کجا رفتیم دشمن در مقابل داشتیم

ما شاد که از لطف کسی شاد نگردیم

همچو نی از داغها بتوان شنید آواز من

ز حال زار خود او را خبر کردن توان، نتوان

همچو رستم کز طلسم هفت خوان آید برون

هوای کشف اگر هست رو به صحرا کن

مصلحت نبود تورا از خانه بیرون آمدن

جهان و اهل جهان را بهم گذار و برو

که نگاه جان شکارش به کمین ما نشسته

هر که آید قدمی همراه ما، بسم الله

گر زانکه فی المثل شده روئین تن آئینه

گرفته‌ای به رخت پرده حیای که چه

جان من بر سر زانو دگر آئینه منه

از بسکه گریه گشت مرا در گلو گره

چون بود خرم کسی در بزم بر هم خورده‌ای

کاش امسال همچو پارستی

تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

آه گر حرفی از آن لب شنود گوش کسی

هر روز به آئینی و هر لحظه به رنگی

از سر زلف تو زنجیر و زما دیوانگی

ابتدایش عاشقی و انتها دیوانگی

سر بزون زین بیضه کن تا جمله بال و پر شوی

تشنه لب میری درین وادی گر اسکندر شوی

از غیب نمودار نمود اویند

این‌ها همه پرتو وجود اویند

تو مرد معرکه دهر نیستی برخیز

دل و جان روند از تن به همین ترانه بیرون

راه عشق است که هر گام درو صد خطر است

آخر ز تیر غمزه تو می شود فگار

کنون که راز تو از پرده‌ها برون افتاد

رنگ از گریه گرفت آئینه زانویم

تسرتیب سبجه داده‌ام از بهر ذکر تو

دارم از زلف پیریشانی دل آزاده‌ای

گفتم امسال به ز پار بود

من و تو هر دو خاکستر نشینیم، این قدر فرق است

نقلِ حرفت نگذارد به کسی هوش کسی

از خانه بر آیی پی خون ریختن ما

پای کم در عشق‌بازی‌ها ندارم از کسی

در حساب زندگانی کی بود عمری که نیست

تنگنای آسمان جولانگه پرواز نیست

در بیابان طلب بی خضر رفتن گمراهی است

اعیان که تمام در سجد اویند

بر هر چه نظر کنم خدا منظور است

از عشق رسیده کار هر کس به نظام
در دل عشقت به که بود در سر عقل

از گردش چرخ در جوانی پریم
خون می خورم از غصه مگر مادر دهر

با علمت اگر عمل برابر گردد
مغرور برین مشو که خواندی ورقی

تا بر دلم آن شمع شب افروز گذشت
از حسرت روز وصلش اندر شب هجر

می آیم و سخت ناتوان می آیم
سوی تو اگر غیر به تن می آید

چون زلف تو بخت عاشقان تاریک است
چشمیت به کس آشنا نگردد اما

این سال^(۱) گران قدم محسوس است
چون آمده از عهد کیان دست به دست

از نیک و بدی که در جهان می باشد
خوبان زمانه سرگرانند آری

آن را که مقام در دیار فلک است
یاران همه وصل هم غنیمت شمرند

ز آمیزش خلق سخت ناکس شده ام
با من سخن از وفا مگوید که من

بی آتش عشق است هوسها همه خام
در خانه چراغ به که مهتاب به بام

وز آمد و رفت روز و شب دلگیرم
کرده است بجای آب خون در شیرم

کام دو جهان ترا میسر گردد
زان روز حذر کن که ورق برگردد

چون شمع شبم به گریه و سوز گذشت
مهرم همه در تعزیه روز گذشت

هر چند به خاطرت گران می آیم
من از غم دوریت بجان می آیم

چون تیرگی از زلف تو دارد نیک است
مژگان تو بسیار به دل نزدیک است

هر چند دل از بقای آن مایوس است
گردید مرا یقین که شال طوس است

هر خوب که بینی به ازان می باشد
هر چیز که خوب است گران می باشد

دایم کارش به اختیار فلک است
شاید که جدا شوند کار فلک است

القصه که رفته رفته واپس شده ام
هر جانی اختلاط هر کس شده ام

شیرین صنمی هر که شود دلبر او
ز آئینه تیشه کنو هکن را شده بود

ای در طلب رزق دوان کوی به کوی
ای آن که به چرک دنیی^(۱) آلودی دست

یک ره به جهان به چشم غیرت بنگر
جسم تو چو عینک است بر دیده عقل

در تعریف جوان یک چشم:

امروز درین دیار یکدیده یکی است
عالم همه را بیک نظر می بیند

آنم که کنم اگر به غربت مسکن
گریان ز عرق گشته سراپای تنم

مردم همه حرف خویشان می گویند
بر یک دیگر زیادتیشان ز کجاست

بیهوده ز مرگ آدمی غم می خورد
اکسیر حیات نوع انسان مرگ است

از لطف تو یک دیده نمناک نماند
سر یاد می لب مکیدم لب جنام

گر تیغ بسر خورد شود افسر او
روشن که چه خواهد آمدن بر سر او

با داده قناعت کن و بسیار مجوی
ناچار ز آبروی خود دست بشوی

تا خرد و بزرگ جمله آری به نظر
هر چیز بزرگ بینیش خرد شمر

از خیل پری رخان پسندیده یکی است
آئینه و آفتاب را دیده یکی است

مالوف شود مرا بدان سان که وطن
هر گه که بتی مفارقت کرده زمن

در رتبه خویشان سخن می گویند
این قوم که خود را همه من می گویند

بی مرگ جهان تمام بر هم می خورد
گر مرگ نبود آدم آدم می خورد

وز جور تو یک سینه بی چاک نماند
چندان که دگر خون به رگ تاک نماند

ور نامه سیاه و عاصی و بی خبرم
میراث رسیده این عصا از پدرم

صد درد به حسرت یکی درمان برد
زین غمکده عاقبت به مردن جان برد

وی ناطقه در بیان وصف تو کلیل
ظاهر بود و کنند حلش به دلیل

بیقدریش از پستی کالای خود است
خوش راهی دید راهیش از پای خود است

نشناسد ز آورنده آورده خویش
گو مگذارش که یافت گم کرده خویش

در ظاهر اگر چه صامت و خاموشند
کاین جا در و دیوار زبان و گوشند

تا کی بی هیچ رنج می باید بُرد
این ها جان کنند است می باید مُرد

این خرد و بزرگ و زشت و زیبا همه هیچ
نا آمده ها نیز سراپا همه هیچ

وز هر بد و نیک در امان حق باش
در خانه خویش میهمان حق باش

همت خود را از کرم آراستن است
دانی چه بود چیزی از خواستن است

با او سخن از آنی انا الله رود
این جاست که موسی به عصا راه رود

گر بیهده گوی و ناکس و بی هنرم
حق گفت عصی آدم ربه ز ازل

هر کس آمد و رفت و غم حرمان برد
بسیار ستم درین غم آباد کشید

ای ذات تو مستغنی از اوصاف جمیل
اثبات تو چون حل معماست که اسم

نادان غلطش ز سستی رای خود است
بر مرکب چوین چو شود طفل سوار

عارف چو به فکر بردرد پرده خویش
هر کس ز وجود خویشتن بر که گرفت

ذرات جهان تمام اهل هوشند
ز نهار به احتیاط کن گفت و شنید

تا چند غم بزرگ و اندیشه خُرد
ای طالب جاه دست و پا چند زنی

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ
هیچ است تمام آنچه گذشت است ز عمر

از فقر مترس در ضمان حق باش
تا بتوانی مباح مهمان کس را

همت نه مروت است و نی کاستن است
با اهل کرم خوب ترین احسانی

در وادی عشق هر که آگاه رود
این راه به احتیاط رفتن اولی است

هر يار که بر تافت ز عالم رو را
چون شخص برون رفته ز مجلس شب تار

در هم مشوای دل ز سبکساری من
ناخوانده نیامدم درین بزم وجود

هر چند غم جهان بود کمتر به
لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش

احسان می‌کن به لطف پرورده خویش
در ته نبرد آب فرو تخته چوب

دشوار بود به مردمی پی بردن
هرگز غم ما نمی‌خورند اهل جهان

آن کز بر تو به ناله و آه رود
چون دور شود از سر کوی تو که او

خرسند به نیک و بد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنی

زان سو بیند نیک و بد این سو را
بیند همه را گر چه بیند او را

مهمان عزیزم مگر خواری من
آدم آمد بهر طلبگاری من

در حادثه حال مردم بی زر به
آسان تر ازان است که باشد فربه

محروم مکن خو به کرم کرده خویش
همت نکنند پست بر آورده خویش

آسان نبود دلی به دست آوردن
کس روزی کس را نتواند خوردن

پایش نرود گه به ره و گاه رود
یک ره رود و دلش به صد راه رود

اندازه شناس حد خود باید بود
بر سیرت آب و جد خود باید بود

مخفی نماند که لفظ «اب» مشدد نیست که در فارسی مخفف شده. درین صورت موزونیت این شعر محل تامل باشد و می‌توان گفت که فارسیان در بعض مواقع حرف مخفف را بنابر قدرت مشدد سازند مثل لفظ «عمر» که به تشدید در اشعار استاده آمده. هذا غاية التحقيق فی هذا المقام.

روشن شود آتش چو بود شب تاریک
شب آتش دور می‌نماید نزدیک

دل بسته زلف تست گریه دور نیک
دل زلف تو برده گریه در پیش من است

ارزان بسی این گوهر نایاب فروخت
مالک او را به قیمت آب فروخت

غافل که جوانی به خور و خواب فروخت
یوسف به همین که آمد از چاه برون

فقیار آرزو گوید که بر لب چاه اخوان یوسف (علیه السلام) را فروختند و مالک در مصر به دست زلیخا.

قاضی نور اصفهانی نوری تخلص: که نوری این نه قفس بلکه پرتوی از نور السموات و الارض است. از اکابر صفاهان بود در عصر شاه طهماسب صفوی. دیوانی مختصر دارد لیکن بسیار به مزه و درد حرف می زند. ظاهراً به سبب امر خطیر قضا فرصت گفتن شعر او را کم دست داده. بهر حال هر چه دارد نهایت خوب و پاکیزه است. ازوست:

مرنج گرز جفای تو سرکنم گله را
که غمزه تو به تاراج دارد حوصله را

شعله ز آتش دوزخ نفروشم به بهشت
خاک کویت همه در چشم کشم تا دگری
نستوان بود اگر^(۱) با دل غمناک آن جا
ننشیند زغم عشق تو بر خاک آن جا

گفتی چرا دادی زکف آن ترک کافر کیش را
اندک شکیبی داشتم گم کرده بودم خویش را

به درد رشک من مبتلا چه می کردم
اگر خدای نمی آفرید هجران را

عمرم به هجران صرف شد سوی خودم مطلب از آنکه
شادی دم مردن بود حسرت فزا درویش را

شگفته شو که نگه کردم میسر نیست
حجاب عشق ز پرهیز حسن کمتر نیست

جای ترحم است به من کز جنون عشق
می خواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

این است اگر به بزم وصال آرزوی دل
آسوده آن سپند که مهمان آتش است

گر می خورشید از حد می رود گویا که باز
بر سر کویش کسی در سایه دیوار هست

در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو
بیگانه آن چنان که مگر روز اول است

از ما بحلی لیک مباد این همه بیداد
در حوصله حلم خداوند نگنجد

فریاد که بالاتر از آن است که گنجد
در حوصله ذوقی که تماشای تو دارد

یک دیدنت تلافی صد ساله فرقت است
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

وای کین پیغام یاد از بدگمانی می دهد

به شمشیری که از وی بوی خون دیگری آید

یاد از کمال عاشقی طور می دهد

می آورمش بار دگر بر سر بیداد

مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

نهانی با خدای خویش گویم در حجاب افتد

فسون عشق می باید که چشم کاروان بندد

که ناقوسم زدست افتاد و زئار از میان گم شد

که اکثر نامه اعمال مردم در میان گم شد

که آب روی من در پیش هر بیگانه می ریزد

ملک دوزخ را عجب گر وقف بر کافر کنند

خانه تاریکم از پروانه چون پر می شود

زخمی که خون آن همه سوی درون رود

کبوتری که بمیرد به باز نتوان داد

اندک اندک بر زمین خون من ای فصاد ریز

ما گـرفتار و روزگـار دراز

قاصدم را یار پیغام زبانی می دهد

بما بیچارگان میسند این ظلم و مکش ما را

در غیرتم که تاب تجلی نه داشتن

می یافتم از شکوه دل لذت دیگر

به گورستان گبرانم سپارید از پس مردن

به طفلی چون کنم اظهار عشق خود که گر روزی

عزیزان ماه کنعان را کسی دانسته نفروشد

نمی دانم چه ناشایسته از من در وجود آمد

چنان برهم زدی هنگامه روز قیامت را

خریدارم به صد جان خاک پای آشنای را

من اگر لاف مسلمانی زخم فردای حشر

شب که می آید خیالت شمع کوتا بنگرد

غافل ز من مباش کنزان غمزه خورده ام

دل فسرده به آن دل نواز نتوان داد

سر به سر مهر است جانم می رود از رفتنش

چه شتاب^(۱) است در کرشمه و ناز

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت	حق بر طرف اوست به هجران نزنند کس
سست عهدم گر زبیداد تو رو درهم کشم	ای تغافل پیشه نا مهربان مردانه باش
شب بران در بوده ام گرمشت خاک از آتشم	پا مننه از خانه بیرون انتظارم گو بکش
ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش	تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش
چنان کز در درآید اهل ماتم را سیه بختی	فغان از بلبلان برخاست تا من در چمن رفتم
خوش آن ساعت که چون درد دلی ^(۱) با یار می گفتم	نمی رنجید اگر یک حرف را صد بار می گفتم
هر چند که آزرده ز بیداد نگردیم	آن نیست که از عذر ستم شاد نگردیم
چون بتکده کهنه به نزدیکی کعبه	گویی که خدا خواسته کاباد نگردیم
گفتی که فلان هرگز از حال تو می پرسد ^(۲)	ای بسخت گرم بودی بیمار نمی گشتم
رفتم بیارم از ستمش باز تن زدم	خنجر برو کشیدم و بر خویشان زدم
می دهم جان در بهای یک نگه بستان زمن	با خریداری که مفلس شد مدارایی بکن
بیداد دوست بردل ما بی شکایتی	چون رحمت خدای ندارد نهایتی
یک چند خوش به درد دلم زود می رسی	چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی

ملا نوعی خبوشانی: بخای معجمه و بای موحد به او رسیده و شین معجمه، قصبه ایست از خراسان کما فی القاموس. الغرض ملا نوعی در عهد اکبر پادشاه به هند آمد. مثنوی در مقدمه سستی که زنی هندی همراه شوهر مرده خود سوخته، گفته و بسیار به مزه گفته. ساقی نامه مختصری دارد خیلی رنگین و دردناک. شعر او را مزه خاصی است. قصیده در منقبت گفته که نهایت شوخ و رنگین است چون فقیر آرزو را بسیار خوش آمد. می نویسد:

این عنصر فسرده در اکسیر ناب زن
 بر خواب دل ز ناله بلبل گلاب زن
 صد غنچه خنده بر چمن آفتاب زن
 وز بانگ مرغ دشنه به رگ های خواب زن
 همچو حباب خیمه به دشت شراب زن
 یک ناخن بریده به تار رباب زن
 برقی ز باد دامن خود بر نقاب زن
 گلابانگ ناله بر نفس مستجاب زن
 بر چین ز طبع و بر محک انتخاب زن
 در جرعه های منقبت بو تراب (رض) زن
 بردار سکه از زر و بر لعل ناب زن
 از عطر باده مروحه بر شیخ و شاب زن
 جامی به یاد داور یوم الحساب زن
 مانند شاخ گل بسر آفتاب زن
 از نقش پای سکه به زرین رکاب زن
 از ترک تاز بر محک انقلاب زن

فی النعت:

دست قمر شگاف تو کرد آستین نشین

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را

با تو یک شب رو برو خفتیم و از تاثیر آن

بشکن دلم که رایحه درد بشنوی

نه هدهدم که بود گنجنامه ام بر پر

خنده تلقین می کنم گل را ولی دل شاد نیست
 آسمان را کاش تعمیری کند معمار عشق

خمار توبه به روی بهار و گل بشکن

از انفعال معجزه دست کلیم را

نشتر مزن به شانه رگ آفتاب را

چشم بلبل بر نمی دارد نظر از روی ما

کس از برون شیشه نبوید گلاب را

پیام عشق ز مرغ شکسته بال طلب

درس می گویم فلاطون را و هیچم یاد نیست

تا بدانند خانه نوعی چرا آباد نیست

که روزه بر سر خوان کریم بی ادبی است

می ابر رحمت است و گنه گرد لاله زار

به اشک تازه ز مرثگان چکیده پای منه

ز دوست غیر خیالی ندیده‌ام در خواب

فی النعت:

باد سحر و بوی گل و ناله بلبل

از نسیم باغ در صد آستین دزدم دماغ

ساقی که بزم حوصله معمور یاد اوست

دلم عدوی تسلی است در طلب ورنه

در هجر تو دل مطرب ماتم زدگان است

من آن خرابه نشین بلبلم که موسم گل

سرمایه اکسیر وفا دُرِّ شراب است

آلایش دامان بود و چاک گریبان

چه قسمت است که دشمن به وصل قانع نیست

بلبل نوای مستی پروانه می‌زند

صد بیابان در ره دیر و حرم پیموده شد

باز عشق آمد و عقلم ره سودا برداشت

سر سبز پیر دیر که این اعتقاد اوست

حذر که گوهر نوسفته یک زمان گرم است

که دوست بینم و گویم به دوست مانند است

بالین تو رفتند و همان جای تو گه‌ام است

تا به بوی گل مباد آلوده گردد بوی دوست

گل خوشه چنین زمزمه نوش باد اوست

به هر که^(۱) در نگرم گویدم که جا این جاست

ایام خزان مرغ چمن مرثیه خوان است

ز جغد غم زده پرسم که راه باغ کجاست

باقی همه اجزای جهان نقش بر آب است

آن تحفه که شایسته درگاه کریم است

ازان نگار که نوعی به هیچ خرسند است

کز خون تاک روغن گل در چراغ ماست

از زمین خاری به استقبال پای بر نخاست

عوض لوح و قلم تیشه و خارا برداشت

ترحمی که بجایی رسید خواری من

یک صبح صبا بوی گلی برد به یعقوب

غم نوعی نه ز بسیاری درد است و الم

صبح است و از ترشح باران هوا خوش است

ز مژگان ترم بخت^(۱) دل ناشاد نگشاید

دلی که بوی محبت ازو نمی آید
تو روی آنسینه و ما قفای آنسینه ایم

جرعه ای در چمن افشان که درین قحط نشاط

خاک نوعی همچو دُرد می به خون آغشته بود

به غنچه رابطه جویم که در طریقت عشق

این راه به پا مردی توفیق توان رفت

به وجد باده پرستان قسم که اهل سماع

سر از تسلطم شوقم و بال دوش آمد

خمار باده ام از توبه گر پشیمان کرد

ما را به جرم باده به دوزخ نمی برند

جزای یک شبه وصل و شراب یکدمه نیست

که هر که پرده درم بوده پرده پوش من است

بگریست که این نکبت پیراهن ما نیست

داغ ازان است که در حوصله گنجانی نیست

ای وقت صبح خوش که ازو وقت ما خوش است

گره بر رشته نم دیده چون افتاد نگشاید

مبوی چون گل کاغذ که بو نمی آید
چنانکه بد ز تو از ما نکو نمی آید

جز به منقار می آلوده نوا نتوان کرد

بی تواش گر فصل گل ذوق شراب ناب شد

گل شکفته به دلهای بی غمان ماند

نی گرد سمندی نه صدای جرسی بود

کنند منع شراب کسان و خود مستند

فتاد خشت سرخم چو می به جوش آمد

خوشم که توبه من نرخ باده ارزان کرد

کز فیض ابر خبار بر آتش حرام شد

هزار سال در آتش گرم عذاب کنند

هر گناهی که نکردند جزائی دارد
که جرس بحثی و ناقوس صدائی دارد

دل خراب من از نیم ناله مست شود
کسی که بسویدم از بوی لاله مست شود

اگر غلط نکنم بوی یار می آید

پروانه به مهتاب تسلی نستان کرد

باغبان در خواب و گل سرمست و مرغ آزاد بود

نکبت صلح ازان خنده خاموش آمد

پای سجاده نشین میکه پو خواهد بود

در ساغر آتش فگن، از آب چه خیزد

که بازمانده ای از کاروان بیاساید

دردی به دل در آید و سوزی بدر رود

انگشت ناله بر لب خاموش می زند

از هند تخم گل به خراسان که می برد

تسلی مناجات دل از مرغ سحر گیر
گرد ره میخانه شود دامن ترگیر

خوش است اما صدای تیشه فرهاد زان خوشتر
خوش آید دخیلی جا بحث رحمت باد زان خوشتر

چو لخت خار در دامن بنگر
چو دست زورمندان سکه زر

باده خور باده که در محکمه داور عشق
ره یکی برده یکی نغمه شناسان چه دومی است

چو تنگ حوصله کز یک پیاله مست شود
نهال گلبن دردم ز خون دمیده گلم

نسیم مصر به جاروب گل دماغم رفت

قانع به تسجلی نشود تشنه دیدار

ماجرای شب میسر، از بشنوی با کس مگو

چین ابرو در کین می زند اما به مشام

عشق اگر سرکش و می غر بده جو خواهد بود

گل بی تو چه ارزد، زمی ناب چه خیزد

جرس به ناله عنان گیر، میر قافله باد

چون خیل مور هر دم از آمد شد نفس

بازم خرویش دل به زبان جوش می زند

اشکم به خاک شوئی ایران که می برد

هر بال هوا داده کف دست نیازی است
خواهی که به بادت ندهد تفرقه غم

نوی شیه شبیدز خسرو طبع شیرین را
بجای مزد معنی زین منافق پیشگان نوعی

بود هر پاره دل در کنارم
کف ساقی سترد از چهره چینم

ناله در دل نتواند که کند پای دراز

دیر را نازم که فیض رحمتش عام است و بس

هر کجا دودی ز روزن سر زند پروانه باش

مدح شراب لازم و هجو خمار فرض

این که ما منتظر راه نمایم غلط

کاید پی فشردن انگور در سماع

هر جای من از شوق به یکجای تو مشتاق

اشعار نوعی بر زبان، دیوانِ بلبل در بغل

چشمِ حیا بر پُشتِ پا حرّزِ تغافل در بغل

غبن صد وعده بیک لحظه فراموش کنم

که او ز باده خود سر خوش است و من مستم

ره نظاره دیگر از تماشا زار می‌بندم

جگر می‌سایم و بر سینه افگار می‌بندم

مفلس شریک مایه این کارخانه‌ایم

بر شاخ گل و سرو غریبانه نشینم

گل عندلیب آن شد و من باغبان شدم

ای چنانی که ز تعظیم خیالت شب غم

کعبه و بتخانه خاص کفر و اسلام است و بس

جلوه همسایه معشوق هم دل می‌برد

فرض است ترک تویه درین نوبهار فرض

هر نظر شمع و هر نقش قدم آئینه است

دستم زلخت دل شده چون پای می‌فروش

دل با دل و سر با قدم و دیده به دیدار

می‌آمد از سیر چمن می‌در سر و گل در بغل

می‌آمد آن رشک پری از جلوه گاه دلبری

کو خیالش که دلیرانه در آغوش کشم

تنک شراب‌تر از بلبل به فصل بهار

هجوم غیرت^(۱) آمد دیده از دیدار می‌بندم

نفس می‌سوزم و بر مرهم دل مشک می‌مالم

ما بی‌سواد علم معاش زمانه‌ایم

مرغ قفس آموخته‌ام چون شوم آزاد

روی تو هر کجا ز عرق تخم گل فشانند

عمر جاوید تو ای خضر زمن می بایست

ای رسم فراموشیت از حد شده تا چند

بر سرم بس کز هجوم سنگ طفلان گل شکفت

وجد و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتی است

روح ما چون عطر گل پیش از خزان بریاد رفت

مستان به قلع چو آب بیفش فگنند

گویند فلان فگنده سجاده بر آب

مولانا نسبتی: از قصبه تهانیر است که معبد عمده هندوان و پنج منزلی طرف لاهور است از

دارالخلافه شاهجهان آباد دهلی. برادر زاده او که عترت تخلص می کرد، با فقیر آشنا بود. می گفت که

مولانا از سادات است و پدرش از ولایت آمده، در قصبه مذکور توطن اختیار نموده. بالجمله دیوان او را

تمام مطالعه کردم. قریب پانزده شانزده هزار بیت خواهد بود. خیلی به درد و مزه حرف می زند. محمد

صالح کنبو در "عمل صالح" که نام شاهجهان نامه اوست، می نویسد که با ملا نسبتی اتفاق ملاقات افتاده.

در بیرون قصبه مسطور تکیه بسیار رفته و شسته داشت و هرگاه شعر می خواند آب به (۲) چشم

می گردانید (۳). بهر حال فقیر آرزو خیلی معتقد سخن و طور سخن (۴) اوست و اعتقاد دارد که کلام

دیگری این قدر سخن درد نباشد و تلاش معنی های تازه دارد که پسند متأخران هند بود و آنچه صاحب

کلمات الشعرا نوشته که شعر به طرز قدما می گوید اصلی ندارد. بیست سال پیش ازین دیوانش را ورق

ورق گشتم. سه صد بیت تخمیناً انتخاب زده بر کاغذی نوشته بودم. شاه مبارک آبرو تخلص که هم

قربانی و هم شاگرد فقیر آرزو در فن ریخته گوی استاد بی مثل است از من برده بود. به سبب وفات آن

مرحوم آن پاره کاغذها به من نرسید. بسیار تأسف دست می داد. اتفاقاً بعد پانزده سال به سعی شیخ

مبارک محی الدین که خمیر مایه نوشتن این تذکره اوست همان منتخب به دست آمد و از آنجا اشعارش

نوشته شد. راستی آن که طرز و طور نسبتی تازه نیست. سابق استادان دیگر نیز داشته اند لیکن این قدر

اشعار بامزه هیچ کس ندارد. ازوست:

سراغ ما ز تذروانِ باغ بر غلط است

زبلبلانِ قفس پرس راهِ خانه ما

در خون مگر آمیخته ای رنگ حنا را
ای دیده و دل بنده شوم رای شما را

پرمند اگر زما سبب انتظار ما

به رفوگر دهند شیشه ما

خانه در زلف کافر است مرا

سودی از پند پدر مجنون مادر زاد را

گوش از دشنام او پُر دل پُراز پیغام ما

زود بر بندگان یاران رخنه دیوار را

می کشد جانب من گوشه دامانش را

این همان کوچه من همان رسوا
یار و چندین فریب و من تنها

این غباری به دل نشسته ما

من پریشانم و او شانه زند گیسو را

یعنی که شنیده ام دعا را
عنقا و وصال و کیمیا را

کسی که دوخته است این قبای تنگ ترا

عیسی به دین عیسی موسی به دین موسی

یک جمع بی دل و دین یک قوم بی سرو پا

سرخ است بسی دست تو از خون شهیدان
تدبیر شما کرد گرفتار محبت

نی وعده نی امید تو خود گو جواب چیست

چون تلافی کنند دل شکنان

نام ایمان نمی توانم برد

نسبتی بهر خدا با واعظ من گو که نیست

نسبتی قاصد تهی دست از برش آمد ولی

ما تماشائی و دلبر را ازین سر کوچه راه

مردم و دست هوس بر سر کار است مرا

دل گرفتار و یار بی پروا
دل و صد آرزوی خام درو

بر نمی خیزد و نمی خیزد

این روش وضع کجا، رسم کجا، طرز کجاست

گفتم دعا و داد دشنام
در نسخه نسبتی است یک نام

به قامت دل تنگم بریده است مگر

چشم خراب آن رو، دل مبتلای آن زلف

زان کاکل پریشان شد نسبتی به هر سو

بـار در گـل فـتاده است مـرا

بـاشاه چـه نـسبـتی گـدا را

بـاید ای مـه و فـا و نـیست تـرا
بـاید ایـن هـر د و تـا و نـیست تـرا

کـرده ام تـر کـآب خـوردن را

آلـهی زـنده داری تـا بـه فـردا

مـی کـنم فـریاد شـبها تـا خـبر گـردد تـرا

گـفته نـگشت پـیش او، و قـت و فـات از حـیا

غـالباً یـاد کـرده است مـرا

نـه در خـانه، نـه در ویرانه بـادا

نـتوان عـلاج کـرد سـیه رـوز و صـل را

هـنوز صـید زـبونم شـکارگاه تـرا

رـنج تـمام دـارد ایـن نـیم جـانی مـا

در خـاک رـفت بـا مـا راز نـهانی مـا

ایـن آرزوی مـردن بـیمار کـرد مـا را

نـسبـتی خـواهد بـرون آـورد فـردا رـنگها

کـاروان رـفته است و مـی گـریم

مـن عـاشق زار و یـار مـعشوق

رـحـم بـاید تـرا و نـیست تـرا
هـوسـم آن دـهـان و آن کـمر است

تـشـنـه تـیغ آـبـدار تـوام

بـگـفتا خـون تـو فـردا بـریزم

هـر شـبی بـا مـن جـفای پـاسـبـانت مـی رـود

آنـچه کـه دـاشـتم بـه دـل، در دـل خـویش مـی بـرم

مـی کـنم سـخت یـاد او اـمـروز

دـل مـن نـسبـتی بـاید در آن زـلف

تـدبـیر است ^(۱) رـوز سـیاه فـراق را

هـزار عـمر بـه کـارم شـد و هـزاران بـار

نـی زـیـستی بـه کـامی نـی مـردن تـمامی

مـردیم و بـود در دـل حـرفی کـه بـا تـو گـوییم

خـواهیم بـر در تـو ای بـیـوفا بـمـیریم

خـون مـا را هـست پـرسـش هـای گـونا گـون بـه حـشر

به حیرتم که چو فردا کنند از تو سوال
گذشت عمری و بیگانه است یار همان

نموده وعده قتلیم دو چشم او، لیکن

دو گام رفتن و باز آمدن بران سر کو

صدای تیشه که بر سنگ می خورد دیگر است

می باقی و ماهتاب باقی است

مدعی را که زهر باید داد

سینه را رخنه مکن چون ز برم خواهی رفت

چون شعله بر افروخته و گرم شراب است

ای آنکه کشیدی ز دلم تیر ستم را

دل نمی گویم سرای کاروان آرزوست

یکی نامه دارد یکی آو سرد

از بسکه لاله رسته ز خاک مزار او

با این همه جور کز تو دیدم

دل ز دستم به خواب برد شبی

تا رفتن ما از سر کوی تو به ناکام

کسی جانب ما ندارد نگاه

زلف عمر دراز می خواهد

گام کم کم بزن و شتاب مرو

دران زمان چه کنی عذر بیوفائی را
هنوز اول روز است آشنائی را

چه اعتبار توان کرد قولِ مستان را

بقدر طاقت خود این سفر بس است مرا

خبر بگیر که آواز تیشه و جگر است

ما را بتو صد حساب باقی است

باده ناب می دهی ستم است

گر تو همسایه شوی رخنه به دیوار خوش است

زان شوخ بپرسید که مهمان که بوده است

بایست نگه کرد که پیکان که بوده است

عاشقی را منزل است و دوستی را خانه است

دران کسوجه غوغای بسیار هست

بر تربت شهید تو جای چراغ نیست

گر شکوه کنند کسی گنه نیست

آنچه در خواب رفت نتوان یافت

بسیار مکن جور که بسیار نمانده است

دل و دیده هم نسبتی سوی اوست

چه توان کرد راه بسیار است

در رهت داد خواه بسیار است

بخیه در بخیه چاک در چاک است
 دیدۀ انتظار نـتوان بست
 یـادگاری ز خونِ فرهادی است
 گر نگیرد گناوِ صیاد است
 امروز تـغافل بـلند است
 ورنه کارِ نشتر و پیکان یکی ست
 زخم را زخم در کنار گرفت
 عاشقی صد زیان و یک سوداست
 بمن ای آسمان امشب چه غوغاست
 نسبتی بختِ خفته بیدار است
 موسم چاکِ دل است چاکِ گریبان گذشت
 زین سرِ گـو خاکسارِ ما نرفت
 آمدی و انتظارِ ما نرفت
 تبسم چند و شکرخند چند است
 کدام باغ و کدامین چمن کدام گلست
 آرزو خوب است اما این قدرها خوب نیست

از گـریبانِ ما چه می پرسی
 می توان بست رخنۀ دیوار
 هر کجا هست چشمۀ شیرین
 ما به پای خود آمدیم به دام
 نی گوشت چشم و نی نگاهی
 زخمها دارد تـفاوت در میان
 بر سرِ آشنائی آن شوخ
 قیمتِ عاشقی چه می پرسی
 شب وصل است یا روز قیامت
 امشب آهسته گو حکایت وصل
 وقتِ تلافی رسید، بخیه بزَن زخم را
 چون نهی پا بر سرم گویی به نیاز^(۱)
 وصل گویا بر خلاف مدعاست
 بگو نرخِ متاعت چیست آخر
 بهار رفت و ز دیوانگی ندانستم
 سخت میترسم که من بسیار می خواهم ترا

اینها گل امتیاز عشق است

نه ترا نام، نی ترا ننگ است

گر یکی را بت میسر می شود ز نار نیست

ز بیدلان تو بسیار کس باین نام است

که بود کین سر کوی مرا چمن کرده است

آشتی را بهانه ساخته است

هیچ کس در زمانه بی غم نیست

اندرین کوچه مگر سوخته ای را وطن است

هر کجا عشق است آن جا بدگمانی لازم است

کسی داند که در بتخانه رفته است

خوبرو کرد لیک بدخو ساخت

آنکه آن چشم ساخت ابرو ساخت

لیک کس چشم انتظار نیست

دل را به دل آشنائی هست

آشنا گشته و جدا گشته است

که در آئین دلربائی چیست

بنده را دخل در خدائی نیست

هست بد خولیک بد خوئی نکوست

من میرم و بهالهوس نمیرد

نسبتی کیستی نمی دانم

نسبتی ما بینوایان کافران مفلسیم

تو گفته ای که بیا نسبتی و حیرانم

چو دید بر سر ره اوفتاده خونم گفت

باز خواهد که جنگ تازه کند

یا غم دوست یا غم دشمن

دید چون دود بر سر ره گفت به ناز

یار را از چشم مردم پاسبانی لازم است

چه داند زاهد ما خوبی بت

آنکه خوب آفرید روی ترا

ساخت بهر دلم بلائی چند

زخم های مرا همه بستند

هر چند که آشنا نه ای تو

آشنا نیست دشمن است آن کس

می ببری دل ولی نمی دانی

آفریدت خدا چنان بی مهر

جمله بد خویند و آن مه از بتان

خون می‌ریزی تو بی روایت	دانم که خدا روا ندارد
یک شب وصل و صد شیخون است	شب وصلت شب دگرگون است
گشت معلوم که این قاتل نا استاد است	می‌کشد لیک به اسلوب نمی‌ریزد خون
بیگانه و آشنا نشسته است	از دوست مگو سخن که در بزم
یار را حاجت تعلیم بدآموزان نیست	فته را فتنه که کرد است و بلا را که بلا
کوهکن را احتیاج خصمی پرویز نیست	آرزوی وصل شیرین دشمن جان است بس
فتراک تو خالی از شکار است	امروز که پیشت آمد آیا
امروز همان سنگ مرا سنگ مزار است	هرسنگ جفای که زدی بر دل محزون
که در پهلوام همنشینم نشسته است	مزن تیر پهلوگذارم به پهلو
چند مشکل حل شده است و چند مشکل مانده است	چند عمرم تا سرزلفش بسر رفت و هنوز
خانه دوستی خراب شده است	دیده هرکس دل خرابم گفت
نیمه خون و نیمه داغ است	دل ما همچو لاله باغ است
عالمی روز کور و شب کور است	بازی روز و شب نمی‌دانند
بعد گل گشتن نمی‌دانم چه گل خواهد شکفت	دیده‌ام در غنچگی چندین جفای باغبان
هر کرا چشم نیست معذور است	منکر حسن را مگو چیزی
دل ما گرم و او ما سرد است	از چه بیماری است این که مدام
کردن خون مگر هنر بوده است	می‌کند خون خلق و می‌نازد
دل نادان چه بی خبر بوده است	رفت از کف مرا نکرد خبر

آن طرف هم نماز بايد کرد
 يعقوب در معامله انباز ما نشد
 گويا در آه و ناله بلبل اثر نماند
 اول صفحه فال من دارد
 فرصت انتخاب مي بايد
 دلبران را عتاب مي بايد
 از سر کسوي يار مي آيد
 تو بگو دل چه کار مي آيد
 نيست چندانى تفاوت يك نفر کم مي شود
 سال ديگر بهار خواهد کرد
 از گريبان ما برون آمد
 کار اين غنچه اين بهار نشد
 گرفته آيد کس اعتبار کند
 راه و رسم بهانه برخيزد
 نيم جان ماند، نيم جان بردند
 مفت بردند رايجان بردند
 وقت بيداد پاسبان آمد
 تا به دروازه مي توان آمد

کعبه خود نيست ابرواش ليکن
 بى زحمت شريك خريدیم يوسفی
 امسال گل در آمدن اهمال مي کند
 نامه قتل بيدلان واکن
 گله بسيار است در دل تنگ
 صرفه هر چند نيست مي گويم
 هر بلا بر کسى که مي آيد
 من از بين دل نديدم آسايش
 عاشق بسيار داری گر مرا خواهی بکش
 گل داغم که و نشد امسال
 هر سري کز غمت به جيبی رفت
 سال ديگر مگر گشايد گل
 آن قدر جور کن که گر خواهی^(۱)
 گر چنين بى بهانه جنگ کنی
 نيم دل جمعی از میان بردند
 قيمت دل نداده اند به ما
 باز شب شد زکوجه بايد رفت
 نروم از درت به نوميدي

تا یار نمی آید بیگانه نمی آید
در شهر نه آشوبی در کوچه نه فریادی
یار آمد و از دل ها فریاد و فغان برخاست

آرزو مند زخم دیگر بود
از تو ناکام می روم گفتم

خاموش می شوم که بپرسد ترا چه شد

گر چه کردیم ضبط گریه ولی

بسکه بدانم او شدم هرجا

رحم است بر آن جگر که چاکش

ای که دامن می زنی از ناز بر شمع سحر

زلف است و چشم و قامت و رخسار نسبتی

ساقی ناز مست من گر تو شراب می خوری

دو زلفش را دگر با هم می پیچید

برامیدی زنده می باشم درین نخچیرگاه

نسبتی مکتوب را تا بر زمین افکنده ام

می رود روزگار و کارم خام

وقت رفتن خیر بادی هم نگفت

رفتم از جای خویش و یار آمد

تا شمع نیفریزی پروانه نمی آید
دیری است که از وادی دیوانه نمی آید
در خانه به این غوغا بیگانه نمی آید

آنکه تحسین دست و خنجر کرد

شکوه ها را به خاک نتوان برد

شاید خموشی ام سبب گفتگو شود

دو سه اشک از مژه فرو افتاد

هیچ جا نام من نمی گیرد

امید رفوی یار دارد

باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

این چند فتنه اند که در یک زمانه اند

خون دل مرا بخور، باده خمار می کند

بلای چند را یک جا می بندید

یار می گویند گاهی صید لاغر می کشد

همچو مرغ نیم بسمل خود بخود پر می زند

دامن روزگار من مکشید

خاطر بلبل زگل رنجیده ماند

دام بر چیدم و شکار آمد

وحشى ما شكار ما نشود
 چـه كنـم دل بـرون نـمى آيد
 تا كنـم با او وفا عُمرش وفادارى نكرد
 احوال مرا قاصد مى گويد و مى گريد
 كان شوخ سوي خويشم مى خواند و مى خندد
 بگو شگر چنين شيرين چرا شد
 نخواهم كز تو كس آزده باشد
 رنگ بـر روى مـا نـمى آيد
 زهره سـنگ آب مى گردد
 آنـينه مى بيند و از دور آهـى مى كشد
 نم از چشم ترم در هر در و ديوار پيدا شد
 كه كنـم سينه را بسيار تا سـوفار پيدا شد
 در اول بهاران تدبير مى توان كرد
 كارها در پيش بود و از قفا دشمن رسيد
 چون بلبلى كه او را كس در بهار گيرد
 تو خود انصاف دستم ده كه چون در آستين باشد
 يا ميان ما و او ديوار مى بايد كشيد

دام برچين كه طرز دانستم
 پا برون آمد از سر آن كوى
 بعد مرگم اين قدر دانم كه خواهى گفت حيف
 از بسكه حديث من پُر درد بود با او
 يا رب زفريب است اين يا هست ز روى مهر
 مگو طوطى به شگر آشنا شد
 دل اغيار هم اى مه ميازار
 نو بهار آمد و خزان بگذشت
 دل سخت ترا اگر بيند
 آن پريرو غالباً بر صورت خود عاشق است
 نهمتم درد دل را گريه هاى زار پيدا شد
 چنان شد در دل من غرق تير آن كمان ابرو
 ديوانه ايم ما را زنجير مى توان كرد
 نى نگه كردم نه جان دادم نگفتم درد دل
 در ابتدائى وصلش هجرم گرفت دامن
 باين بى طاقتى دستى باين پا كيزگى دامن
 يا مرا از بزم او يا غير را بيرون كنيد

آنکس که ز کوی یار خیزد

نسبتی باده ای بر یاد لب او نزدیم

طلب گاری که قدر کشتگان عشق می داند

ما را چو خس و خار معین وطنی نیست

جهان خراب شد ای شوخ، عاشق خود را

ز در در آمده آن شوخ و بیم اغیار است

می روم پیش تا چه پیش آید

پیش ما آمد آنچه ما کردیم

بلبلی امسال برگرد گلستان پر نزد

دل بردی و ما ناله نکردیم و ز هر سو

خاک سرکوی تو ز خون برگ گلی شد

هر چند شرم مانع نظاره ام شود

یار در بزم است بر بیگانه در بستن خوش است

نیست گویا در سرمن سرنوشت دوستی

پرسید زمن یار که احوال تو چون است

تو عاشق بکش^(۱) غم مخور جان من

کار پروانه کار آسان نیست

انصاف بده کجا نشیند

فصل گل بر من و تو خنده زنان می گذرد

مراد هر دو کون از مشهد پروانه می خواهد

بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد

بگو که یک مژه از گریه چشم تر بندد

رفیق کو که بر آید برون و در بندد

با من آن بی وفا چه پیش آید

باری آن شوخ را چه پیش آید

گل شکفت اما ز دل تنگی کسی بر سر نزد

فریاد بر آمد که کسی دل ز کسی برد

معلوم شد از پای کسی خار بر آمد

بی یک دو دیدن پس مرگان نمی شود

شمع روشن می کنی پروانه پیدا می شود

آشنا می جویم و بیگانه پیدا می شود

تا حال برو عرض کنم حال دگر شد

اگر من گذشتم بقای تو باد

بلبلان فکر سوختن بکنید^(۲)

بلبل ز باغ سوى تو پرواز مى کند

با يار بگويد که اسراف حرام است
از دست تو بد خوى کتابت نستاند

رازى که ز دل تنگى ما در دل تنگ است

از پى او مرو که آن بى رحم

صيد کرده زپيش مى آيد

از همه من ترا پسنديدم

کنون عاشقى گويا بر افتاد

راه اندر دل شيرين ستمگار نکرد

خار خار ناوک مژگان آن ابرو کمان

آه از نفس سرد تذروان گرفتار

پيکان تير او^(۵) را گفتم ز دل برآرم

پرى خوان را بخوانيد اى عزيزان

صياذ ز من خبر ندارد

از بسکه بوى درد دل آيد ز نامه ام

اين خون گرفته مرغ^(۱) چه انداز مى کند

صد خون کند آن غمزه و يك جام نگیرد
تا قاصد ما تحفه دشنام نگیرد

با غنچه بگويد^(۲) که با باد نگويد

نگه ي بر قفا نمى داند

صيد ناکرده در قفا دارد

اين غلط وقت انتخاب افتاد

هزاران عيد و يك قريان ندارد

کوهکن تيشه به کف^(۳) داشت ولى کار نکرد

سرکشيد از سينه اما از دلم بيرون نرفت^(۴)

گلهاى چمن ايمن از اين باد خزان باد

تا جان برون نيامد از دل برون نيامد

پرى رويان مرا ديوانه کردند

کين صيد دل و جگر ندارد

زان پيشتر که نامه بخوانيد بوکنيد

۳- ل = کوهکن داشت به کف تيشه

۲- ل = نگويد

۱- ل = اين مرغ خون گرفته

۵- ل، ن، او، ک = آه

۶- ن = نشد

این^(۱) غبار اندر دلم از دست قاتل ماند ماند

معمور بوده است که ویرانه کرده‌اند

یک جا نشستیم به جمعیتِ خاطر

نه زنجیر است و نی دام است و نی مار

زخم به شد تو نهان در دل چو پیکانی هنوز

جدا از کاروان افتاد چون از کاروان آتش

گذشت عمر درین کهنه آشیانه خویش

دیگران گل من دل آزرده دارم در بغل

این دشمنی آخر و آن دوستی اول

جان دادن است آسان، دل دادن است مشکل

اگر چه ما همه حرف محال می‌گوییم

بشنو ای شوخ که این^(۲) جمله ترا می‌گویم

به‌رویت می‌شوم حیران چو در^(۳) خوی تو می‌بینم

بسوی من بین هرگز چو در روی تو می‌بینم

غریبانه نگه بر آن در و دیوار می‌کردم

خبر خوش به باغبان گویم

گشت و بر خاکم فگند و صید فتراکم نکرد

باور نمی‌شود که گهی این دل خراب

از دولت این زلفِ پریشانِ تو یک روز

ندانم چایستانِ زلف او چیست

گاه در جان می‌خلی گه در دل و گه در جگر

روان شد محملِ لیلی و مجنون با دلِ سوزان

هزار شکر که بالی به کام دل نزدیم

زین گلستان غنچه پژمرده دارم در بغل

ای بی وفا چه گویم ناگفته به حکایت

ما داده‌ایم دل را از ما اگر بپرسی

حدیث وصل حدیث خوش است باید کرد

دلبر و دل شکن و فتنه و خونخواره و مست

چنان روی نکو را این چنین خوی بدی یا رب

ز دهشت از تماشای رخ تو باز می‌مانم

چو اسباب سفر از بهر غربت بار می‌کردم

پیش از آن گل روم به بساغ که زود

شد شام و ندیدم رخ تو آه ندیدم	فردا نکنم عید که شب ماه ندیدم
از بسکه مرا قوت فریاد نمانده است	آمد ز تو جان بر لب و لب باز نکردم
خواهی بسوز، خواه بکش، خواه زنده کن	پیش تر همچو شمع بپا ایستاده‌ام
به دل می نویسم چه خواهم نوشتن	کتابت به دیوانه‌ای می نویسم
سال گذشته بوی تو دیوانه ^(۱) کرده بود	امسال گل ز بیم همین بو نکرده‌ایم ^(۲)
در صیدگاه چشم سیاهی نشسته‌ایم	امیدوار تیز نگاهی نشسته‌ایم
چون جان بر لب آمده در کوی انتظار	موقوف نیم جنبش آهی نشسته‌ایم
بی تو صد ره به دلم آرزوی مرگ رسید	رفتم و گریه بر ^(۳) خاک شهیدان کردم
پاره دل بر جگر لخت جگر بر روی دل	پاره‌ها من ^(۴) دوختم اما پریشان دوختم
شب‌ها به سرکوی تو بر بوی تو آیم	دنباله دل گیرم و درکوی تو آیم
گریار شود بخت، تو بر خاک من آیی	آن رفت که بر خیزم و درکوی تو آیم
گله مزاج خود را به کدام فصل گویم	نه خزان بود موافق نه هوای نوبهارم
هر دم از ناز می‌گشی چه کنم	کشته را باز می‌گشی چه کنم
من که بدیده‌ام ^(۵) گهی وصل تو جز به خواب نیست	روز وصال را کنون خواب خیال می‌کنم
نه سوز عشق نه غوغای غم نه شور جنون	بهار آمد و من بی دماغ می‌گردم
نی ترا من شمع و نی سرو چمن فهمیده‌ام	کس نفهمیده است آن چیزی که من فهمیده‌ام
بعد عمری یافتم یک دم مجال گفت و گو	تا بگویم چیست حال گفت من فهمیده‌ام

ز بی دماغی شب صبح دم به باغ شدیم

قیمت زلف دین و دل کردم

مرا چون دید جان در تن ندارم

شوخی و دل فریبی و خوبی گناه کیست؟

به غریبان شهر او چو رسی

تا آب بهم رسد، عزیزان

تا گل به باغ می رسد ای عندلیب باغ

چه بری تو نام دشمن به بهانه شکایت

غم دل نیست ما را رحم بر رنج تو می آید

بیاید نیاید، چه داند کسی

نسبتی چشم و دل بلای من اند

می گذارم دل دران کو چون به غربت می روم

گر نیاید در دل ما بینوایان رای^(۱) او

تو می آیی زگلشن، من ازان کو

تو داری عطر گل من نکهت او

ترا چشم و مرا چشمی ست لیکن

دماغ تا به رسانیم بی دماغ شدیم

نیست هر چند سود سودا کن

پشیمان شد ز کشتن قاتل من

ای آن که جرم عشق نوشتی گناه من

نسبتی را سلام من برسان

بر آتش ما زنید روغن

فرصت غنیمت است سرانجام ناله کن

گله گر مراد داری گله کن ولی ز ما کن

تردد کردن و دل بردن و آخر رها کردن

چون نو پر برون رفت از آشیان

خبیث یاران نمی توان کردن

بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من

ور بیاید منزل او، خانه او، جای او

تو خود را بو بکن، آن گه مرا بو

تو بوی سنبل و من بوی گیسو

تو آهو بینی و من چشم آهو

یک گـره گـر ز زلف وا گردد

داند دو چشم شوخش رازِ نِهانِ ابرو
مستی و فتنه در سر برخیز و قتل ما کن
گوید سخن به ایماء^(۱) زان سان که در نیاید

نسبتی قاتل به این خوبی نمی باشد بین^(۲)

ما را ز بخت خویش گمان این قدر نبود

ای که از خون شهیدان جامه گل گون کرده ای
غارت ما کرده ای ای قاتلِ ناکرده خون

چه نا دانسته خنجر می زنی رحمی بر آن بازو^(۳)

هر چه داری ز کف بده لیکن

به فردای دگر افتاد وصلش

دلبر و شوخ و شنگ و شیرین لب

دل را بهای سهل نهادی و نرخ کم

چه حالت است ندانم که صید را از دام

کشتتم جز تو کس نمی داند

برکشتگان گذشتی و کردی کرشمه ای

فدای شوخی و رعنائی ناز

صد گره می زنی تو در ابرو

گوید به غمزه هر دم حرف از زبان ابرو
ایسک خدنگ مژگان، اینک گمان ابرو
مژگان حدیث مژگان، ابرو زبان ابرو

دست خون آلوده ای، دامن رنگین او

هر چند دیر آمده ای زود کرده ای

تا کنی یک جامه رنگین این همه خون کرده ای
دست پُر خون، تیغ پُر خون، جامه پُر خون کرده ای

تو جایی امتحان دست و خنجر کرده ای یا نه

دامن دوست را ز دست مده

قیامت گشته و فردا نگشته

همه هستی دگر چه می خواهی

معلوم می شود که خریدار نیستی

به ناز سردهی و پا و دست نگشایی

قاتل من تویی گواه تویی

این تازه گل به تربت پاک که ریختی؟

سرت گـردم ادای چـند داری

یا رب سر^(۱) کوچه که باشد

تو اگر دماغ داری دل نسبتی بکن بو

امروز قدح نوش که فرداست نه امروز

من ز دل خویش بجان آمدم

مهت گفتم ز رخ برقع فگندی

این راه که دینر می شود طی

به ازین نچیده باشی گل باغ آشنائی

حشری و حسابی و سوالی و جوابی

کاش دل من دگری داشتی

مرا از روی خود شرمنده کردی

نصیرای همدانی: از اهالی امام زاده سهیل علی است که محله ایست از همدان. جامع فنون بود و بر اقسام هنر قادر. در فن انشاید طولی داشت؛ چنانچه منشآت او شهرت تمام دارد و در فن شعر هم صاحب مضامین رنگین است. دیوانش هزار و یک بیت است و وفاتش در ۱۰۰۳ ه. حضور او را اهل کمال مثل شیخ بهاء الدین محمد عاملی نمک مجلس می شمردند. بعد از ظهوری به عرصه آمده و پیش از ملا طغرا بود، چرا که طغرا ماخذ چند فقره نثر او از نثر ظهوری بر آورده؛ چنانچه در کلیات انشای طغرا مسطور است. ازوست:

گل شگفته بر آمد ز باغ و داد انصاف

دشت هوس زآبله پائی ما تهی است
می میرم آه! وعده به فردا^(۲) چه می دهی

دوچار من نشد آن سبز چهره طالع بین

دور از گلشن به دلگیری فضای سینه بود

رنجیده ام ز دل که به تکلیف اشتیاق

فریب سینه پر داغ بوالهوس نخوری
لبی که خنده گل زخمی ملاححت اوست

که هیچ گوشه به از گوشه کلاه تو نیست

این ریگ گرم قسمت صحرای دیگر است
فردای ناتوان تو فردای دیگر است

که برگ سبزی ازین بوستان بمن نرسید

ریگ^(۳) بر رخسار گل چون رنگ^(۴) بر آئینه بود

با یار صلح کرد و صلاحی به من ندید

که چون کتاب غلط نقطه های شک دارد
علاج زخم دلم می کند نمک دارد

فانوس دیر داد و چراغ حرم خرید
از من هزار ساله محبت سلم خرید

گلبن همه از گوشه دستار برآورد

که مرغ نامه بر من شکسته بال آمد

روزی هزار بار مرا نام می برد

من و باد صبا را خصم هم کرد

به تار موادب بوی پیرهن نکند
که پا برهنه صبا جلوه در چمن نکند

حسن سیراب نشد تا دل من آب نگشت

جان منتظر نشسته به کنج لبم هنوز

داغ من پنبه می نهد در گوش

بهار همچو گدایان ستاده بر در باغم

چو شعله مضطربم چون شرار^(۲) بی تابم

آن قدر باش که خون در دل افلاک کنم
دو ختم سینه که بار دگرش چاک کنم

دگر چه تحفه فرستم به آستانه او

کین دانه خوشه ای شود و خوشه خرمنی

دارم دلی که عیش تلف کرد و غم خرید
حسن ز بیم مفلسی قحط سال خط

چشمم گل اشکی که به دامان چمن کرد

مگر رسیده به آن سنگ دل نوشته من

نازم به کینه جوئی بدگو که پیش یار

پیریشان اختلاطی های آن زلف

مگو به زلف که خون در دل ختن نکند
شکسته شیشه دل های بلبلان چندان

شده ویرانی من باعث آبادی تو

صد بار بیش مرده ام از شوق نام تو

هردم^(۱) از بیم استماع دوا

چو غنچه بسکه زیبوی گلی شکفته دماغم

قبول کرده به فرزند آتشم که مدام

آمدی کز تو دل خویش طربناک کنم
بهر راحت نزدم بخیه به زخم تن خویش

لبم ز بوسه جبینم ز سجده مفلس شد

آغاز عاشقی ست، هنوز آه از آن زمان

بهار می‌رود اما ز سبزه خط تو
چو توتیا که به کاغذ کنند باد صبا

باز در سینه من زمزمه یاهوئیست

تا کی نظاره جگر رخنه رخنه ام

غبار را و ترا باد سوی گردون برد

وقت است که دهقانِ فلک گردد سست
در چرخ هلال نیست گویم به تو راست

زمانه سر خط تعلیم صد چمن دارد
غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد

دانه سبزه ذکرم گره ابروئیست

یک بار جنبش مژه خویش هم بین

به چشم روشنی ماه و آفتاب روم

در سنبله اش حبه نماند چو نخست
یک پره قفل در فلک مانده درست

شیخ علی نقی: از کمره است که قصبه ایست از ایران. شاعر زبردست، صاحب قدرت است. معاصر اکبر بادشاه بود. از ایران به هند نیامده اما در تعریف شیخ فیضی قصیده‌ای گفته فرستاده. دیوان مختصری دارد؛ اما بسیار مضبوط و مربوط است. ازوست. این بیت در دیوان قاسم دیوانه دیده شد. بند ای شهر و کو آئین ویرانی که اشک من

من نیم قابل لطف تو مرا پاک بسوز

باده خواران هرگز این سنت نمی‌کردند فوت

به این سرو و صنوبرهای بستانی نمی‌مانند

منال بر درش از کثرتِ رقیب نقی

گردش چشمی که در پیرانه سر کردم جوان

چندان دلم به پریش^(۱) چشم تو شاد نیست

چوب خشکم نه نهالم که دهی آب مرا

رسم می بودی اگر مسواک کردن تاک را

همانا کز بهشت آورده‌اند این سبز پوشان را

به بلبلِ نتوان داد یک گلستان را

صبح شد برخیز ساقی وقت ساغر دادن است

داند که بر تواضع مست اعتماد نیست

تا خط زرخش سرزده با من سخنش نیست

ای اجل روز فراق آمد و دل سوزی نیست

گرز خاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید
گر تو گردی شمع محفل ز آسمان پروانه بارد

لب‌نشست از شیر و دل‌ها را به شیرینی بسوخت

هر که برخاست درو از دگری بهتر بود

نیست سودا شکن عشق ترش روئی حسن

ز خواب نرگس مستش کرشمه در قفس است
علاج سبرکشی او تغافل است چه سود

چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا

نیست در گریه ما مصلحت ای نوح ورنه

دلم را می‌نوازد تا دگر دلها به دست آرد

ما مرگ و هجر را دو برادر نوشته‌ایم

می‌کنم من هم غلط هم می‌کند جانان غلط
گفته‌ای جایی شکایت کرده از جورم نقی

احوال ما ز حوصله نامه بیش بود

میا نزدیک خاک من که غم بعد از هلاک من

چندان بخود افتاد که پروای منش نیست

من اگر کشتنی ام بهتر ازین روزی نیست

بخت آنم کو که با من خوش نشیند خوش بگوید
ورگل گلشن تو باشی از زمین بلبل بروید

دایه این طفل پنداری شکر در شیر داشت

مگر این کوی تو خاکش همه یوسف خیز است

این قدر هست که صفرای هوس می‌شکند

ز جنبش مژه‌اش غمزه بال و پر دارد
که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

به کشاکش نهانی پسر از پدر بر آرد

کار طوفان تو از چشم‌تری می‌آید

چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش

وصل ترا به عمر برابر نوشته‌ایم

شکوه من، جور او، این هم غلط، هم آن غلط
حاش لله، کی، کجا، کذب، افترا، بهتان، غلط

برخی ازان به سال کبوتر نوشته‌ایم

چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من

ز شور^(۱) عشق ای کانِ نمک خوش لذتی دیدم

نمک‌هایی که بر ریش دل افشاندی حلالم کن

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
دل با خیالش رویرو^(۲) شب تا سحر در گفتگو
تو قد به ناز افراخته من سر به عجز انداخته
فرهاد و من هر یک روان کردیم بر قدر توان

ای همچو من پُر دیده تووی مثل توکم دیده من
گِردِ دلم گردیده او گردِ سرش گردیده من
مانند سرو و فساخته بالیده تو نالیده من
یک جوی شیر از سنگ او صد جوی خون از دیده من

چون کرد قصد سوختنم چشم مست او

آتش زد دل گـرفتم و دادم بدست او

شکست برگ و بر من ز صبر در به دری

چو نخل بادیه از سنگ مردم سفری

کم عشق دلی که اضطرابش پیداست
راز دل پُر عشق نگردد ظاهر

بی ظرف تنی که پیچ و تابش پیداست^(۳)
تا نیمه بود شیشه شرابش پیداست

نصرت الله خان نثار: نامش میرزا لطف الله است. یکی از اجدادش از ایران به هند آمده. او خود را از شاگردان عبد اللطیف خان تنها که همشیره زاده و شاگرد میرزا جلال شهرستانی است، می‌گرفت. اغلب که باشد، چرا که طرز سخن و ترکیب الفاظ هر دو عزیز بسیار ماناست بهم. مدتی ملازم رفیع الشان^(۴) بهادر سیومی پسر بهادر شاه بادشاه مغفور بود. بعد از کشته شدن او در عهد پادشاه شهید محمد فرخ سیر داخل جرگه ملازمان پادشاهی شد و چون نادرشاه^(۵) بعد غارت هندوستان به ایران مراجعت نمود، به دست‌گیریِ توجهاتِ نوابِ مغفرت مآبِ موتمن الدوله محمد اسحق خان بهادر مرحوم بخدمت داردغگی قور خانه سرفرازی یافته. دیوانی ضخیم دارد. بعضی گویند، قریب صد هزار بیت است. چون خیلی طبیعت روان داشت، بعید نیست که باشد. چون چاشنی کلام او تندتر از مزه شعر میرزا اسیر است، اکثر ابیات او فهمیده نمی‌شود و به اعتقاد آن عزیز شعر شاعر زنده بی معنی نمی‌باشد. مقرر بود، اگر احیاناً معنی بعضی از ابیات او ازو پرسیده می‌شد، آن قدر نازک می‌بست که بعد تقریر هم خوب دریافت نمی‌گردید. بهر حال بسیار عزیز و بزرگ کسی بود. مطلقاً سر پرخاش نداشت. بعضی از شوخ طبعان، شعر او را روی او بی معنی می‌گفتند و او مشغول به جواب نمی‌شد. درین سنه که یک هزار و یک صد و پنجاه و نه هجری است،* دو ماه پیش ازین به رحمت ایزدی پیوست. دیوان مختصری که عشر عشیر کلیات او هم نیست، بدست آمده. انتخاب زده، نوشته می‌شود.

جنون به کوه و بیابان اگر دواند مرا

روی منت به چراغی نتوان دید^(۲) این جا

زاهد میبچ این همه با خوب و زشت ما

راه گم کرده است اینجا کاروان از آفتاب^(۳)

آن قطره روغنی که ز منت چکیده است

طفل اشکم چه قدرها شوخ است

آئینه‌ای مباد به کس تیغ کین شود

زنگ دلی چرا نفس واپسین شود

زنهار که زنجیر تو زنا را نباشد

گل زاهد سبوی نمی‌گردد

کشته ناز ترا صبح جزا خواب برد

قیمت مشت پرم می‌داند

ندارد این قدر لیکن مروت بر نمی‌تابد

چراغش کو گل خود روست منت بر نمی‌تابد

مگر از دامن آن جلوه گرد کینه افشاند

ناله ما اثری پیدا کرد

سوختن بال و پری پیدا کرد

سراغ گلشن راز تو یافتم به بهار

همت بی کسی ام خوش نکند نقش مزار^(۱)

ما صاف و دُرد می‌کده درهم کشیده‌ایم

بینش ظاهر غبار چشم عالم کی شود^(۳)

یا رب که در چراغ مزار کسی مباد

رفته از دامن صحرا بیرون

ما سینه صافی از رخ مردم نهفته‌ایم

آئینه امتحان کده مرگ کس مباد

دیوانگی‌ات آه که از یار نباشد

به خرابات گریه خاک کنند

مستی را ز سرشور ندارد به بهار

چه قدر کشته صیاد شوم

به جان خصم تیغ سینه صافی رو برو کردن

به خاکم خوش ندارد بی کسی نقش مزاری^(۵) را

بیا برباد ده نقش مزار من که جولانت

شور در گنبد گردون افگند

داد خاکستر ما را بر باد

نامهام نامه بری پیدا کرد	گریهام هر چه نویسم همه برد
هر طرف مخبر ^(۱) مستی ست در ایام بهار	عنذلیب چمن میکده شد واعظ شهر
عشق دارد لحدم چشمه سیماب هنوز	خاک گردیدم و دارم دل بیتاب هنوز
می چکد از دل آتش زده ام آب هنوز	گریه عشق من از شمع مزارم گل کرد
داغ منت نتوان سوخت ز احباب هنوز	دارم از لاله خود روی سرخاک چراغ ^(۲)
گر نه خطا می کنم بگفته ^(۳) واعظ	رحمت حق شامل است باده بنوشم
گر نه الفت کش صیاد شوم	گی ز دام و قفس آزاد شوم
خوش چراغی ست که بر تربت خود سوخته ام	خنده گل زده ام با نفس چند نثار
حایل ماه کتان بود نمی دانستم	مهر در ذره نهان بود، نمی دانستم
جمعه از رمضان بود نمی دانستم	سجده لغزش مستانه به مسجد بردم
همدان ^(۴) بود و فلان بود نمی دانستم	شب که یک شهر چو من داشت خرابات خراب
بر ص صفحه بهار می نویسم	حرف خط یار می نویسم
بر لوح مزار می نویسم	کشتی و دلت هنوز سنگ است
دیوان نثار می نویسم	تصنیف جناب حسن و عشق است
دل زکف باخته جلوه جولان توام	نقش تربت زکجا مشت غبارم زکجا
می توان رفت به هر جرم به قربان توام	سببی عربده را تهنیت عید بس است
در دل صیاد ناخن می زند مشت پر	بیقراری ها ندانم تا چه آرد بر سرم
گل افشان گریبان قفس جز پر نمی خواهم	دعای الفت صیاد شور نو بهارم بس

چراغ تربتم از آب تیغ روشن کن

دامنت دور خار تربت من

بهر ویرانه ما رفته بکار^(۱) آئینه

بی گناهی نیست^(۲) تقصیر کسی

گو در قفسم دانه زنجیر فشانی
تاکی به سرت خاک ز تعمیر فشانی

چمن چمن گل خورشید خیز و خرمن کن

خلد عشق است نا امیدی ها

جلوه ریگ روان شوخی دیگر دارد

بنده خود این قدر بودن چرا

ای عشق گرفتار کسی ناله ندارد
ویرانه دنیا نشد از هیچ کس آباد

رباعی در منقبت

احکام شریعت محمد(ص) از تو
گرم است همیشه جای احمد از تو

دام چندی شعبده بر ما دارد
دگان زر نا سره شب را^(۳) دارد

ای نام خدا دولت سرمد از تو
حق بستر و منبر پیمبر به تو داد

یک سر سوداست آنچه دنیا دارد
قلابی آسمان ز انجم دیدم

رباعی

افسانه سوای ماهی و مار نداشت
یک صورت آدمی به دیوار نداشت

ای وای به جان دل من از فهمید
شد خون جگر حاصل من از فهمید

جستیم زمانه را که دیار نداشت
دنیا دیدیم و کهنه ویرانه آن

افسرده چها مشکل من از فهمید
فهمید به خون جگر حاصل شد

میرزا زکی ندیم: از امرا بلکه یکی از وزرای نادر شاهی است. همراه او در ایام تسخیر هندوستان وارد این ملک گردیده. با خان مغفرت نشان قزلباش خان امید خیلی ربط و اخلاص داشت. دیوان خود را بوقت رفتن ایران داده رفته. چنین مسموع شده که درین ایام از نادرشاه رخصت زیارت مکه معظمه گرفته خانه آخرت خود آباد نموده. اکثر اشعار در ایام تصرف و تغلب افغانه که بر ملک ایران مسلط شده بودند، گفته. چنانکه گوید.

ای لشکر ارواح بزرگان عرب های

در غریبی بود آن روز دل شاد مرا

هر قاصدی که بُرد به جانان پیام ما

درد می خواهیم و بیزاریم از درمان طبیب

مرید حضرت اخوند ملا مجلسی گشتم

رقیب از وصل می بالد، ندیم از هجر می نالد

قشری از فیض حقیقت غافل است

شود زگریه ظالم تسلی مظلوم

بخت سیه مسوده پر می کند ز شوق

بارگاه طرب بساده پرستان ابر است

پسر زال فلک به پرنیان پوش هوا

بوریا تر نشده^(۲) از گریه سالوسی تو

سلک رعد شد و برق در آتش بازی ست

آفتابی نتواند شدن آن جا خورشید

آنکه رم کرده درین عهد ز وحشت کرم است

از سوز دل مجال سخن کو که مطلبم

به کشتی که دران ناخدا خدا باشد

مفلوب مخالف میسندید عجم را

که ز یاران وطن کس نکند یاد مرا

اول ز ننگ کرد فراموش نام ما

می کند پرهیز از صحت دل بیمار ما

ندارم رغبتی دیگر به مجلس چیدن مینا

یکی را گل یکی را خار در پیراهن است امشب

کی تمتع می بزد جلد از کتاب

به زخم دار گوار است آب آهن تاب

مضمون عرضه ای^(۱) که نخواهد شدن جواب

شفقی به گرس بارانی مستان ابر است

شوهر دختر رز رستم دستان ابر است

واعظ امروز هوا سرد و شبستان ابر است

سایه بان نسق ساقی مستان ابر است

می بنوشید^(۳) حریفان که گلستان ابر است

آنچه از کس نشنیدم خبری انصاف است

تبخاله وار بر لب اظهار مانده^(۴) است

ز چشم مردم دریا ش ساحل افتاد است

از ره عام فريبي خرت از آب گذشت

جمعه و شنبه ماه رمضان هر دو يکي ست^(۱)

فته ها زير سر نرگس بيمار^(۳) تو نيست

کرد زخم دل ما روی به بهبود عبث

مسلم است به ساقی کنون سقايه حاج

يک هوا دار نداری تو که آدم باشد

بود يادش بخير آوارگی آيا^(۵) کجا باشد

که مبادا نفسي همدم افغان باشد

که پنداری شراب از شيشه تصوير می ريزد

مرا يا آبرو يا خون به هر تقدير می ريزد

تعليقه معزولی ناز تو رقم شد

نرگس به گناهی که ز ارباب قلم شد

زبسکه لطف و عتابت به يکدگر ماند^(۷)

از رخ صياد می چيديم گلها در قفس

خود چه کردی ز برای پدر و مادر خویش

زاهد از قول تو واعظ زمی ناب گذشت

توبه زهد مخل گر نشود بهر شراب

از کجا کاین^(۲) همه آشوب جهان کار تو نيست

از رخم گيسوی مشکين تو بوئی می برد

به دفع غم دو سه پيمانه می دهد پيهم

سرکوی تو بهشت است وليکن صد حيف

ز وحشت گاه آرام غريبان^(۴) طرفه دل تنگم

ناله را می کشد از بهر نسق دل از خلق

به رنگ ساقی امشب می به جامم دير می ريزد

به کويش راه و ربطی دارم از بی اعتنائی ها^(۶)

خط آمد و کيفيت رخسار تو کم شد

روزيش همين نان و پياز است بعينه

ميان هجر و وصال تو امتيازی نيست

ياد ايامی که مارا نو به دام آورده^(۸) بود

ای که داييم به تعب از جهت فرزندی

۱- ل - ن = جمعه و شنبه و ماه رمضان هر سه يکي است

۲- ل - ن = هزينان

۳- ل = جنبش مژگان

۴- ل - ن = اعتباری ها

۵- ل = زبسکه لطف نداری يکدگر ماند

۶- ل = افکنده

۷- ل - ن = زبسکه لطف نداری يکدگر ماند

۸- ل = افکنده

ظالم ز خوی گرم مدامی در آتش است
این^(۱) صوفیان چو صورت قبالی تمام عمر

در حقیقت ما که مسجود ملائک بوده‌ایم

در هنگامی که از فتنه افاغنه جلای وطن شده گفته:

ما دل افسرده به حسرت ز صفاها ن رفتیم
حرف تکلیف^(۳) توقع ز کسی نشنیدیم
رنگ انصاف درین گلشن تصویر نبود

کسی به حال من از بیکسی نمی‌سوزد
بغیر مرده دلان مونس نمی‌بینم

تا شدم^(۲) حسرت نصیب از شمع بزم گلرخان

از غبار آئینه دل را مصفا کرده‌ام

برسانید به مرغان چمن مژده که من

نمک شور جنون تو فراموشم باد

مضطرب پروانه بزم چراغانم ندیم

نشد با هیچ اشکم طرف^(۵) دامن

واگذاری اگر به ما ما را

تو قدر می‌نمی‌دانی به رنگ لاله می‌ترسم

دوزخ مخلد است به نار حجیم خویش
ننهاده‌اند^(۲) پای برون از گلیم خویش

کی سر تسلیم را خاک ره کویش کنیم

چون جرس با دل پرشیون از افغان رفتیم
مه خون سیل ازین منزل ویران رفتیم
بوی خیری نشنیدیم و ز ایران رفتیم

به مدعای دل روزگار می‌سوزم
درین دیار چو شمع مزار می‌سوزم

در چراغان بلبل و در گلستان پروانه‌ام

عالم دیگر دران عالم تماشا کرده‌ام

اندرین کنج قفس هم نفس صیادم

اگر از عقل فرو مایه دگر یاد کنم

خویشتن را در میان انجمن گم کرده‌ام

به ره افتاد این طفل از دویدن

وای برر حالت تباہ همه

چو جام از کف گذاری قوطی^(۶) تریاک برداری

رباعی در منقبت

رضوان بهشت کفشیان نجف است
آن هم یک گل زیوستان نجف است^(۱)

جنت نقشی ز آستان نجف است
هر چند که کر بلا به از فردوس است

رباعی

اندیشه معصیت مکن روز حساب
بی شبه گنه شود مبدل به ثواب

در خاک نجف ندیم آسوده به خواب
جایی که بدل سرکه گردد می ناب

رباعی

سنجیدن شانش به سلمان بی جاست
بنگر که تفاوت از کجا تا به کجاست

شاهی که در مدینه علم خداست
بخشیدن خاتم به گدا همت اوست

در مرثیه امام حسین (ع) رباعی

گردید^(۲) شهید نور چشم حیدر
ای آب فرات، باد خاکت بر سر

لب تشنه چو در خزیمت از سوز جگر
از شرم چرا فرو نرفتی به زمین

رباعی

ناصراف و گل آلوده چرامی آبی
دیگر به چه رو به کر بلا می آبی

ای آب فرات از کجا می آبی
شرمنده نمی شوی برو یخ بندی

رباعی

داریم زرین سفر بسی سود بیا
ای گریه تو هم روانه شو، زود بیا

ای ناله و آه حسرت آلود بیا
دل در رو شوق کر بلا خواهد رفت

رباعی

بالیلی و شیرین سخنم سودا نیست
شوری دارم که آن سرش پیدا نیست

فریاد به بیستون چو من شیدا نیست
در بحر خیال شوق برّ مجنون

رباعی

در میکده آرفاه اگر می طلبی
شاهد شاهد گواه اگر می طلبی

زاهد به خدا پناه اگر می طلبی
در شرع محبت قورق^(۳) توبه شکست

زنقد توبه پُر مردود بزم میگسارانم

کعبه و دیر نام منزل ماست

ترک من هرگاه آهنگ کمان داری کند

اشک خونین دلم دارد تماشای دگر^(۳)

ناگوار است سخن های تو بر خلق ندیم

حریف مدرسه و خانقاه یک سخن است

دور او گشتن به عنوان تسلسل خوشنماست

ز فیض صحبت اکسیر مس طلا گردد

حاصل دیر و حرم در مشرب رندان یکی است

چون بلبلان گلشن صورت نیافتیم

نشد مقبول شان^(۱) این عذر بدتر از گناه من

عاقبت سسوی تست را و همه

دوست می دارد خدنگش را دل از جان بیشتر^(۲)

هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر

حرف حق در همه ایام به عالم تلخ است

میان صوفی و اخوند قیل و قال یکی ست

گردد سر تا پاش گردهم تا زمان در گردش است

رفیق پاک صفت کیمیاست در همه باب

آنچه از مؤمن توقع داری از ترسا طلب

رنجی و راحتی ز بهار و خزان خویش

میرزا^(۴) محمد، نقیب تخلص: از سادات سبزوار است. جوان پاک طینت^(۵) بود و در ترتیب نظم خیلی قادر. ازوست:

این رشته ها چو نیست برابر، بهم متاب

در سرم سوداست اما در دلم وسواس نیست

اگر امام جماعت هزار صف دارد

طول امل دراز و ترا عمر کوتاه است

این قدرها بر جنونم طعنه ای زاهد مزین

حریف رند قلدح نوش کی تواند شد

روز جزا چو نامه مجرم شود سیاه	روی کسی که بر کف پائی نمی رسد
قامت او از قیامت هیچ کوتاهی نداشت	شورشی انداخت در عالم که در محشر نبود
تا نام لعل باده فروش تو برده است	لب را هزار بار به دندان گرفته‌ام ^(۱)
ز ذوق وصل محروم که هنگام تماشايت	نگه در چشم از حیرت به حرف لال می ماند
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته است	آن در گوشی که زیر زلف پنهان کرده ای
سرو من زلف تراشید و ز نو باز گذاشت	قمری ریخته پر بال و پری پیدا کرد
هر کس سلوک را خوش و هموار می کند	خود را به چشم اهل جهان خوار می کند
در زلف چین فگند و مرا دل ز دست برد	چون شام بشکند سفری بار می کند
یاد عیش از تیره بختی نگذرد در خاطر	عکس پیدا نیست در شب های تار آئینه را
دلم از صحبت نادرمدندان شمع فانوس است	که با خود خلوتی در انجمن از سوختن دارم

زمانای نقاش تخلص: از اصفهان است. خیلی خوش طبع و لطیفه پرداز. ازوست در هجو^(۲):

خواجه چون خواهد که از بهر سرا چاهی کند	تا نباشد اهل بینش را ز بی آبی عذاب
خود ز یک جانب نگارد شکل نانی بر زمین	از دگر جانب غلامان می رساندش بآب
این اشعار ^(۳) او را میرزا صائب در بیاض خود نوشته:	چیدند ^(۴) مرا غنچه و آنهم ز میان رفت
یک خنده گل نامزدم ساخته بودند	
مخفی نماند که این مضمون را دو کس دیگر نیز بسته اند اما هر کدام به رنگی است. اول قدسی گفته ^(۵) :	

۱- ل = تا نام لعل بار به دندان گرفته ام

۲- ل = در هجو گفته:

۳- ل = بیت

۴- ل = خندید

۵- ل = گفته است

عیش این باغ به اندازه یک تنگدل است

کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دوم^(۱) حکیم الممالک شیخ حسین شهرت که سابق احوال گذشته:

یک نفس وا شدنی داشت دلم، گل زد و برد

مصراع ناله زمن بود که بلبل زد و برد

گر وحشیانه از روش خلق می‌رمم

عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

رباعی

در عرصه دهر آدمی پیدا نیست

ور هست درو بجز کمی پیدا نیست

عالم به سواد چشم خویان ماند

کش مردم هست و مردمی پیدا نیست

فقیر آرزو گوید که درین رباعی با وجود تفاوت یای معروف و مجهول اختلاف حرکت ماقبل روی که میم است، واقع شده. هر چند این معنی در قید جائز داشته‌اند در صورت آمدن وصل، لیکن در اختلاف حرکت ما قبل روی درین صورت هم نظر است.

میر عبدالعال نجات: از نویسنده‌های قرار داده ایران بود، ساکن اصفهان، داخل منشیان شاهی. با نصر آبادی خیلی مربوط و محشور. هیچ وقتی بی جذبه محبتی و بی چاشنی درو نبود. شعر عاشقانه بسیار دارد. نسخه گل کشتی او که مثنوی ست در بحر غزال که غیر بحر متعارفه. و مثنوی مذکور در هندوستان شهرت تمام دارد. خیلی مضبوط و با مزه گفته. و چون اکثر اصطلاحات و رزش خانه دران به کار برده، فهمیدن آن بر اهل هند چه که بر اهل ایران نیز مشکل است و در غزل خیلی تلاش معانی دقیقه می‌کند و همه کس او را مسلم داشته‌اند و می‌دانند^(۲) اِلّا شیخ علی حزین که از شعرای نو آمده ایران است به هندوستان. چه او می‌گوید که میر شاعر نیست و زبانش لوطیانه^(۳) است. و انصاف آنست که این معنی کمال بی انصافی است. دیوان مختصری که دارد، به نظر آمده. متانت و رزانت شعر او ازان ظاهر است. کم گفتن و به طرز قدما گفتن نقصانی به کمال سخن ندارد؛ بلکه فکرش رنگین تر و بامزه تر از شعر حزین است و پالغزی ندارد. درین ولا انتخاب دیوانش نوشته می‌شود. پاکیزگی مضامین و سلاست الفاظ بر سخن فهم ازان مبین خواهد شد. ازوست.

بگاه^(۴) گریه پنهان است از بهر تماشايت

به هر اشکم نگاهی چون نظر در سیر کوکب‌ها

دل دیوانه خود را درین نوروز می‌بینم

به رنگ صفحه عیدی به دست طفل مکتب‌ها

منع پر کردند از خون ریختن، سودی نکرد

تسیخ خون ریز تر، مژگان خونبار مرا

آفرین گو مطلع چاک گریبان ترا

 ملک قاسم لعل خفتان مینا

 این چه رنگ است که داده است خدا روی ترا

 که هوس چیده به دل باز بت چند مرا

 در کمین دارم کمان داری ز هر اختر جدا
 یک سر تیر است دایم شاه از لشکر جدا

 بر سر خود می زنم گر دسترس باشد مرا

 نمی داند ز شوخی قدر این قند مکرر را

 چون توانم دید با او یک جهان بیگانه را
 گفت وگو از چیست با خود عاشق دیوانه را

 بتوان^(۱) گرفت بلبل رنگ پریده را
 داریم در بغل ز تو حسیب دریده را

 به اطفال دبستان و اگذار این درس ابجد را

 از ندامت کی مرا گردد لب از دندان جدا

 تا کشته شوم من آن جوان را

 به گلستان جهان طرح آشیان مرا

 ترجیع بند شکوه بود سال و ماه ما

 به چاک آمده دست و بغل گریبان ها

صبح یک تحسین سرا خورشید تابان ترا

 زدست چپ ساقی آمد به مجلس

 نگهم سرمه از روی تو بر می گردد

 کو خلیل الله بت خانه دل یعنی عشق

 از شکار جرگه افلاک عاجز مانده ام
 پیش پیش یار آن بیداد مزگان را بین

 من کجا و دامن وصل عزیزان از کجا

 لبش تکرار یک دشنام دارد روز و شب با من

 من که از غیرت بزم وصلش از خود می روم
 گر نه زان بیگانه خو بر خود گمانی برده است

 شاید به بزم یار به گل دام جام می
 ما را حجاب ای گل رو غنچه کرده است

 به آبا همچو ابنای زمان هر دم چه می نازی

 بند بندم گر جدا سازی به جرم معصیت

 ناصح بگذر به عشق پیرت

 زمانه از خس و خاشاک نیک ریخته است

 تا کی در آرزوی تو ای شاه بی نیاز

 به یاد طوق گریبان و چاک پیر هنت

نجات از من چه می‌پرسی نشان ^(۱) دل خدا داند	که با بخت سیاهش در کدامین گلخن است امشب
برخواستیم از سر دنیا برای دل	تعظیم او سزاست که گاهی مقام تست
صفحه پرکار مانی صورت زیبای تست	قطعه خط شفیعا زلف عنبر سای تست
تنها نه اسیرم به خم زلف که چون ناز	بنا هر سر موی تو مرا ربط جدانیست
ترک همه را کرده به من ساخته عمری ست	قربان شومش یاد تو بسیار به از تست
مکن منعم از بوسه خال لب ^(۲)	میازار موری که دانه کش است
ساغر کشی به سلطنت جم برابر است	یک قطره شراب به عالم برابر است
رفتی از دیده و خون جوش زد از چشم ترم	می‌دمد لاله ازان خانه که سیلاب گذشت
در جهان روشن دلی غیر از شب مهتاب نیست	صوفی صاف اعتقادی جز ^(۳) شراب ناب نیست
تکیه بر لطف فلک ای مرد تن پرور مکن	توده خاکستر است این تکیه سنجاب نیست
پیوسته سر به پیش چرا تاب ^(۴) می‌خورد	زلفت گسر از شکست دلم شرمسار نیست
سرگشتگی به طالع من ناز می‌کند	دستی ز ناز آن مژه تا بر کمر زده است
داریم از فراق تو ما بی بضاعتان	صبری که از وفای تو بسیار کم‌تر است
چون طفل کو ز خانه برآید به سیر عید	اشکم ز دل به دیده دود بهر دیدنت
چون بگذری به صحن چمن از هجوم گل	چیت هزار بوته بود جامه بر تننت
مصاب مشت و درفش شنیده را دیدم	میانه دل و مژگان یار جنگ خوش است
مرا به کوی تو از شوق و ناتوانی‌ها	به هر دو گام شتاب خوش و درنگ خوش است

۱- ن = نشان از دل

۲- ل = خال آن لب

۳- ل = خون

۴- ک: خرابات، ل = چرا تاب

آخر چه شد اسیر تو شد بنده خداست

بسیار بر آن کنج دهن تنگ گرفته است

معنی بحر بی کنار این است

کعبه در شهر فرنگ افتاده است

شادی آزاد کرده دل ماست
ناله فنیاد کرده دل ماست

بحث بسیار از آن لب به شکر می آید

آنچه با جان من این نو خط جوانان کرده اند

آنکه چشم کور را در خواب روشن می کند

ز زلفت خال مشکین دلربائی یاد^(۱) می گیرد

این نیست طوافی که قضا داشته باشد

لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

صحبت شب های وصل ما به هجران بگذرد

سیاهی زقشون بهار پیدا شد
رسید فصل گل و دردمند رسوا شد

افسانه رقیب مگر حرف مار بود^(۳)

بهر خدا نگاه به سوی نجات کن

کم حرف زدن هیچ تبسم نمودن

از کنارم گذشت سیل سرشک

خال در روی تو می پنداری

گر چه ما بنده غمیم ولی
چون نیاید به دستگیری ما

نی نمک، نی مزه، نی نشا، لطفی دارد

طفل بازی گوش کی با مرغ بی پر می کند

غفلت ما را به عین ظلمت آگاهی دهد

چو هندوکز برهن ساخری ارشاد می گیرد

هر لحظه میسر نشود گرد تو گشتن

گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش

مگذر از انصاف آخر تا بکی ای سرو ناز

گشوده شاهد گلزار^(۲) طره سنبیل
نجات باده کشی را چو لاله پنهان داشت

امشب به بزم یار چه طولی بهم رساند

لاله‌های این چمن بوی مصیبت می‌دهد
خامشی‌های تو هم بوی نصیحت می‌دهد

هر چه آید به نظر چشم من و جای تو بود

مانند میکشی که گل سرخ بوکند

دست برداشته بر قلب می ناب زند

ز مرگان تو ایمان به غارت داده‌ای دارد

که گل از رخنه دیوار برون می‌آید

می‌رسد از برِ مجنون خوش به سامان گرد باد

کاندر بهشت آیینه پرداز می‌کند

خدا نخواسته گریار مهربان باشد

سیلاب قفل خانه ما را کلید شد

بجای خون عرقِ فتنه از کباب بر آید
به بزم باده‌کشان تا^(۱) چسان ز آب بر آید

که غبارِ فلک از روی زمین برخیزد

زمین هزار تفوق بر آسمان دارد
نظر به غیر بتان چشم را زیان دارد

زقمری سروستان گرد خجلت بر جبین دارد

بر مزار مدعا لوحی ست هر داغ دلم
از تغافل کردنت ای شیخ ایمن نیستم

در نظر داشته‌ام بسکه ترا در همه جا

از دیدن لبَت نگهم عیش می‌کند

ای خوش آن‌مست که از مستی خود موج صفت

نجات ما مگو چیزی ندارد از پریشانی

مست از خانه مگر یار برون می‌آید

بهر تعمیر خراب آباد ما بی چارگان

این عکس نیست روح نجات شهید تست

به رشکِ الفت صد مدعی کسی چه کند

از گریه‌های مستی‌ام آخر گشود دل

به محفلی که کشد چشم مست تو ساغر
مدان ز زهد نجات ار به آب دیده فرو شد

نفسِ خوش نتوانم زدن آلا روزی

ز نقش پای تو معراج سربلندی هاست
مسیح گفت و فقیر آزموده‌ام، حق است

به یاد قامت زعنای او در گلشن خوبی

حریفان را به بزم از کف بریدن باز می دارد

نامه ای می آورد هر دم پیامی می برد

هر که ما را از غم دوران به جامی می خرد

کاکل شوخ ترا دید و پریشان گو شد

نجات بی نوا صد ره اگر پامال می گردد

درین نوز و پنداری کسی دیوانه خواهد شد

نمی دانم چه گویم گاه باشد

زبس دیوار ما کوتاه باشد

باعث درد سر آن کو بود

این قدرها کس چرا بی رو بود

ای گل به آو گرم که بر خورده ای دگر

بانگ اسلام به گوشش نرسید است هنوز

مور بر خرمن حسنش ندوید است هنوز

پیش هر کس به شفاعت ندوید است هنوز

خط او شانه و مقراض ندید است هنوز

به مرگی ما که دگر جامه سیاه می پوش

قبای سرمه ای ای یار چون نگاه می پوش

خون کرده و در بسته نشسته است نگاهش

عزیزان یوسفی دارم که حسن حیرت افزایش

هر زمان چشمم به یاد شوخ چشمی می پرد

بندۀ آزاد می سازد به راه می کده

پیش ازین بود نجات تو پریشان گردی

چو نقش پا به کوی یار روی تازه ای دارد

به گوش از هر طرف بانگ مبارک باد می آید

به من گنوید که گویا عاشقی تو

بود سر کوپ ما هر نقش پای

ناله بی حاصل ما تا به کی

غنچه ظالم نه بلبل و نشد

بوی گلاب از در و دیوار می چکد

نشنیده است اذانی ز بلال خط سبز

هست بیگانه ز نثار سلیمانی او

خط نخواندست به رویش رقم معزولی

خبر از زخم دل و حال^(۱) گریانش نیست

لباس تیره تو ای قبله نگاه می پوش

به ماتم دل ما چون صدا گرفته مباشر

بسته است به مردم سر ره چشم سیاهش

همچو کاکل دلم از دنبالش

بود به یاد تو در خلوت کفن محظوظ

کشسته و مرده بنابه سرم

نسیم آسا کنون عمری ست جان بی تنی دارم

نجاتم آرزوی گرد سرگردیدنی دارم

چون به سوی تورهی^(۱) نیست به این در زده ام

مَدّ آهی کز غم آن سرو بالا می کشم

به وصل هم چو رسم باز چشم بر راهم

که به هر چشم زدن عالم دیگر یابم

از عکس خود در آئینه دیوار می کشم

چو از غمت من آشفته روزگار بمیرم

از لب او بسه شکر ساخته ام

ز پنهان دیدن آن چشم کافر کیش می ترسم

مژده های دراز را نازم

فکر دور و دراز را نازم

هر زمان گرد سرش می گردد

چو مست خفته به مهتاب کشته ستم

کج دست بت بیداد گرم

گداز عشق در کویش اثر نگذاشت از چشمم

به من از نازگفتی کیستی؟ از ما چه می خواهی؟

به دل از حسرت مژگان تو خنجر زده ام

سر به سر از طوق قمری زلف پر چین می شود

ز بسکه وعده او خوبه انتظارم داد

باده بوقلمون نشاء دیدار کجاست

گرد ملال بسکه به رویم نشسته است

فغان زخلق بر آید که کاکل تو سلامت

چه کنم عالم درویشی هاست

بسان پنبه گر تاب مهر از شیشه در گیرد

در هلاکم نکرد کوتاهی

دل سر زلفت آرزو دارد

آن اسیرم که در محله دام^(۱)

چنانم ضعف طالع در فراقش ناتوان دارد

باز با نوش لبی عیش نهانی دارم
از گلم کوزه گران ساخته نرگس دانها

می برد از جانسیم از ناتوانی ها مرا
کی دماغ رفتن جای دگر دارم نجات

ای زهد مدتیست که شرمندۀ توام
طی شد به یک نگاه چو تصویر عمرما

گریه کوتاهی بحق دست دریا دل نکرد

هر که بپرسدت بگو، رحم چگونه می کنی

گرم چراغ نباشد به بزم تنهائی

بلبل ز خود آواره و سرگشته گلزار تو

حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو
در دل همیشه گرد توگشتن بود ولی^(۲)

خوش آن دمی که کسپتان حسن یار شود

لاله خاکستری از خاک برون می آید

خانه در کوچه قفس^(۳) دارم

که گر خواهم ز پا اقم بسی دشوار می افتم

ساقی خوش مزه پسته دهانی دارم
تا ز هر سوبه تو چشم نگرانی دارم

تا سرکوش به آئین سلیمان می روم
گاه گاهی دلبر خود را به قربان می روم

گر عاشقی امان بدهد بنده توام
محو نگاه هوش رباینده توام

ناخن^(۳) آخر خار و خس گردید و گرداب آستین

بر جگر نجات زن، تیغ جفا که هم چنین

شیم چو مردمک دیده روشن است از من

مست گریبان پاره گل بر سر بازار تو

گر کشته ای مرا که هلاکم برای تو
هم در دعای خویشم و هم در دعای تو

ز فیض باده کشی سید گلستانه

بسکه در هر قدمی سوخته ای کاشته ای

چون خرامی سوی گلشن می نماید در نظر

نوازش می کند امروز هر کس را به قانونی

خوننابه دل اندک و خرچ مژه بسیار
بار عجیبی می کشم از زندگی خویش

غیر از تو به خود هیچ نداریم گمانی
در دست بستی گشتن من گشته مقرر
غوغاست نجات این که کسی چله نشین است

بغیر از باد دستی کاری از من بر نمی آید

در بوسه خویش است دهانی که تو داری

گر از سر واکند صد بار ما را این پریشانی

چون نقش قدم هر گام استاده و حیرانی

شاخ گل رستانی^(۱) گل سوی شهر آورده ای

دماغ حضرت پیر مفان ساز است پنداری

پُر درد سرم می دهد این باده کم های
باز آکه ضرور است وجود تو، عدم های

ما را نتوان گفت که ما بلکه تو باشی
خنجر به کف از خانه برآ بلکه تو باشی
مستانه زمیخانه برآ بلکه تو باشی

بود سر پنجه من شانه زلف پریشانی

کس را نبود عیش نهانی که تو داری

چو کاکل بر نمی داریم دستی از سر ساقی^(۲)

از عالم آن بالا ملا چه خبرداری

میرزا^(۳) نایب: از سادات همدانی^(۴) است. معاصر نصر آبادی است. ازوست:

بساط جود شود تنگ بر کریم اگر

گریه بی اختیارم می رود از خویشتن

میر محمد یوسف نگاهی: از نجای ولایت بهبهان است. با میرزا صایب اختلاط داشت. ازوست:

به پابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید

چه منت ها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نجیبای شیرازی: به اصفهان رفته . عزیزان اهل دول به او مراعات بسیار می کردند . آخر در صفاهان فوت شد . ازوست:

در کنار لاله رخساران گلشن زاد و مرد
زخم تیغ خط آزادیست در روز جزا
تا قیامت رشک بر احوال شبنم می برم
این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

ملا نویدی شیرازی: از کهنه شاعران بود . از شیراز مطلق حرکت نکرده . به درویشی ساخته بود . ازوست^(۱):

نه همین گل به چمن عاشق دل خسته اوست
ندهد نور چو بردیده نمالم دستش
دل خوبان همه چون دسته گل بسته اوست
شمع این خانه سرانگشت حنا بسته اوست

باور مکن که بی تو می ناب می خورد
مژگان به دور چشم من آسودگی ندید
بی رخصت تو کی دل من آب می خورد
این خس^(۲) همیشه سیلی سیلاب می خورد

دلا رهی چو بیابان عشق^(۳) در پیش است
می کند با کوکب بخت سیاه من قران
بگو به آبله پاکه آب بر دارد
بسکه بر بالای هم داغ تمنا سوختم

محمد میرک نظمی بهبهانی: مرد صالح درویشی بود . فی الجمله تحصیلی کرده در اصفهان می بود . اواخر به شیراز رفت . ازوست:

بر صفحه رخسار تو سر دفتر نازیست
گر حسن حیا مانع نظاره نباشد
هر مصرع ابروی تو سر مشق نیازیست
در چشم هوس هر مژه دست درازیست

خندنگ غمزه به نظمی زدی و آه کشید
در هلاکم آسمان منت کش بیداد کرد
زبان بریده مگر آفرین نمی دانست
یک کف خون شرمسار تیغ قاتل نیستم

رباعی

دی وعده و تملش چو زبان گله بست
جانم ز صبوری کمر حوصله بست

چـنـدـان رـه اـنـتـظار را پـیـمـودم

کـز اشـک بـه پـای مـژـهـام آبلـه بـست

رباعی

بر یـاد تـو چـون گـذر بـه راغـم افتاد
شـد مـردم چـشم عـنـدلیـبان چـمن

بـر بـوی تـو چـون رآه بـه باغـم افتاد
هـر جـا کـه سـیـاهـی ز داغـم افتاد

نجاتی بافقی: شاعر کهنه بود. با وجود کبر سن شاه نامه را بسیار به زور و قوت می خواند. ازوست^(۱):

لالـه نـبـود گـر کـنار بـیـسـتون سـر مـی زـند

دـسـت خـون آلود فـرهاد اسـت بـر سـر مـی زـند

نورس قزوینی: رشیدا نام او بود. به هند آمده در بیجاپور فوت شد. فقیر آرزو گوید: ظاهراً تخلص مذکور ازان جهت اختیار کرده که ابراهیم عادل شاه بیجا پوری به لفظ نورسن بسیار خوش داشت، بلکه مصنفات خود را "نورس" نامیده بود. لهذا ملا ظهوری رساله ای دارد در مدح بادشاه مذکور که مسمی است به "نورس". ازوست:

نـگـاه گـرم بـه رـوی تـو حـد هـر کـس نـیـسـت

بـه خـلـوت تـو نـشـد کـشـتـه بـی گـناه چـراغ

ز مـن دـو چـیز بـه مـیراث مـاند چـون رـفـتم

تـنـم بـه آتـش و خـا کـسـتـرم بـه بـاد رـسـید

چـو آفتـاب بـه هـر رـوزنـی سـری دـارد

هـزار رـوزنـه شـد دـل کـه یـار هـر جـائی سـت

خـوشا^(۲) آن سـوختن کـز هـسـتی خـود پـاک بـرخـیزم

سـبـک دـسـت نـسـیمی گـیرم و از خـاک بـرخـیزم

هـمـدرد ما^(۳) کـسی سـت کـه داغـیش بـر دـل اسـت

بـا ما دـرین دـیار هـمین لـاله آشنـاسـت

ملا نطقی نیشاپوری: داماد ملا قیدی^(۴). بسیار خوش طبیعت بود و بر سر این مصرع:

کـه سـپـند از سـر آتـش نـتـوان بـرخـاسـت

بـا حـاجـی مـحـمد جـان قـدسی گـفت وگو داشـت. و او پـیش مـصرع چـنین گـفـت:

مـنـع آسـودگی سـوختگان تا حـدیـسـت

فقير آرزو گويد كه در واقع مصرع اول قدسى بسيار نارساست. لهذا شيداي هندی بر آن اعتراض نموده و شرح آن مفصلاً از رساله "داد سخن" كه از مؤلفات فقير آرزوست، به نيكو وجهى ظاهر مى گردد. ازوست:

من از پروانه اى هم بيكس و عاجز ترم زيرا

كه باد^(۱) صبحگاهى آيد و خونخواره او باشد

خارم ولى گلاب زمن مى توان گرفت

از بسكه بوى همدى گل گرفته ام

همچون وداعيان مژده ام هر سرشك را

در بر كشد به مهر و به حسرت رها كند

جز لخت دلم گلى به دامان نشكفت

جز لاله داغ از چمن جان نشكفت

نگشود به دست سينه تنگ دلم

اين غنچه ز تنگى به گلستان نشكفت

فادر: اصلش از شيراز است. جامع اكثر كمالات بود. مدتى در لباس فقر و فنا به اصفهان مى بود. بعد از آن روانه عتبات عاليات شده از آنجا به مشهد مقدس رفت و از آن جا به هرات شد. باز باصفهان رفت. بعد از آن وزير عباس بيگ خلف نواب شيخ على خان داروغه قزوین گشته درویشى را خير باد بلندی گفت. ازوست:

از خون گريستن بت ما را خبر نبود

چون ارغوان شكوفه ما را ثمر نبود

چو مركز در خط پر كار از تنگ^(۲) هم آغوشى

كمند وحدتم از چار جانب مانده دور از من

به هر چه دست زنى دامن عنايت اوست

نه هر درى كه در آيى گداى آن كويى

فاجى تبريزى: در لباس فقر و فنا بسر برده. كمال شگفتگى و آرام^(۳) داشت. ازوست:

در هواى موافقت فاجى

آب كيفيت شراب دهد

هيچ كه چشم سيه مست ترا خواب نبرد

كه به بيدارى اش از گريه مرا آب^(۴) نبرد

ببرون از خود به خود رهی پیداکن
گرمزمزمه ای رسد به گوشت به خروش

چون ناله با اثر به هر دل جاکن
کم نیستی از دایره گوشی واکن

آقا محمد حسین ناجی: برادر محمد اسمعیل غافل و والد آقا ابراهیم فیضان که احوالش گذشت. خطوط را بسیار خوب می نوشت و از علوم ظاهری بهره وافق داشت. در عهد عالمگیری به تقریب تولیت مزار فیض الانوار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره از دکن به دهلی آمده. به رفاه می گذرانید. میرزا سرخوش با او خیلی مربوط و محصور بود. چنانکه اوائل سلطنت محمد فرخ سیر بادشاه شهید که فقیر آرزو به شاهجهان آباد دهلی آمده با میرزا سرخوش ملاقات نموده چند شعری از خود خوانده بود. میرزا بغایت مخطوط شده. همان روز یا صباح پیش محمد حسین خان ناجی رفته ظاهر کرد که جوانی گدائی به شاهجهان آباد وارد گشته که چنین شعر می گوید و خیلی تعریف عاجز فرمود. خان مومی الیه را بسیار مشتاق ساخت. بعد از چندی که باز به خدمت میرزا سرخوش رسیدم، مرا آن روز^(۱) پیش خان مسطور برده، همان روز فیضان پرسش را دیدم که پیش پدر پا دراز کرده نشسته و از طور گفت و گویش دریافت شد که خیلی بر خود چیده است و آن برچیدگی بر خود آخر مبارک نشد و جوان از عالم رفت. الحاصل دران ایام به خان مسطور دیوانی گویار و فقیر را خدمت سایر آن جا مقرر شد. بدین تقریب چند سال با هم صحبتها اتفاق می افتاد. بسیار عزیز کسی بود. خدایش بیامرزاد! ازوست:

در غمت بی خودی گشت گریبان گیرم

تا برم نام رفو پیرهن از یادم رفت

فتنه را نسبت به چشم می پرستش می دهم

نیم مستش باده ام ساغر به دستش می دهم

رباعی

خوش باش به ناکامی و مقصد مطلب
از صورت این لفظ به معنی پی بر

بگذر ز طلب دولت سرمد مطلب
یعنی مطلب هر آنچه باشد مطلب

آمد بستی به جلوه دل برق آب کن

از زین فرو نیامده پا در رکاب کن

نافع قمی: به طباحی مشغول بود. سرش به آن فرود نیامده. به تتبع بسیار خوب در سلک موزونان کشید؛ چنانچه این بیت گفته در خدمت مولانا عبد الرزاق گیلانی آمده خواند و گفت که معنی آن

نمی دانم.

یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم است نیست فرقی به میان؛ این چه حدوث و قدم است؟

و مولانا شرحی بر آن نوشت^(۱). ازوست:

کردی تو به من آنچه مرا بود سزاوار من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

چو من افتاده‌ای در روزگاری^(۲) بر نمی خیزد

سراپا خاکم و از من غباری بر نمی خیزد

محمد طاهر نقاش تخلص: از کاشان بود. طبعش نهایت دقت و لطف^(۳) داشت. به امر نقش بندی و نقاشی اشتغال داشت. ازوست:

خُلق نکو به خود در جنت گشادن است تعظیم خلق کاسه به همسایه دادن است
دانی که چیست بخیه زخم زبان خلق دندان ز درد بر سر دندان نهادن است
مگشای^(۴) لب که آمد و رفت نفس ترا هر دم به عمر گرم عنان کوچه دادن است

گفتم از قطع نظر کوتاه کنم سودای زلف چشم حسرت حلقه دیگر برین زنجیر بست

شکن طرف کلاهش به نظرها نقاش دامن خیمه لیلی ست که بالا زده اند

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت است این کمان چون حلقه می گردد کمند وحدت است

دل چو بگشاید به خاطر صد گره پیدا شود عقده سیماب افزون تر شود چون وا شود

نورا نجیب: از کاشان است. به امر بزازی مشغول. در حوادث سن و عنفوان جوانی با بلبلان هم آواز بود. خیلی طبعی شوخ داشت. ازوست:

نشناسم چو رشته گوه‌ر کشیده کس بی جا نریختم^(۵) عرق انفعال را

تو هم ای شاخ گل دستی به خون من نگارین کن	به خونِ عندلیبان غنچه رنگین کرده پیکان را

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود	دانه ز برق چون جهد طعمه آسیا شود

در دیده معنی مژده شوخ بتانم	خاموشم و خون می چکد از تیغ زیانم
آوار گیم منزل مقصود ندارد	چون تیر هوائی به نظر نیست نشانم

نظاما ^(۱) ناظم تخلص: شیرازی، در سلک بتایان بود. مدتی سالم تخلص می کرد، آخر ناظم قرار داده. با ناظم یزدی به سر تخلص گفت و گو داشت. موزونان گفتند: غزلی طرح کنی، هر کدام بهتر گوید، صاحب تخلص باشد. نظاما به نوعی غزل گفت که ناظم یزدی غزل خود نخواند. ازوست:	
عرض هنر از پاک ضمیران نتراود	کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده است

خرامش گر چه در هر گام صیدی در کمین دارد	نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد

در تعریف عمارت ^(۲) :	
به سقفش نه تصویر کار فرنگ است	مسیحا ز حیرت تهی کرده قالب

مومنائی نسبت تخلص: از ولایت فارس است. مدتها در صفاهان داخل جرگه موزونان بود. به هندوستان که ولی نعمت بی دستگاہان ایران و توران است، آمده، با امرا ربطی بهم رسانیده صاحب مال شده به اصفهان رفت و از آن جا به زیارت مکه معظمه شرف اندوز گشته و باز به هند آمده. ظاهراً فوت شد. ازوست:	
در آستین ^(۳) من امروز شور بلبل بود	مگر فتیله داغم ز غنچه گل بود

خط فرنگی، خال هندی، لب بدخشانی بود	ترک ^(۴) ما چیزی که کم دارد مسلمانی بود

عشق به هر خاطری که راه ندارد	هست بلادی که پادشاه ندارد

چون کاغذ مشک بسته خوش بوست

بر هر ورقی که وصف آن موست

وای بر جان سخن گر به سخندان نرسد

جان عزیز است ولیکن به سخن جان نرسد^(۱)

ملاً ابراهیم نصیر: مرد درویش فقیری ست؛ چنانکه مدح حضرت ائمه معصومین علیهم التحیات گفته و مدح دیگری نکرده. ازوست:

بیستون سنگ به ره^(۲) افتاده زور من است

در مقام عاشقی فرهاد مزدور من است

که بد معامله با قاضی آشنا باشد

ز روزگار شکایت به کردگار مبر

که آن کو سینه چاکم ساخت دستی در رفو دارد

نمی رنجم اگر آن غمزه در قتل غلو دارد

سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

به چنگال هما نگذاشت مشت استخوان من

مبادا بر سر رحم آوری آن بی مروت را

به زیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل

خار بستی کرده ام از بخیه بر بالای زخم

تا گل زخمش^(۳) بخندد بر رخ هر بوالهوس

نکته: به این تخلص چند کس گذشته اند. یکی ازان جمله یوسف نامی است که در عهد محمد شاهی مخاطب به سخنور خان شده. مشاراً علیه اکثر در خدمت اعتماد الدوله قمر الدین خان مرحوم بوده و سابق در عهد عالم گیری با امیر الامرا ذوالفقار خان. بیشتر اشعارش قصاید است. الغرض شاعر پیشه بود. بسیار شوخ طبع و گرم خون. عزیزان تهمت دزدی مضامین برو^(۴) می بستند بلکه نسبت انتحال اشعار می نمودند. با فقیر بسیار آشنا بود. نثری مشتمل بر احوال اعتماد الدوله محمد امین خان مرحوم و قمر الدین خان پسرش نوشته. چون اشعارش رواج نیافته و مرا هیچ یاد نیست و قلمی نگردیده، مگر قطعه تاریخی که تاریخ جلوس سلطنت فردوس آرام گاه محمد شاه پادشاه مرحوم گفته:

پادشاه هفت کشور خسرو والا گهر

پادشاه دین محمد شاه غازی آنکه هست

جم خدم، انجم حشم، حاتم کرم، قدسی سیر

عالم آرا یوسف ثانی به مصر سلطنت

دشمن سرکش ز عالم کرد آهنگ سفر

شد به فضل حضرت دادار صاحب اختیار

عقل تاریخ همایون فال شاهنشہ نوشت

آفتاب ملک اقبال از کسوف آمد بدر

و دیگر **عبد الله نکھت** است که احوال او معلوم نیست و اشعارش از بیاض میرزا صائب قلمی شده . ازوست:

طلب دوباره خوش آینده نیست از سائل

کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

شی که داغ تو سوزم به دل چنان خواهم

که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

دیگر **نکھت شیرازی** که در کمال بی پروای و خود رای بود . با آنکه نکھتی از گل سخن به مشامش رسیده ^(۱)، انوری را به خاطر نمی آورد . او به هند آمده . ازوست ^(۲):

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما
حباب نیست که در جام باده جلوه گر است

گذشت عمر و نینداخت سایه بر سرما
به مهر ساقی کوثر رسید ^(۳) ساغر ما

گر شرح خط غالیه فام تو نویسند
آزاد شود فاخته و بنده ^(۴) شود سرو

فیضی که به صبح است به شام تو نویسند
در گلشن اگر شرح ^(۵) خرام تو نویسند

کلب علی نادر تخلص: زرگر نقاش. از تبارزه عباس آباد صفاهان و غالباً اصلش هم از صفاهان است . در فن زرگری ید طولی داشت . ازوست:

رباعی

آنی که صفات تست رحمان و رحیم
دانم به یقین که لطف بیش از قهر است

یک نام توقّهار و دگر نام کریم
زیرا که نعیم هشت و هفت است جحیم

رباعی

هشدار کزین جهانِ دون خواهی رفت
آخر به طپانچه مغنی اجل

چون آمده ای بین که چون خواهی رفت
زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

ملاً زمان ناطق: مولدش قهپایه است . در اصفهان نشو و نما یافته . مدت‌ها در شهر مذکور معلمی می‌کرد . قریب دویست کس به مکتب او می‌آمدند . ضابطه‌گرایی داشت . تتبع شعر قدما بسیار کرده . در اواسط عصر شاه عباس ثانی فوت شد . ازوست:

تا لب لعلی نباشد گردن مینا مگیر
باده بی معشوق خوردن خونِ حسرت خوردن است

به یقین هیچ کس پی به حقیقت نبرد
از سایه و قدت دو قیامت شده پیدا

جمع شد علم جهانی و گمان صورت بست
می‌آیی و حشر دگرت بر اثر آید

صاحب کلمات الشعرا **ناطق تخلص** آورده، معلوم نیست که همین است یا دیگری . ازوست:

جنونم ناله زنجیر را افسانه می‌داند
دلم سرگشتگی را گردش پیمانه می‌داند

مفلس ترش‌حی ز تونگر ندیده است
نمازک تنان^(۱) به نقش حصیر آشنا نیند

کس رشته را به آب گهرتر ندیده است
اوراق گل شکنجه مسطر ندیده است

به آن زلف پریشانی که داری
به ما یک روز هم شب^(۲) می‌توان کرد

نصیرای نائینی: مدتی در اصفهان^(۳) بود . کلامش خالی از نمک نیست:

رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیزی

در هر قدم از کعبه طوافی دارم
چون آئینه دست‌های^(۴) صافی دارم

محمد حسین نورس دماوندی: فکرش خالی از لطفی نیست . در اصفهان^(۵) می‌بود . ازوست:

تا به وصف خط مشکینش رقم پرور شود
چون سر زلفش قلم فواره عنبر شود

تا به لب بحر سرشکم اخگر تبخاله داشت
حلقه گرداب رقص شعله جواله داشت

نعیمای قمی: ولد درویش بهشتی، قلندر است. خیلی وسیع المشرب بود. گاهی از قم به اصفهان می‌رفت و ظاهراً به هند آمده. لهذا این بیت گفته:

مسی بمال به دندان که در دل من دویده تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

آهی که بی تو از دل غمناک می‌کشم سرو بریده است که بر خاک می‌کشم

زمی گلگون شد آن رخسار گندمگون تماشاکن تصور می‌کنی طاؤس در کشمیر می‌گردد

نجیبا: ولد حاجی امین گلناری و گلنار محله ایست از صفاهان^(۱). سخنش خالی از لطفی نیست. معاصر نصر آبادی بود، لیکن در حوادث سن در گذشت. ازوست:

ز آب بحر صدف شد به قطره‌ای قانع چه سود عشرت عالم به تنگ مشربها

در زمین عشق هرگز دانه‌ای ضایع نشد لاله باغ جنون خواهد شدن داغ سرم

تخم امیدواری مانده به خاک حسرت سیراب^(۲) این بیابان جز چشم‌تر نباشد

نزهت دامغانی: و دامغان ولایتی است از خراسان. فکرش خالی از لطفی نیست. مخفی نماند که نزهت تخلصی دیگر بود از کشامره شاگرد عبد الغنی بیگ قبول. بسیار گرم جوش و زبان آور و پانزده شانزده سال پیش ازین رخت به عالم باقی بسته. شعر هموار می‌گفت لیکن تا این وقت به دست نیامده. از نزهت دامغانی است:

به شانه دست نوازش به زلف یار کشد که آره بر سر دل‌های بی قرار کشد

از تو تا جانان نباشد یک قدم ره در میان گر نباشد وادی آمیزش خلق جهان

مرا جان دادن آسان است در پای تو می‌ترسم که چون من خاک گردم بوالهوس مستی بسر ریزد

حاجی محمد نشاطی تخلص: و پرزی هم تخلص می‌کرد. و پرزی کنایتی است از سست و ضعیف. اصلش از^(۳) دماوند است. به اصفهان آمده سودائی بهم رسانیده پریشان شد و فوت گشت. شعرش

خالی از کیفیت نیست . ازوست:

به تاج و افسر شاهی سرگدا چه کند

به کفش تنگ بیابان برهنه پا چه کند

نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را

می زند چون گل به سر فرهاد زخم تیشه را

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی

آن چنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

قاضی ناصر نجاری: قاضی عالی جاه عبد العزیز خان است که بادشاه ماوراء النهر بود . بسیار نکته دانی داشت . ازوست:

خط بر آوردی و افگندی به جانم اضطراب

ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

تا چون کمان به عزلت بستم میان خود را

در گوشه ای نهادم نام و نشان خود را

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه

ملک خوبی را به زور^(۱) تیغ می داری نگاه

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری

مرو به باغ که در خانه گ لستان داری

چه اعتماد کند کس به وعدهات ای گل

که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

قضا گوئی^(۲) رقم زد سر نوشتم را ز نادانی

که همچو سایه طی شد روزگارم در پریشانی

سید ناکام: از بخارا است . در خدمت امام قلی خان پادشاه توران می بود . ازوست:

رباعی

در ساغر عیش ما نه صاف است و نه دُرد

از میکرده رخت خویش می باید برد

کو طاقت آنکه نواز هر سفله کشم

ناکام درین زمانه می باید مُرد

ملا نکهت سمرقندی: طبعش خالی از لطفی نبوده . مولانا ملیحا تاریخ فوت او گفته: «از دار فنا نمود رحلت». ازوست:

چون خم می وسعت مشرب تلافی می کند

بر سر یک طشت گر بنیاد باشد خانه را

این رباعی در تعریف سید زاده ای گفته که خوش آواز بود:

سید پسری که رفته دلها سویش
از خوبی آواز و رخ نیکویش
ترسم که به عشوه سنبلی خوان سازد
مرغان چمن را عمل گیسویش

مخفی نماند که «سنبلی» و «عمل گیسو» از تصنیفات موسیقی است.

ملا نظمی: از قریه ملور^(۱) است من اعمال بلخ. در خدمت نذر محمد خان والی بلخ بود^(۲). ازوست:
نه از کفر سر زلفت دل دیوانه می رقصد
اگر رمزی بگویم شیخ در بت خانه^(۳) می رقصد
به امیدی که بالعل لبث خواهد مشرف شد
می از کام صراحی رفته در پیمانه می رقصد

ملا نعمت نعیم: از سمرقند است اما کسب کمال در بخارا نموده. نهایت شوخ طبع بود. بیتی
کنایه آمیز در باب عبد العزیز خان پادشاه توران گفته. آن^(۴) بادشاه بزرگ منش از شنیدن آن ذوقها نموده
در موجب داد، داد او افزوده. ازوست:
برگل رخسار خال بی شمارش حاصل است
سبز کردن دانه حسن زمین قابل است

ندیم کشمیری: خوش طبیعت کسی بود. نصر آبادی او را هم طرح و هم آواز «بلبل کشمیر» یعنی ملا
غنی گفته. ازوست:

ذوق مردن بود اندک چو هوس بسیار است
خواب رو کم دهد آنجا که مگس بسیار است

دارم ز دست داغ سمن سینه گلرخی
دل همچو لاله زار سفید و سیاه و سرخ

در تاریخ وفات کمال نامی گفته:

شد کمال از دهر و بی او دلگشا
نی نوای چنگ و نی بانگ نی است
سال تاریخ وفاتش شد رقم
هر کمالی را زوالی در پی است

میر نجابت^(۱): برادر میر جلال الدین سیادت و میر احمد فائق که سابق احوال و اشعار ایشان نوشته شده. خیلی طبع رسا داشت. میرزا سرخوش گوید که جنونی داشت. فقیر آرزو گوید: به تحقیق پیوسته که در سلسله ایشان دو سه کس مجنون و مجذوب باشند و میر مدهوش که برادر چهارم ایشان نیز دیوانه بود بلکه تا حال یک دو کس ازین سلسله علیه مجنون اند. ازوست^(۲):

هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

مادرین باغ مثال چمن تصویریم هست در خانه نقاش رگ و ریشه ما

ملا نازکی: احوالش معلوم نیست. در کلمات الشعرا این بیت ازو نوشته:

نی گلاب است اینکه بر رخسار مهوش می زنی تا نسوزد عالمی آبی بر آتش می زنی

نعمت الله خان نعمت تخلص: زبده خانواده میر مرانیه و قدوه سلسله علیه روح الله خانه است. چنانکه آبای ایشان را وصلتی با سلسله صفویه بود. همچنین ایشان و پدر ایشان را با خاندان چغته تیموریه سیادت و نقابت با امارت و حسن اخلاق و بر^(۳) دوستان کثرت اشفاق جمع نموده، صلاح و سداد وافی داشته. با این همه صحبت دوست بود. شانزده سال پیش ازین به رحمت حق پیوسته. ازوست^(۲):

روز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

به هیچ وجه مکدر نمی شود دل ما ز آب آئینه گونی سرشته شد گل ما

بر تنم نقش بسوریا کافی ست جامه فقر بسوریا بافی ست
در دل صوفیان کدورت نیست آب آئینه را نمد صافی ست

چشمی ندیده است ترش روئی مرا با غوره آشنا نبود توتیای من

گلی و شگوفه ازین باغ می رود نعمت نشسته ای ز چه ای بی خبر تو هم برخیز

طالبای نصیب تخلص: احوالش هیچ معلوم نیست. از «کلمات الشعراء» که اکثر اشعارش که از میرزا معز فطرت منقول است، نوشته شد:

غبارِ خاطر او گشته‌ام از ناتوانی‌ها^(۱) گر اندک قوتی می‌داشتم می‌رفتم از یادش

و مخفی نماند که در بیاض اشعار شاه نصیباً به نظر آمده معلوم نیست که همان طالبای نصیب است یا غیر اوست. از شاه نصیباً است:

هر ذره ز خاکستر من مشهود برقی ست با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

آرمیدن نیست بیتابِ محبت را دمی نبض هر گوهر درین^(۲) دریا چو ماهی می‌تپد

محمد تقی بیگ نشاء: صاحب طبیعت، دیوانی مختصر دارد بطرز قدیم. ازوست:

هرگز ثمر نداد نهال بیانِ ما باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آینه را که جوهرش چو خس از آب می‌توان چیدن

سید غلام نبی نسیم تخلص: از سادات صحیح النسب است. از فرزندان غوث الاسلام شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی. از مدتی وطن اسلافش قصبه مرویه است که شرق رویه چهار منزلی از شاهجهان آباد دهلی است، آن طرف دریای گنگ. از مدت سی و چند سال با فقیر رابطه^(۳) اخلاص دارد. از چند سال به خدا آباد که وطن خدایار خان عباسی است، رفته و گویا توطن اختیار نموده^(۴) و از آشنایان و خویشان هندوستان دلش گرفته و بی هیچ رنجیده^(۵). بهر حال دقت طبع بسیار داشت و خیلی ظریف و شوخ طبع است. بسبب سودای مرامی^(۶) که دارد او را دماغ سخن گفتن نیست. این اشعار ازوست:

پهلوی تهی ز خویش بظاهر که کرده شیخ در پرده چون هلال تمام از خودی پُر است
بر جای خویش سقله بود صاحب آبرو تا هست در دهان تو دندان به از دُر است

۳- ل = ربط

۲- ل = نبض صیدی من درین

۱- ل = غبار خاطر دم گشته از ناتوانی‌ها

۶- ل = مزاقی، ن = مراقی.

۵- ل = نرنجیده

۲- ل = کرده

بهر دو نشاء زیاران^(۱) ندیده است کسی

بسان شیشه و ساغر دو قالب و یک جان

رباعی

هر کس که بود طفل مزاج و نادان
از نعمت دهمرند بزرگان محروم

نای خواسته روزیش رسد در همه آن
مادر ندهد شیر به فرزند جوان

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد گشت
زخمی که رسید بر دلم این ها^(۲) نیست

گر در دامان داد دوا خواهد گشت
این دوختن زخم مرا خواهد گشت

رباعی

هر اشک به بوی توبه گلزار دود
سوی توبه پای مژه چشمم به نگاه

هر ناله شوق توبه کوهسار دود
مانند عنکبوت بر تار دود

-----*-----*-----*

باب الواو

۱۷۰۳

فضل الله وصاف: زبده مورخان و عمده محققان و سرکرده اهل فضل و مقتدای ارباب کمال است. ازوست:

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من
به مرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوق به وجهی رقم مهر کشید
کز تنم گز به مثل جان برود آن نرود

ولی قلی بیگ: در هرات نشو و نما یافته . اوضاعش بسیار دل پسند . در فن انشا طبعش بسیار لطیف بود. مدتی استیفای سیستان داشت. بعد از آن به قندهار رفته ناظر بیوتات ذوالفقار خان گشت و سوانح فتح قندهار را با بعضی از حالات شاه عباس ماضی تاحین رحلت قلمی نمود قریب به چهل هزار بیت . و آن انباری عظیم به قله کوه عظیم که در سیستان است ساخته که تا قیامت او از آن زنده خواهد ماند و آن گویا زنده رود نامداری راست . خیلی خوش سخن است . در مصاف ذوالفقار خان با لشکر هند گفته و بسیار خوب گفته . ظاهرا بعد از فردوسی این قسم لف و نشر سوای این عزیز در کلام هیچ شاعری نباشد.

مثنوی

به روز مصاف و به هنگام کار
چو بست از پی کین کمر ذوالفقار
سر و پای خصم و سرای و وطن
زر و سیم بدخواه و فرزند و زن
بخست و ببست و بکند و بسوخت
گرفت و بداد و خرید و فروخت

میرزا حسن واهب تخلص: خیلی به فضائل آراسته و به کمالات پیراسته . پایه سخن را به اعلی مدارج رسانیده. در جلوس شاه صفی رباعیات محتشم را جواب گفته که مورد تحسین اهل کمال و ارباب بلاغت گردیده . مستوفی یزد بود و در همان جا فوت شد . ازوست:

پشمینه ام به گرد صفا غوطه داده اند
آئینه کرده است غبار نمد مرا
در وصل رشک می خورم و در فراق خون
افکنده عاشقی به عذاب ابد مرا

گر نباشد آسمان را ابر مستان را چه غم
درد می ابری کند رنگ هوای صاف را

به پیری خاک بازی گاه طفلان می‌کنم بر سر
کسی کیفیت چشم ترا چون من نمی‌داند

نسخه آدمیتی بیش به از خودی بخوان
ساخته مست و سرخوشت و غمزه آشنا گشت

در تعریف معشوق ارزق چشم گفته:

شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری
سر کدو به سلامت چه شد که شیشه شکست

در دیر و کعبه ساغر تحقیق می‌کشم

تا دل دیوانه درس عشق را فهمیده است
از سرشک ما نشان مشرق و مغرب مگیر^(۱)

زمانه را به خود از صبر مهربان گردان
ز جان عشق من ای بوالهوس چه می‌خواهی

گشت چمن نگویم ازان بی وفا بد است
واهب ز خواب بستر مخمل چه دیده‌ای

نمود طاق فلک پیش آب دیده‌ما

تا بکی سخن گوئی امت خموشی باش

نه در عرب سر موی وفا نه در عجم است
پی پرستش مردم بهم رسید بتی

کافر دلی که دعوای اعجاز می‌کند

که شاید بشنوم زان خاک بوی خرد سالی را
فرنگی قدر می‌داند شراب پرتگالی را

درس فرشته یاد ده آدم نا تمام را
کاش نمی‌شناختی واهب تلخ کام را

که در پیاله فیروزه کرده‌اند شراب
به بزم درد کشان نیست تنگ جای شراب

یک خانه در محله ما بی شراب نیست

شورشی دارد که پنداری خدا را دیده است
طفل اشک غم نصیبان پیر دنیا دیده است

که مهر دایه پرستار طفل خاموش است
تو خود فروشی و او رندخانه بر دوش است

تکلیف سیر باغ نه کردن به ما بد است
نا دردمند نقش پی بوریاء بد است

نمونه پل ویران راه سیلاب است

عیب در کلامش نیست هر که از خموشان است

هزار حیف که انسان خوش قماش کم است
که نام نامی و اسم گرامی اش درم است

خالش^(۲) خلیل لاله و ریحان آتش است

نامرد و مرد را به همین می‌توان شناخت

هر کشتی درین بحر تابوت ناخدای است

عشق مجنون شد دگر او را که پیدا می‌کند

گل هلاک شمع و بلبل عاشق پروانه بود

واهب ار خاک شود در قدمت جا دارد

غنیمت است که از دیده آب می‌آید

سیل هر سنگی که از ساحل به دریا می‌برد

روزگار از تربت من سنگ سودا می‌برد

گریبان چاک می‌کردی گریبان چاک خواهیم کرد

ز هوای عشق ستمگری سرما به درد سری رسد

چو امیر معتبری که او به حصار مختصری رسد

مجنون سگ قبیله لیلی نمی‌شود

روزی که بعد از آن روز، روز دگر نباشد

خواهد که آسمانش بالای سر نباشد

حدیث خسرو و شیرین به خاک کوهکن گوید

در جنگ او نخواستم از آشتی مدد

صورت فرزند بر دامان مادر می‌کشد

مردانگی ز لذت دنیا گذشتن است

دور از محیط هستی جوش بقا توان زد

روزگاری شد که با من سیر صحرا می‌کند

بسکه امشب صحبت ما، در چمن مستانه بود

هر که جان کرد نثار قدمت تاج سر است

درین زمانه که کشتی به خشک بسته محیط

بهر سامان شکست کشتی ما می‌برد

عشق چون سازد بنایی بر بر دیوانه‌ای

گریبان چاک است بر گرد سرت کردم

چه شود اگر به رواق^(۱) دل ز شکستگی اثری رسد

ز فضای عالم بی وفا شده دل شکسته جنون ما

عشق از کجا و مرتبه حسن از کجا

دانی چه روز چشمم از گریه‌تر نباشد

دیوانه‌ای که داغی بر سر زدست او سوخت

لب هر سبزه‌ای کز دشت از من بوسه بر چیند

آخر غرور عشق مرا بی‌نیاز کرد

می‌کشد گردون به خاکم همچو نقاشی که او

مستان که خو به مشرب زاهد گرفته‌اند

باد پای تو به دریای سرشکم چو رسید

هلاک جوهر ابروی سرکش تو شوم

ترک بدمست من از خانه به خون ریختم

ایلق اقبال تاج بادشاهی همت است

غافل از معرفت سرانالحق نشوی
گر بکاوند پی پای غزالان ختن

آتش افسرده‌ای از کاروان وا مانده‌ام

نپوشیدم ز رویت چشم خود تا چشم پوشیدم

بخشد به بی قرار ترا کام دیرتر
مرغی که در تلاش خلاصی زقید جست

از منع محتسب نشود دیر بی رواج

تا کام آرزو نشود تلخ از لب
امروز فرصت است به غفلت مبر بسر
لطف خدا به وعده خود می‌کند وفا

واهب به اشک و آه منش می‌رسد نسب

به دامان قیامت هم سر دیوانگی دارد

خود رفته‌اند و هیمة دوزخ کشیده‌اند

در نظر شوخ‌تر از توسن دریائی بود

که فتنه را به میان ذوالفقار می‌بندد

دست بر قبضه شمشیر برون می‌آید

چون شه شطرنج بتوان^(۱) بادشاه جنگ شد

آتش از پنبه منصور برون می‌آید
استخوان سر فغفور برون می‌آید

همرهان رفته خاکستر نشینم کرده‌اند

کشیدم مدتی بی خوابی و رفتم به خواب آخر

ساقی به زود مست^(۲) دهد جام دیرتر
در دام ماند از گره دام دیرتر

ای پیر می فروش تو جا را نگاه دار

شیرین‌تر از حلاوت گفتار خویش باش
فردا قیامت است خبردار خویش باش
ای پیر می فروش تو در کار خویش باش

هندو اگر به شعله کند شست و شوی خویش

چو مجنون هر که در رهن جنون مانده است زنجیرش

در فرنگ دوستی رنجش پرستی کافری ست

با تغافل گوشه چشم و نگاهی لازم است
غیرت وحشی^(۱) روان دامن دشت طلب

ای شده از فکر وصال بی سر و بی پا دل
صبح امیدم ندمد روزم نشود روشن

این دو بیت که گذشت از جمله ابیات غزلی ست که واهب به بحر غیر متعارف گفته ، موافق
سلیقه شعرای فارسی بسیار ناگوار است .
سر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم

چو واهب شکوه از دشمن کنی از دوست رنجش کن

بی من به سیر گلشن امروز رفته بودی

بی تنگ است بر اندام شوقم جامه هستی

سوختم در تنگنای خرقه عریان می شوم
من شکار دور گرد دشت سرگردانی ام

شرم عصیان سدّ راه و رحمت او بی حساب

از یمن عشق مبداء فیض است تربتم

تند پروازانه می آید به دنبال دلم

ای قضا از قدرت چشم طمع پوشیدم

کار دیوانه عشق است که جاننش خون باد
اشک در چشم تو گردید ز بس خندیدی

از تو رنجیدم غلط، کردم غلط، کردم غلط

سخت راضی می شود طبیعت با ستغنائی خشک
قوت رفتار می بخشد به نقش پای خشک

برده خط و خال لب از خضر مسیحا دل
وصف ترا گر نکنم تا به سحر با دل

ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
زمین را گر مخاطب می کنم با آسمان دارم

فریاد بلبلان را از دور می شنیدم

نمی آید برون از آستین این قبا دستم

با جنون در کوی او دست و گریبان می شوم

گاه می آیم به چشم و گاه پنهان می شوم
صحبت محشر بهم خورد است ما تا می رویم

جبریل تکیه کرد به سنگ مزار من

بسکه پر زد ریخت آخر بال عنقا بر زمین

سر دنیای تو در گردن دنیا داران

در دعا گریه نمودن به اثر خندیدن

میکنی گریه به روز خود و بر خندیدن

خنده ای کردم و چون گل به خجالت رفتم

ز جنبش رگ جان جهان خبر دارد

مستی چنان خوش است که تا آخر شراب

دوری که بود آئینه‌ام بی غبار کو
ای پیر می فروش صباحت بخیر باد
پوشیدم از سیاه و سفید زمانه چشم

زگمنامی نهان بودیم در چشم و دل عالم

قبا به تازگی رنگ یاسمن پوشی

از اشعار متفرقه اوست:

در ته خاک که گل بر سر خاکم روید

حلقه در گوش تنها گردی مجنون کنم

استخوان بندی ما را غم او از هم ریخت

مرا به مبداء فیاض رهنما عشق است

خزان رسید و دل غنچه در گلستان ریخت

ز شور^(۱) گریه نگاهم ز دیدن افتاده است

رباعی

در فصل گلی که گل ز پیمانہ دمد
از آب‌له دیدیم دمد سنبل آه

به بهار دگر افتاد دگر خندیدن

ز دل تفحص احوال می توان کردن

روح فرشته موج زند در کدوی تو

آن روزگار بیشتر از روزگار کو
مستی که نیست از کرم شرمسار کو
دیگر دماغ دیدن لیل و نهار کو

تو چون بیگانگی ما را به مردم آشنا کردی

پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

یاد گل بر سر و دستار زدن خواهیم کرد

از سر زنجیر دل گر حلقه ای بیرون کنم

دست دیوانه ببندید که زنجیر گسیخت

کلید دار در خانه خدا عشق است

شکوفه بند قبا ی بهار بود گسیخت

چو دام حلقه چشمم به دامن افتاد است

خار و خس غم مرا ز کاشانه دمد
چون سبزه که از تبسم دانه دمد

رباعی

عارف به خدای کعبه واصل گردد
کسی قبله کج و نماز باطل گردد

در بستکده گر چه از پی دل گردد
سجاده که واژگونه افتد در شرع

رباعی

ترسا ز درِ کلیسیا می خواهد
بت عذرِ برهمن از خدا می خواهد

در صومعه آنچه پارسا می خواهد
هر کس به شفاعت کسی بسته کمر

رباعی

گفت از من چیست در دلت گفتم آه
گفتم نی و جان سپردم انا الله

رنجید و به عذر خواهی آمد آن ماه
گفتا که مگر هنوز داری رمقی

ملا و اصفی: از شعرای صاحب قدرت زمان خود بود و در هرات نشو و نما یافته. به روش ملاکاتبی تلاش کردی و با آصفی و بنائی و محمد بدخشی و اهلی خراسانی و غیر هم معاصر و هم صحبت بود. ازوست:

نَافَه آهوی تو خال جبین
غَمَزَه خونی تو ماحی دین
ساجد ابروی تو روی زمین
یک گُل روی تو و خلد برین
مضطرب از خط تو زار و حزین

نرگس جادوی تو آهوی چین^(۱)
هندوی گیسوی تو حامی کفر
صورت ابروی تو قبله نما
یک سر موی تو و ملک جهان
واصفی از قند تو دیوانه است

تقی اوحدی گوید که غزل مذکور را به چهار بحر توان خواند. اول: رمل مسدس محذوف، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. دوم: رمل مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف، عروض و صرف تقطیعش: فاعلاتن فاعلاتن فعلن. سیوم: مربع مقطوع: مفتعلن مفتعلن فاعلات. چهارم: خفیف مخبون مقصور، تقطیش: فاعلاتن مفاعلاتن فاعلات و به چهار بحر کم کسی شعر گفته.

خواجه و الهی بخاری: مشهور به خواجه عطا، طالب علمی بود بسیار نیک نفس. ازوست:

جدا چو گشتم ازان مه دل این چنین کندم

ز چاک سینه به ناخن دل حزین کندم

وصفی میر عبدالله مشکین قلم: از جمله خوش نویسان عهد جهانگیری است. نستعلیق را نهایت خوب می نوشت. وصفی تخلص می کرد. پسران او میر مومن عرشی و میر صالح کشفی نیز که احوال ایشان گذشته، خوش نویس بودند. از وصفی مذکور است:

روانه کردن مکتوب خود موافق عرف است
خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصفی: شخصی دیگر بود در عهد تقی اوحدی. ازوست:

رباعی

جان با^(۱) غم نیک خواه می باید داشت
دل از کف دوستان برون آوردن
فکر دل بی گناه می باید داشت
سهل است ولی نگاه می باید داشت

محمد ظاهر وصلی: بن خواجه محمد شریف هجری رازی پدر میرزا غیاث بیگ مخاطب به اعتماد الدوله مدار الیه^(۲) جهانگیر بادشاه:

سرگران است به من یار، نمی دانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم است
مهربان است به اغیار، نمی دانم چیست
سبب رنجش این بار نمی دانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من می رنجید

چند از عشق دلا بی سرو سامان باشم
وصل آمیخته بارشک کم از هجران نیست
به که یک چند ازین کرده پشیمان باشم
وصلی^(۳) از وصل چنین به که گریزان باشم

مولانا وفای اصفهانی: اوایل قلندرانه و مجردانه بود. اواخر^(۴) مدتی در هند بود. در امور دنیوی ترقی عظیم کرده بود. ازوست:

برداشتن از تو نتوان دل که در اول
در دل نیم شبان کوب که چون روز شود
چندانکه توان دل به تو بنهاد، نهادیم
همه درها بگشایند و در دل بستند

معزالدين وقاری: از تیه و تیه از قرای روی دشت صفاهان است . جوانی بود در کمال قابلیت و ادراک وقاری تخلص . میرزا غازی که مربی مرشد یزدجردی و طالب آملی بود نیز هست . بهر حال از معزالدين وقاری ست:

هزار رخنه به دل کرده ام که شخص خیالت ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب درآید

قسم تنگ چنان است که می نتوانم شاد سازم دل خونین به صدای پر خویش

بر دلم تیری زدی کز ذوق در خون می طیم ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می طیم

پهلوی بوالهوس چه نشینی برغم من بنشین به چشم عاشق و شناس جای خویش

ولائی اردستانی: از شعرای عصر تقی اوحدی بود . ازوست:
چو نرگس از خجالت سر فرو افکنده حیرانم که از نظاره رویت چو وا ماندم چرا ماندم

ملا محمد امین وقاری: از فرزندان شمس الدین طبسی است که احوالش در تذکره دولت شاهی مسطور است . ازان تاریخ تا ملا محمد، فضل و شعر از سلسله ایشان نگسیخته است . الغرض وقاری در یزد بسیار بوده، ازان به یزدی شهرت دارد . به انواع کمالات آراسته بود . در مقام صبر و رضا متمکن و از اکثر علوم خصوصاً شعر و انشا و معما و صنائع شعری بهره مند، چنانکه در یکی از قصائد خود گفته:
منم که منفردم در جهان استعداد به جامعیت من مادر زمانه نژاد
نماند در صدف کون گوهر هنری که دست قدرت در جیب فطرت نهاد
ظہیر نادره گو قهرمان ملک سخن مگر به وصف من این بیت کرده است ایراد
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی به دگر گونه دارم ناشاد
و در منقبت حضرت صاحب الزمان محمد مهدی علیه التحیات گفته:

چون واجب الوجود وجود یگانه اش دارد کمند وحدت خویش از خفای خویش

فی المدح:
ز مور و پشه جوهر نهنک شمشیرش به شیر و پیل عطا کرده ناخن و خرطوم

خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت چنانکه غنچه پیکان میدش از گل فاق

چون کنم آن را که مهر دوست از مادر برید

دشمن نامهربانش چون پدر می پرورد

یکایک آنچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش
درین گلشن شکفتن بر دهد خار پشیمانی

به سرگوشی به حاجب گفت برگردیده مژگانش
گل از یک خنده تا دامان دود چاک گریبانش

در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش

شعله جواله شوهم شمع و هم پروانه باش

به رنگ رشته که در بخیه های زخم کشید^(۱)

کشم چو آه، دود خون دل به دامانم

ز غربت شهره جز خواری نمی باشد عزیزان را

به از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد

به عمری گر ز نیک آید بدی گردد هلاک از غم

چو زنبور عسل نیشی زند از درد می میرد

هر که از افشردن دندان زبان سوهان ساخت

کی برون آید وقاری از لبش هموار حرف

شکر لب طوطی کز شیرۀ جانم غذا دارد

زبانش را گره چون نیشکر شیرین ادا دارد

ظاهر وحید: سرکرده شهرستان گفت و شنید وحید الزمانی طاهر وحید، از مردم قزوین جنت آئین است. مدتی منشی بادشاه ایران بود. بعد ازان به مجلس نویسی که از عالم وقایع نگاری با حضور نویسی هندوستان است، امتیاز یافت. بعد ازان به والا پایه وزارت رسیده. اگر چه دست روزگار چندگاه خط عزل بران کشید، بعد چندی باز به اوج ارتقا رسیده. کلیاتی ضخیم دارد مشتمل بر غزل و مثنویات، قصاید و دیوان ترکی نیز جمع کرده. در ابداع معانی تازه ید طولی دارد. یکه بیت های او چون الف اوج بدرجه اعلی^(۲) رسیده. یک دست غزل کم اتفاق افتاده. الغرض شاعر زبردست است. ملا طغرا با او بد بود. لهذا نسخه تاریخ او را که حالات یکی از سلاطین صفویه دران نوشته، مذمت بسیار نموده. اول چند بیتی که حضرت میرزا صائب بطریق انتخاب نوشته قلمی می گردد:

سوی من می بینی و دل بسته یاد خودی

من کمی گاهم درین وادی تو صیاد خودی

درد ارباب هنر را چاره کردن مشکل است

صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

از حرص منعمان تنک مایه غافلی

بی خبر بود که در حبس ابد خواهد ماند

انتخاب فقیر آرزو:

به کوی دوست رهرو ذوق آسائش نمی‌داند

مانند گهر اشک من از پرده عیان است

عیش‌ها را غم کند گردون که در کنج قفس

روز و شب است عمر و عدم بحر بی کران

دایم به راه عمرگران مایه چون نفس

چه می‌پرسی دگر احوال چشم^(۱) ناتوانم را

من آن جرأت ندارم کز در وصلت درون آیم

صاف دل شو تا شوی محرم که از روشندلی

بسکه با ما در جهان کس را سر پیوند نیست

تأثیر ناله بین که گل از بوی خویشتن

شد آشکار چون گل رعنا به چشم من

تا آسمان هوای گلستان کوی تو

دیوانه ما ز بی دماغی

تنگ سازد راه را بر ره نوردان زندگی

گر تحفه سلام بری رو نمی‌کنند

قطره آب دران روز که گوهر می‌شد

نمی‌افتد گره بر رشته این راه ز منزل‌ها

هر چند که پوشیده ادب چشم ترم را

تنگی میدان طپیدن می‌کند پرواز را

مشکل که جان بریم برین تخته پاره‌ها

گامی نهاده باز روی باز پس چرا

زمن چیزی نمی‌ماند بگیری گر نشانم را

مرا آورده تکلیف نگاه آشنا اینجا

در درون پرده گل راه باشد آب را

چون گهر از رشته می‌ریزد گره از تار ما

در زیر لب جواب دهد عنذلیب را

رنگ خمار نشاء می از پیاله‌ها

بال تذرو گشته ز پرواز رنگ‌ها

از خانه نمی‌رود به صحرا

هست هر مو شاهراهی لشکر تصویر را

چون به عمر خویش از درد سری تسکین نیافت

کف پا ریش بود از خار صد مطلب درین وادی

کوه از نازکدلی بین از کشاکش های عشق

عالمی را صید خود کردند شاید بعد ازین

از بس گذشته ایم سبک بر فتادگان

در دیار عشق کانه عافیت درد و غم است

مسیح فاتحه خوانی ست نیم جان ترا

دارم درون سینه دلی در هوای تو

چولاله خام و در خون سرشته اند مرا

چولاله روزن گلخن بود گریبانم

دردا که جان زارم از ضعف و ناتوانی

شادیم ز اضطراب دلی^(۲) کز کمال شوق

از گرفتن ننگ دارد دست همت پیشه ام

دامن مطلب ز کنج عزلتم آمد به دست

آرزوها را غم عشق تو از دل دور کرد

عصمت ناز ترا نازم که در دل نگذرد

صندل مه را فلک بیهوده می ساید چرا

به پشت پای طی کردیم طول و عرض امکان را

کودکی گر هم زبان یابد کند فریادها

در کمین خویش بنشینند این صیادها

نگشوده چشم نقش قدم زیر پای ما

اشک چشم کودکان کشتی کند گهواره را

دواست دادن جان رنج ناتوان ترا

چون نقش پای تشنه لبان در سرابها^(۱)

حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا

در حبس جاودان ماند چون راز بی زبانها

بر خاطر کسی ننشیند غبار ما

حیرتی دارم که چون شد با گریبان آشنا

پای در دامن ما شد دست دامن گیر ما

هم چنان کز چوب تر آتش بر آرد آب را

تا برون از خانه چشمم نسازد خواب را

بسکه شوخی نشود پرز تو پیمانه ما

مهر در دیده کشد سرمه شب‌های مرا

به غنچه نسبت دوری قبای تنگ ترا

تمامی عمر با خود بودی و نشناختی خود را

یوسف آغوش پدر داند کنار چاه را

کژت نقش قدم پنهان نسازد راه را

بیگانه بسود قافله و قاصد آشنا

غمین گردد اگر پنهان ببوسم آستانش را

چه عجب گر نفس باز پسین همچو حباب

گر کند روی تو روشن شب یلدای مرا

ز شوق در دل بلبل فتاده چاک که هست

دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسانی

رنج راحت می‌فزاید خاطر آگاه را

کم نگردد جاده وحدت ز جوش اختلاف

بود از نظاره‌اش نگه اولین به ما

به جان رنجد چو آرم بر زبان نام دهانش را

فقیر آرزو گوید که به گمان من مصرع اول چنین بهتر است:

بجان رنجد چو بر لب آورم نام دهانش را

تار تار است چو مو سایه ویرانه ما

شدم یک چشم حیران چون کمان حلقه سر تا پا

بشکن ز رشک ساغر ماه تمام را

می‌برم بار کسی گر در بنگل باشد مرا

شام سیاه هجر فرو برد روز را

زنده‌ای تا چند در آغوش دارد مرده را

عاشقی سودی نمی‌بخشد دل افسرده را

بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را

بسکه هر ذره او رخنه دیگر دارد

مرا شوق تماشا شد فزون چون پیرتر گشتم

ساقی به گردش آر می لعل فام را

بی تصرف چون شمیم پیرهن را باد مصر

چون زنگی که کاسه شیری به سر کشد

عاقبت جان می‌گذارد قالب افسرده را

سردی کافور کی از گرم کردن کم شود

ما طایران شوقیم آرام نیست ما را

دل رفت ز کف محو رخت می شوم امشب

از سفر می آیی و آئینه رخسار تو

پوشیده است عیب تونگر زمال خویش

زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است

روز و شب تو چند به غفلت رود وحید

تا خطت سرزده کم گشته ترا ناز و عتاب

فقیر آرزو گوید که بجای "شوخی"، "فتنه" مناسب است.

خود نمائی ست که غمازی عیب تو کند

ز یاد چشم سیاهت پر است بسکه دلم

نالهام در پرده پنهان است مانند رباب

مدت عمر کم مردم درین دیر خراب

ازان دمی که گشودی^(۱) به ناز عارض خویش

مگر به جور خود ای تند خو حساب کنی

کار او بخشیدن جرم است و کار من خطاست

چون زبان راز داران صفحه مکتوب ما

هر که در مزرع خاطر ز هوس تخمی کاشت

دیدم آن چشمه هستی که حیاتش خوانند

بیرون زده ام خیمه ز خود می روم امشب

می نماید خیره چشمی های نور آفتاب

چون کوزه شکسته که باشد میان آب

جوی ناهموار هموار است تا باشد پُر آب

بر مخمل دو خوابه عمر این قدر مخواب

شوخی حسن تو در سایه خط رفته به خواب

تا که در بیضه نهان است سفید است غراب

حباب اشک سیه خانه ایست بر لب آب

لیک دارد گریه ام فریاد چون اشک کباب

چون نشان قطره دریا بود بر روی آب

تمام سال بر اهل جنون بهار گذشت

که داغ های دل ریشم از شمار گذشت

صد گنه کردم به این جرأت که حاکم آشناست

ساده چندانگی که از نقش است، از مضمون پر است

حاصل این داشت کز دست به حسرت برداشت

آن قدر آب کز دست توان شست نداشت

قیاس شورش دل کن که عشق دوست نمک

بسکه از مهر و محبت نامه‌ام را رنگ و بوست
کوهکن در بیستون بر سنگ کی زد تیشه را

جان به تن از نارسائی‌های همت مانده است

شراب خوردن ما نقص پارسائی نیست
به زخم خوردن خاری اگر شود قانع

تن چو شد بی جان به روی آب می‌گیرد قرار

ذوق آسایش نصیب جان غم فرجام نیست

هر جا دلی طپید به ذوق محبتی

از دلایل می‌شود مشکل نما ادراک حق

شوخی از رخ پرده شرم ترا وا می‌کند

گفت و گوی مردم عالم سراسر نشتر است

ز رشک خامه مو می‌کند هلاک مرا

نتوان بنده احسان کسی شد ورنه
در خور جاه بود ختت ابنای زمان

غمخواری تن چیست ازین فکر برون آی

هزار شکر که عریان شدم ز فیض جنون

بسکه از غیر تو خالی کرده بودم چون حباب

بقدر مستی آن چشم بر کباب زده است

گر به دشمن می‌نویسم می‌توان خواندن به دوست
هر نفس بند نقابی می‌گشود از روی دوست

بسکه این دریا تنک آب است کشتی در گل است

به از نماز ریا چون گنه ریائی نیست
به راه توشه کشی چون برهنه پائی نیست

جان سخت آدمی بسیار سنگین بوده است

مرغ بسمل را به خواب مرگ هم آرام نیست

آواز پای یار به گوشم رسیده است

این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست

لیک هنگامی که عاشق را خبر از خویش نیست

بستر آسایش ما پرده گوش کر است

که با هزار زبان یک زبان خاموش است

ز آشیان وسعت اقلیم قفس بیشتر است
سنگ چندان که بزرگ است زمین گیرتر است

تا چند گل آلوده رود آب حیات

چنانکه حرف مرا در لباس نتوان گفت

خانه دل وقت ویرانی غباری هم نداشت

وحشتم بست به زنجیر و به صیاد سپرد

زبسکه حرف عطایت به نیک و بد گفتم

نیستم نومید با این ناتوانی‌ها ز وصل

در دست یار تیغ ستم کس ندیده است

وحشت دگر به شهر برد دل رمیده را

آن کس که ندانسته ترا آفت جان گفت

پیش چشم من که از اشک ندامت روشن است

گر چه گفت و گوی ترک من ز من بیگانه است

در جـهـان چـون نـهـال پیـوندی

خشک لب بنشین که کام از دهر نتوان یافتن

فارغ ز جور چرخ و گزند زمانه است

گر نباشد نور دل جاهل ز دانا بهتر است

برون زگلشن کویت نمی توانم رفت

نتوان برون زبزم تو رفتن به اختیار

در خانه هستی که پُر از نقش و نگار است

نفس^(۱) صید چو در سینه بیچد دام است

ز هر کسی که خطا سر زند گناه من است

پایم از رفتار ماند اما سرم در راه تست

آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است

صحرا ز بس ز مردم دیوانه پُر شده است

پسنداشت بلایی بتر از وی نتوان گفت

هیچ معشوقی به حسن تو به مقبول نیست

لیک ازان شادم که ایماء را زبان با من یکی سب

حاصل عمر من ز مهمان است

رشته طول امل از آب این چه کوتاه است

مرد میانه روز بلا بر کرانه است

در شب تاریک نا بینا ز بینا بهتر است

چو سایه سیر من اینجا به پای دیوار است

دارم تعجبی که شب وصل چون گذشت

چیزی که زمن ماند غبار دل یار است

به این تنگی دل شوریده ما وسعتی دارد

نتوان به پای سعی به دنیا رسید لیک

آن چشمه‌ای که عشرت گیتی است نام او

چشم چون پوشیده از گرد رهرو ایمن است

گویند شراب لب جانان نمکین است

هر کس سفید نامه فرستاده سوی دوست

دل درون سینه من از هجوم غم شکست

پر شد جهان ز بی خبری‌های ما و لیک

چو موج خواب فراغت درین محیط مکن

دیده تا دیده جمالش دل و جان ترگ شده است

گر نباشد بیم مردن زندگی دشوار نیست

تا خویش را به رشته کار من افکند

به بزم یار هم از وصل یار^(۱) محروم

بسان مغز بادامی که از توأم جدا ماند

موافق گر نباشد با زبان دل در سخن گفتن

حلقه‌های خط مشکین تو یکسر دیده است

که نتواند به این وحشت برون رفتن ازو یادت

گر پای زوکشی قدمی می توان گذشت

جای سیاه خانه دل‌های مردمی است

جاده ملک عدم راهی به میژگان رفته است

دیدیم، چشیدیم، چنین است، چنین است

پنهان ز خامه راز دلِ خیزشتن نوشت

شورشِ مستانِ بزم این شیشه را در هم شکست

جایی که این خبر نرسیده است گوش ماست

که از حباب به زیر سر تو بالین است

دلم از داغ جنون لاله صد برگ شده است

خانه خوبی ست هستی لیک به همسایه است

چون عنکبوت هر گرهی را هزار پاست

حباب بادوام و باد در ایاغم نیست

در آغوشم نمایان است خالی بودن جای

بیک شاهد کجا ثابت تواند گشت دعایت

هر سر موی خط میژگان برگردیده است

چو آئینه هر دل که بینا شود

صاحب رخسار نیکو نیست محتاج نسب

فروغ دل نتوان یافت در لباس حریر

رفتم از دام تو بیرون و همان در دامنم

پیره زال فلک کینه ور از بس بدخواست

دست تـهـیـست زاد ره کعبه مراد

همان چون طوق قمری بی فغان نیست

غافلان^(۱) را چشم در کار جهان بی نور نیست

چشم مادر بینش خود در نقاب حیرت ست

قاصد خموش باش که مضمون گفتگو

کرد معلوم که بیش از نفسی نیست مرا

هرگز نرفته است به این راه بی چراغ

قطع نخل عمر گل باشد درون خار را

تا مرا در سر خیال روی آشناک تست

بسکه هر موی مرا شوری به یاد آن گل است

نخست آنچه بیند گداز خود است

کس نگوید روز روشن از سیاهی زاده است

کس از فتیله ابریشمین چراغ نسوخت

نغمه از ساز برون می رود و خارج نیست

عمر طفلان و جوانان زشب و روز دو موست

کس با چراغ فیض شب تار را نیافت

ز زنجیرم اگر یک حلقه برجاست

کور در هر جا بلد گردید آنجا کور نیست

گفت و گوی ما صغیر خواب های غفلت است

از روی گریه ناک تو چون ابر ظاهر است

زان که مکتوب مرا خواند و جوابی ننوشت

شام عدم به دیده پروانه تار نیست

گر کنی آزار دشمن کرده ای آزار دوست

شمع پنداری که بر بالین من افروخته است

در تن من داغ گوئی آشیان بلبل است

آشیانش چون گریبان ^(۱) اسیران چاک داشت	بسکه از شوق رخت در بیضه بلبل می طبد
***	***
ویرانه گنج دارد و بر وی خراج نیست	دیوانه عیش می کند و غم نمی خورد
***	***
هر حلقه ای ز دام مرا آشیانه ایست	آسوده نیستم چو گرفتار نیستم
***	***
چون غبار ما پریشان گشت عرض مدعاست	راز دل پنهان نمی گردد اگر گردیم خاک
***	***
که همچو دود ز من سایه ام گریزان است	همین قدر ز دل آتشین خبر دارم
***	***
زان لب نو خط که کام آرزو شیرین ازوست	حنظل دل از حلاوت انگبین سبز شد
***	***
سرمه از چشم تو چون خال رخ زنگی کم است	گل به عهد خویت از شرم بی رنگی کم است
***	***
چو مور بال بر آرد بگو ^(۲) سلیمانی است	کشیده غیر اگر تیغ کین چه خواهد شد
***	***
نامه قتل مور بر پر اوست	دولت سقفه آفت سسر اوست
***	***
هر رود آب جانب سرچشمه جاده است	آسان ز فرع راه توان برد سوی اصل
***	***
خرد است ولی صاحب این خانه بزرگ است	من هیچ نگویم دل دیوانه بزرگ است
***	***
می نماید رخ درو ^(۳) روز سیاه از شش جهت	لاله شش برگ شد آئینه احوال من
***	***
بهره هر عضو را از مومیای او گرفت	زور بازوی شکستن بین که چون عضوی شکست
***	***
خار در پیرهن شعله گل بی خار است	رنج و راحت بود آن را که به عشقش کار است
***	***
بر عدو بندند راه کین چون درهای دولخت	گردو هم جنس از سر یاری بهم دل شوند
***	***

چو تیغ زیر رکابی همیشه بیکار است

با گلی هرگز نیوستم چو خارخار پشت

لیک ترسم مردمان گویند از دشمن گریخت

خفته خانه چه داند که برون بارانست

از غنچه آب گشت گره در گلوی شاخ

سری در زیر پر دارد پری در زیر سر دارد

زانکه می ترسم ز عادت لذتش کمتر شود

عمر بگذشته خود را به دویدن گیرد

ز آلودگی به پاکِی دامن گذشته اند

شرار سوده از خارا به رنگ گرد برخیزد

که عاشق چون فغانِ خود ز روی درد برخیزد

بگفتن هر چه آید راست حال دیگری باشد

شوق نگذاشت که آن شوخ دل از ما ببرد

گمان دارم از خویش رنجیده باشد

مگر دمیش که صیاد در کمین باشد

که گذشت از دل او یار و خبردار نشد

به خون من تیمم می توان کرد

به پیش ابروی پُر چین او زبان عتاب

هست مادر زاد از وصل بتان محرومیم

می شدم از خود گریزان زانکه با خود دشمنم

یاد او در دلم از دیده تر آگه نیست

در نوبهار بی لب لعل تو در چمن

زبالتن سازی گل بلبل ما کی خبر دارد

می کنم گاهی چو بی دردان زغم پهلوتهی

سر راه آنکه به یار از پی دیدن گیرد

مانند سایه خاک نشینان کوی فقر

کند گری المثل خیل غم عاشق زمین گردی

به درمان دل آن عتاب لب را شکر افشان کن

مگر ناگفته احوال دلم فهمد کسی ورنه

دیدن و مردن ما بود یکی بر رخ او

فگنده است غافل به سویم نگاهی

به صید خواب حرام است وقت آزادی

بر کی باده بی هوشی عشق است حلال

ز بس در راه عشقش خاکسارم

نخواهد نوبت ساغر به رندان داد آن بهتر

رشک چشم احولم سوزد کز اسباب جهان

در دل کم ظرف عاشق خوش دلی را راه نیست

زمانه منزل جاوید مردمان نشود

آن قدر رفته‌ام از^(۱) خود که اگر باز آیم

حسرت عمر است اگر باشد جهان را حاصلی

بی رنج شاید به کسی فیض رسانید

فشاندی زلف دل در شورش آمد

بود فرمانروای کشتور ما همت عالی

در انتظار تو گردم به باد رفت و ز رشک

چه لازم است شود رنجه طبع نازک تو

شیوه‌های دوستان دل را ز محنت ریش داشت

عهد شباب رفت و زمستی درین چمن

مدار از خلق چشم مردمی هرگز چو نشنیدی

ما اسیران را حیات جاودانی می‌کشد

که دست زاهد از وسواس در رنگ حنا باشد

هر چه می‌بیند به یک دیدن مکرر می‌شود

تنگی این خانه کار چوب دربان می‌کند

قفس زماندن بسیار آشیان نشود

عمر جاوید خضر توشه راهم نشود

آن هم از بد خوئی همت نصیب ما نشد

آن کس که بود سایه نشین سایه ندارد

دگر زنجیر این دیوانه وا شد

سراغ دوست را اینجا کس از دشمن نمی‌گیرد

به خویش مژده ندادم که یار می‌آید

مرا بکش که جهانی ز رشک می‌میرد

شکوه می‌کردم فراموشی به فریادم رسید

پنداشتم که برگ گلی آب می‌برد

کنار چشمه سار زندگی مردم نشین باشد

گر نباشد مرگ ما را زندگانی می‌کشد

هم نوا گردید عالم از غبار دل به من	هر کجا فریاد کردم دامن کهسار شد
غیر از نگاه قاتل جانان ندیده ایم	صید افگنی که از پی بسمل نمی رود
تا نبیند کس خیال روی او را در دلم	بستم آن راهی که از دل ها به دل ها می رود
بحمد الله که هجر آخر شد و غم رفت و یار آمد	ز جان سختی نه مردن عاقبت ما را بکار آمد
به دولت صاف دل آئینه های سقف را ماند	که بر هر کس نظر افکند بر می دارد از خاکش
ترازوی ست روز و شب وحید اربینشی داری	درین میزان به حکمت خویش را سنجیدنی دارد
مانندشان موم که ریزند شمع ازان	شد خانها خراب که سروت نهال شد
من دران روزی که در پروانگی گشتم علم	همچو شمع آن بت ز طفلی می مکید انگشت خویش
نشانی از دل گم گشته از تو پرسم	زمن نهان مکن ای شوخ راه خانه خویش
نیکی برای اهل کرم چون قبول نیست	نتوان ز خصم خویش گرفت انتقام خویش
بود در پیش مجنون جان شیرین خواب شیرینش	شبی گر نقش پای ناقه گردد گرد بالینش
با وجود نکته سنجی بی نوا در فریم	موج در دریا خروشان است و در خارا خموش

قطعه در نعت گفته

از بس بلند مرتبه گردیده پایه اش	افتاد لیک آن طرف چرخ سایه اش
این بس دلیل قوت شرع محمدی (ص)	گر نور آفتاب نیفتاد سایه اش
حُسنِ معنی هست ^(۱) با پیر ای جوان غافل مباش	برگ را گل می کند فصل خزان غافل مباش

باز می‌گردد زهم پیوندها در زیر خاک
مونس دل گر بود یاد خدا در زیر خاک

گریه می‌کردم ولی چون آب گوهر بود خشک

ز آسیا پروا ندارد دانه ناگشته پاک

گردماغت از نمی پرشد بخود چندین مبال^(۱)
گوش دشمن چند مالی دیده عبرت بمال

وگرنه غنچه بالین است برگل

هرگز گلی که بشگفتد از وی هزار گل

چون آب صاف می‌خورد از جام خویش جم

تا شدم بیدار صد خواب پریشان دیده‌ام

سخن گفتم، غلط گفتم، نگه کردم، خطا کردم

زهر منزل به دامن پای را نزدیک‌تر دیدم

ما به این سرمایه از دنیا چها می‌خواستیم

تا دل خود می‌خورم رزق پریشان می‌خورم

دانه چون موران برآرد بال و پر در خرمنم

ولی از کرده‌های زشت خود بسیار می‌ترسم

در قیامت آشنایی نیست یاران را بهم
وحشت غربت نمی‌باشد ترا در زیر خاک

روز وصل از تاب رویش دیده‌تر بود خشک

جور گردون را نباشد کار با آلودگان

آب را در آسیا ای دانه سرکش ببین
هیچ کس از گوشمال انتقام آزاد نیست

ندارد خوب راحت چشم بلبل

غیر از پیاله می‌صافی ندیده‌ام

پیداست انقلاب جهان موبه مودرو

رفته‌ام از کار تا زشت و نکو فهمیده‌ام

زیس در وصل خود را ببخود از جام حیا کردم

به هر راهی که رفتم از پی مطلب خطر دیدم

خاطر یک چقد زین ویرانه آبادان نشد

از غم جانان دل آواره‌ام صد پاره است

بسکه با اندوختن از فیض همت دشمنم

خدا ترسی است رسم زاهدان از من نمی‌آید

لبی پر از شکایت در غمت ای تند خو دارم

هر چند می‌پریم به پر و بال بی خودی

می‌توانم در خزان سیر بهار رفته کرد

دوری مرا ز صحبت جان دلخراش نیست

گر بود قسمت زگوهر چون صدف پُر می‌شود

من مُردم و باقی‌ست فغان دل زارم

طایر شوقیم آسایش نمی‌آید ز ما

مگو ندیده ترا از کجا شناخته‌ایم

زبس بیگانگی در طور آن شیرین پسر دیدم

مکتوب خود سفید فرستاده‌ام به دوست

من توبه ز صها چو شدم پیر شکستم

چون شمع ایستاده به بزم نشسته‌ایم

سبزه خوابیده یاد از بازی طفلان دهد

دلم را سوخت عشق اما ازو یک مو نمی‌گردد

لبی آورد پیش آن سبز خط از بهر بوسیدن

می‌سوخت بسکه از غم نادیدنت دلم

مردم ز شرم بی ادبیا که شام هجر

به عمر شام هجران صبح وصلی آرزو دارم

از عالم خیال تو بیرون نمی‌روم

گر به پای بخت برگردیده گامی طی کنم

چندان نبود عمر که عادت بهم کنیم

دست‌ها را گر ز بیکاری نهی بر روی هم

چون کوه صدا کم نشد از سنگ مزارم

در درون بیضه چون یاد تو در دل مانده‌ایم

به آن نشان که نداری ترا شناخته‌ایم

فشاندم جان به پایش هرکرا بیگانه‌تر دیدم

شرح وفای او که ندارد نوشته‌ام

صد حیف که پرهیز ریا دیر شکستم

خاموش نیستیم و سخن هم نمی‌کنیم

شوخی‌ات پیداست از میزگان خواب آلوده‌ام

کبابم لیک ازین پهلوی به آن پهلوی نمی‌گردد

گمانم شد که خضر آب حیاتم می‌دهد، خوردم

پروانه را گمان که مگر شمع محفلم

استاده بود آن بت چنین در مقابلم

ای شوخ تا عقیق لب را مکیده‌ام
 کز پاره‌های شیشه دل بود تیشه‌ام
 پیدا نشود چون نفس سوخته دودم
 زنگی‌ست که از آئینه خویش زدودم
 گمان کردم که شاخ نرگی رسته است در پیشم
 دشمنی با خصم جان خود اگر می‌داشتم
 لاله بر می‌داد گر تخم گلی می‌کاشتم
 صاف صبح آمده از درد شب تار برون
 اشک ریزانِ شمار گنهر او را بین
 چون سگ گم گشته صاحب در قفای کاروان
 رقص از کف زدنِ سیل تواند کردن
 هر کجا باشم بود چون صفر خالی جای من
 به رشته‌های تعلق نمی‌توان بستن
 خنده هم خوب است گر آید بروز خویشتن
 عیسی که داشت دختر رز در نقاب حسن
 مانند پا برهنگی از نقش پا عیان^(۱)

هر دم شوم چو شخص نمک خورده تشنه تر
 کندم هزار کوه غم امشب چو کوهکن
 از بس به گداز آمده از عشق وجودم
 این توده زنگار که پیش تو بود چرخ
 شراب زرد در پیمانه دیدم بر کف ساقی
 دشمن جان خودم می‌گشتم اول خویش را
 گرم بودم بسکه در آرایش گلزار عشق
 عرصه تنگ جهان راست فشاری که ازو
 مال منعم گریه بر احوال منعم می‌کند
 ظالم ار میرد ندارد دستِ ظلم از مردمان
 چون شرر آنکه دلش گرم خیال تو شود
 از ضعیفی جا نسازم تنگ بر هم صحبتان
 چو نور شمع پرو بال مرغ هستی را
 گر چه دل از گریه یابد ذوق سوز خویشتن
 بوی دهان مست به بانگ بلند گفت
 گردید بی تعلقی از خاک عاشقان

چون درد باده نشستیم با دل پر خون
که خار خود بخود از پای می رود بیرون

کز سال خوردگی شده ام سیر از جهان

با پیر پیر بوده ام و با جوان جوان
یعنی کسی نه چیده گل از باغ آسمان

گاه کوهم، گاه صحرا، گاه بحر بی کران

شد شکوه نوشته ز نا گفتن این چنین

همچو مرغ بی پری کز آشیان آیند برون

نواى چنگ را با ناله و فریاد سنجیدن

گشت آهویی درونِ خیمه لیلی نهان

بود در چشم عاشق حسن بی خط چشم بی مژگان

گر می زنی کنایه نگارا به من به من

می تواند سوخت نتواند چراغ افروختن

در درون پیرهن همچون شمیم پیرهن

چو بوی شراب از دهان سبو

همین خط است و خال و چشم و ابرو

بادام دو مغز است زبان در دهن تو

در چشم خویش زان مژه پیکان ندیده ای

مگر به ما برسد دور ساغر گردون
به راه کوی تو یک سو چگونه بنشینم

اکنون چه بهره باشدم از خوان آسمان

آئینه وار نیست مرا از خودی نشان
هرگز نه شد ز صحن فلک یک ستاره گم

در ره بی انتهای عشق چون ریگ روان

سطری ست دود شمع چو خاموش می شود

جاهل از ترک تعلق بیشتر دارد خطر

بود پرویز را در عشق با فرهاد سنجیدن

بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان

ز خط عنبرین گردد فزون حسن پری رویان

گفتی به من که تیغم از ابرو کنایه است

سفله آب تفته را ماند چو یابد اعتبار

هستی از نور دو چشم عاشقان از لطف تن

توان بی سخن وصفش از من شنید

بلاهای سیه را می شناسم

دانم که یکی نیست به عاشق سخن تو

ناصر برو که دیدن پنهان ندیده ای

همچون حباب آب گل آلوده خانه‌ای

آنچه در روز نخستین برده‌ای از ما بده

آفت دین شده‌ای، دل شده‌ای، جان شده‌ای

عیب این است که از کرده پشیمان شده‌ای
روی پوشیده ز صد جای نمایان شده‌ای

مرکبی شوخ جوانی ماند زان در نیمه راه

هر چند در قفا مژه را دست بسته‌ای

از ریزه توبه شکسته

روغن از بادام پیش از خشک گردیدن می‌خواه

چرا حرفی نمی‌پرسی، چرا حرفی نمی‌گویی؟

غبار قافله عمر را عیان بینی

هر نفس می‌رود از ما به عدم پیغامی

شاهی که بی سپاه بگیرد ولایتی

سرت گردم درین ویران سرا چندین چه می‌گرددی

چو دیوانی که اوراقش به یک انگشت بشماری

بسکه دارم اضطراب از تهمت آسودگی

چو وحشت خورده مرغی کو برد همراه خود دامی

چه بازی طفل شوخی می‌تواند کرد بر بامی

دارند عاشقانِ تو از یمنِ اشکِ چشم

دل اگر می‌گویم از طفلی نمی‌دانی که چیست

شوخ و بد خو و جفا پیشه و فتان شده‌ای

نیست عیب تو اگر جان مرا سوخته‌ای
در شفق هر گل ابر آئینه خورشید است

بود پُردشوار طی راه ناهموارِ عمر

کوتاه نشد ز خونِ دلِ عاشقان زار

صد کوه بود به راه ما را

چرب و نرمی لازم پیران دنیا دیده است

نه یارای شنیدن نی مجال گفت و گو دارم

بیار آئینه تا از نفس نشان بینی

گر چه هرگز خبری باز نیامد ز عدم

جز حسن بی شریک تو هرگز ندیده‌ایم

نداری گر سر ما این قدر در دل چه می‌آیی

شب و روزِ حیاتم سر بر با یک نفس طی شد

آب در آئینه طوفانی شود از عکس من

شتابان می‌روی سوی عدم در بند ایامی

فضای یک رمیدن نیست دل را وسعتِ گردون

فرداست که چون نام تو در نقش نگین است

نه امروزیست این سرگشتگی ما را که چون گوهر
گروهی را که عشق دوست مادر زاد می باشد

غافل مشو ز حال پریشان زندگی

بحمد الله که در کوی بتان از فیض رسوائی

رهائی می دهد دیوانگی از قید تکلیفش

به راه او بسان تیر از رفتن نیاسیم

نیایی در نظر وز دیده من نیستی غایب

بسی ویران تری از گرد باد اما نمی دانی
من آن حرفی که عاشق را به کشتن می دهد گفتم

چه می گیری به جرم باده نوشی میگساران را

مگر حدیث وفا بشنوم از وای کاش

زیبیداد تو ای بی مهر از بس مضطرب گشتم

یک بار به روی کسی از لطف نخندی

به بزم وصل تو چون مکتوب ازان ناخوانده می آیم

چشم سیاهی هست برین روزنه دانم^(۱)
دانسته ز خود بگذر اگر طالب یاری

بر مسند حکم تو بود جای تو خالی

نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریائی
چو طفل اشک در آغوش پرورده است رسوائی

چاکستی هر نفس به گریبان زندگی

رفیق بی نفاقی یافتم آخر چو تنهائی

به کف دیوانه را زنجیر باشد خط آزادی

اگر در پای من باشد بجای خار پیکانی

چو راه رفته در تاریک شب پنهان و پیدایی

نفس یک دم ز جنبش گرفتد با خاک یکسانی
چه سازم ای پسر ترکی زبانم را نمی دانی

چرا ای محتسب یک بار ساغر را نمی گیری

زبان من نفسی در دهان او بودی

نماید سایه من در نظر آب گل آلودی

آموختی از کبک همین طرز خرامی

که می دانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی

از لاله به گلشن نگران بلکه تو باشی
در راه طلب پیک نشان بلکه تو باشی

زهندوان نگاهت به کی شب عید است

که مالد از مه نو صندلی به پیشانی

ز قتلتم ای بت بی مهر بی دماغ شدی

فتیله وار مرا سوختی و داغ شدی

صاف دل را نبود طاقت آزار کسی

آب آنسینه گل آلوده شود از نفسی

دی با طیب گفتم احوالِ ضعفِ دل را

از لعل یار فرمود گلفند آفتابی

مخفی نماید که نواب وحید الزمانی مذکور بیتی دارد که «کتابه پیش طاق» شهرت است، و هی هذا^(۱):

اعتبارات جهان رسد است پیش از آمدن

نامها در وقت کنندن از نگین افتاده است

و پیش فقیر آرزو مصرع دوم چنین مناسب است:

نام وقت کنندن از چشم^(۲) نگین افتاده است

میرزا محمد رفیع واعظ: از قزوین است. فکرش بر منبر والا پایگی رسیده و کلام نصایح آمیزش در بسیط معانی پهن گردیده. نظم و نثر او دو گواه^(۳) عدل سخن طرازی و قصیده و غزل او شاهدین در عالم معنی پردازی. در ایجاد معانی تازه و ابداع خیالات نو یگانه و وحید زمانه است. بسبب مراعات اسم و رسم خود ابیات مشتمل بر معنی می و میخانه بسیار کم دارد. اکثر مواعظ بکار برده، بلکه دیوان غزلش گویا ابواب الجنان منظوم^(۴) یا ابواب الجنان با ابیات چون درر منثور او. لهذا شعر عارفانه که موافق مذاق اهل مشرب باشد، دران کم یافته می شود. درین ولا انتخاب دیوان او نوشته می شود:

خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش

راهی جز آستان نبود صدر خانه را

زین سال که ما زدیم به لب مهر خامشی

دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ما

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد

چو ماه نوز پیری می روم سوی جوانی ها

تارو نهد به پای تو قالب تهی کند

رشک است بر سعادت نقش قدم مرا

ز پاس آشنائی بهره نبود خلق عالم را

نمک خوردن چو زخم از هم جدا سازد دو همدم را

عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست

خیال قدّ رعناى تو دایم^(۱) جا درو دارد
مهای همان شوکز برای خلق می خواهی

گرفته اند شهان شهرها اگر واعظ

می کند آمیزش تر دامنان دل را خراب

تراست عیش دگرگر تو خاکسار شوی

ز بس گشتند صاحب جوهران در خاک ناپیدا
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا

نه آن چنان ز غمت روزگار من تلخ است

خردسالی تیره روزم کرده کز تابندگی

به دستش رنگ خون خویشتن می خواستیم اما

به خون ریزی همانا داده فرمان چشم جادو را

از ما شکستگان بجزر نباش دم مزن^(۳)

ره عشق است کام از ترک می گردد روا این جا
نماید خاک را هر دم به انگشت عصاپیری

آگاهی غافل سبب راحت شاه است

تو صاف باش و مزن حرف درد نوشی ما

از خیالی این قدر آلودگی ای دل چرا

که می گردد به گرد خاطر من از خویش رفتن ها
گریبان چاک می مقراض باشد از بریدن ها

گرفته ناله من نیز کوه و صحرا را

نم کم از سیلاب نبود خانه آئینه را

که آب سرد بسود کوزه سفالین را

جواهر سرمه شد گیتی سراسر چشم عبرت را
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

که آورد به زبان غیر داستان مرا

پنجه خورشید سازد سیلی استاد را

حنا کی دست بر می دارد از دست نگار ما

که از مژگان نهد انگشت بر^(۲) دم تیغ ابرو را

تیغیم و همچو شیشه شکستن فسان ما

گدایان را کف دریوزه باشد پشت پا اینجا
که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا

فریاد سگ افسانه بود خواب شبان را

که به ز بار علایق سبو به دوشی ما

این قدر فیضی که من از بی زبانی دیده‌ام

نیست غیر از وصل آبی آتش جوش مرا
بود و نابود مرا از بس تفاوت برده است

چه هم چشمی نماید جام می باگردش چشمی

بر نگشتیم از جهان زانسان که رو واپس کنیم

بسکه هر عضو ز ضعف تن به راهی می‌رود

رهائی نیست دل را زین سهی قدان دگر^(۲) واعظ

جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا

پی تحصیل آسایش فگندی در بدر خود را

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها

بدانی^(۳) روز بد قدر شکست خود که در باران^(۴)
دل پُر درد ما صحرا ازان شد آشنا^(۵) مارا

مگر در خواب بینند اهل دنیا روی بیداری

رخت به درگه حق، دل امیدوار ز مردم

چه لازم در جواب دشمنان تصدیع خود دادن

نیفتد تا به راه عاقلی از بی خودی مجنون

ترسم آخر سنگر خاموشی کند پُرگو مرا

مرهمی جز دوست نبود زخم آغوش مرا
می‌توان پرسید ازو حرف فراموش مرا

که کیفیت دهد امروز یادش بزم دوشین را

مزد نقاشی که مستقبل^(۱) کشد تصویر ما

چون قفس از هر جهت چندین عصا باید مرا

زهر سو کرده‌اند این نونهالان در قفس ما را

گفت وگو شد همچو سطر بی نقط بد خوان مرا

برای صندلی بسیار دادی درد سر خود را

بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

شماری قصر جنت یابی از ویرانه در صحرا
که نتوان بهر درمان یافت یک بیگانه در صحرا

بود کابوس خواب غفلت این بار تعلق‌ها

چنانکه بر در مسجد نظر به خلق گدارا

به اسکات زبان خصم فرمان ده تغافل را

به هر سو آتشی از لاله روشن می‌کند صحرا

گر شدم محروم درش از خدمت معذور دار
بسکه از سودای زلفش می‌کنم دیوانگی

از بس نمانده است ز ما هیچ در میان

باز سفید پیری اینک رسید زان رو

لوح مزار دوستان پیش نظر نه و بین
مفلسان گر چه نبردند ز ما فیض ولی

چون غنچه زر ما گره مشت ندیده است

سجده‌ای هر گام خواهد خاک کوبش دایمی

گشته راحت رنج تنهایی مرا از جور خلق

جنبش دندان خبر ز افتادن دندان دهد
بی غم او گشت تنهایی مرا در انجمن

می‌شود معلوم واعظ ز آمد و رفت نفس

داغ یاران، محنت دنیا، نفاق همدمان

در رو دوست چو آبی که شود صاف از درد

کس نمی‌دانست واعظ سربلندی از چه یافت

پیری رسید و قامت ازان در خمیدن است

زمانه با خم ابروی قامت پیران

گشته نیلی از خط سبز آن بنا گوش لطیف

بود مهمان عزیزی همچو تنهایی مرا
گشته بر سر جمعی داغش چون تماشانی مرا

یاران کنند غیبت ما در حضور ما

مرغان عقل و حس رم کردند ز آشیان‌ها

صورت حال خود ازین آئینه بدن نما
خانه گنج شد آباد ز ویرانی ما

صندوق بگو کیسه ندوزد به زر ما

کاش از من سر بجای نقش پا ماند به جا

دیدن اخوان به چشمم کرده یوسف چاه را

ریشه پیری بر اندامت نشان رحلت است
گریه می‌آید دلا برخیز وقت صحبت است

اینکه با ما زندگی پیوسته درکش واکش است

جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است

همرهان را همه انداخته می‌باید رفت

چون نظر کردیم خاک پای یاران بوده است

کز پای وقت خار علایق کشیدن است

بسوی خاک اشارت کند که جا اینجاست

رنگ بر روی گلش روزی مگر گردیده است

کس نداند زنده‌ام یا مرده هستم نیستم

خاموشی هر یک ز عزیزان ته خاک

خرام ناز تو معمار شهر ویرانی است

بسکه از هر حلقه در هر سو دکانی چیده است

چه سود ترک جهان گر تعلقت برجاست

سرسبزی دل به زهر درد است

چیزی که گرفت خاطر ما^(۲)

تا هست نفس غبار غم هست

می‌دود دل پی طفلی که ز شوخی سخنش

آن چنان رفته ز ما بی خبر این عمر عزیز

چون در خانه آئینه بود درگه خلق

دل مخور از واپسی چندین که چون نقش نگین

دست برداشتنِ وقتِ دعا ایمایی است

گیتی است یکی خانه درو ما همه مهمان

ز کام اینکه فرو ریزدم^(۳) نه دندان است

شد جوانی نماند در سر شور

حق‌شناسی راستی در وقت بی چیزی بود

خسته‌ام، آزرده‌ام، شادم بین احوال چیست

بر مردم غفلت زده فریاد بلندی است

نگاه معنی آئین نا مسلمانی است

بهر سودا کوچه آن زلف بازار خوشی^(۱) است

نه بنده‌ای که گریزد ز خواجه آزاد است

رو سرخی ما به رنگ زرد است

از نعمت روزگار درد است

تا می‌وزد این نسیم گرد است

تا رسیده^(۴) است به خاطر ز زبانم جسته است

که غباری هم ازو بر دل ما ننشسته است

می‌نماید به نظر باز ولیکن بسته است

هر که او امروز این جا پا بود فردا سر است

که شفاعت گیر ما پیش خدا دست تهی است

کردن نسق خانه ز مهمان چه ضرور است

که در ثنای جوانی زبان در افشان است

رعشه پیری این نمکدان ریخت

زان الف در حرف‌ها سرکرده ایمان شده است

درها همه بسته است و گشاده است در دوست

با نیک و بدم شیوه بجز یک جهتی نیست

کوهکن از طرفی وز طرفی مجنون است
کیست کو خانه خراب هوس دنیا نیست

چون ریخت عقدِ گوهرِ دندان ز یک دگر

ترا نظر به قد و عارض است و مو واعظ

طرف از شکستگان جهان کس نبسته است

از هیچ کس بجز دو زبانی ندیده‌ام
یک درد بود در دل مجنون و کوهکن

چو خیزی از سر شهرت سریر سلطانی است
به چرخ سوده سر قصر دولتی هر جا

راضی به دل آزاری یاران نتوان بود
از ذل طمع رست هر آن کس که به کم ساخت

گریه سوزی گدازی ناله دردی غمی

مایهٔ عشرت ز مردم روی پنهان کردن است

گوش هوش مردمان از پنبهٔ غفلت پُر است

این نزاکت که ازان دست من امشب دیدم

درهای شهبان طاق نماهای در اوست

لوح دل من چون ورق آئینهٔ یک روست

پُر ز عشق است اگر کوه، و گر هامون است
یکی از خاک نشینان درش قارون است

معلوم شد که رشته روزی گسسته است

جمال پیش تو این هاست پیش من شرم است

دشمن درست کرده که ما را شکسته است

خلق زمانه را همه گوئی زبان یکی است
گر نسخه‌ها جداست ولی داستان یکی است

چون نام حلقه شود خاتم سلیمانی است
کشیده گردن و در انتظار ویرانی است

از هم نفسان شکر کسی را غم ما نیست
شهری است قناعت که دران^(۱) نام گدانیست

زندگی چون مردگان تا چند بی دردان بس است

از نظر خود را نهفتن جسم را جان کردن است

ورنه هر نعشی^(۲) به دوشی واعظی بر منبریست

دستی از دور بر آتش ز حنا خواهد داشت

بادشاهی جهانت همه باغ نظر است	فقر ایوان بلندی است برآیی چو بر آن
زار او خسته او زنده او کشته اوست	اگر از واعظ بی نام و نشان می‌پرسی
چشم بی‌گریه علم بی عمل است	دل بی‌درد درد بی‌درمان
مصر را یوسف ز راه چاه افتادن گرفت	نیست راهی ملک و دولت را به از افتادگی
می‌ستاند هر که از دست تهی دارد برات	حاصل آسایش کونین هر سو خرمن است
ذکر نام دوست باشد سکه نقد حیات	زندگی بی عشق نبود در شمار زندگی ^(۱)
کرد مردان را بسی نامرد نامرد احتیاج	ای بسا روها که کرد از رنگ خجلت غازه دار
نخل عزت‌ها بسی از پا در آورد احتیاج	آره بر باز آمد و رفت در دونهان نهاد
حذر کنید چو پوشید ^(۲) جامه سلطان سرخ	پرید رنگ من از می چو گشت جانان سرخ
مکن چو غنچه گل من زه گریبان سرخ	مباد خون اسیری به گردنت افتد
که باده رنگ ترا آب در شراب کند	تراست چهره به کیفیتی که می‌ترسم
نگاه را به تکلم اگر حساب کند	ز پُر ادانی چشم سیاه او چه عجب
چو سوی ^(۳) آئینه بیند به من حساب کند	زیسکه ذوق خود آرائی‌اش برای من است
طاقت چه خوب کرد ^(۴) که پا از میان کشید	پرفتنه بود از نکهت روزگار ما
حرف در شهد لب او چو مگس می‌ماند	یار در نکته سرای نه به کس می‌ماند
مرده را موجه ^(۵) دریا به کنار اندازد	دل که بی عشق شد از رحمت حق دور شود
کنون که کشتی ما بر کنار می‌آید	عجب مدار که گرداب گرد باد شود

از نقطه روشن است اگر حرف از رقم

این حریفان که گهی زاهد و گه اوباش اند
رفته دندان و پی نقش و نگارند همه

شکستگی ست نشان درستی کامل

از شکست دشمن خود دل به درد آید مرا

گفت و گوی آن دهن اندیشه بی جا می کند

گریز^(۱) از آرزوها نیست ممکن جز به تنهایی

هر نظر با دلبری باشد سر و کار دلم
گر تهی دستی به واعظ مایه دیوانگی ست

ز بس خاک دیار عشق دامن گیر می باشد

ستم آن قدر رفته بر من ز هجرش

کنم به آتش فریاد کوه را سیلاب
نظر به هر که کنم جلوه گاه جانان است

به آزاری گرفتار است هر کس را که می بینم

ما سراپا ناقصان را صرفه در گمنامی است

آزاده به همراهی کس بند نگرده

نامه پُر شکوهام نداشت جوابی
یک نفس است از تو تا دیار عدم راه

عقدهام از کیست در دل؟ از بلای آفتی

از حرف نقطه دهنت آشکار شد

از پی وسعت روزی نخود هر آثراند
گوئی این طفل مزاجان صدف نقاش اند

شراب زرد کند چهره چون دو ساله شود

می خلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

گر تواند کرد او را بوسه پیدا می کند

رمیدن ها بجز در گوشه عزلت نمی گنجد

بسکه حسن ماه من هر لحظه افزون می شود
چيست باعث کز درختان بيد مجنون می شود

نمی دانم صدا از بیستون چون باز می گردد

که از عهده اش چشم مشکل بر آید

دل ترا خبر اما نمی توانم کرد
بغیر او نظر اما نمی توانم کرد

به زیر آسمان آسودگی بیکار می گردد

زشت رسوا می شود چندان که شهرت می کند

خاصیت سرو است که پیوند نگرده

بود بجا حرف حق جواب ندارد
این قدر ای زندگی شتاب ندارد

چون نزاکت زود رنج و چون ملاحه دلپسند

سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسان

به جبهه چین زغم روزیت خطا باشد
گشاد کار خود از بستگی طلب ای دل

قد چون خمیده^(۱) جمله حواست زبون شود

یک چشم دیده است در آئینه خویش را

جمع شد چون مال گردد مایه طول امل

خوش پیشه است عشق که پیوسته در نموست

نیست برتر از تلاش پستی خود پله ای

می دهند اسباب شادی غم چو می گیرد کمال

به حال^(۳) راستان پی بردم آن گاه
مترس^(۲) از بخشش ای منعم که گیتی

یک سخن در هر مذاقی می کند کار دگر

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را

درین پیری ز باغ زندگی دیگر چه گل چینم
بود اندر تنزل مرتبه جوان عالم را

مردمی تا نبود کس نشود از مردم

کثرت این کاروان ره را به ما هموار کرد

که چین جبهه لب شکوه از خدا باشد
که چشم کور در روزی گدا باشد

لشکر شود شکسته علم چون نگون شود

بر چهره اش هنوز عرق آب می زند

آری آب ایستاده رشته بر می آورد

در وی زیسکه زهره شیر آب می شود

گر بود انصاف باید سنگ را با زر کشید^(۲)

چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

که گفت استاد الف چیزی ندارد
چو همت ملک زرخیزی ندارد

از نسیمی گل پریشان، غنچه خندان می شود

جز فتنه نیست این بخت بیدار گونه باشد

که از رنگم به کف آئینه چون برگ خزان باشد
رخ بالانشینان زین سبب بر آستان باشد

آدمی صورت آئینه ز آدم نشود

جهد کن این وقت و ساعت تا به غفلت نگذرد

 تا تو می آیی بخود هنگام رفتن می شود

 می رسد تا بر لب جان بر لب نان می رسد

 چنان می آید از تمکین که پنداری نمی آید

 بی زری کرد به من آنچه به قارون زر کرد

 کز نوازش زلف ها را دست بر سر می کند^(۱)

 با ما برای جنگ دگر صلح می کند

 بازی به کودکان و تماشا به ما رسد

 رحم بر شه کنم از ظلم به درویش رود

 دیگری از تو کشد ناز و به من ناز کند

 بیابان مرگ دایم شیر از درندگی باشد

 تف به روی اعتبار این جهان می افکنند

 طاق درهای خسان نایب محراب بود

 که دل به مال نهادن ندامت آرد بار

 چشمی به سوی آئینه چشمی به راه دار

فکری این وقت و ساعت های مینا کار چند

 در جوانی ها به هوش آورده روز دگر

 می کشد بیش از تو زحمت رزق تا یابد ترا

 به بالینم گهی آن مایه ناز از وفا واعظ

 به زمین برد فرو خجلت محتاجانم

 در دلا سبای پریشانان مباحث از شانه کم

 در فکر تازه کاری قهر است لطف او

 دولت ز اهل دولت و عشرت^(۲) ز اهل دل

 آنچه از آه ستم کش به ستم کیش رود

 من بی قدر نیم لایق ناز تو مگر

 نداری جا میان خلق گر از اهل آزاری

 نیست دندان اینکه پیران از دهان می افکنند

 قبله طاعت این قوم طلائی دولتی^(۳) است

 صدای دست بهم سودن صدف این است

 خود را بساز و منتظر لطف دوست باش

ما اسیران در خم دوران^(۱) شکار جرگه‌ایم
در دو روزی زندگی واعظ غم روزی مخور

کند پسند ملایم در گران جانان اثر بهتر

تلاش تازگی کن برای شاهد معنی

نرسید است به دامن لبش دستِ هوس

هیچ درد بی دوا چون صحبت نا جنس نیست

از پایۀ بلند ز خود بی خبر شدن

گردیده خاطر مچو قدم گاهِ یاد او

چسان بینم به غیری هم نشینش من که از غیرت

خانه ظالم حساب سیل را ماند که هست

بحر رحمت تا ز هر موجی در آغوش کشد

چشم دل را ز خاک شاه و گدا

دو سه روزی است حیات تو و آن هم ناخوش

مساز پیشه خود آبرو فروشی را

رو به سوی آسمان نیستی قد می‌کشد

از درون تا چند باشی رشته تاب آرزو

عرصه را زان می‌کند هر لحظه بر ما تنگ تر
رزق اگر تنگ است باشد وقت زان هم تنگ تر

که با گوش گران باشد سخن آهسته تر بهتر

که بهر زن چو جوانی کجاست زیور دیگر

چهره اش جز عرق شرم نشسته است هنوز

تا توانی یک نفس با خویش در یک جا مباش

افتادم آن قدر که فتادم به فکر خویش

غم ها ازان کنند تلاش زیارتش

کنم فریاد تا خیزد قیامت از سر کویش

از غبار کلبه ویران مظلومان گلش

زیر بار خلق چون گشتی سرا پا دوش باش

نیست^(۲) گیتی دکان سرمه فروش

بگذران باخوشی این دو سه روز ناخوش

به هر گذر مگشا از دولب دکان طمع

نخل بی برگ و بهار عمر ما مانند شمع

وز برون تر دامن اشک ها^(۳) مانند شمع

گوهر دندان نباشد کز دهن ریزد مرا

کوچه آمد شد درد است در دل زخم تیر
نام رویش گریزم تا شام کاهد آفتاب

منعم و درویش هم دوش اند در دیوان عدل

غیر از می جنون نرساند دماغ عشق

درگاه دوست بسکه پسندد شکستگی

لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری

حرف ستمش را به دولب باز توان گفت
از لذت شمشیر تو در خاک عجب نیست

همچو من نخلی ندارد گلشن آزادگی

دور و دراز شد سفر بی خودی مرا
نازش زچین جبهه به رویم کشیده تیغ

از دامگاه باد^(۳) هما کرده ایم رم
فیضی که برده ایم ز شیرینی لب

ز بس خواناست از پیشانیم خط گنه گاری

چشم و گوش و عقل و حس رفتند و ما و مانده ایم

سرهنک مصر گوشه نشینی کنون منم
خاکی^(۴) است خاک در لحد کنون نه اوست او^(۵)

اشک بارد تن همانا می کند با جان وداع^(۱)

ناخن سر پنجه عشق است در تن جای داغ
ور ز رنگش دم زخم تا صبح دم سوزد چراغ

در ترازو سنگ بی قیمت بود با رز طرف

جز موی سرفتیله نخواهد چراغ عشق

گر توبه شکسته بری می شود قبول

آن قدر باش که از خود روم و باز آیم

یک لب لب تیغ و لب دیگر لب زخم
گر مور چو خط جمع شود بر لب زخم

در جنون تا ریشه زنجیر محکم کرده ام

گویا به بوی زلف تو از هوش رفته ام
تا چون خطش به سیر بنا گوش رفته ام

در خرقه چون کیوتر چاهی خزیده ایم
حرف لب تو گفته لب خود گزیده ایم

تواند نامه اعمال شد آئینه در دستم

رفته است اسباب از خود پیشتر، ما مانده ایم

پا تا^(۳) به هیچ کوچه عزلت ز دامنم
آن کس که از غرور همی زد منم منم

گر بود صبح رخس مجلس فروزِ خانه‌ام
خانه خواه هر بلا واعظ منم در شهر عشق

صبح تا شب باد پیما شب سراسر فتنه خسب

به هر کس خویش را بندم نسازد هفته‌ای با من

چون کند پیری ستم یاد جوانی می‌کنیم^(۱)
پیشتر و می‌کنیم از بهر این غدار جا

گردیده پرده هنر ما وجود ما

ز بی دماغی خود از سلوک اهل جهان
برای آفتاب حشر از بیم تهی دستی

باشی اگر سوار سمند فتادگی

بتوانی به خدنگ ستم آزد مرا

گر چنین خواهند^(۲) کاهیدن ز رشک قامتش

کرا پا می‌رود از محفل آن سیم بر بیرون

بهار آمد که جوشد ز آتش گل باز خون من
مشواز عار در دیوان محشر منکر از قتل

بسکه بد باشد ز شوخی خنده بر یاران زدن

مصحف دل را که هر حرفی ست از وی صد کتاب

شمع را خواهند بردن مردم از کاشانه‌ام
منزلی سیلاب را نبود بجز ویرانه‌ام

بـوستان زندگانی را هـمانا شـبنم

تو گوئی از سیه بختی خضاب موی پیرانم

ما به عمر رفته اکنون زندگانی می‌کنیم
ما که پهلوی خالی از دنیای فانی می‌کنیم

زان قدر ما نهفته که خود در میانه‌ایم

به این خوشم که ندارم دماغ رنجیدن
تواند سایه بید تو شد بر خویش لرزیدن

تنها^(۳) توان به لشکر روی زمین زدن

مگر آن دم که بر آوی ز دلم باز برون

طوق قمری سرو را خلخال پا خواهد شدن

مگر بوی کباب دل برد از ما خبر بیرون

گل رعنا شود چسپانده مشق جنون من
که محضر دارد از دامان گلگون^(۴) تو خون من

گل به بد خواه خود از روی جفا نتوان زدن

کاغذ حلوی شیرین کساری دنیا مکن

باغ هستی راست فصل برگ ریزانِ حواس
با دل او رحم، بالب خنده، با چشمش نگاه

همچو محراب از تواضع پیش خلق روزگار

پشت خلقی مشکن ای ظالم برای یک شکم

ز احوال من زار و حزین یک شمه این باشد

دست ستم به گوشه نشینان نمی رسد

پر کرد عشق تربیت عاقلانِ شهر

فتاده زان غم لیلی به گردن مجنون

ای تاجر قلمرو هستی نه بسته بار

نتوان نهاد پای طلب از ادب به خاک

نمی آساید از رفتن دمی این عمر مستعجل

آشنا رویی ندیدم در جهان واعظ مگر

زاهد برای دنیا کرده است ترک دنیا
حسنش زند ز شوخی هر دم ز روزنی سر
بالقمه می توان کرد تسخیر تند خویان

هر برگ گل رسد به نوایی زخوان صبح
هر عضو من رود به رهی از هجوم ضعف

در تلاش رنگ^(۱) چون برگ خزان ما هم چنان
آشنا گشتند از بیگانگان ما هم چنان

نام خود را می توانی قبله گاهی ساختن

پوست صد درویش را از بهر یک انبان مکن

که از احوال خود یک شمه نتوانم بیان کردن

تا حلقه بود زور ندید از کسی کمان^(۲)

مجنون همین تو قابل صحرا شدی و من

که کار عشق نمی آید از خردمندان

از چشم خفته خیمه به دشت عدم مزین

سرداده اند بسکه عزیزان به راه تو

نفس رفتار عمرت را بود آواز پا بشنو

گاه حرف آشنائی آن هم از بیگانه ای^(۳)

آئینه از پی نقش از نقش گشته ساده
زان سان که می کند گل از چشم مست باده
نبود ز طعمه دادن به شیر را قلاده

ای دل تو هم بگیر نصیبی چه مرده ای
چون چوب و خشت خانه سیلاب برده ای

گر شرف خواهی بکن با زیردستان مرحمت
اهل بینش دیده اندر چشم بیمار بتان

نگار من برنگ شعله خشک و تر نمی دانی
به بیداری همان چشم سیه در خواب می باشد
تو ای گنج روان عاشقان از بس گران قدری

دلم می رفت و می نالید هر عضو به دنبالش

درد خود را گر کنم ظاهر جهانی را بس است

بی نیازی چون صدف ما را ز حق بیگانه کرد

صد حیف که ما پیر جهان^(۱) دیده نبودیم

بی جوی کردار داری چشم رحمت از کریم

حال خود منعم بین از شیشه سباعت عیان
ساده لوحان بی خبر از نقش نیک و بد نیند
زبان بسته داریم و درو ناله مشتاقی

غافل مشو که دارد سیلاب مرگ از پی
در زیر نیک عصیان کردم سفید مو را

غم دنیا چه دایم می خوری ای خواجه از غفلت

خاکساران را دران درگاه قرب دیگر است

ز زیر بال هما مهمتم گذشته چنان

مهر با مه کرده تا گرمی بلندی یافته
کآنچه هر کس یافته از درد مندی یافته

بهار من به هر کس می رسی دیوانه می سازی
مگر احوال بختم پیش او افسانه می سازی
به هر ویرانه ای پا می گذاری خانه می سازی

به آهنگی که نالد از پی دیوانه زنجیری

می تواند شد شکست من شکست لشکری

داشت رو بر آسمان تا بود دست ما تهی

روزی که رسیدیم به ایام جوانی

تخم نا افشانده واعظ فکر باران می کنی

ریزشی تا می کنی از تست اوج برتری
نیست استادی به از آئینه در صورتگری
دمی از جانب ما می توان نالیدن ای قمری

ببرف سفید موئی در کوهسار پیری
از رنگ زردیم کرد گل پنبه زار پیری

تو هم ز اجزای دنیایی غم خود هم بخورگامی

سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

که بگذرند ز پای شکسته دیواری

درین ماتم سرا از غفلت ای باطل چه می خندی

ترا چون دل عزیزی مرده ای غافل چه می خندی

به کام خویش نهچیدم گلی ز باغ جوانی

نکرده است مرا پیر غیر داغ جوانی

چو دندانی که افتد از دهن وقت جوانی ها

شوم غمگین بر آرم از دهن گر حرف بی جایی

تو کز طول امل^(۱) در بند جمع مال و سامانی
ز تیغ خصم با کم نیست لیکن می کشد اینم

ترا به ز آستین تنگدستان نیست همیانی^(۲)
که زخمم وا کند هر دم دهان در پیش درمانی

نیست جنس خود پسندی دلپسند هیچ کس

در دو عالم خود فروشان را نباشد مشتری

دوران عشرت ما ایام کودکی بود

طی گشت منزل عیش ایام نی سواری

از دیده می توان ز رخس دیدنی ربود

ترسم شکست رنگ نماید سعایتی

ز بس افسرده از دم سردی ایام خود بودم

ندانستم جوانی بود کز من رفت یا پیری

گوشه ای می خواهم و چشم به خون دل پُری^(۳)
نیست در غم خانه گیتی پرستاری مرا
همچو امید زیاد خویش و چون لطف کمت
گر کنی گفت و شنید مردم دنیا هوس

خلوتی می خواهم و فریاد زنگ از دلبری
غیر آه پیش خود بر پا و اشک خود سری
بی تو درد فربهی داریم و صبر لاغری
فکر کن اول زبان لالی و گویش کری

کام گوشی نه کرده هرگز تلخ

ناز شیرین زبان خاموشی

سر دشمن بیفگند^(۴) در پیش

غیر تیغ نهان^(۵) خاموشی

از اشعار متفرقه اوست:

بسکه در خانه غیرش نتوانم دیدن

به کمان رفتن او ناوک دل دوز من است

به پیش لعل لب و صف جان به شیرینی

چنان بود که گیا را نبات می گویند

مفت^(۱) چشم ایست که سقا شود آن میدان را
 اگر ستاره‌ام از چشم آسمان افتد
 سخن گسسته بر آید ز تنگی دهنش
 که بعد از مرگ میراثی ز آزادان نمی‌ماند
 که خاکستر چراغ خانه آئینه می‌گردد
 همچو دندان بر سر هر لقمه بر هم می‌زنند
 مانند بهله زندگی ما بدست اوست
 زبانم چون زبان حال خاموشی نمی‌داند
 طناب خیمه لیلی است مژگان دراز او
 می‌رود از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
 کربلانی شد لباس تیره بختی‌های ما
 دست تأسف است گزک این شراب را
 رسن این سگ دیوانه کنی چند دراز
 دامنش در دست ما چون پنجه پای بط است
 آن چنان شد که غباری به دل کس ننشست

هر کجا جلوه دهد شوخی او یکران را
 کسی ز من نگرفت است خاکساری را
 گرفتگی نبود با زبان خوش سخنش
 ز چوب بید زان خاکستری چندان نمی‌ماند
 کدورت پاک طینت را صفای سینه می‌گردد
 هم نشینانی که از حق نمک دم می‌زنند
 ما را چو باز رشته جان‌ها بدست اوست
 دلم چو نامه از حرفش فراموشی نمی‌داند
 دلم مجنون و لیلی آن نگاه عشوه^(۲) ساز او
 چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرض خواه
 گشت یک شب در میان وصل بت رعناي ما
 حاصل ندامت است غرورِ شباب را
 نفست از طول امل چند بود در تگ و تاز
 دست ما و دامنش از بس بهم خو کرده‌اند
 خنک آن کس که ازین مرحله چون آب روان

رباعیات

گردد ز کم^(۱) قیمت این دُر افزون
تا حرف ازان شمرده آید بیرون

از خوان کرم برگ و نوا می خواهد
درویش غذا شه اشتها می خواهد

فرشی جز نقش بوریا نیست مرا
در خانه بجز آب و هوا نیست مرا

عذری ست مرا گبر شنود فطرت تو
بر من پیشی گرفت در خدمت تو

اندیشه زر ز دیده خوابت برده
هر سوی دود چون سگ سوزن خورده

پستی معراج برتری می گردد
افتد چو الف ز پای پی می گردد

شوق از سر و ذوق طلب از پا رفته است
معلوم شد که عمر بالا رفته است

گوشم ز شنیدن و دو چشم از دیدن
آبم همه رفت و ماند نقلی از من

رنگ از رخ و مغز از سر و دندان ز دهن
برچیده ز خار زار دنیا دامن

در کام شود زهر اگر شهد چشی
وقت است که وارهم ازین مرده کشی

کم گو که سخن بود چو دُر مکنون
تنگی ز دهن ازان پسندیده بود

عالم همه درد است دوا می خواهد
کس بی حاجت نمی تواند بودن

در خانه فراش متکا نیست مرا
ز اسباب ضیافت عزیزان چو حباب

شد وعده اگر خلاف در حضرت تو
من دیر نیامدم که از شوق تو صبح

ای از مرض حرص ترا دل مرده
نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز

عزت ثمر فروتنی می گردد
قدرت ز فتادگی دو چندان گردد

گفتم ز چه آیا طرب از ما رفته است
بر چهره خوبرویان چین ها دیدم

خالی ز خرد شد سر و از نیرو تن
القصه ز بس بهم فشرده ایام^(۲)

همراه شباب رفت و نیرو از تن
هر پوست شکنج نیست افتاده که جان

آمد پیری و رفت ایام خوشی
در تن^(۳) اثری نمانده دیگر ز حیات

واقف خلیخالی: از ولایت خلخال بود. تحصیل کمالات خصوصاً علم نظری نموده. تتبع اشعار شیخ نظامی گنجیه‌ای^(۱) و مثنوی مولانا بسیار کرده. چنانچه به حقیقت انسان فی الجمله پی برده. اکثر اشعار خمسه و مثنوی به خاطر داشت. بناء بر مشرب عالی به تسنن^(۲) شهرت داشته، به آن واسطه غربت اختیار نموده به روم رفت و در آن جا فوت شد. اشعارش این است:

تاراج دل ز مرده جویان چو عام شد
شب سیر پشت بام نمودی و ماه نو

آسائشی که بود به مردم حرام شد
باید آن قدر که به یک شب تمام شد

دل^(۳) همان روز پدر از من شیدا برداشت
بوی خون از نفس باد صبا می‌آید

که به فرزندیم این عشق جگر خا برداشت
کف خاکی مگر از بادیه ما برداشت

صد شیوه ناپخته ز ایام بر آید
همت به گدایی ندهد آه^(۴) و گرنه

تا کار جگر سوخته خام بر آید
مقصود دو عالم به یک ابرام بر آید

از تن گذرد ناوک آن ترک سیه چشم

آهسته‌تر از مو که بر^(۵) اندام بر آید

کی کند آتش اجل خاکم

زننده دارد محبت پاکم

لعل تو خنده بر شکر ناب می‌زند
یک صبح دم به صحن گلستان گذشته‌ای

آتش به خرمن گل سیراب می‌زند
شب‌نم هنوز بر رخ گل آب می‌زند

آن بخت کو که یک شب عیدی به کوی تو

ماهی چو ابروی تو بینم به روی تو

به هرزه رنج عمارت مبر که در همه عمر

ترا بس است چو یک خشت چار دیواری

ملا واصف^(۶) قندهاری: مثل اوپی از قندهار کم برخاسته. مردی بود و قوی جثه سبز رنگ. از فن موسیقی هم آگاهی داشت. آوازش خالی از اثر نبود. با محمد قلی سلیم در لاهجان پیش میرزا عبدالله وزیر می‌بود و از آن جا به صفاهان رفته غالباً فوت شد. ازوست:

مانند آن ورق که ز سر واکند کسی
حسنّت به چرخ گنجفه داد آفتاب را

تا نشکنی بسان عسل شانِ خویش را

نقش پا در رخت از من قدمی در پیش است

که بلایی به قفا و ستمی در پیش است

به قید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست

همچون حباب وقت تو بسیار نازک است

می رفت و ز هر آبله چشمی به قفا داشت

بلبل از گل گله ها کرد که مدهوش شدم

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی

نفس از من به سراغ تو دمی در پیش است

مگذر ای دل به خم کاکل و آن زلف سیاه

به مرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست
به بزم یک جهتی غیر شمع و پروانه

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز

پایم ز سرکوی تو ناکام به کعبه

به چمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم

ملا وفا: اصلش از هرات است. از کهنه شاعران است.^(۱) گویند آوازه اش برابر صحبت نبود. مدتی در هند مانده به اصفهان رفت و فوت شد. ازوست:

کوته تر است از مژده ما نگاه ما

همای پیر زن مرغ سررائی ست
بوقت دل شکستن مومیانی سبت

از زبان چرب دارم لقمه ای در کام خویش

ضعیفان را قناعت بادشائی ست
زبان چرب بهر چیست در کام

شاکرم چون بندگان از رزق صبح و شام خویش

میر جلال الدین محمد وحشت: از سادات طباطبائی اردستان است. مدتی در هند بود. بناء بر حب وطن به ایران مراجعت نموده باز به هند آمد. ازوست:

زین خس و خاشاک چون سیلاب می باید گذشت
از دو جانب همچو پل زین آب می باید گذشت

از جهان رنگ و بوبیتاب می باید گذشت
دامن از می^(۳) در شباب و شیب می باید کشید

به خاطر آنچه نیاید خیال پرداز است
که سایه دُور ز مرغ بلند پرواز است

به آب آئینه ناشستگی ز رُو نرود

به دورِ خویشتن از بوی گل دیوار می سازد

منزل زیان ناله ز کام جرس کشید

کوه پاشید ز یک دیگر و آواز نماند

یاد مرهم ز دل به جراحت گذرد

این کفِ خاک ملائک به سجود آمده را

به خصم تیغ ز انگشت زینهار کشد

در نظر دارم هر^(۱) آن خاکی که بر سر کرده ام

به روی ناله ما تا در قفس باز است
ز سرکشان نرسد راحتی ضعیفان را

بهم نشینی خوبان بدی ز خُو نرود

حیا را مانع گل چینی دیدار می سازد

در بزم یار دل به خموشی نفس کشید

دل همه خون شد و شور دل غماز نماند

بسکه بر روی هم افتاد ز مژگان تو زخم

نیستی زاده ابلیس به نخوت منگر

ظفر ز جانب مرد است کاندیرین میدان

کی ز خاطر می رود عیش سرکویت مرا

آقا زمان واضح: تخلص ، جد او پهلوان قاسم در زمان شاه عباس ماضی عسس اصفهان بوده و صاحب جمیع هوای و راهداری به سبب باقیات آزار بسیار کشید^(۲) . پدرش پهلوان کمال نیز به امر پدر قیام نمود و آقا زمان بعد فوت پدر متوجه عمل او نشد و به درویشی و قناعت ساخت . در کمال صلاح و تقوی روزگار گذرانیده . با اهل کمال محشور بود . تتبع بسیار از سخن متقدمین و متأخرین نموده . ازوست:

برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
داسِ کشتِ آرزوکن پشتِ خم گردیده را

چون سطر جاده از قلم پا شدم تمام

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامن ترک

مشق تحملم ز لگد کوبِ غم رسید

که استادن نباشد آب با ریگ فقیری را
بزرگانی که می دانند عیب خورده گیری را

برگ گل در پیرهن چون خشک گردد سوزن است
جام می بر آتش حسن تو طرف دامن است

وقت آسایش مرا در یاس بیداری^(۲) گذشت
آب با ریگ حیاتم در عنان داری گذشت
با دل پُر باید از مردم به همواری گذشت

آب بر دست بزرگان ریختن نان پختن است

سرمه گردید از گرانی های قیمت، گوهرم

شمع کوتاه می شود چون شعله بالا می رود

ازان خوش کرده ام چون اشک حسرت گوشه گیری را
بجز کوچک دلی چسبزی نمی گیرند یاد از هم

دل چو شد افسرده از وضع جهان بی رنج نیست
آب را بر آتش مرجان بود تأثیر باد

روزگارم بی تو چون شب های بیماری^(۱) گذشت
بر کف خاکی قدم نگذاشتم بی احتیاط^(۳)
کاسه چون لبریز شد آهستگی در یوزه کن

مرد را شایسته دولت کند فرمانبری

شد سبک پردازی دولت به عزت رهبرم

مرد را پا مالِ خواری می کند طقیان فکر

محمد امین بیگ واصل تخلص: اصلش از لاهجان گیلان است. ازان جا به تبریز رفته. بعد ازان به اصفهان رفته مشغول تحصیل گشته. شعر را نیکو می گفت. ازوست:

شبیم به بوی گل نتواند گلاب شد

جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را

دیده چون بستی دو عالم را تماشا می کنی

مشتی ست گره کرده به پیشانی خود زد

در چو وا شد حلقه بیرون در درکار نیست

شمع تا ننشست از پاپیش پای خود ندید

بی جوهران به تربیت آدم نمی شوند

جاهل به خموشی مگر از عیب بر آید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست

بر جبهه گره آنکه ز نادانی خود زد

دل چو بینا شد ز نور حق نظر در کار نیست

سر بلندی های ما تاریک دارد راه را

به شکوه ات چو شود باز چشم گریانم	فتد زاشک گره بر زبان مژگانم
بعد مردن می شود آخر ره کوتاؤ ما	شمع سان اندازه عمر است طولِ راهِ ما
مگو قطع بیابانِ فنا کی می توان کردن	به یک پا همچو شمع این راه را طی می توان کردن
به این دو قرص کسی تا به کی مدار کند	چو آسمان دنی نان شیر مالی نیست
به نام داری خود تا سری بر آوردم	فلک چو خاتم از کینه سنگ بر سر کوفت
صفای دست ترا هر که دید می داند	که جوی شیر لبالب ز خون فرهاد است
از مثنوی اوست خطاب به براق در معراج ^(۱) :	بر سطح سپهر مانده جاوید
نقشِ نسیم تست ماه و خورشید	نُه دایره را تمام کردی
در توصیف ذوالفقار ^(۲) :	
ای صف شکن صنوف ^(۳) دلها	در منع وجود خارجی لا ^(۴)
بر سطح تو جوهری که پیداست	الحق دام شکار اعداست
نجف قلی بیگ والی تخلص: پدر او از ایل بختیاری ست و مادرش یکی از آزاد کرده های ملک النساء صبیبه شاه عباس ماضی . جوان قابلی بود . به حسن ظاهر و باطن آراسته . نصر آبادی «والی» تخلص به او داده؛ اما جوان از عالم رفت . ازوست:	تمام حرف محک شد طلای بی غش ما
هر بوسه او تشنه بوس دگرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد
ندانم از کدامین جنبش مژگان هلاکم کرد	دوصف بر یک دگر خوردند و قاتل از میان گم شد

۱- ل = از مثنوی اوست در معراج خطاب به براق

۲- ل = گفته

۳- ل = در منع جود و خارجی لا

۴- ل = صنوف

پیراهن گل ریزه مقراض قبایی است

عمر از سبک عنانی ننمود رفتن او

جان چه باشد که فدای رخ ماهش نکنیم

مشرّب آئینه داریم در آمیزش خلق

از لطافت می توان چه شمع در فانوس دید

تا کدامین بی نوا امشب به کام دل رسید

کردم دل و جان هر دو نشانش که مبادا

کز روز ازل بر^(۱) قد حسن تو بریدند

این آب بسکه تند است هموار می نماید

دل چه کار آید اگر وقف نگاهش نکنیم

روی از هر که نبینیم نگاهش نکنیم

از بیاض گردن او شعله آواز را

کز کواکب آسمان دندان به دندان می زند

تیری شود از ابروی شوخش دو کمانه

ملا محمد علی واحد تخلص: معلوم نیست که واجد به جیم است یا به حا. اصلش از قم است و در اصفهان می بود. وسعت مشرب بحدی داشت که با گبر و مسلمان می جوشید و ازین دریافت می شود که واحد بحای مهمله است. ازوست:

کند روشن ز نور^(۲) عشق هر کس شمع جانش را

از غبارم شاخ گل بر سر ملایک می زنند

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش

ملا و اهب بخارائی^(۳): در ملازمت خان توران بوده. ازوست:

چشمی که بود محو تماشای جمالش

قدر جگر سوخته لاله چه داند

حاجت نبود تا به دم صبح چراغش
هر آن که چو ماه است گرفتار به داغش

حکیم عبد الله وحدت: اصل^(۱) او از گیلان است؛ اما چون در قم بسیار بوده به قمی شهرت دارد و در اکثر علوم مهارت داشت؛ خصوصاً در ریاضی و طب و در ترتیب نظم خیلی قادر سخن بود. اوایل حال راغب تخلص می کرد. بعد از آن وحدت اختیار نموده. به هند دکن آمده^(۲) با ابو الحسن بیگانه و فائز هم طرح بود. ازوست:

پس از مردن درین گلشن اگر خواهی نشانم را	به شاخ گلبنی پیوند بینی استخوانم را

فغان که قاصد ما باز گشت وحدت گفت	خبر نداشتم آن جا ز خود خبر این است

کمال مرد ^(۳) تهی دست بی خریداری است	همان به کیسه صاحب بهای این کالا است

بر قفا بست است دست شهپر طاوس را	پای خود را آن پریش تا نگارین کرده انت

در دلم بود که یک چند ورق ساده کنم	چشم پُرکار فسون گر نگهانم ^(۴) نگذاشت

لاله زار داغ دل را ناله آتش می زند	این گلستان نیست پنداری مصیبت خانه است

گرد باد دامن این دشت می گوید بلند	جسم خاکی را ترقی خاک بر سر کردن است

زنده گردد جان دهد هر کار فرمانی کند	قدر وحدت را بدان کو عاشق فرموده است

در مجمع ما غم زدگان دیده ایاغ است	بر تربت ما سوختگان ناله ^(۵) چراغ است

تنهائی هم نیاردش یاد	وحدت از خلق پُر رمیده است

تا از رخ تو دیده خورشید خیره است	روزم چو دیده ای که سفید است تیره است

من قصاید ^(۶)	ایین گل اختلاط یاران است
مستی و خنده می زنی بر من	

۲- پ = به هند سکونت داشته بعد از آن به دکن آمده

۱- ل = اصلش

۵- ل = لاله

۲- ل = نگرانم

۳- ل = مرجه

۶- ل = + اوست

آنچه باقیست ز وحدت رمق است

در عشق تو هرگز به گریبان نکنم صلح^(۱)

خدا کند که شوم با تو این قدر گستاخ

زخون نوشته به دیوار و در مبارک باد

همچو شمع کز نسیم صبح گاهی می طپد

آبی به آب تیغ مدارا نمی رسد

یقین که خانه مردم خراب می سازند

بیمار پی پرسش بیمار نیاید

خط بر آرید و مرا یکباره مستاصل کنید

گردی که بگذرد ز تو رو بر قفا رود

که وصف قد ترا در میان نمی آرند

خونم حلال بر غم و بر دل حرام درد

هر شکوه ای که از تو مرا بر زبان زسید

فرسخ فرسخ گریزم از خود

کافر به پیش چشم تو دارالشفاف نشد

صبر کو تاب کجا طاقت کو

با جامه دریدن شده ام دست و گریبان

به ساغری که به لعلت رسیده بوسه دهم

مگر خیال تو دارد هوای کلبه دل

نیم جانی دارم آن هم از نگاهش مضطرب

از نم خطر به خانه ز باران فزون رسد

چنین که ساخته اند آن دو چشم شوخ بهم

چشم تو ندارد خبر از حال دل ما

لاله رویان تا به کی گردم چو وحدت تنگ دل

عاشق چگونه دل نگران نگذرد ز تو

نیاورند دو سرو از نسیم سر بر هم

نام دوا اگر به زبانم گذشته است

ای بیم همچو جوهر شمشیر نقش بست

گر دست دهد به پای وحشت

میخانه ای به دور نگاهت بنا نشد

بدان که وحدت مذکور غزلی دارد که همه اش بی معنی است چون عمداً گفته در مقطع عذر آن خواسته . با آنکه مقطع نیز بی معنی است . ازان جمله این بیت:

دران وادی که تخم پنجه شیر آتش افشانند زپیکان خدنگ آهوی ما بر خود ورا^(۱) بندد

اگر سنگین دلی وحدت نفهمد زین غزل معنی طلسم اول به نام جذبه آهن ربا بندد

ظاهرا از راه شوخی ها در جواب غزل های دور از کار میرزا اسیر شهرستانی گفته . بهر حال خالی از تازگی نیست.^(۲)

رسمی است که طول امل از عمر بود بیش از قد رسای تو بود عمر رسا تر

در دام عشق زیر خدنگم نهان مساز بار دگر به خاطر من آشیان مساز

گاه گاهی می شود بی صرفه^(۳) گویی ها ضرور ساقی امشب باده می خواهیم اما بیشتر

وحدت آخر در غمش تار نفس خواهد گسیخت عشق عاشق ناله و معشوق عاشق ناله تر

از نگاه چشم شوخش شیوه ای در پیش نیست آنچه اول گل کند در باغ بادام ست و بس

زحیرانی به عشقت پیچ و تاب ساکنی دارم برنگ صبر ناچار اضطراب ساکنی دارم

تا حال کفر و دین تو روشن شود که چیست از^(۴) کعبه شمع برده به بت خانه سوختم

در آشنائی تو بجایی رسید کار کز غیرت ترحسم بیگانه سوختم^(۵)

از هستی خود گرد بر انگیخته بودم روزی که به دل رنگ غمت ریخته بودم

بر زخمس جگر شب ز حریر دل نازک الماس خیال نکته بیخته بودم

از حیا و رشک و حسرت از امید و یاس و بیم عاشق از بزمش به چندین رنگ می آید برون

از بوی هر گلی همه جا جسته ام ترا از داغ هیچ لاله نکردی سراغ من

ازو هر جا همی جویم به خود هر دم ^(۱) همی گویم
غبارم از ره رعنا سواران بر نمی خیزد

چاک گریبان تا کی نمایی

که گردد رام و یابم کام ^(۲) الهی او الهی من
عجب خاک مرادی بوده است از دو الهی من

داریم ما هم زخم نمایان

به جان پیکان تیرت پسته در قند است پنداری
نگاه گرم گیرا تر ز سوگند است پنداری

دلم را زخم شمشیرت شکرخند است پنداری
به پیش چشم ^(۳) او وحدت کجا گیرد عنان دل

زمن احوال من پرسیده باشی

خوش آن ساعت که شناسی ضعفم

چو قتلش را ز حسرت پیش چشم خود شگون کردی

یکی بتخانه با میخانه وقف خاک وحدت کن

کار ما آخر رسید این جا بلی، آقا بلی
این سزای ما بلی، مرزا بلی، آقا بلی

غیر می سوزد دلش بر ^(۴) ما بلی، آقا بلی
می زنی بهر رقیبان سایه ما را به تیر

ز مژگان دست بر خنجر نگاهی عاشق آزاری

نزاکت پروری با سایه نظاره در جنگی

از ترکیب بند اوست:

بی خواست چو زخسم هرزه خندی
نازک چو مزاج آشنائی
خوبی من است آشنائی

پیکان زبان دراز ترش ^(۵)
دارم دلی از غم جدائی
نیکو دارم ^(۶) پاس او را

رباعی

خود پیر شدند و آرزو پیر نشد
از نعمت سیمیا کسی سیر نشد

طبع مردم ز دهر دلگیر نشد
در حرص و طمع اهل دول معذورانند

تاریخ بحث علمای ایران در نماز جمعه گفته ^(۷):

رباعی

در بحث نماز جمعه خوش صحبت شد
می‌پرسیدم ز عقل تاریخش را
غوغا شد و اجلاس شد و وحشت شد
می‌گفت بگو که جمعه بی حرمت شد

در منقبت (۱)

اخلاص نبی (ص) است گلشن اهل نجات
و اشد ز گل محمدی غنچه گل
از مهر علی ولی خورد آب حیات
بر چهره آل او هزاران صلوات

مخفی نماند که حکیم عبد الله وحدت مذکور غزل استاد خود مولانا عبد الرزاق فیاض را
مخمس کرده و حسن مطلع غزل مذکور به دو وضع مخمس نموده. چنانکه گویند:
جهان چون من به کار خویش حیرانی نمی‌دارد
ز حرف سخت اهل طعنه (۲) بر من سنگ می‌بارد
به خاک راه تخمی چون دلم دهقان نمی‌کارد
به حال چون منی کافر به کافر رحم می‌آرد

چه دارید ای مسلمانان به من، من هم خدا دارم
به این روزم چو بیند چرخ آخر رحم می‌آرد
بود گر تشنه خونم بظاهر رحم می‌آرد
نیارد رحم گر بر من به خاطر رحم می‌آرد
به حال چون منی کافر به کافر رحم می‌آرد
چه دارید ای مسلمانان به من، من هم خدا دارم

و فقیر آرزو را در مصرع دوم بیت فیاض تردد است؛ چه لفظ "به کافر" در ظاهر هیچ صورت
صحت ندارد. اگر گویند: "بحال چون منی کافر" صفت به کافر است. گوئیم با آنکه درین صورت تعقید
می‌شود، بلکه در صحت ترکیب خلل می‌افتد، چه رحم کافر به کافر استبعاد دارد چنانکه ظاهر است.

درویش واله هروی: از شاگردان افصح الشعرا مولانا فصیحی انصاری هروی ست. ظاهراً در عهد
شاهجهانی به هند آمده در بنگاله بسر برده. مثنوی دارد برابر تحفة العراقرین از استاد خاقانی، بسیار
دقیق و برجسته گفته. مرحومی میرزا عبدالقادر بیدل در ایام شباب ادراک صحبت این عزیز نموده؛
چنانکه حکایتی ازین (۳) باب در نثر «چار عنصر» خود نوشته. درین ولا انتخاب کلیات او نوشته می‌شود تا
زور فکرش معلوم سخن فہمان گردد. ازوست:

به دست آورده‌ام در موسم پیری جوانی را
که سوی مصر از کنعان فرستد کاروانی را

از تو جدا پایمال سایه خویشم
طالع بد را بسین و بخت نگون را

واله چنین شناخته آن تند خومرا

گو سال دگر آرد نوبت رمضان را

دگر نماند عزیزی درین^(۱) دیار مرا

بر رخ توسعه بسته است در صحرا را

سبزان خراب خانه پروردگار را

که ترا سوی من آرد که برد سوی تو ما را

نگاه ثانی در کار کردی آفرینش را

مباد اینکه ازیشان شماری این فدوی را

پر بی پری ست سایه مرغ رمیده را

چون در جان بود در یکی قالب

چون نخواهی همه چیز است و گر خواهی نیست

آن قدرها که حسن بنی پرواست

تنگی این غمکده را از طرف بیرون است

بیشتر پندارم از امروز من فردا گذشت

مردی چرا ز جمله عالم تمام نیست

عنذرم کند کز و نکنم شکوه روز حشر

شوال حق امسال رساند از پی شعبان

ز راه دیده جگر پیش رفت و دل از پی

کرده یا رب دلی از غصه که خالی که چنین

دارم دل شکسته که در هند می کنند

نه دعائی رود از من نه پیامی ز تو آید^(۲)

نه بایست اختلافات این قدر کاش آفریننده

اگر بیار زبانی دلت خوش است جهان پر

بی جست و جو نیم اگر از پا افتاده ام

لب او با شراب در ساغر

داغ جانسوزی و معشوقی ایام سوخت

عشق هم بی تکلف افتاد است

آنچه گنجد به دل از درد نگنجد به جهان

بسکه نومیدم ز خلف وعده او عمرهاست

در حیرتم که عنصری از جا نرفته است

ز هیچ کس دلم آسوده هیچ گاه نشد

یار دانست که من کیستم و او چه کس است

نمی توان همه عمر جبین بر ابرو داشت

جهان آرزوها بی تو در خون غرقه شد با من

ز گفت و گوی اهل هوش گر بیگانه ام، باشم

این قیامت بین که چون فکر جواب حشر داشت

طبیعت محتسب را تا جمادی ها کشید آخر

گل کام تازگی و تری داد در هرات

رند قدح کش از زر خلد رانده شد

پیراهن عاشق ز سبک دستی هجران
یک زخم رسا قسمت صد^(۱) سینه نیفتاد

وعده هایش همه آماده فرداست ولیک

هر کس که نام برد مرا، نام او نبرد

روزی که نقش دیده و دل را کشیده اند

مبارک رفته ها را رفتن^(۲) از خود
ازان ترسم که فردای قیامت

خدا چه روز خوشی طرح این بنا انداخت

این قدر معرفت عاشق و معشوق بس است

ز رنجشی که ندارد بجز دها باعث

همین دست و سنانی از تو خون آلوده می گردد

مقالات جنون هم چون فراطون جاهلی دارد

در حساب کشتگان خود شمار من نکرد

که صد خم کرده از می خالی و هشیار می آید

مرحوم بلبل که اسیر بهشت ماند

مست است سوی جنت شداد می رود

در عشق تو نا دوخته محتاج رفو بود
از بس به شهادت گهش امروز غلو بود

بود یک روز که امروز من و فردا بود

بنگر که کار دوستی آخر کجا رسید

چون حسن بهر عاشقی ام آفریده اند

سبب گر آمدن های تو باشد

همین امروز فردای تو باشد

توقّف تو درین^(۱) سن به کام خواهش ما شد

تیر مژگان که دارد سر خون ریز که باز

هیچ کاری نیست در عالم که بعد از کردنش

عشق تا فارغ نشست از پرسش مجنون ندید

بی عقدۀ خاطر نتوان پهلوی او بود

محنتی گر رسد از دوست تلافی با اوست

مشو از گریه ما رنجه که بی فائده نیست

خوانده شد نامه اعمال و قیامت بگذشت

غرور رشک صلاّی سفر همی زندم

خواهش نگذارد که برد اشکم ازان کو

شوق تصدیع عرض حالی داد^(۵)

کرده ام نور نظر فرش به هر جا که رود

جذبۀ عشق و ادب برد مرا تا بر او

ز من پرسى که چونی حال محزونی چه می باشد

دعای آنکه شوی پیر با^(۲) صواب بر آمد^(۳)

مرده و زنده ما ذوق طپیدن دارد

نگذرد در^(۴) دل که بودی کاشکی کاردگر

غیر من در هیچ محنت خانه بیمار دگر

سر رشته این سلسله از بند قباگیر

شمع بر مشهد پروانه بود لوح مزار

آستین از مژه برداشتن ابر بهار

نامه ما بر او رهن جواب است هنوز

ز آستانۀ او می روم ولی بگذار

هر جا که روم نا شده می آیم ازان باز

ناز نا گفته گفتم واله بس

تا نیفتد به زمین سایۀ نازک بدنش

ناله خویش شنیدم ز پس دیوارش

که شوقش آرد اندر گفتم و گو سازد خیالاتش

از دل به دیده رفتی از^(۱) دیده جانب دل

مرو به راه وفا گر روی به شرطی رو

دهدم به آرزو خو کندم امید دشمن
چو خودم خراب دارد دل عشوه برده از جا

باده را سالی امانت داشت نی داد و نه خورد

نهانم بر تو پیدا گشته پنهان از تو چون دارم

زخم را از دوختن ها نیست مطلب به شدن

حیاتم نیست بی او واله و بودن به او نتوان

به هر نوعی که اندازد فلک برخاستن دانم
به هر جزوی ز خاک آستانت نسبتی دارم

ز پیری رو به طفلی می برد عشقم زهی لذت

مرغی نزد صفیر نشاطی ز هیچ شاخ

دوریم از در او نیست ز کوتاهی سعی

در بوالعجبی های جنون بین که چسان کرد

چاک است به مذهب اسیران

به حرف من زبان خود نرنجاند خطاب است این
به چشم افسانه شب های هجرانش همی گفتم
مباد از وعظ واعظ اعتقادت کم شود از می

باز آمدن به منزل خیر و سفر^(۲) مبارک

که سر نباشدت از همهران و پای رفیق

مژده از سر تواضع نگه از ره تغافل
نه ز اضطراب راضی نه تسلی از تحمل

بر دیانت داری بی جای مینا سوختم

ز افشای تو دانستم ز اخفای تو فهمیدم

در به روی آشنائی های مرهم بسته ام

گر او پنهان ست، پیدایم، و او پیدا ست، پنهانم

مبادا اینکه از چشم تو افتم یا جدا افتم
ضعف اندر حریمش هر کجا افتم، بجا افتم

به ترتیب زمان دارد نشد امروز و فردایم

این ره تمام گوش بر آواز می روم

تا به جایی که ادب گفت بیا یید شدم^(۳)

چون زخم به یک مرتبه گریانم و خندان

تاریخ تولد گریبان

نخواند نامه ام را و نه قاصد را جواب است این
در آمد ناگهان بیگانه ای گفتند خواب است این
به فسق توبه روزی مبتلا گردی شراب است این

گر و ا رسی، و گرنه خدا باد یار تو	انداختیم ما به خدا کار خویش را
***	***
هست یک من هزار من بر تو	وعده های تو در وفا چو هم اند
***	***
چه گفتم کی، کجا، پیش که، از بهر چه، لا والله	بگفتی واله از ما شکوه بی جا کرده ای جایی
***	***
خواه تسبیح به کف نه، خواهیم ز نثار ده	سوی خویشم خوان ز هر راهی که خواهی صاحبی
***	***
به هر گامی که بر دارد زمن چشمی ^(۱) ازو پایی	به راه دوستی ها هر که بی منت قدم ساید
***	***
نه بری به سوی خویشم نه مرا به من گذاری	ره و رسم عشق بازی ز تو تازه گشت واله ^(۲)
***	***
کتابتی که رسید از دیار مهجوری	دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود
***	***
چو تنهائی رفیقی همچو خاموشی هم آوازی	سفر را چون نبوسم خاک ره کز همتش دارم
***	***
در ^(۳) باده یک آتشه هست این همه مستی	پروانه بلندی نکند فرق ز پستی
***	***
ملک امن بی شعوری نعمت دیوانگی	در زمان عیشم و در عین آسایش کجاست
***	***
این چنین باید جواب آنچنان پرسیدنی	گفت واله کیست می دانی بگو گفتم که نی
***	***
هر کجا بر بال مرغی در نظر آید پری	نامه نگشوده از من سوی او می برد
***	***
او به یاد آمدنی کرد و من از خود شدنی	بهم آمد شد خاصی است میان من و دوست
***	***
که سر باید نهادن هر کجا خواهم نهم پایی	خوشم از واژگون اوضاع هند اندر رهش واله
***	***
کاروانی ز دلی، قافله ای از جگری	می روم بی تو ولی همرهم از اشک رود
***	***

یا رب ادبی نفس بدآموز مرا
یا رب سحری شام غم اندوز مرا

یا رب اثری ناله جان سوز مرا
یا رب نوری ز معرفت روز مرا

بدانکه واله مذکور در بحر "تحفه" خاقانی چنانکه نوشته اند، مثنوی دارد و در کتاب مذکور در منقبت شاه ولایت پناه گفته و پُر تَصْرِیانه گفته و هی هذا:

جنس الاجناس نوع الانواع	سر لشکر اختراع و ابداع
کونین خدای کوفه وارث	سالار قدم فدای حارث
در اسم شریک حق تعالی	با حق یکی از رو مسمی
آیات صحائف ولایت	برهان خدایسی و رسالت
پیراهن کعبه در بر اوست	چون فاطمه کعبه مادر اوست

خطاب به کعبه گوید:

تحسین ز خدات بر سرا پای	ای مریم لا شریک له زای
بهتانت نکرده دست بازی ^(۱)	طوبی لک مریم به حجازی
بر جای صلیب بسته فرقان	ابراهیمت پدر، نه عمران
بی داعی حجت است اعقل	طفل تـوز پیر عقل اول
در شرع که جای انقیاد است	ابن الله نیست خانه زادست
از مشرق مکه پرتو افکن	در مغرب کوفه کرد مبدفن

مرزا مبارک الله واضح مخاطب به ارادت خان: از امرزادگان قدیم هندوستان است. جدش نیز ارادت خان خطاب داشت و از امرای کلان عهد جهانگیری است و واضح صبیبه زاده میرزا جعفر قزوینی ملقب به آصف خان است. الحاصل بسیار مرد صاحب کمال بود. در فن شعر شاگرد میر محمد زمان راسخ است و در تصوف مرید بزرگی ست که نام نامی او میر سنجر است و او از سلسله نقشبندیه^(۲) و دختر میر مذکور در حباله نکاح ارادت خان مذبور بود. ازین جهت به علم معرفت و تصوف بسیار اشتغال داشت و خیلی تحقیق آن ورزیده. آخر صحبتش با منعم خان خانانان وزیر صاحب اقتدار بهادر شاه پادشاه بود. از جهت آشنائی قدیم عصر عالم گیری و مناسب علم تصوف که وزیر مذکور را با آن کمال مناسب بود، بر او گشت و طرز خیال و طریقه متأخران است، منظور کلی او بود و با مدعا مثل که طرز میرزا صائب است، بسیار ناخوشی داشت. با وجود اکتساب فضایل و فواضل خیلی پیش خود برپا بود و در مقابل کمالات خویش خصوصاً شعر و تصوف هیچ کس را وجود نمی گذاشت. کلیات دارد ضخیم، مشتمل بر غزلها و قصاید و رباعیات و مثنویات. اراده داشت که جواب خمره بگوید. چند

مثنوی شروع کرده اما میسرش نیامد. لیکن مثنوی "آئینه راز" که در بحر یوسف زلیخا است به اتمام رسانیده، خیلی به قدرت گفته؛ اما همان بطور خیال که دور از فهم سلیم است. قصیده در جواب قصیده مرزا معز موسوی که شمس المناقب^(۱) نام است و خیلی به زور گفته و به "فلک المعارج" موسوم نموده. مطلع آن قصیده این است:

کی گردد از عزیمت من سست نیم تار نه بختی فلک گسلاند اگر مهار

و نیز کتابی دارد مسمی به کلمات طیبات که شرح رباعیات خودش است. بسیار دقیق و مملو از فوائد و از آن جا دریافت می شود که صاحب مذهب است و باجی به کس نمی دهد. بهر حال در اهل کمال بودن او شکی نیست. این قدر هست که در ترکیبات فارسیه تصرفات نمایان داشت. و دعوایش این بود که ما اهل زبائیم^(۲) و قادر سخن. هر چه ما می گوئیم برای دیگران سند است، نه قول دیگران برای ما. و در بلند خیالی به رتبه رسیده که بسیار اشعارش فهمیده نمی شود. چنانچه درین باب خود گفته:

فهمیدن شعر ما کمال است هم چشمی ما کرا مجال است

و در عهد محمد فرخ سیر پادشاه شهید مرحوم به رحمت حق پیوست. درین ولا انتخاب دیوانش نوشته می شود. سر دیوان او این بیت است که به آب زر نوشته:

خیال عرش کمال است کز کمال خدا شدش ز آیه "فاتو بسورة" طغرا

فی التوحید:

مانند شعله گرم روان سراغ تو بردوش رنگ رفته گذارند نقش پا
خورشید جلوه تو به هر ذره هم عنان سلطان آرزوی تسو مهمان هر گدا

بود خم حلقه زنجیر نادانی فراطون را ز قید عقل آزادی رهائی داد مجنون را

شور سودا بسکه پیچیده است از پا تا سرم نقش پایم می شود مضرب تار جاده را

پرواز چون کند ز چمن مرغ جان ما در پای گل به خاک سپار آشیان ما
دل از طیش ز رفتن خود می دهد خبر آواز پا بسود جرس کاروان ما

به پای ناله رفتم بهر طوف مشهد مجنون غباری بهر استقبال آمد در بیابانها

به دام افتادم و از ضعف بی هوشی صغیر من

کلاه سلطنت سنگ فلاخن می‌کند سر را

غرقة دریای ساحل ناپدید عشق را

به تنهائی بسوزم خویشتن را

کعبه اهل جنون بادیه گم شدگی است^(۱)

رفیقان در حقم دانسته کردند این ستم‌ها را

ناز را بیکار نتوان داشتن

پیاده می‌روم اما به این قدر شادم

دلم گرفته و در دیده^(۲) جلوه‌ها دارد

گر می‌رسی هنوز شناساست چشم من

جهان واژگون با ما بود راست

زخم پیکان تو افروزد دل پژمرده را

طبع من آشفته معشوق عاشق دیده نیست

جاده هر جا گم شود زنجیر پای رهرو است

ر بوده چون حبایی موج اشکم کوه را از جا

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را

به سرگردانی دایم نیرزد پادشاهی‌ها

سخت‌تر از سیلی موج است سعی آشنا

نیم پروانه شمع انجمن را

سیل هم سجده کنان رفت ز ویرانه‌ها

نگفت^(۲) اول به گوشم بلبل طرز گلستان را

یا^(۳) تغافل یا نگاو آشنا

که جاست در نظرم گرد شهسواران را

که داد^(۵) آنینه در دست آن خود آرا را

ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

در آنینه ببین نقش نگین را

روزن مجمر فروزد اخگر افسرده را

عندلیب من نمی‌آید^(۶) گل بو کرده را

در رو آوارگی‌ها منزلی داریم ما

گشاد این سیل آخر عقده دیرینه صبرا

۱- ل، پ = کعبه پادیه اهل جنون گم شد گشت

۲- ل = بگفت

۳- ل = یا

۴- ل = دلم گرفته و مژه‌ده

۵- ل - ن - پ = داده

۶- ل = نمی‌پند

که مدعاست همه ترک مدعا ما را
 چشم بینا از عصا در دست باشد کور را
 پریدن ها طپیدن گشت مرغ رشته بر پا را
 که در آغوش گیرد باز زنجیر جنون او را
 راه هموار خموشی بی خطر دیدیم ما
 خزان فیض دگر بخشد جنون کامل ما را
 در صید گهش جاده شد از خاک نشین ها
 رفتی اکثر به سرکوی تو تنها تنها
 پای خورشید است در گل بر سر دیوارها
 عذرها بسیار می باشد دل ناخواه را
 یک رقعۀ نشانده ز پا جوش نیل را
 که پشت پاست نظرگاه قامت خم را
 با پنبه ریسته از جگر لاله داغ ها
 گلجام گنبد فلک اند این ستاره ها
 در گرد غبار خط تو شاه سواری است

به فال ما ورق نا نوشته می آید
 راستی باید، ره نادیده آسان می شود
 ز یاد عیش رنج افزود تا دل بسته ام جایی
 به خواب پای من آمد بهار این بس شگون او را
 بی شمار است آفت پست و بلند گفت و گو
 شود پرواز رنگم باد دامن آتش دل را
 چون نقش قدم پهلوی هم بسکه نشستند
 خوب شد از دل گم گشته نشان پیدا نیست
 عمرها شد عمر آخر گشت و ما دل زنده ایم
 بی دماغی، نازپردازی، تغافل مشربی
 بهر تسلی دل ما نامه ای بس است
 فلک ز خاک نشین چشم بر نمی دارد
 دست قضا جراح و مرهم بهم سرشت^(۱)
 خورشید دیگر است کز دهر روشن است
 از خال بنا گوش تو دل چون شود ایمن

ای خدنگِ نگه آهسته برین سینه گذر
چشم سیراب و لب خشک گواه است برین

سعی عاشق هست تا معشوق پا بر جا بود

جدولِ مصحفِ خط دور رخ همچو مه است

به سنگِ ره چو رسی کعبه دان و طوفش کن
حیات و زندگی ما تویی پس از مُردن

نیزه داران مژده برق سوار نگهند

ز اسـتـقـنا نیـنـم سـوی کـونـین

اصل رسوایان ز شهر دیگر است

کُنی صوم و صلوة آمد و کی باده بشد منع

غنیمت است که در صیدگاه او باشیم

در زیر خاک شد دل مجنون جرس مگر

طائران حرم عشق پرستند مرا

عمر من واضح چو در کار دل آزاری گذشت

این بیشه عشق است نه تهمت کده گرگ

افشای راز عشق نباشد گناه من

که درین کلبه چو دل غمزده بیماری هست
که در آئینه دل حسرت دیداری هست

ورنه شور عندلیبان برگل دستار نیست

خال زیر ابروی او نقطه بسم الله ست

زراه دور بکن سجده گاه فرهادست
تو شاد باش به عالم که روح ماشاد است

گردش چشم کسی آمد^(۱) فوج دکن است

که چشم باز کشکول گدائـیست

سرزمین زهد عاشق خیز نیست

زین واقعه در می‌کده اصلاً خبری نیست

وگر^(۲) خدنگ به ما می‌رسد خدا ساز ست

آواز پای ناقة لیلی شنیده است

کنج محراب دعا چنگل^(۳) شهباز من است

نامه‌ام چون کرده سوزن خورد اعمال من است

هشیار که نی بست زلیخا سر راه ست

دل بردن نهان همه دانند کار کیست

يك حرف ناشنیده به خواب عدم شدیم
واضح بگو مخالف طور زمانه‌ام

چند روزی شد که آهی بر نمی‌خیزد ز دل

دخل‌ها در صنعت کامل ز کافر نعمتی است

بی اثر فریاد دل پُر بی دماغم کرده است

به هر زخمی که زد تیغ تغافل
به خود هرگز نمی‌یابم موافق

درد داند درد نی، صیاد نی صحرا دلم
می‌طبد واضح به استقبال بیتابی دلم

هر ذره‌ای ز مِشت غبارم جدا طبد

نشأ از سر رفت تا بی فیض شد صهبای شوق

گفت و گو چندان ندارد مانعی در پیش نیست

واضحاً با سبحة آویزان کعبه بازگو

کوه‌کن در پیش و مجنون در^(۱) عقب من در رکاب

به هجر زنده تصور کنی مرا چه عجب

واضحاً کار من و تو بکند بی من و تو

بر سر مِشت غباری که دمی آسود است
گرد بادی که درین دشت دو چار تو شود

دانسته‌ایم ما که مآل فسانه چیست
گاه از جنون و گاه ز مستی بهانه چیست

پیش ازین در کلبه ما بی قراری بود، نیست

شعر واضح جز حریر نامه تقدیر نیست

بادۀ بی نشاء ساقی در ایامم کرده است

زبان چین ابرو عذر خواه است
اگر من محرم دل بی گناه است

وحشی ما بی خبر جای خدنگی خورده است
قاصدی شاید ز جایی نامه‌ای آورده است

در خرمن سپند که یا رب شرار ریخت

یا دل ما شد دگر یا صبح و شام دیگر است

از خموشی تا سخن ره نمره واری پیش نیست

آیه «فاتو بسورة» لوحه دیوان ماست

عشق از ملک جنون با طرفه شوکت می‌گذشت

که این^(۲) هم از اثر خاص بدگمانی‌هاست

آنکه کار دو جهان بی دو جهان^(۳) ساخته است

می‌رسد تند صبا تا چه به او فرمود است
قاصد ماست که بی منزل و بی مقصود است

واضح ز اسیر آن چه شنیدم چه توان گفتم

نشد بی تکیه دیوار چون تصویر ایجادم

کفن شد اشک نومیدی دل غم مرده ما را

دیرتر خواهد که ماند بزم از ساقی مرنج

صمب می گویند مردم رفتن راه عدم

دل شکسته ز نگاه تو چو در خاک شدم^(۱)

پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم

قدح بشکست خوابیدند مستان بزم آخر شد

به این بیگانه خوئی ها که دارد ناز او با من

دل افسرده چون سیماب اکسیر قناعت شد

در^(۲) خاک سلیمان ز پی مور توان خواند

داشت هر چند متاهی چو نبوت یوسف

عمرها خواب فراموش تمنا بوده ام

نیست جز غم راه کس در کلبه احزان دل

در قفس روز و شبی هست^(۳) که بلبل نشناخت

فراق شام و سحر است از نظر یاس و امید

جز آن که مکرر بنویسم دو سه جا هیچ

به بزم بی خودی ناخورده می مدهوش می باید

جهان افسرد این اخگر که خاکستر ز یخ دارد

بیشتر لطف است می هر چند کم تر می دهد

آن چه ما دیدیم وقت آمدن هموار بود

تربتم کار که شیشه گران خواهد بود

شکست شیشه ما سنگ در میخانه اندازد

هنوزم عشق در سر شور جام اولین دارد

به یادم گر رسد ترسم خیال دیگری باشد

مسیحایی که ما را کشت اعجاز دگر دارد

آن لفظ نهان داشته کش نقش نگین بود

عشق تا شعله نزد گرمی بازار نبود

آن عزیز مصر دل را یاد زندانی که داد^(۴)

وقت آن معمار^(۵) خوش این بیت احزان طرح کرد

کی بهار آمد و چون فصل خزان می گذرد

یک شب و روز که بر پیر و جوان می گذرد

یک نفس کوهی و در آن دگر صحرانیست	عمر حسرت زده چون ریگ روان می‌گذرد
گریه کردن ^(۱) تا ندانستم دل من شاد بود	پیشتر از وقت طوفان این خراب آباد بود
ماجرائی پیشتر از دور خط پرسید دوش	صرفه دیدم در فراموشی اگرچه یاد بود
دماغ عشق می‌باید که بوی آشنا گیرد	اگرچه از شمیم پیرهن کنعان معطر شد
سبیل هجر تو ز بنیاد برانداخت مرا	تا دگر چرخ جفا پیشه چه بنیاد کند
ز وضع خود خجلم صبح دم به مجلس زاهد	ز زیر خرقه من شیشه شراب بر آمد
نیم جان دارم و حسرت کش دردم که مباد	باز این جور به جان دگری خواهی کرد
گرچه آزادم ولی جانم فدای دیگر است	گرد سرگردانده صیادان مرا سر داده‌اند
خس و خاشاک الفت از جهان برچیده ^(۲) اولی تر	مبادا عندلیبی را درین باغ آشیان گردد
این سیه چرده غزالان که به ما ساخته‌اند	از پی صید دگر دام دغا ^(۳) ساخته‌اند
از دولت سخن هست امید آنکه پیشش	حرفی ز ما توان زد هر که سخن بر آید
بیگانه را به کشتن من متهم مکن	خونم هنوز از نگه یار ^(۴) می‌چکد
حشر خیال اهل سخن جای دیگر است	از نه فلک بر آمده طرح زمین کنند ^(۵)
دلم از گریه تا افسرده ^(۶) سوز از سر نمی‌گیرد	به آب این شمع شد خاموش دیگر در نمی‌گیرد
مشق ستم ^(۷) هنوز ز یادش نرفته است	تیری به نام صید فراموش می‌زند

۱- پ = کردم

۲- ل، پ = برچیدن

۳- ل، پ = وفا

۲- ل = ناز

۵- پ = کند

۶- ل = افسرد

۷- ل - پ = سخن

غلام قدر دانی ها کنید ای بی وفا اخوان	فروشیدم به اقلیمی که نرخ دل گران باشد
در دماغم تازه شد سودا بهار آید مگر	غنچه دل خنده دارد بوی یار آید مگر
راه خود رو از طریق ما چه می پرسی نشان	کار و بار ما دگر یار و دیار ما دگر
در یکی بی نقطه شک جلوه گر شد صد هزار	ابجد اهل جهان دیگر، شمار ما دگر
به بزم رفتن روز و شب اعتماد مکن	که صد هزار سوار اوفتاد زین ابلق
چون سیل عمری رفتم رو دل	نی جاده دیدم آنجا، نه منزل
آنسینه گشتیم در راه شوق	وحشت به دنبال، حیرت ^(۱) مقابل
حسن او هر ذره را شمع تجلی می کند	در جهان پروانه شمع چراغان بوده ام ^(۲)
نمی بینم رخ صیاد آن صید زبون بختم	که می میرم ز شادی تا درون دام می آیم
گذری بر سر ما هم گاهی	خاکساران سر کوی تموایم
ساقیا زود بگردان قلع باده که ما ^(۳)	فکر برهم زدن گنبد مینا داریم
شدیم گاه سپند و گاهی جرس واضح	طپیدن دل ما هر چه گفت آن کردیم
از صدای پای قاصد گوش دل نشنیده است	آن قدر یاد آوری ها کز تغافل دیده ایم
ز جوش می خم من شور نه فلک نشنید	به خلوت دل خود عالمی دگر دارم
نکنی گر تو یاد ما چه عجب	هر قدر یاد بود ما کردیم
ملک را سجده شد تا صفحه سر مشق تعظیم	خدائی در لباس بندگی کردند تعلیم
طپیدن، ناله کردن، اضطراب عجز ده یا رب	که خامش دعوی طاقت نمائی هاست تسلیم

بیش ازین بر دل غم دیده چه بیداد کنیم
 عندلیبی به خزان از قفس آزاد کنیم
 فهم حکمت‌های تقدیر از وقوع نیک و بد
 نیست جز تسلیم و حیرت آنچه من فهمیده‌ام
 یا نشاء رسائی یا با فلک ستیزی
 یک دست شیشه می، یک دست سنگ دارم
 قسم به کفرِ سر زلف تو کهن گبرم
 قسم به مصحف خط تو نو مسلمانم
 سرو خوش جامه درین باغ بسی جلوه گر است
 خاک مالیده به تن فاخته‌ای پیدا کن
 هرزه گرد جست و جو در هیچ حال آسوده نیست
 خاک اگر گردد دلم ریگ روان خواهد شدن
 بر مزارم چون بیایی جان من گریان مشو
 ای رفیق این نامه را تا واکنم جان رفته است
 خفته‌ام در خواب راحت بر زخم آبی مزین
 حرفی از قاصد اگر پرسیده باشی نقل کن
 من آن دم پی به غارت رفتن^(۱) اقلیم دل بردم
 که دیدم آستین مالیده‌ای بر چیده دامانی
 به کاغذ اخگری پیچیده‌ام یعنی دل خود را
 مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی
 نگشتی^(۲) چشم گر آئینه را از دل خبر بودی
 که می‌گوید دل و جان را به راه تو فدا کردم^(۳)
 ز عالم چشم پوشیدی اگر صاحب نظر بودی
 دل و جانم فدای تو چنین بودی اگر بودی
 مخفی نماند که ارادت خان واضح هر چند رباعیات بسیار دارد و اکثر مطالب تصوف دران
 مندرج است و نثری نوشته که شرح رباعیات مذکور است. فقیر آرزو را این دو رباعی ازان جمله بسیار
 خوش آمده:^(۴)

رباعی

در بحر جهان نهان ز چشم همه کس
 چون دُر به صدف خلوت خاص است هوس
 دلق سیاهی ظاهر و باطن همه نور
 یکسر همه تن سجده و محرابی و بس

رباعی مستزاد

زاهد تو به خوانِ خلق رو آوردی، سگ از تو نکو
تلبیس نموده مالِ عالم^(۱) بُردی، شیطانِ دو رو
هر چند که ما نیز نخوردیم حلال، اما تو بگو
ما خون خود و تو خونِ مردم خوردی، دل به که زلو

این قطعه از مثنوی اوست که مسماست به «مرآتِ دیدار»^(۲) که بسیار بطور گفته . لهذا درین جا ثبت شد:

صبحِ بدمی بستکده‌ای یافتم^(۳) رشسته ز زُئارِ نگه تافتم
در برو حییب صمنم گله‌زار بسته ز زُئارِ نگه دیده تار
گفتمش ای بی خبر روزگار در تو اثر چیست به من در^(۴) شمار
گفت منم سنگ تراشیده‌ای از دم صد تیشه خراشیده‌ای
من همه سنگم اثر از دیده است هر که مرا دید غلط دیده است

از مثنوی دیگر اوست که مسماست به "تاب زُئار" فی التوحید^(۵):

مثنوی

اول و آخر پی قید و نشان ظاهر و باطن پی سر و میان
این همه جوش بهار نیرنگ این همه صوت خموشی آهنگ
چشم اگر باز شد او^(۶) خود پیدا است گوش گروا شد او^(۷) خود گویاست
گوش را چشم کن و راز^(۸) نگر چشم را گوش کن آواز نگر

وجهی گو: از فرقه اکراد است. دگر احوالش معلوم نیست. بهر حال شعر را نیکو می‌گفت. ازین فرقه این قدر هم غنیمت است. ازوست:
ما ننگ شکایت به سگ خود نپسندیم
از شکر گذشتیم که بوی گله دارد

رباعی

در بزم جهان است هر کس را کاری رند است و شراب و خانه خماری
زُئار پرست و حلقه زُئاری وجهی و غمت هر تُری و بازارِی

۳- ل- پ = صبحدم بنگهدای یافتم

۲- ل، پ = شراب دیدار

۱- ل = مردم خوردی

۶- ل = از

۵- ل، پ = فی التوحید، ک = ندارد

۲- ل، پ = بر

۸- ل = آواز

۷- ل، پ = از

رباعی

هفتاد و دو سال عمر بر ما پیمود
از عمر درازی که گذشت است چه سود

تا چشم بهم زدیم این چرخ کبود
گر عمر دراز باشد آینده خوش است

ولی دشت بیاضی: و دشت بیاض قصبه ایست از خراسان . معاصر میرزا محمد قلی میلی و حسین ثنائی . طرز او به طرز میلی بسیار ماناست . ازوست:

تا به حسرت نکشد طعنه بد خواه مرا
غرضش این که ز رفتن کند آگاه مرا

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا
سگ خود را ز قفا می طلبد روز شکار

شرمی مدار از دل پُر آرزوی ما

قاصد میار رنجش جانان به روی ما

با خود آرد به سرکوی تو همراه مرا

مدعی تا کند از قرب خود^(۱) آگاه مرا

کان جان که اجل می طلبد در تن من نیست

بیهوده عذاب دل من کرد و ندانست

آه تا باز چه روز سیهم در پیش است

حسرتی شب همه شب گرد دلم می گردد^(۲)

که بی گناه گُشی فهم می شود ز ادایت
بین که پند غرض گو چگونه برد ز جایت

مگر که می شوم امشب شهید تیغ جفایت
به هر کجا که روم با من از غضب ننشین

که ترک دوست به این ها^(۳) نمی توانم کرد

اگر تغافل، اگر سرکشی برو ناصح

هزار بار فزون ناله از زبانم گفت

تو مهربان نشدی ورنه آنچه در دل بود

پرسند که غیر از تو به عالم دگری کیست؟

تهمت زده ام کرده به عشق دگری کاش

ورنه این راز هنوز از تو نهان می بایست

شوق نگذاشت که دستی بنهم بر دل خویش

مگو^(۱) که نامه نو میدی ام جواب نداشت

گر به من قاصد ازو مژده دیدار نداشت

کدام دیده که در او انتظار تو نیست

دل که هر دم ز رخت صد هوش منظور است

هلاک می شوی^(۲) امشب ولی نمی گفتم
بلاست این نه غم دل مرا به شکوه میار

چون بد و نیک من سوخته خرمن پرسند

هر چند می روم که نیایم، نمی شود

صد نیش غصه در جگر و از دلم هنوز

خرسند به امید جواب است دلم کاش

به خواری که منم تا چه لطف کرده به غیر

نیست در^(۳) جلوه هیچ تقصیری

گفتم مبین به جانب من تا بینمت

خوش آنکه ولی رخت سفر بندد و گوئی

چون من ز یار قطع نظر کرده ام رقیب

جز این چه شکوه توانم ازان ستم گر کرد

که قاصد آمد و در آمدن شتاب نداشت

چون نگاهی که به من داشت به اغیار نداشت

کدام دل که به صد جان امیدوار، ته نست

گر تسلی به نگاهی نشود معذور است

مکش که جام فریب است نا چشیده به است
برو که درد دل است این و نمینیده به است

آه اگر آنچه به دل کرده ام از من پرسند

یا دیده بر رخت نگشایم، نمی شود

ذوق کُشمه های تو بیرون نمی شود

قاصد که رود جانب او دیرتر آید

که می رسد به من و شرمسار می گذرد

مرد باید که جان نثار کند

خجلت بهانه کرد و به رخ آستین نهاد

بی چاره ندانسته که بی ما نتوان زیست

سویش دگر به رغم که نظاره می کند

که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد

ترک تو می‌کند دل و یک باره می‌کند
 خاطری داشت که شایسته آزار تو بود
 بود روزی که به عجز خودش اقرار نبود
 ورنه بر من نا امیدی کار آسان کرده بود
 داد جان بی تو شب هجر و به دشواری داد
 کین وعده اقتضای تقاضا نمی‌کند
 که بعد جور تلافی چه لذتی دارد
 پیچید که هرگز نتواند به قفا دید
 ز بی وفائی خود شرمسار خواهی^(۱) شد
 فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد
 من به این شاد که در فکر جواب است هنوز
 زعیب جوئی من غیر لب نبسته هنوز
 خاکت به سر که روز شد و زنده‌ای هنوز
 این حسرت^(۲) بس است که نظاره می‌کنم
 شرمگین می‌گشت و من از وی حجابی داشتم

یک باره ترک او دل آواره می‌کند
 یاد باد آنکه ولی درخور چندین خواهش
 هجر رحمی که ولی درخور چندین خواری
 آرزو صد کار مشکل پیش جان من نهاد
 جان من باد فدای تو شنیدی که ولی
 بودش تسلی تو غرض ای ولی خموش
 فغان که مردم و از خواری ام نشد معلوم
 بگذشت ز پیش من و غیرش به حکایت
 وفای من چو ز حسن خطت زیاد شود
 درمانده احوال خودم این چه خجالت
 اولب از ننگ سوال^(۳) نگشاید به سخن
 خوشم که مانده مرا عزتی هنوز ولی
 این شام هجر بود ولی چون بسر رسید
 چون بینمت بغیر مسوز از تغافل
 یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم

به امید شفاعت جانب اغیار می دیدم

هرگز به این خمار شرابی ندیده ام

عشق^(۲) است و صد هزار تمنا مرا چه جرم

که به هجران فتمد کار چه خواهم کردن

به یک سخن در صد شکوه می توان بستن

باری چو بدگمان شده ای امتحان مکن

حرفی اگر شنیده ای از من نهان مکن

دامان مرادی است که بر چیده ام از تو

حرفی که شب وصل نپرسیده ام از تو

که نا امید ندانندم از عنایت تو

که مرگ پیش ولی بهتر از شفاعت^(۵) تو

چه کرده ای که سزاوار این چنین شده ای

رخصت اول از پشیمانی بخواه

شاید که تو هم شنیده باشی

می کنی امّا زبانی می کنی

بقدر لطف اگر آزار می کردم چه می کردی

هزاران آه زان خواری که چون می راند^(۱) از بزم

یک روزه وصل باعث صد ساله هجر شد

گر خواهشی کند دل شیدا مرا چه جرم

من که می میرم اگر نام جدائی شنوم

سر صلاح نداری و گرنه با این مهر

ترسم که منفعل شوی از بی گناهی ام

تاب تغافل تو ندارم خدای را

هر لاله که از خاک دمیده است ولی را

فریاد که در هجر تو یاد آرم^(۳) و سوزم

کشم جفا و نگویم به کس شکایت^(۴) تو

رقیب مانع قتلّم چه می شوی بگذار

ترا به تیغ جفا آزموده یار ولی

این چنین یک باره از دستم بده

بهر تو شنیده ام سخن ها

و عده لطف نهانی می کنی

مرا خوش آنکه بعد از یک نظر خون ریزی و گویی

هزار حیف که این شیوه را نمی‌داند

مرا به نیم نگه می‌توان تسلی کرد

این اشعار ولی از منتخبات میرزا صائب است علیه الرحمة:

به آن رسید که عادت دهم دل خود را

به دوری تو که یا رب نصیب دشمن باد

دل بی‌طپشی نیست حریفان خبری هست

من بی‌خبر و در پی دل عشوه‌گری هست

آن که راحت بخش دشمن کرده آزار مرا

کی چشاند مرهم راحت دل زار مرا

یک دوست ندارم که بجان دشمن من نیست

از دوستیت بهره‌ام این است که در شهر

که از ماتم زدگان باعث شیون پرسند

سبب ناله نپرسی ز ولی قاعده نیست

اسباب شکوه نیست که هر جا بهم رسی^(۱)

ذوق وصال می‌طلبی صبر کن ولی

هنوز لب نگشودم که خون دل سرکرد

نهانی از تو به دل خواستم کنم گله‌ای

نگذارش دمی که نشیند به جای خویش

شرمنده‌ام زیار که جذب محبتم

به شکر این که بیش از من امید زیستن داری

شب‌جان‌دادن است ای شمع یک دم خانه روشن کن

مبادا مهربان من نباشی

دلت را امتحان ناکردن اولی

وحیدی: جناب سام میرزا در تحفه آورده که وحیدی این دو بیت در شهر انگیز تبریز گفته:

مردم دیده راست بینانی

دلبر شیشه‌گر به رعنائی

همچو عینک نهند بر دیده

بسکه شد شیشه‌اش پسندیده

خو کرده غم او به من و من به غم او

شادم من غم دیده به جور و ستم او

وفا: به این تخلص شخصی گذشته که احوال او^(۱) معلوم نیست. از بیاض میرزا مقیم جوهری که احوال او گذشت و اشعار اساتذه مثل کلیم و سلیم و غیرهما به خط هم دران مرقوم است. این ابیات نوشته آمد:

غرقه کشتی می گشتم و آنهم^(۲) عجب است
بی شکر خنده او بال هوس نگشاید

نبود از گریه عالم اثر، اما برای من

شرم جیب پاره ای در گوشه ام دارد وفا

تسکین زلیخا ندهد^(۳) کوثر و زمزم

غبار کوی او از بس به مژگان رفت و رو کردم

محمد شریف وقوعی: شکسته نستعلیق می نوشت. در عهد اکبر بادشاه از خراسان به هند آمده. ازوست^(۴):

فدای تندی خویشی^(۵) شوم که چندانی

باز از خیلیدن مژه خونابه ریز شد

وقوعی تبریزی: مجاور کربلای معلی گردیده. تقی اوحدی او را درین^(۶) جا دیده بود. شعر خوب می گفت^(۷). ازوست:

در دیاری که تویی بودنم آن جا کافیست

هرگاه رسم سرکشی آغاز کرده ای

۳- ل = نکند

۲- ن = اینم

۱- ل، پ، ن = احوالش

۶- ل، پ = در آنجا

۵- ل، پ = خویش

۲- ل = گفته ازوست

۸- پ = نا

۷- پ = شعر بسیار خوب و پر مژه می گفت

بلاست عشق نهان کردن این همان برق است

چشمش از دزدیده دیدنهایست در قصد دلم

دوش می‌مردم اگر می‌آمدی همراه غیر

مستی عشق ترا هشیاری از دنبال نیست
از تو ایمن نیستم ای بخت ورنه پیش یار

رنجیده از من و سببی در میانه نیست

می‌نماید که سر عهد شکستن داری

باز^(۱) آکه نام وعده خلافی نمی‌برم

بی عریده امشب سخن آغاز نمی‌کرد

لب بستن او باعث بی تابی من شد

بقدر حوصله من کرشمه کن کاین چشم

بیا که سازمش اسباب گریه شادی
که زاهل مجلس او گشته باعث صلح

انکار وقوعی که سر راه گرفتی

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش

از کوی خویشم رانده و من تازه عاشق، چون کنم

که سوخت خرم من مستوری زلیخا را

همچو صیادی که باشد اندک اندک دانه را

از خلاف وعده ممنون ساختی دیگر مرا

در قیامت هم گرفتار تو فارغ بال نیست
می‌توانم حال خود گفتن زبانم لال نیست

جرم مرا و رنجش او را بهانه نیست

خشم این بار تو چون رنجش هر بار تو نیست

با آنکه دیر آمدنت را بهانه نیست

یک حرف نمی‌گفت که صد ناز نمی‌کرد

خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

نه نیم عشوه جهانی در اضطراب آرد

زخیر باد تو خونی که در جگر دارم
سر که گردم و ناز کدام بر دارم؟

تقریب نگه داشتن یار کدام است

که پندارم ز پا افتاده‌ای افتاده در پایش

دشوار باشد ضبط خود بیمار تو پرهیز

وقوعی ننگ کفر و ردّ ایمانم، نمی‌دانم
 که در عذر کد امین جرمم استغفار می‌باید
 به فکر عافیت^(۱) بودم گرفتار غمت گشتم
 چو مرغی کوفتد در دام گاه آشیان بستن
 به دردی کز تو دارم لب نیارم از فغان بستن
 نه زخمی خورده‌ام کز ناله نتوانم^(۲) زبان بستن

میرزا شرف الدین بن علی قمی مشهور به آقاسی بیگ^(۳)، وفا تخلص: از بزرگ زادگان ایران است. از طرف پدر به میرزا هاشم حسینی مشهور و از طرف والده به مولانا عبدالرزاق فیاض لاهیجی می‌رسد. نجابت و شرافت از جانبین به او رسیده. شعر ارثی اوست. در سنه ۱۱۶۲ وارد هندوستان گردیده و در خانه عالی جاه شفقت دستگاه علی قلی خان داغستانی والّه تخلص که امروز ملجا و ماوای^(۴) ایران و هند است، ملاقات این بزرگ زاده میسر می‌آید. منع اخلاق پسندیده و جامع اوصاف حمیده است. در وسعت مشرب باوجود تقید مذهب در کمال شرم و آزرَم است. با فقیر آرزو یک گوشه چشم لطفی دارد و از بالقوه‌اش دریافت می‌شود که اگر چند گاه مشق شعر می‌کند، به والا پایه کمال استادی می‌رسد. هر چند الحال هم کم از بالفعل دیگران نیست. ازوست:

خوشا روزی^(۵) که می‌گفتند می‌خواران به محفلها
 الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

دیدۀ یعقوب در دنبال ماست
 یوسفی در کاروان داریم ما
 آنکه بی رویش به چشم نور نیست
 گر به دل نزدیک باشد دور نیست
 زبی قدری چه باشد حال آن صیدی که صیادش
 به جرم آنکه می‌نالد کند از دام آزادش
 شوم هم صحبت غم گر نه باعیشم قرین خواهی
 چرا خوشنود باشم چون توام اندوهگین خواهی
 دارم ز کاسۀ تهی فقر سرخوشی
 مستم زباده‌ای که مرا در ایاغ نیست

رباعی

گر رستم گُرد از وطن دور شود
 بی قدرت و ناتوان و رنجور شود
 در آب پلنگ صید ماهی گردد
 در خاک نهنگ طعمه مور شود

فی الهجو

آنانکه به انداخته اند
دانی ز چه بر در انداخته اند
از لطمه موج خیز دریای
مضطرب شده اند و لنگبر انداخته اند

اخلاص خان و امق تخلص: اصلش کهتری است که قومی است از شرفای هندو . و وطنش فصبه کلانور: به یمن صحبت بزرگان و صفای ذهن خودش دین اسلام پسند او آمده، مشرف به ایمان گردید و تمام عمر در اکتساب فضایل و صحبت فضلا و اهل کمال بسر کرده . اوایل در عهد عالمگیری که بدست مولوی عبدالله ولد مولانا عبدالحکیم سیالکوتی از فحول علما بود، مسلمان گشته به اخلاص کیش موسوم گردیده و اواخر به محمد اخلاص و در عهد بهادر شاه پادشاه سرش به هیچ چیز فرو نیامده با امرای آن وقت مثل معظم خان خانانان وزیر و دیگر امرا دم مساوات می زد . به سبب شرافت نفس فروتنی نکشید تا آنکه نوبت سلطنت به پادشاه شهید محمد فرخ سیر رسید . پس صحبتش با سید عبدالله خان و سید حسین علی خان که یکی وزیر اعظم و دوم میر بخشی و امیر الامراء بود به حدی بر او شد که او را به مرشدی می پرستیدند و بعد از قتل این دو برادر در عهد فردوس آرام گاه^(۱) به رحمت حق پیوست . فقیر آرزو چند بار او را نظر بر آشنائی والد مرحوم دیده . بسیار بر خود چیده مردی به نظر آمده^(۲) . انصاف آنست که خود بسیار قابل دوست^(۳) بود و در نثرید بیضا داشت؛ چنانکه درین فن او را صاحب طرز توان گفت . از رفقاییش^(۴) واضح می گردد، اوایل^(۵) جوانی فکر شعر هم می کرد . اواخر مطلقاً نمی گفت . ازوست:

از طیش آسودن دل شاهد مرگ دل است
نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست

محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است
شیشه می به بغل آبله دل شده است

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب
گرد کلفت می شود در بستر من ماهتاب

والهی: از قم است . گمان دارم که از شعرای عصر شاه طهماسب صفوی است و غزل های او به طرز شعر میرزا شرف جهان و قاضی نوری صفاهانی است . بسیار ساده و پرکار است و در قصاید و مقطعات و ترجیع بند و ترکیب بند و هجو خیلی تلاش دارد و کلیاتش قریب شش هزار بیت تخمیناً به نظر آمده . انتخاب آن نوشته می شود . ازوست:^(۶)

از جام لب چون غیر را بخشی شراب همدی
در کام تلخ ما چکان ته مانده آن جام را

بر دلت کشف شود ترجمه آیه عشق

ای کرده چو مهر صورت گرم
هر کس که بدید چاک جیم

من و خدنگ نگاهی که به نگرده اگر

نخوانده غیر بر در حریم یار مرا
به بزم وصل تو بودم که غیر بادم کرد^(۲)

ز گل دیدن کند گر والهی میلی به گل چیدن

ز بس بار تغافل والهی ایمای پنهانی

در آمدم چو پی سوختن به دوزخ عشق
چشاند حرف انا الحق به منکران منصور

رخ مگردان ز اولین نگهم^(۳)

نامی ز برای سگ خود خواستی از من

اینکه گویند شود چاره عاشق ز سفر

وصلی که ازوست رشک اغیار

شاهد عشق همین بس که درین چندین سال

آن کس که دوخت چاک دل^(۴) و زخم سینه ام
غافل دوید طفلی و مرغ دلم گرفت

گر بخوانی رقم^(۱) سنگ سر تربت ما

هنگامه صورت آفرین را
بر چشم نهاده آستین را

کنی فتیله زخمش لب مسیحا را

که تا کند به بر یار شرمسار مرا
چو باد آمد و افگند بر کنار مرا

بگو با غمزه تا آویزدش با دار استغنا

ز جا برداشتن نتواند آن دنبال ابرو را

هزار شعله به تعظیم من زجا برخاست
هزار فتنه به یک حرف آشنا برخاست

که غریب دیار دیدار است

رو والهی اش خوان که ازین به لقبی نیست

این سفر نیست عزیزان سفر آخرت است

زهریست که نامش انگبین است

هر چه کردیم تو گفتی نه چنین می بایست

غیرت ز خنجر ستم قاتلم گرفت
خونم برو حلال که خوش غافلم گرفت

نازم دلت کش این همه صبر و تحمل است

نی هم زبانی، نه نگاهی، نه خنده ای

دل دهم جان نیز بر سر، اضطراب از بهر چیست
جانم فدای آنکه صف دوستان شکست

از پی دل بردنم چندین شتاب از بهر چیست
صف های دوستان شکنند اهل روزگار

اغلب که درین مصرع بجای «دوستان» لفظ «دشمنان» باشد.

کین دل مسکین حریف کینه افلاک نیست

سوی آن نا مهربان ای دیده منگر هر زمان

اینکه ننشست بجان آتش دیگر زد و رفت

دوش^(۱) مست آمد و آتش به دلم در زد و رفت

شکوه چو بردم برش جانب ایشان گرفت

آه ازان انفعال کز^(۲) ستم دشمنان

که گاه قتل به دامان قاتل افتاده است
بران غبار که دنبال محمل افتاده است

زخون خویش بران قطره می برم غیرت
من آن ز قافله وا مانده ام که دارد رشک

مرا هم نیم جانی در بدن هست

تو کاستغنا به جانی می فروشی

که روی دوست ندیدن به چشم نقصان است

مروز دیده که یادم زییر کنعان است

تو اگر بر سر کینی دل ما بی کین است
وای بر ما اگر آئین نکویان این است

عهد بشکستی و گفתי که طریقم این است
دل ستانند و به پاداش^(۳) نگاهی نکنند

ما را نچشاند زین شکر هیچ
تو هیچی و ناله سحر هیچ

مخصوص رقیب کرد دشنام
ای گریه نیافتم ز تو کام

دست اگر یابند برهم خون یک دیگر خوردند

بسکه چشمانم دم نظاره در رشک همند

خدا ناکرده گر عیسی^(۴) شبی بر بستم افتد

بصد رنجوری ایوب بیند صبح دم خود را

لرزدم^(۱) دست تهی، چون به کفم دامن وصل

چون عطا عمده بود دست گدا می‌لرزد

شدم پیشش که نالم والهی اغیار از هر سو

فغان برداشتند و ناله من در میان گم شد

از خانه به پیرایه گلگون بدر آید
از ذوق صدای جرس ناقة لیلی
هر فتنه که در^(۲) کوی محبت علم افراخت

چون اشک که از دیده پُر خون بدر آید
جان رقص کنان از تن مجنون بدر آید
از خانه آن نرگس فتان بدر آید

فقیر آرزو گوید که بنای قافیه این غزل بر «واو» است مثل خون و فسون و این عزیز لفظ «فتان» را در گذار قافیه آن آورده و ظاهراً این بیت را بنابر لهجه گذاشته و اکثر اهل عراق خصوصاً اهل قم و کاشان الفی را که بعد آن نون واقع شود، «واو» خوانند؛ چنانکه «زبان» را «زبون» و «نان» را «نون» گویند و این قسم غالباً صحیح نباشد؛ زیرا که هیچ کس از قدما و متأخرین چنین^(۳) قافیه نکرده^(۴) و هیچ یک از علمای قافیه ذکر آن نکرده و تجویز ننموده. و این که مخلص کاشی لفظی در شعر خود آورده که بنای لطف شعر برانست چنانکه گوید:

کار معجون کمونی می‌کند پیکان او

نیز سخن در صحت آن است و هر چند در شعر والهی غلط کاتب گمان برده^(۵). فکر کردم که لفظ دیگر بجای آن بهم رسد، نرسید، مگر آنکه گویند بجای «نرگس فتان» «چشم پُر افسون» بود لیکن مناسب «فتنه فتان» است و الله اعلم.

روزم همه در فکر که کی شام برآید
تا چند به خاک درت ای حاصل امید
گفتم شبی از روی تو کی روز شود گفت

تا ماه زمین گرد من از بام برآید
دل تخم دعا کارد و دشنام برآید
آن روز که مهر از طرف شام برآید

ای خوش آن دم که من کشته به خون می‌گشتم
چاک^(۶) پیراهن یوسف که گل تبهمت بود

او زده تکیه به شمشیر تماشا می‌کرد
خنده بر سستی تدبیر زلیخا می‌کرد

گفتم سپر صبر کشم پیش خدنگت
قربان شوم آن سخت کمان را که خدنگش

جان طوف خدنگ تو ازان سوی سپر کرد
از شست برون نامده^(۷) از سینه گذر کرد

آمین: به دلم عیش که یک دم کند آرام

بخود چون گرد باد از رشک پیچم

به وادی که منم، باد اگر گذر یابد
قیامت است ز غوغای عشق در کنعان

گذشت روزه و درهای آرزو وا شد

چنان آمیزشی کرد است با خاکم که گر ناگه

گرد چشمان تو گردم که پی کشتن من

به کشتن می دهم خود را چو آن خونخوار می آید
محبت، مهربانی، دوستی، یاری، وفا داری

قلب محمود چو دشمن نتوانست شکست
والهی ذکر تو می کرد نهان در دل خاک

شکر خدا که عامل وقفم و نسیفه داد

هر لحظه در لباس دگر جلوه گر شود

بی چاره آنکه از ستم جور پیشه ای
نامهربان برآمده ای، درد مند تو

چه گلشنی تو که نبود درین چمن مرغی

عالمی از نگهی کشتی اگر انصاف است

چون دید که ماوای غم تست بدر زد

اگر گردم بران دامن نشیند

به هر قدم که نهد کشته دگر یابد
که نی ۱ پدر پسر و نی^(۱) پسر پدر یابد

نماز و روزه و تقوی نصیب اعدا شد

کنم آواز او را هم ز من آواز می آید

نگه کوتاه و مژگان دراز آوردند

نمی آید ز من گر^(۲) هیچ کار این کار می آید
ز من غافل مشو کمز من هزاران کار می آید

ترکتاز صف مژگان ایاز آوردند
چون ملائک به لبش گوش فراز آوردند

در رهن باده خرقه پشمینه ام نماند

تا حسرتی^(۳) که دارم ازو بیشتر شود

دارد غمی و زهره ندارد بیان کند
دانی چه خون خورد که ترا مهربان کند

که در خیال تو شب سر به زیر پر نبرد

باید^(۴) این کار اجل بر تو مسلم دارد

بر جمله عضوهای تنم ناز می‌کند

از غضب هر لحظه بیند جانب دربان خود

ما را مگر به آتش هجران سزا کنند

یا رب این لطف است یا رفع خجالت می‌کند
می‌کند سویت نظر اما به حسرت می‌کند

دل به در یوزه مژگان ترم می‌آید

فیهانی آمدن‌های تو سویم یاد می‌آید

که ناوک خورده صید از سایه خود پُر حذر باشد

به من مبالغه در بردن پیام کند

مشت خاکی به چنین لطف سزاوار نبود

خدا از فتنه خاک پاک کنعان را نگه دارد

کان نیم جان دیگر بر پای یار ریزد
بر تربتم نشیند گل بر مزار ریزد

چو شب از ناله‌های زار من بیدار می‌گردد

مگر زان خون که بعد از کشتنش از خنجر افشاند

آه اگر مهر خموشی ز دهان برخیزد

که خان و مان اسیران خراب می‌باید

تا جلوه گاه شاهد عشق تو شد دلم

چون برد بی طاقتی ناخوانده در بزمش مرا

دوزخ پی عقوبت ما کافران کم است

همره غیر است و با من صد عنایت می‌کند
من نمی‌گویم که چشمم بی نصیب است از رخت

نقش رخسار تو چون در نظرم می‌آید

چو شب پنهان خیالت در دل ناشاد می‌آید

هراسانم ز زلفت تا زدی از غمزه پیکانم

ازین چه دیده ندانم که دم به دم قاصد

پا نهادی به سر تربت من بعد از قتل

زلیخا در رخ یوسف چو بیند گوید آهسته

پروانه را چو پر سوخت بر پای شمع افتاد
خوش آنکه از گلستان ره افگند به خاکم

بهانه خوب سازد روز ناید از سرا بیرون

به طوفان عشق نشانند غبار کین عاشق را

شکوه ام بی حد و او تند و رقیبان بدخواه

بر آشیانه بلبل نسیم پا زد و گفت

به قایل^(۱) ارنی گوکه پرتو رخ دوست

سرشک از پخیم^(۲) پاک کردن چه حاصل
عجب برقی افروخت حسن تو ترسم

جراحت‌های دل هرگه که بینم

وقت غم‌های تو خوش باد که از کین عمری

هلاک بـینش آن خـردسالـم

به بام گر نشوی جلوه گر چه سازد کس

سابق شعری به همین معنی و لفظ به اندک تغییر به نام دیگری چنین آمده شد:

گرفتم آنکه بشویم به گریه پنبه داغ

گرفتم آنکه بپوشم به پنبه دیده داغ

دزدیده ز اغیار چو می‌کرد تبسم

خوش آن کز ناز گونی والهی برخیز و بیرون رو

به هر صورت که باشد خواهیمش برگرد سرگشتن

طبییم آن چنان از روی منت می‌کند چاره

به قتل من چو کشی خنجر از میان یک دم

ز پاکـی نظـرِ والـهی ست ای مه نو

دریغ نیست به کس لیک تاب می‌باید

علاجی^(۳) بکن کز دلم خون نیاید
که وصل تو از عهده بیرون نیاید

نگاهم تا کمر در خون نشیند

گرنیایی به سرم وقت مرا خوش دارند

که عاشق را ز ناعاشق جدا کرد

به شرمساری بیرون در چه سازد کس

به هرزه خندی زخم جگر چه چاره کنم

به هرزه خندی^(۴) چاک جگر چه سازد کس

می‌ریخت حیات ابد از کنج دهانش

چو پا بیرون نهم با پاسبان گویی که مگذارش

اگر شمع است، من دودم، و گر سرو است، من بادم

که پندارد من بی چاره میل زیستن دارم

نگاه دار که در دست و خنجرت بینم

که هر شب از شب دیگر نکوترت بینم

کاری مکن سه روز جزا لاله گون کفن
رفت آن کز ساده لوحی شام هجران از سحر

کاری مکن که شب ها دست دعا بر آرم

به من یارانه امشب حرف در مجلس نمی گویی

می روم از سر راه تو همان انگارم

اجل بدایت رنج دراز حرمان است

خواست با ماه رخت گردد مقابل آئینه
سرگذشت والهی جستم ز پیر عشق گفت

ز چاک پیرهنم چاک سینه تا بیند
زیارت دل من کن که هر قدم به رخت

تو کشتی نی^(۴) اجل از خود چنان هم نیستم غافل

حلق خشکی زتف سوختن دل دارم
گه کنم آرزوی قتل و گهی میل وصال

آشنائی، دوستی، یاری،^(۵) محبت، مردمی

بر سر خاکم میا با غیر در رشکم هنوز

دل به گوشه ابرو نپرسدش احوال

بر چوب از جفای تو بیداد گر کنم
با خیال او سوال^(۱) بی جوابی داشتم

پیش از دعا بگیریم بعد از دعا بنالم

اگر می آیدت از صحبت من عار برخیزم

کامدی و نگاهی از سر حسرت کردم

گمان مبر که چو مُردم ازین مرض رستم

تا برابر آمدن^(۲) کارش به یک دم ساختم
بود گمنامی منش مشهور عالم ساختم

چو زخم تیغ گریبان دریده آمده ام^(۳)
به خاک گشته دیگر رسیده آمده ام

که زخم تیغ الماس از خراش خار نشناسم

دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
یک کف خون و صد اندیشه باطل دارم

سادگی بین کز تو سنگین دل چها می خواستم

من کدامین روز تاب این تحمل داشتم

اگر نشاط^(۶) دو عالم در آید از در من

گذشتی ز عهد و بریدی زمن
در اول سگم خواندی آخر چرا

از چاک تنم در دل پر خون نظری کن

چندان کنم^(۳) نثار درین نیم جان مبین

دل طلب گار نگاهیست مکن محرومش
زین مشورنجه که گویند فلان بنده تست

بنمای رخ که زاد عدم است تا قیامت

مستغنیانه می‌گذری یافتی مگر

چرا خورم غم نادیدنت همان گیرم

زین در مگو که دور شو آخر خدای را
گویم چو حال خود فگند در میان رقیب

یعقوب مهر تو نه ز عشق است سینه سوز
وقت عتاب یار مکن گریه والهی

به حال مُردنم دور از بر تو
نه آنعامی، نه احسانی، نه لطفی

برای رفع گمانِ معاندانِ خودش^(۳)

ای عشق خوارتر کن ازینم به کوی او
ناصرح ملامتم کند و من درین خیال

چه گفتم چه کردم^(۱) چه دیدی زمن
چو آهوی وحشی رمیدی زمن

نظاره صد بار^(۲) زمن خسته‌تری کن

بستان زمن به اندک و بسیار آن مبین

چشم بگشا و نظر کن چه قدر کار است این
کاش می‌بود صدت بنده مگر عار است این

دم مرگ چشم حسرت به رخ تو باز کردن

عشق نهان من زنگاه نهان من

که حاضری تو و محروم از تماشا من

بهر من فلک زده فالی چنین مزین
حرف دگر که فوت شود مدعای من

نگذار بعد ازین به زلیخا گریستن
دارد زیان به موسم گرما گریستن

اگر مُردم به قربان سر تو
چرا ماند کسی در کشور تو

خصوصتیست که پیدا است صد محبت ازو

تا هر که بیندم نکند آرزوی او
کامروز بگذرم به چه تقریب سوی او

که برم به خاک با خود دل پُر شکایت از تو
که چو زور آورد غم نرسد حمایت از تو

آه از امروزِ من، فریاد از فردای تو^(۱)

که کرد صورت شیرین به بیستون تکیه
به خار بن زده از مستی جنون تکیه

چو گویمت که مکن، نشنوی و باز کنی

که ترسم آشنای را ببینی و خجل گردی
چه دانستم که دل بستانی و آخر دودل گردی

در دل زده آتش جـدائـسی
ماند به عبادت ریائی
چون بـلبـلِ دور ز آشیانه
یک خانگی هزار خانه

ما را ز مـحبت آفریدند
خیری نکنی زخوان خوبی
چشمان مرا ضیافتی کن
رشک است مرا به مردن تو
چون دوست شوم به دشمن تو
مسکین چه کنند دگر ندارد
گفتند بیرو ضرر ندارد

به کسی ازان نکردم گله تا لغایت از تو
مکن ای شکیب دل را به غمش دلیر ترسم

غافل از فردای حشر امروز خون می ریزیم

مگر صنایع فرهاد کرده حیرانش
به دشت^(۲) عشق تو هر سو هزار چون مجنون

خوش آنکه قصد دل از چشم عشوه ساز کنی

نمی خواهم که هر سو با من بی صبر و دل گردی
ترا دل داده بودم کز وفا با من شوی یک دل^(۳)

از ترجیع بند اوست:

ای گُشته چـراغ آشنائی
عشقی^(۴) که نظر به وصل دارد
خون می چکدم ز هر ترانه
ای ساکن سینه ها که دیده است

از ترکیب بند اوست:

چون نقش وجود من کشیدند
تا چندن تساهل نگاهم
در بزم جمال صحبتی کن
جان می دهی از برایش ای دل
گفتی که به رقیب دوستی کن
تا داشت شکیب دل به غم ساخت
دیدم پی راه عشق فالی

۱- ل، پ = آه از فردا من فریاد از فردای من

۲- ل، پ = بدست

۳- ل - پ = ترا دل داده بودم کز وفا یکدل شوی با من

۴- ل = عشق

مولانا وحشی بافقی: و بافق به بای موحد به الف کشیده و فا وقف، قصبه ایست از مضافات یزد و به یزدی شهرت دارد ^(۱). از شعرای قرار داده ایران است. کلیاتی دارد مشتمل بر انواع سخن و مثنوی "ناظر و منظر" ^(۲) او خیلی متین است. و چند حکایت شیرین و خسرو او بسیار شورانگیز است. چنانکه هرگاه خواننده ام، بی اختیار گریه کرده ام. در شعر طرز خاصی دارد. پیروی او بسیار مشکل است. گویا شعر او سهل الممتنع است. او را با ملا محتشم کاشی مباحثات و مکالمات واقع گشته. ملا عرفی هم معاصر او بود. احوالش در تذکره های دیگر مفصلاً مرقوم است. پاره انتخاب اشعارش نوشته می شود: ^(۳)

روز مردن درد دل بر خاک می سازم ^(۴) رقم	چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گر فرامشگار ما را یاد بودی نام ما	یاد ما کردی پس از صد نامه و پیغام ما
وحشی بین که یار به عشرت سرا نشست	بیرون گذاشت است به حال سگان مرا
دیگر مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را	این بسکه ضایع می کنی بر من جفای خویش را
با پادشاه ما بگو وحشی که چون دور تو شد	تاریخ می خوان گه گهی خوبان عهد پیش را
چه از اظهار عشقم خویش را بیگانه می داری	نمی بایست کرد اول به این خرف آشنا خود را
بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	گر می کشی بکش به گبناه دگر مرا
ز شب های دگر دارم تپ غم بیشتر امشب	وصیت می کنم باشند ^(۵) یاران با خبر امشب
باده گر در خاک ریزی به که در جام رقیب	می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب
قصبه می خوردن شب ها و گشت ^(۶) ماهتاب	هم حریران تو می گویند پیش از آفتاب
تو منکری ولیک به من مهربانیت	می بارد از ادای نگاه ^(۷) نهانیت
میرم به ملتفت نشدن های ساخته	وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت

۳- ل = می آید

۲- ل، ن، پ = منظور

۱- ن = مشهور است

۶- ل = کسب

۵- ل = باشید

۲- ل = می سازد

۷- ل = نگاه، ک = گناه

گویا دروغ‌های ویت باور آمده است

به اعتماد نگه‌های رغبت انگیز است
علاج رنج تغافل دو روزه پرهیز است

زما مرنج که این رسم بد نه عادت ماست
نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست

ولی فـرسنگ‌ها افغان مـن رفت

بی چاره آن اسیر که امیدوار تست

حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست

یعقوب که دل در کف مهر پسری داشت

مرض یکی و طبیعت یکی مزاج یکی ست

تواضعی که به ابرو کنند کرد و گذشت
بهانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت

ورنه صد تقریب خوب از بهر رسوائیم هست

باز فرمان تنندی خـو چـیست
این زمان جـورها ز یک سـو چـیست
گـنه ما دران سرگـو چـیست

وحشی تو پیش این همه شادی نداشتی

دلیری که دلم کرد و می‌زند در صلح
مریض طفل مزاج‌اند عاشقان ورنه

بسی گدا به شهان نرد عشق باخته‌اند
به دیگری نگذاریم مرده‌ایم مگر

جایی هنوز نیست به ذوق^(۱) دیار عشق

اگر خود همرو جانان نرفتم

ای بی وفا چه یار فراموش پیشه‌ای

عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو

این عشق بلای است شنیدی که جهادید

مریض عشق اگر صد بود علاج یکی ست

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفه جان

حفظ ناموس تو منظور است می‌دانی تو هم

در مسوده با این بیت این دو بیت هم مرقوم بود:
ناز در چشم و چین در ابرو چـیست
از دو سـو بود این کشش ز نخست
غیر ازین کامدیم و خوار شدیم

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است

تقصیر در کرشمه وحشی نواز چیست

با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت

از نظر افتاده یاریم مدت ها شده است

یار ما بی رحم یاری بوده است
لیلی و مجنون بهم می بوده اند
عاشقی را من هنر پنداشتم

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
من حرف می کشیدن اغیار می زنم

میان آشنایان هر چه می خواهی بکن با من
مگو وحشی کجا می باشد و منزل کجا دارد

دل رمیده من زخم دار صید گهی ست

اینکه وحشی را زدی بردار بی لطفی نبود

وحشی این مژگان خون باله که گرد غم گرفت

حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است

تو زود رنج و تغافل پرست وه چه نشنیدی

کسی از دور تا کسی چنین ابروی کسی بیند

و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

هر چند دون^(۱) مرتبه شان حسن تست

از درد همین است فغانی که مرا هست

زخم های تیغ استغنا جراحات ها شده است

عشق با او سخت کاری بوده است
پیش ازین خوش روزگاری بوده است
عاشقی خود عیب و عاری بوده است

هشیار چون شوی^(۲) به تو گویم که حال چیست
آن مست یار را عرق انفعال چیست^(۳)

ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه ای باشد
کجا باشد مقیم گوشه می خانه ای باشد

که زخم صید به تیر و کمان نمی باشد

از پس بسیار منت دار می بایست کرد

یاد آن روزی که در کوی کسی جاروب بود

به کشوری که در کودکان خداوند اند

چه گفته ام که سلامم دگر جواب ندارد

سراپا چشم حیرت گردد و سوی کسی بیند

زان عهد یاد باد که با ما به کین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به بیستون

ز سوی مصر به کنعان عجب رهی ست که باشد
کمی نه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را
سبویه دوش و صراحی به دست و محتسب از پی

سوی مصاحبان تو هرگز کسی ندید

بودش گمان عشق ولیکن یقین نبود
آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

هنوز قافله از^(۱) مصر و نامه و خبر آید
ز هر دری که برانند بیش، بیشتر آید
نعوذ بالله اگر پای من به سنگ در آید

کز انفعال چشم تو بر پشت پا نماند

این دو شعر هم از همین غزل است که آرزو خان صاحب در مسوده این کتاب نوشته بودند:
که این نادان مگر کز ما وفا داری طمع دارد
که یک جا بودن از خوبان بازاری طمع دارد
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

آنها چه کرده اند که اینها نمی کنند

کرشمه های نهان زان نگاهبان شده اند

که گردد لال هر که عرض باید کرد حال خود

سر راه تو بگیرد^(۲) به طواف کو نیاید

که پیشم از پی تیر خود آن ابرو کمان آید

ولیک نسبت ما را به این و آن نکند

تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید

که سوزد یک طرف مجنون و یک سو کو هکن گرید

سحر گل خنده می زد بر شکایت گونه بلبل
گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده

این قرب و بعد چیست چو ما جمله عاشقیم

ز عشق من به تو اغیار بدگمان شده اند

زبان خوب است اما بی زبانی چون زبان من

تو بگو مروت است این به کجا رود اسیری

نشینم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید

جفا و هر چه کند گو کند خداوند است

فرمان دهی کشور جان کار بزرگی است

زبزم عیش بیدردان به جانم کو، غم آبادی

که گلگون را به گردن گیرد و در بیستون آرد

بر دهانش زن اگر نام دهان تو برد

دلی را صید کردن کوشش بسیار می خواهد

کان داغ دار با او در بیستون بر آمد

چه کند بی نوا همین دارد

انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
کاشکارا گویدم برخیز و پنهانم کشد

اثر می دارد اما کی شب عاشق سحر دارد

تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود

زین چشم پُر تقافل اندک نگاه خود

آرزو کردت بدین حال آرزومندی هنوز

آمدن و گذشتنش، رفتن و ایستادنش

من دُرد کشم ذوق می، ناب ندارم

شکرانه هر سجده ای صد سجده دیگر کنم

صد بار بنده لب پُر خنده است شوم

پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان می کنم

سرخسرو زگل گردد گران فرهاد را نازم

دل من کیست که لطف تو کند گستاخش

بود آهو که صیادش به یک تیر افکند در خون

از لاله جگر خون احوال کوهکن پرس

نمیم جانانیست تحفه وحشی

عشق کو تا شحنة حسرت به زندانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه پردگی

دعاهای سحر گویند^(۱) می دارد اثر آری

چندین عتاب از پی چندین جفا چه بود

یک ره سوال کن گنه بی گناه خود

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز

بود جهان جهان فریب از پی جان منتظر

ساقی می صافی به حریفان دگرده

آورده اقبالم دگر تا سجده این در کنم

بیعانه هزار غلامی است خنده ات

دست غم اندر جیب جان، پای نشاط اندر چمن

سحر خود آمده‌ام باز عذر خواه توام

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

بنشینم به رهش بر سر کویش نروم
خود بخود من بشکن‌گیری مویش نروم

بود در محفل اغیار چنین فهمیدم
شب که با چشم‌تر از بزم تو برگردیدم

کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام

غلط می‌گفت خود را کاشتم و درمان خود کردم

نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

بر آزان پیش کز مجلس براند فکر رفتن کن

می‌توان کردن قیاس از بی نوائی‌های او

چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو

می‌دهم اینک به تو لیک مجالی مده

تو می‌دیدى که غم با روزگار او چها کردى

که نبودند و نباشند به فرمان کسی
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

مرا تو اول شب رانده‌ای به خواری و من

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشنید

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست

منفعل گشت بسی دوش^(۱) که مستش دیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی

در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال

طیبی گفت درمانی ندارد درد^(۲) مهجوری

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم

بین وحشی که چون سویت به زهر چشم می‌بیند

حسرت آن مرغ کز خرم * بهاری دور ماند

می‌گذری و داشته است اشک^(۳) نیاز پیش تو

از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز

اجل گر رحم بر وحشی نکردی شام تنهائی

پادشاهان و نکویان دو گروه عجب‌اند
وحشی از درد تو جان داد تو باشی زنده

روزگاری آنچه با من کرد استغناي تو^(۱)

گر بگويم گريه ها بر روزگارم مي کنی

ای بی سبب اسیر کُش بی گناه سوز

پرسند گر به حشر سبب را چه می کنی؟

آئين بی وفائی هم خود بگو که خوبست

از چون تو خوبروی وز چون تو دلی ستانی

ویسی: از تذکره تقی اوحدی معلوم می شود که سید قطب الدین در قصیده میر حاج و در غزل ویسی تخلص می کرده بهر حال طرز و طور شعرش به اشعار هم عصران او مثل هلالی و غیره می ماند. غرض صاحب سخن مقرر می است. در عهد سلطنت سلطان حسین بایقرا بود^(۲). پاره ای از اشعار او سابق در^(۳) تذکره نوشته آمد. درین ولا از دیوان او که مختصر بود و به نظر آمده قلمی می شود. ازوست:^(۴)

این است پیش پیر مغان خوب و زشت ما

که زاهدیم که می گل رنگ می زنیم

بر فرق رقیب جاست ما را

تا خاکِ رو رقیب گشتم

یا رب چه بلا بلاست ما را

هرموی ز کاکلش بلائیست

بسان آتشی کز کاروان ماند به منزلها

برفتی وز هجرت آتش غم ماند در دلها

قاعده این بود بلی قافله حجاز را

خیل سرشک من رود، گرم به عزم کوی او

رخش در آینه خود به من نمود مرا

مرا تصور هستی خویشتن کی^(۵) بود

که رفتم از سرکویت ز خست شرکا

به گوش یار رسان از من ای نسیم صبا

هرگز تهی مباد به دور تو جام ما

ساقی اگر چه دور نگردد به کام ما

نیست گردد یا رب از روی زمین تخم رقیب

هر کجا عاشق شوم روید رقیبی از زمین

ترکش آن تیرگوئی سینه چاک من است

بسکه تیرش در دل مجروح غم ناک من است

پرسیدن بیمار ز یاران عجیب نیست

هر روز بپرسند غم و درد تو دل را

گفتا سگش به من چه کسی، گفتم آشناست

ساعد سفید و چشم سیاه و عذارِ سرخ

بهر قتل عاشقانِ خود همه تدبیر کرد

همچو سیمی که ز پرسنده به بیمار بماند

دلم در بی نوائی عندلیب خسته را ماند

که برگلیبرگ مورانِ بهم پیوسته را ماند

فقیر آرزو گوید که بیت مذکور چنین بهتر است:

که برگلقند مورانِ بهم پیوسته را ماند

گر صلاّی عاشقی روزی به گورستان دهد

نمود بر همه دشوار و بر من آسان کرد

من خود برون شوم چه کنم دل نمی‌شود

مگر از زندگی چیزی دگر در وی گمان دارد

شاخ نازک بود مرغ آرام نتوانست کرد

که دل برند ز عشاق و رخ نهان سازند

کین عمر من اندر شب هجرت بسر آید

روزگار افتاده دایم باده تنها می‌خورد

یوسف مصری است پنداری به زندان می‌رود

ویسی شبی بران سرکوی رقیب رفت

یا رب چه فتنه‌هاست که دارند دلبران

غمزه خون ریز کافر کیش سحرانگیز او

از برم رفت و خیال ذقنش ماند به دل

نه از گل پرسشی، نی قوّت فریاد و افغانی

چه گویم زان خط مشکین که برگرد شکر داری

چه گویم زان خط مشکین که برگرد لب باشد

آنکه برخیزد کفن چاک از غمش اول منم

مرا ز هجر همین لطف بس که جان دادن

هر لحظه گویی‌ام که برون شوز کوی من

غمّت در محنت آباد دلم دیگر چه می‌جوید

سنبل زلف تو دل را رام نتوانست کرد

بتان شهر مگر عادت پری دارند

تیغ تو مرا جان عزیز است چه باشد

دل ز لعلت می‌خورد اما نمی‌گوید به کس

در دل تنگم چو می‌آید خیال روی او

گفت بردارم سرت از تن به تیغ تیز و رفت
 هر که چشم اول به لعل جان فزایش سرخ کرد
 سخن پیر من این بود چو پندم می داد
 بر سرم پایی نهادی چون فتادم بر درت
 چون یار می خواند مرا دیوانه خود بعد ازین
 روز و شب چون ماه زان منزل به منزل می روم
 در سلوک عاشقی خواهم ز پیران همتی
 گویند که بسی شده دیوانه خوبان
 به صبر و دین و دل ای غم ز من مشوقان
 گردد فسانه قصه فرهاد پیش او
 ویسی نموده یار رخ و خال دلربا^(۳)
 گفته ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام
 خواهم شنود قصه درد من و گوید
 ویسی که عشق بازی خوبان است کار او
 باغبان آگه ازان نیست که بلبل دارد

حسرتی در سینه پردردم^(۱) از سر تازه شد
 از سرشک آخسر سرایش در کنار او بود
 که دلش سوخته داغ جوانان خوش تر
 چشم می دارم که بر چشمم نهی پای دگر
 هر کس که یار من بود دیگر نخواند عاقلم^(۲)
 دلبری دل برده از من، از پی دل می روم
 روی دل چون با جوانان پیرو آورم
 دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم
 که نیم جان دگر در بدن گمان دارم
 با کوه اگر حکایت خود در میان نهم
 در آفتاب دانه دهد چون کبوترم
 هر که می بی عاشق خود می خورد بادش حرام
 کم گوی و من سوخته دل بیش بگویم
 خالی مباد کوی وفا هیچ گاه ازو
 این همه نعره و فریاد زگل چیدن او

این را غم دین باشد و آن را غم دنیا

رقیباً طعنه کم تر زن که نامقبول یاری تو

آنچه شب ها می کشم در هجر خورشید رخت

از منع محتسب نکنم توبه از شراب

زبس خاطر مرا گرد غم هر نازنین گشته

در پی قد تو بر زمین سرو

خاک ره ماست گفت ویسی

ای مصور چون مرا چشمان مخمورش کشند

یک ره آن بالای همچون شاخ گل بنگر به باغ

بسی نقد دل صاحب دلان ظاهر کند زلفت

ای جان جهان در دو جهان ما و غم تو

وقوفی نیست زین قصه، مسکین درچه کاری تو

ماه من روشن شود یک روز آنها پیش تو

چون نیست از برای خدا احتساب او

دلی دارم که اردوی پری رویان چین گشته

بر قاعده ادب نشسته

در کسبیم ازین سبب نشسته

بهرستان شعر ویسی نقش سازی بر سبزه

ای چمن سروسهی را چند بالا می بری

تو این دزد سیه دل را که در مهتاب می بندی

وحشتی^(۱) جوشقانی: احوالش هیچ معلوم نیست. از بیاض میرزا صائب علیه الرحمه اشعارش نوشته آمد. به هر طور بسیار خوش فکر به نظر می آید. ازوست:

راه بر خورشید گیرد سایه دیوار ما

اگر صد بار گردون بشکند پیمانۀ ما را

هنگامۀ جان^(۲) سپردن ما

کسی نیافته تقرب صلح و جنگ ترا

نریزد وحشتی از ساغر ما باده مهرش

امشب ز غمت چو شمع گرم است

همیشه خوی تو با کاینات در جنگ است

در آ به سینه تنگم ببین که با دل زار	محبت تو چه مقدار بوده است مرا
به قریان لب لعل فسون پرداز او گردم	که پنهان کرده در آتش به افسون آب حیوان را
می روم هر گه به طوف کوی او در هر قدم	می کنم در دیده گرد رهگذار خویش را
به صد خواری کشد ^(۱) هر سو سگش چشم و فگارم را	کجا شد غیر تا اکنون ببیند اعتبارم را
کرشمه تا به میان بست تیغ غمزه او	کدام روز که در روزگار ماتم نیست
یک لحظه گریه گر نکنم کور می شوم	گویا چراغ چشم من از آب روشن است
تمام یار شدم وحشتی ز کثرت شوق	کنون به خویشتم هر زمان تمنایی است
عشق میدان بلا نیست که پیوسته درو	صد سر از جرم وفا بر سر هرداری هست
یا صنم یا صنم از هر طپش دل شنوم	در صنم خانه کسی نام خدا نشنیده است
زارم بکش که هیچ به رویت نیاورم	چون روز حشر با تو مرا روبرو کنند
مرا چون وحشتی در کوی خود گردن بزنی شاید	سر شوریده ام یک لحظه بر پای سگان افتد
ز خون دیده چه گل ها که در کنار من است	کنار من همه باغ من و بهار من است
از آن لب های شیرین هر که تلخی بشنود روزی	گیاه تربت او بعد مُردن نیشکر باشد
غم از پی خون خوردنم پیوسته آید سوی دل	بر خوان ارباب کرم مهمان به مهمان در رسد
چنان در عهد زلف او بنای کفر محکم شد	دو کس روز جزا هم از میان زَنار نگشاید

چندین هزار خانه دل را خراب کرد

شهید عشقم و غم چون فرشته رحمت

چنان نا سوز شد در^(۱) عشق او داغم که چون میرم

نگردم سیر از دیدار او با آنکه هر اشکم

جان پیشتر از وعده به تن آمده گوئی

چگونه بی تو کسی می خورد که مینا را

برای عشق تو خواهم چو وحشتی^(۲) خود را

گرم می آید به چشم زخم های سینه ام

ما بجز غم مهربانی از کسی کم دیده ایم

بس که هوای توام آتش دل بر فروخت

شب گذاری به دل بی خور و خوابم کردی

به ابر آن قدر از آب چشم خود دادم

تلافی غم صد ساله سینه چاک می ماست

ز آسیب بوسه دیدم بر پای او نشانی

شب هجرت به عذاب دو جهان می دادم

آن کو بنای عشق درین خاکدان نهاد

مرا همیشه به طوف مزار می آید

ز داغ لاله های تربتم تا حشر خون آید

پی نظاره گردد چشم و از مژگان تر ریزد

او را به غلط بر سر خاکم گذر افتاد

شراب بی لب لعل تو در گلو نرود

پس از دعای تو شب ها دعای خویش کنم

در قیامت گر به آن نا آشنا بر می خورم

مهربانی های بیش از پیش از غم دیده ایم

شعله شود همچو داغ طره دستار من

آن چنان گرم گذشتی که کبابم کردی

که قطره قطره ادا کرده وام دریا را

اگر به ناز گشائی دمی گریبان را

یا رب دگر که بوسید آن خاک آستان را

گر کسی با من سودا زده سودا می کرد

سگ تو بسو نکند استخوان من که مباد

به آشنائی خویشم امیدوار کند

آن چنان گشته‌ام از ضعف که می‌افشانم

خاکِ کوی تو به امداد صبا بر سر خویش

محمد معصوم وجدان: مخاطب به عالی نسب خان پسر میر محمد زمان راسخ که سابق اصل و نسب او نوشته آمد. مدتی مدید رفیق نواب سیف الدوله عبد الصمد خان بهادر صاحب صوبه لاهور و ملتان بود و بعد از فوت او با ذکر یا خان بهادر پسر خان مذکور در آن جا می‌بود. دوستی داشت که هر چه به دستش می‌آمد در اندک مدتی صرف می‌نمود؛ ازین وجه اکثر دار می‌بود. سیف الدوله مرحوم سوای مواجب و در ماه رعایت‌های دیگر نیز می‌نمود. به هر حال چند سال پیش ازین به رحمت حق پیوسته. پسرش می‌گویند در شاه جهان آباد هست و سند تخلص می‌کند؛ لیکن بسیار پریشان احوال است. به هر حال میر وجدان خالی از تلاش نیست با شاه آفرین و میر محمد علی راجع هم طرح بوده. درین ولا انتخاب اشعارش نوشته می‌شود. ازوست:

چشم در راه طلب هر چند می‌داند^(۱) مرا

نامه‌ام می‌خواند آن شوخ و نمی‌خواند مرا

اگر چه زاده پیغمبر است بنده کنند

کسی مباد چو یوسف درین جهان تنها

من از چه پیش مُرده دلان سرفرو کنم؟

چون سجده بر جنازه نباشد نماز را

از بسکه از لب او گشته شرمگین یاقوت

به قصد خانه نشینی شود نگین یاقوت

به شوق یوسف خود چون نگاه چشم سفید

سبک برون ز لحد رفتم^(۲) و کفن باقی ست

گل کئی دم همسری به او زد

این شاخچه ببندی بهار است

در سمی فنا برق شتاب است دل ما

یک سوخته خانه خراب است دل ما

بی رخت باده نکردیم به جام

دل گران شیشه ز محفل برخاست

زاهد برون چو رخت خود از بزم ما برد
آیم به خانهات چو بیایی^(۱) به خانام

سجود بندگی‌ها جزو ایجاد است انسان را

صد گل ازین گلستان ناشاد رفته باشد

به سیر باغ اکثر^(۲) می‌رود آن طفل می‌ترسم

اگر شامی گریبان وا کند آن شوخ سیمین بر

رسید ابر هوا خواه و مرحبا گفتیم

دی‌گذشتم به غمت از سر دروازه باغ

ایسن تکلف‌ها نمی‌ماند چو آری رو به خاک

ضعف است کنون زادِ رهم در سفر عمر

در سیر زلف بر دُر گوشت بود نظر

یک گردش رنگ است سراپای تو وجدان

او خیر باد گوید و رندان خدا برد
از جا مُرا چو آینه این مدعا برد

سر هر مومن و کافر به محراب از جبین باشد

گر رفت یک دل ما بر باد رفته باشد

به گل از بسکه هم رنگ است در گلزار گم گردد

نماز صبح خواند زاهد و عاشق زند ساغر

نمود بارش و ما رحمت خدا گفتیم

گل صلا زد که به فرما و تغافل کردم

سایه یک رنگ است گو صد رنگ پوشی پیرهن

ته ساخته نانایست ز قد بر کمر من

می‌بینم ایسن ستاره و شبگیر می‌کنم

ای گرد کسی گشته چها گرد تو کردم

نورالعین واقف: از شرفای پنجاب است. پدر ماجدش قاضی بتاله بود و بتاله قصبه ایست از مضافات لاهور. از علوم بهره دارد و تتبع بسیار نموده. شعر را خوب می‌گوید. پیش ازین به معرفت محمد علی مجرد اخلاص غائبانه با فقیر آرزو بهم رسانیده، مکرر درخواست اصلاح اشعار خود نموده و چون این عاصی ناقص را از تربیت خود فرصت نیست و به خود گمان استادی ندارد، چند بار اِیا نموده، لیکن به سبب آنکه آن مرد عزیز بسیار به جد شده، یک مرتبه هر چه هر جا به خاطر رسید، نوشته فرستاد؛ ازان باز قریب چهار سال است که خط او نرسیده. به هر حال مشق سخن او رسیده، اگر چندی دیگر به همین وضع مشقت بر خود روا می‌دارد. گمان دارم که به پایه اعلیٰ برسد. چون در گوشه ملک واقع شده و بقول او که تمام عمر صحبت به از خودی را ادراک نکرده آنچه می‌گوید از مغتومات است. پس

اگر اتفاق صحبت بزرگان فن او را دست می دهد، ترقیات نمایان خواهد نمود. الغرض غنیمت کسی است. خدایش سلامت دارد. ازوست:

چه بی رحمم به دندانن گزیدن آرزو دارم
که من یک دسته گل زین شاخ چیدن آرزو دارم
هنوز افسانه زلفی شنیدن آرزو دارم

لیک ویرانه من قابل تعمیر نشد
کس نیاید به سرم بی تو که شمشیر نشد
سطری از نسخه بیداد تو تحریر نشد

عمر در یک جامه ام چون صورت دیبا گذشت

که از چاک گریبانم چو گل بوی تو می آید

کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست
کس به من هم ^(۲)خانه غیر از صورت دیوار نیست

به هواداری دامن که از جا برخاست
که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا برخاست

کز هجوم داغ دل دارم چراغان زیر پوست

چو دل به پهلوی جانان طپیدم باقیست

یا رب کدام غم زده بر آستان گریست

تا روان گشتم زکویش چون قلم پایم گریست

که در گوش ترا قطره سیماب کند

خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را
به زخمی قانع از شمشیر او کی می توانم شد
دماغ آشفته و واقف پریشان کرد حالم را

خضر هر چند به احوال خرابم پرداخت
در غم هجر تو صد زخم ملالت دارم
تیرهایی که زدی خسامه نمودیم ولی

کرد حیرت فارغ از فکر قبا ^(۱)گرداندم

به رنگی با خیالت عیش در یک پیرهن دارم

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
با که گویم درد پنهانی که شب های فراق

گرد من بر رخ گل هم نشیند از ناز
شوق زلفت که به من این همه شیون آموخت

نیستم در سیر حال از بیضه طاؤس کم

به بزم وصلم و ناآرمیدم باقیست

گردی ز کوی یار به چشم نمی رسد

در وداع او نه تنها چشم بینایم گریست

دارد افسانه بیتابی من تاثیری

همچو نرگس کاسه‌ام خالی ست اما بی صداست

خوشم به گریه که با من رفیق هر وادی است
فغان ز دست تو ای شوق این چه فرهادی است

چون نگه خواهم به باغ از رخنه دیوار رفت

هر که در بزم توره یافت سخن چنین گردد

شکسر لاله سه سه ابدا

طفل اشکم جسامه مسیحایی دارد به بر

سرد بازاری است این جا مرهم کافور را

دستم ز کار رفت و گریبان دریدنی است

که به تقریر نمی‌آید راست

چو گل زخنده لب من بهم نمی‌آید

کلک نقاش از غمش مژگان خون آلوده است

در چمن گریه من آب به شمشاد نداد

خدا سازد که افتد شیشه‌ام از طاق نسیانش

جواب صاف به آئینه می‌دهد رویش

نگشاده‌ایم گر چه در افشای راز لب

به رنگ کهربای سوده از غم زرد برخیزد

از تهی دستی لب من کی شکایت آشناست

بدم به خنده که آن یار موسم شادی ست
ز کوه طاقت من جوی خون روان کردی

باغبان امسال دربان گلستان گشت و من

لعل خوش حرف تو از بسکه گهر می‌ریزد

دل تلاشی است آن شکسر لب را

گریه من خلعت بیتابی دارد به بر

در دیار عاشقی هنگامه داغ است گرم

پیری رسید و کار جنون را نساختم

کجی از مژده‌هایش دیدم

ز دست ناز تو تا چاک شد گریبانم

من نه تنها حسن محبوب ترا حسرت کشم

دلم از شأنه زلف تو ز بس ناخوش بود

صدای دل شکستهای مشتاقان اثر دارد

نداشت حاجت مشاطه حسن دلجویش

مارا دهن دریده گریبان خراب کرد

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد

يک نگه آئينه دیدی مبتلای خود شدی

من دیوانه سر ناله ندارم هرگز

ز زهر چشم چرخ حقه بازش تلخ می سازد
به ضبط ملک دل چشمت نمی پردازد از مستی

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز

بر کمر تیغ چرا می بندی
حاجت سرمه ندارد چشمت
بر جراحت بگذاری مرهم
ای خموشی ز تو در فریادیم

نرگست در پرده شرم است با شوخی سرش

هر کس لوی راستی افراخت شد بلند
جواب صاف مده ساقیا سرت گردم

کشت ما لب تشنه باران پیکان کسی است
بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است

ندارم پای کم از شمع بزم در نظر بازی

گر چه هر مو به تن من رگ خواب است ولی

نازت امروز سر تیغ کشیدن دارد
می کند گر چه ترا بوی گل آشفته دماغ

آرام بعد سوختنم هم نشد نصیب

از نگاهی شد بنای کعبه دلها خراب

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

کاش دیگر نشود سلسله جنبان زنجیر

مرا گر برگ عیشی همچو تنباکو بدست افتد
به فرما زلف را شاید به فکر بند و بست افتد

پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

دل شهید تو چرا می بندی
راه بر ناله ما می بندی
دهن شکوه کجا می بندی
تهمت صبر به ما می بندی

همچو آن کافر که می باشد مسلمان در لباس

بالا نشین جمله حروف است زین الف
توان شکست خمار مرا به درد شراب

آرزوی آب از بحر کمان داریم ما
در گره مانند نی واقف فغان داریم ما

که سرگرم تماشای توام در عین سربازی

بی تو چون صورت مخمل مژه بر هم نزنم

صبح اقبال که امروز دمیدن دارد
حرف رسوا شده شوق شنیدن دارد

خاکستر چو قمری بسمل طپیده است

تا ز مژگان کرد چشم کافرش لشکر کشی

دل مـحو خیال آن کمر شد

بیچاره به هیچ از میان رفت

نظر لطف توان کرد به طفل اشکم

که به خاک سر راه تو یتیمانه نشست

بی توده روزه حیات من به ماتم بگذرد

همچو عشر اول از ماه محرم بگذرد

گوبکش شمشیر بر من حسن گندم گون یار

هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد

تضمین مصرع ناصر علی:

کلید قفل مشکها بود حب علی (ع) واقف

در فیض است منشین از گشایش نا امید این جا

من آن مجنون عشقم کاندین دشت

به خرقم بسته چون مرغ آشیان درد

کی طفل می تواند دیوانه را گرفتن

بیهوده داری ای اشک دنبال دل دویدن

ای سروناس بشنو حرفی ز قمری خویش

گویند بیخ دولت باشد سخن شنیدن

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام

گشت همچون نافه نور شمع در کاشانه ام

میرم از خجالت اگر سیلاب تشریف آورد

گریه گردی هم به جا نگذاشت از ویرانه ام

پای خواب آلود من زنجیر می بیند به خواب

این قدرها از سر زلف کسی دیوانه ام

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پُر می شود پیمانه ام

علی قلی خان بهادر واله تخلص: از اولاد حضرت عباس عم پیغمبر^(۱) است . در سلطنت کفره

چنگیزی به یکی از اجدادش^(۲) به داغستان وارد می شود و مردم آن جا که الحال تمام شوافع اند او را جا داده

به حکومت خود برگرفتند تا آنکه دولت سلطنت به سلاطین صفویه رسید . و چون داغستان سرحدی

ایران است، در میان پادشاهان ایران و داغستان همیشه نزاع بود، پس ناچار یکی از سلاطین صفویه به

یکی از شمشخالان داغستان پیغام کرد که فرزندی را از خو بفرستند تا او را به پسرانه تربیت کرده آید .

لهذا یکی از آبای خان مذکور به ایران آمده به والا پایه امارت رسید و داغستان چنان ملکی است که

قهرمان ایران نادرشاه با آنکه تمام مملکت ایران و توران و اکثر از روم را به یک عنان گردش به خاک

سیاه برابر کرد، با وجود یساق سه ساله خوب از عهده داغستان بر نیامد . الحاصل خان مذکور از ازبک

زادهای دیار ایران است . عموی او فتح علی خان در عهد شاه سلطان حسین میرزای صفوی اعتماد

الدوله و وزیر الملک کل ایران و والدش محمد علی خان بیگلربیگی ایروان که سرحد روم است، بود .

بعد از مکحول نمودن و قید کردن این دو شخص مملکت مذکور محشر فتنه و آشوب گشت تا رسید کارش بجای که رسید و خان مذکور بعد فوت پدر طفل بود که در مکتب با خدیجه سلطان عمو زاده خود درس می خواند مانند لیلی و مجنون به عاشقی^(۱) بهم رسید و چون به عنفوان رسیدند، در ایام تغلب و تصرف افاغنه بر ایران به سبب بعض موانع مواصلت دست بهم نداد. و خان ازان ملک به هندوستان آمده داخل جرگه امرا شد. هر چند از علوم ظاهر بهره وافق ندارد، اما از جهت صفای ذهن و تتبع کتب از اکثر مطالب آگاهی دارد و بیشتر مقدمات مستحضر اوست؛ علی الخصوص تصوف که از برکات تصفح و تفحص اولیا به توحید حقیقی پی برده و عالم را حقیقت واحد شمرده و در مقدمه صحابه «تلک أمةٌ قَدْ خَلَتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ لَكُمْ مَا كَسَبْتُمْ لَا تُسْأَلُونَ عَمَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^(۲) گویان دست از تعصب و تعنت شیعی و سنی برداشته بزرگان هر دو طریق را به بزرگی و خوبی یاد کرده و می کند و از طعن و تشنیع که شیوه قشریان یهوده گوست مدام بر حذر می باشد. شاهد احوال اوست این مقال او:

رباعی

دیدم^(۳) ز نزاع سنی و شیعه تعب
هر جا که... است کنیه اش شیعه بود
کاموخته اند کیش چهل از ام و اب
هر جا که... است سنی اش هست لقب

خلاصه^(۴) کلام، چون در عشق که مبداء معرفت و لب لباب دنیا و آخرت است مستهلک و منهک است. تمام دیوانش از دقایق عشق و اسرار عرفان مملو است. در آشنا درستی و جانب داری اخلاص یکه روزگار است و در میدان شجاعت و دلآوری بی همتا شهسوار. با وجود آنکه با فقیر آرزو. چندان اخلاص و ارتباط نداشت، درین بی کسی ها که هجوم آورده، آن قدر عطف و فرمود که از حیز تقریر و تحریر بیرون است. اشعارش با کمال سلامت و بلاغت اکثر تتبع بابا فغانی ست؛ بلکه اگر به چشم دقت نظر کرده آید، چاشنی که در کلام اوست، در شعر بابانیست؛ زیرا که این همه مقامات^(۵) تصوف بابا را کم دست داده، چنانکه آگاه را بعد مطالعه کلیاتش ظاهر می گردد. تذکره شعرای متقدم و متأخر نیز نوشته قریب به چهل هزار بیت، نهایت مضبوط و مربوط و فقیر آرزو را بعد از نوشتن این نسخه تذکره مذکور به نظر آمد و الا این همه درد سر نمی کشید، لیکن واقعی این است که اذواق مختلف است. بهر حال انتخاب کلیات واله مسطور قلمی می گردد:^(۶)

صوفی بیا به میکده یک بار و^(۷) خوش بسین
جبریل در زیارت بیت الحرام ما

نسازد عشق ضایع رنج عشاق بلاکش را
هنوز از ثقل فرهاد است شیرین کام محفل ها

واله عَبَّاسی ار شد خسته‌اش نبود عجب

گویدش همدم چو حرفی از پی رفع حجاب

تحصیل علم و دانش خوش بود لیک واله

یارم حبیب دیگران وصلش نصیب دیگران
در هند وآله من طیان آرام جان در اصفهان

در حقیقت با جناغ دوستی هم طالیم

مکیدم تا سحر دوشین به خواب آن لعل نوشین را

گر نهد از خانه بیرون آفتاب ما قدم
جاهلان را نیست آگاهی زعیب خویشان

فرمود بـه کشتنم اشارت

وقتی که سلطان بیگم خدیجه به او نوشته که نام مرا داخل دیوان مکن، این بیت گفته: (۲)
گفتی که مکن نام مرا داخل دیوان
صد داغ نوم در چمن سینه شکفته

چو شمع قصه شوقم به انتها نرسید
چو گرد باد به گرد سرت نگردیدم

گشود چون سرغم نامه‌ام به قاصد گفت

آمد به پرسش من و ننشسته باز رفت
کوتاه شد فسانه عمر درازِ خضر

گر ماه من نقاب ز رخ باز می‌گرفت

ای هلاکو کشته شمشیر مژگان (۱) شما

بیشتر محجوب سازد طفل محجوب مرا

عشق جنون طبیعت فرصت نداد ما را

گشته طیب دیگران درمان کجا و من کجا
یک ساله راه اندر میان سلطان کجا و من کجا

زین سبب از خاطر یاران فراموشیم ما

دگر ای دل مگر در خواب بینم خواب دوشین را

ماه کنعان گرمی بازار می‌بیند به خواب
خفته دایم خویش را بیدار می‌بیند به خواب

من فـهمیدم زبان ابـروت

دیوان که درو نام تو نبود به چه کار است
این‌ها همه واله گل بی رحمی یار است

دمید صبح و مرا با تو گفت و گو باقی ست
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی ست

برو بگو که بمیرد زغم جواب این است

ای من هلاک آنکه بدین خشم و ناز رفت
هر جا حدیث آن سر زلف دراز رفت

انجام عشق رونق آغاز می‌گرفت

از حسن فریبده آن مهر چه گویم

ندانم یقین دل که بُرد از برم

واله چه عجب فهم صفیرم نکند یار

زمین و آسمان پیدا شد از من

قاصد ارگرید چنین بحر روز من

نه هر که بنده شود خدمتی کند به ترا

بی توبه فلک رسد فغانم

چو لاله دلم در چمن بی رخ تو

به یک دانه داغ غنی کرد عشقم

خیال لعل او شب بود در چشم

خرد در پیش خال عنبرینش

همیشه غنچه در پیش لب او

نه هشیار است چشم مست آن شوخ

به پای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد

خود مگر رنجه کنی دست نگارین ورنه

بیا زاهد خدا را ترک افیون کن شراب آمد

فقر آرزو یازده سال تخمیناً پیش ازین این معنی چنین بسته:

برفت زاهدک خشک تا شراب آمد

خواستم شرح غم لاله رُخی بنویم

هر ذره که دیدیم همان است و همان

دگر راست پرسی گمانم به

من بلبل ایرانم و او طوطی هند

زمین و آسمانم می

نامه ام در راه می گردد سه

نه هر که خواجه شود بنده پروری

شاید به تو هم رسیده به

نشیند بلی لیک در خون نش

هوس بر سر گنج قارون نش

ز آواز مگس خوابم نمی بر

بصد زاری "ارحمانا" می نماید

تکلم یا حَمیرا می نماید

ولی خود را چنین و می نماید

که می خواهد برای خسته خود بستر اندازد

سر ما را که به فتراک تو بر می بندد

تیمم گشت باطل جان من اکنون که آب آمد

تیمم از چه نخیزد زجا که آب آمد

غنچه سان خون دلم از سر انگشت چکید

اگر پیشم دمی آن تند خواز ناز بنشیند

هردم شود نوای محبت بساز تر

گفتمش گل تافت از من روی خویش

زان باد که آمد به هواداری زلفت

ببرد^(۱) باد غبارم ز کوی یار افسوس

زدست ساقی کوثر قدح ستان واله

زجرم نیست غرض غیر رحمت مارا

نگذاشت به خواب مرگ مارا

به شوق وصل تو عمری زدم در تقوی
گمانم اینکه ترا جان و دل توان گفتن

نهان گفتمی که حال واله بیمار می پرسم

من آن روزی که دیدم زلف مشکین تو دانستم

خارم همیشه شانه زند جعد شعله را

رفتم به باغ بی تو به یادت چه چاک ها

سرخی رنگ تو در سایه تاک ای زاهد

میراث ازان ز پیر مغان می برم که من

چو برخیزد حدیثی سرکنم تا باز بنشیند

ناز تو سرگران ترو من نو نیاز تر

این سخن بروی گران آمد مگر

احوال دل زار پریشان شده ام پُرس

زمن نماند نشانی دران دیار افسوس

به طاق ابروی مردانه پیمبر کش

اگر نه عفو تو می بود از گناه چه حظ

نالیدن بی کسانه دل

تو یار باده کشان بوده ای و من غافل
تو خود برون زگمان بوده ای و من غافل

نپرسیدی درین حرّت در آزارست می دانم

که این مار سیه خواهد کشیدن حلقه در گوشت

از مـحرمان زلف پریشان آتشم

از گل خریدم و به گریبان فروختم

اثر تخم حرامی ست که من می دانم

از خاندان می کده دختر گرفته ام

رازی که از شیخ ما می‌نهفتیم
گفتیم بینیم شاید به خوابش

یار من چون بهتر از لیلی بود
جز ریا نبود غرض از طاعتش

والیه به چمن گل نفرستند ز بازار

از ذکر لبش قلم چو بگیرم

کی به شهر خردم میل اقامت باشد

عتاب کن ز لب کامیاب گوشده باشم

دارم گنهی چو توبه واله

در عقیق لعل آن پسته دهان

چون هست به طالعم جنونی

زلفین چون کمندت هستند ای ستم گر

قاصد میان خوف و رجا چند داری ام

کفر را آسان همی پنداشتم

پنداری همین عجز و تحمل می‌کند کاری

چون مست گشتیم جمله بگفتیم
مردیم و تا حشر زین شوق خفتیم

پس نمردم گرز مجنون کم ترم
زاهد ار مسلم بود من کافرم

دیوان خود از هند به ایران چه فرستم

شکر صمد بار می‌نویسم

من که در دشت جنون محمل لیلی دیدم

هلاک آن لب شیرین عتاب گو شده باشم

خجالت زده ثواب خویشم

عبده والیه به دندان کننده‌ام

دیوانه او چرا نباشم

در ملک جان عاشق مالک رقاب هر دو

آن حرف گو که از لب جانان شنیده‌ای

خود بلایی بوده است این کافری

تفاقل کن که با خوبان تفاقل می‌کند کاری

رباعی

از کفر ببر ز دین و ایمان بگذر
گر خود همه یاد اوست از آن^(۱) بگذر

گر وصل طلب می‌کنی از جان بگذر
هر چیز که باز دارد از دوست ترا

رباعی

گاهی به فلک مهر درخشان بودم
گاهی دل و گاه تن گهی جان بودم

گاهی به هوا ذره پیویان بودم
زین پس همه آن شوم که هم آن بودم

رباعی

روح اصلی و جسم اعظم ماییم
هر جسم^(۱) که هست ما مستای وی ایم

در خویش نهان طلسم اعظم ماییم
ما را بشناس کاسم اعظم ماییم

رباعی

زاهد می‌گفت حق لقا ننماید
گفتم که خدا بجز خدا نتوان دید

ور نیست چنین چرا به ما ننماید
سرکرد حدیثی که خدا ننماید^(۲)

رباعی

پیوسته خوشم به این که دلگیر توام
هر روز هزار خواجه آزاد کنم

وارسته دهرم که به زنجیر توام
شکرانه این که بنده پیر توام

رباعی

واله همه عمر در تب و تاب بزیست
در عشق تواش سرکه^(۳) نمی‌باید هست

گویم به تو کاین همه تب و تاب از چیست
در راه تواش پای که می‌باید نیست

رباعی

من منکر اولیا نبودم هرگز
انکار بدیهی نتوانستم کرد

من مدعی خدا نبودم هرگز
من این همه بی حیا نبودم هرگز

رباعی

زهاد که جمله زرق^(۴) کیشان باشند
حاشا که خدا روا ندارد این را

پیوسته مرا منکر ایمان باشند
من کافر و این خران مسلمان باشند

رباعی

چون عارض او گل از چمن چیده کسی

همچون زلفش به گل خرامیده کسی

جز قامت يار و ابروانش هرگز

در دست دو پير يك عصا ديده كسى

رباعى

جورى كه كنى راحت جان است مرا
گفتى كه به تيغ غمزهات خواهم كشت

شكر ستمت ورد زبان است مرا
زين پيش به لطف تو گمان است مرا

رباعى

اى بخت سياه گرفته رنگ از دل تو
ايم من و تو اى صنم كاهل وفا

فولاد زده به سينه^(۱) سنگ از دل تو
فخر از دل من كنند و ننگ از دل تو

رباعى

با اين دل زار من چه خواهى كردن
چون خاك ره تو شد تنم^(۲) راست بگو

با جان فگار من چه خواهى كردن
با مشت غبار من چه خواهى كردن

رباعى

ديگر بت دل نواز در پيش آمد
اندیشه زلف او ز خود بُرد مرا

خوش رحمت جانگداز در پيش آمد
ديگر سفر دراز در پيش آمد

رباعى

صد عشوه زخود خريده باشد امروز
آئينه زكف نمى گذارد به زمين

بر درد دلم رسيده باشد امروز
تا باز^(۳) درين چه ديده باشد امروز

رباعى

عزم سر كوى يار دارم با تو
مى بايدم از هند به ايران رفتن

مَيل وطن و ديار دارم با تو
اى عمر مروكه كار دارم با تو

رباعى

فرياد كه فرياد به دادم نرسيد
گفتم كه مگر به دامنش دست رسد

تا گوش بت حور نژادم نرسيد
پا بر سر كونين نهادم نرسيد

رباعی

بی چاره را دیروطن خواهد شد
هرکس که مرا دید به طفلی گفتا

ابروی بتان قبله من خواهد شد
آخر آن ترک برهن خواهد شد

این ابیات که پسند من شده بود واله مسطور به دستخط خود نوشته داده:

یده را گفتم که بعد از آمدن گل کن رهش

او غلط فهمید و عکس مدعا صورت گرفت

ل فراموش کرده ام پیشش

باز گـردم بـهانه ای دارم

رباعی

از سینه ریش هر چه خواهی بردار
جان و دل و صبر از توام نیست دریغ

زین جاکم و بیش هر چه خواهی بردار
غیر از غم خویش هر چه خواهی بردار

در راه وفا هیچ گشادم نرسید
مجنون می گفت واله آییم ز پیت

رخ بر پی ناقه مرادم نرسید
بسیار درین راه ایستادم نرسید

رباعی

گفتی واله تن تو لاغر ز چه روست
دانی که به این روز نشانده است مرا

از جسم تو خود نمانده غیر از رگ و پوست
بی رحمی روزگار و بی مهری دوست

-----*-----*-----*

باب الها

هلال قائینی: از صاحبان کمال بود؛ چنانکه محمد عوفی گفته . ازوست:

زان باده صافی کهن گشته نخوردند^(۱) زان باده که مانند جان باشد در تن
وان باده همی رفت بدین سال به لطیفی چو نونکه در انگشت رود آتش روشن

خواجه همام الدین: از اکابر تبریز بوده . از شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی است . حکایت مخالفت او با شیخ سعدی در حمام در کتب مسطور و در افواه مذکور است . به سبب کمال شهرت چند بیت ازو به نگارش در آمده . ازوست:^(۲)

چون خیال تو ز پیش نظر من نرود^(۳) شرم دارم که شکایت کنم از تنهایی

رباعی

لب تو مـر جـاودان ارزد به غـلط رفت بیش ازان ارزد
فوق دردی که عاشقان تراست همه آسایش جـهان ارزد

بدرالدین هلالی: ترک بچه بود از قوم چغتای . در عهد تسلط اورنگ زیب^(۴) به هرات به تهمت تشیع کشته شد . مثنوی شاه و درویش که مشهور به شاه و گداست و لیلی و مجنون او شهرت دارد . خیلی صاف گفته . طرز خاص ازان معلوم می شود و در عهد سلطان حسین بایقرا بود و عهد شاه اسمعیل را دریافته . در تحفه سامی است که چون هلالی را به کشتن می بردند چنانچه خون برویش می دوید، دران محل این بیت خوانده^(۵):

این قطره خون بر رخ تو چیست هلالی گویا که دل از غصه به روی تو دویده است

این اشعار انتخاب دیوان اوست:

ز آب چشم من گل شد به راو عشق منزلها ندانم تا چه گلها بشکفت آخر ازان گلها

۲- پ = ازو دو سه بیت انتخاب نموده، ازوست :

۱- ل، پ = نخوردن

۲- ل = اورنگ زیب عالمگیر

۳- پ = پرود

۵- ل = این مطلع خوانده است، پ = این مطلع خوانده .

من و بیداری شب‌ها و شب تا روز یا رب‌ها	نبیند هیچ کس در خواب یا رب این چنین شب‌ها
ازان تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را	که نشناسیم روزی چند ما کس را و کس ما را
گراز دل هر نفس این آه عالم سوز می‌آید	کسی هرگز نخواهد ساخت با خود هم نفس ما را
معلم غالباً امروز درس عشق می‌گوید	که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتب‌ها
گه نمک ریزد به خُم، گه بشکند پیمان‌ه را	محاسب تا چند در شور آورد میخانه ^(۱) را
این چنین کز صَوْتِ مطرب بزم عشرت پُر صداست	مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا
گه سجده خاکِ راهت به سرشک می‌کنم گِل	غرض آنکه دیر ماند اثرِ سجود ما را
بی تو چندان که محنت ^(۲) است مرا	با تو چندان محبت است مرا
درد و بیماری و اندوه غریبی مشکل است	وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
این همه چین که در ابروی رقیبت بینم	کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب
تا رقیب تو به من مژده دشنام آورد	ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب
ما عاشقیم و بی سرو سامان و می به دست ^(۳)	قانع ^(۴) به هر چه باشد و فارغ ز هر که هست
دل‌ها که می‌بری همه پامال می‌کنی	کاری نمی‌کنی که دلی ^(۵) آوری به دست
آرزوی ساقی و پیرِ مغان دارم بسی	آن جوان خویرو، وان مرشد کامل کجاست
تا نپرسند به خویان غم دل نتوان گفت	ور به پرسند مرا قوت گفتار کجاست
نابصحا بیهوده می‌گوئی که دل بردار ازو	من به فرمان دلم نی دل به فرمان من است

هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز

دارم شبی که دوزخ ازان شب علامت است

گفتی بگو که در چه خیالی مأل چیست

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت

روز من شب شد و آن ماه به راهی نگذشت

منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر

نمی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد

ناصر به صبر ما را بسیار خواند لیکن

آهی که دوش بر سر کویت بلند بود

جان باسگان دوست هلالی سپرد و رفت

در قفای سپر سینه به جان است دلم

هرگز آن شوخ به ما غیر نگاهی نکند

گفته ای خون تو ریزم چه سعادت به ازین

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن مرو

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد

ای که گویی بر سر آن کوی خواهم شد شهید

هر که امالش عتاب آلوده می بینم به خود

دیدن روی رقیب از همه نا خوش تر است

از روز من می پرس که آن خود قیامت است

ما را خیال تست ترا در خیال چیست

هردم از دیده قدم سازم و آیم سویت

این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

زر از برای شراب و سر از برای قدح

دران منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

ما عاشقیم ما^(۱) را این کار کم تر آید

غافل مشو که آه من دردمند بود

این شیوه پسند و گر ناپسند بود

که مرا تیر تو اول به سپر می آید

آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

نیت خیر تو یا رب که دگرگون نشود

زان که عاشق گاه مردن جان به جانان می دهد

بلکه از فریاد من همسایه هم بیدار شد

راضی ام بالله گر دانم که یارم می کشد

یاد آن مسکین نوازی های یارم^(۲) می کشد

چه لطف بود که رفتی رقیب از کویش
دلم ز مهر تو صد پاره باد و هر پاره

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل

سجود آستان چون میسر نیست می خواهم

روز محشر کز جفای نیکوان نالند^(۲) خلق

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان

زاهد به کنج می‌کنده می‌نوش و مست باش
ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا

آه زان شوخ که تا سر نشود خاک رهش
ای که^(۳) از عاشق خود دیر خبر می‌پرسی
زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد

ای صبر کجایی که ز حد می‌رود امروز

ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من

مشکل حکایتی ست که از ماجرای عشق

بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

که مُرد پیش تو و کار بر خود^(۱) آسان کرد

که آن جا کشته گردم تا سرم بر آستان باشد

باشد آن بد خوی را هر سو دعا گوی دگر

کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

باری چو دوزخی شوی آتش پرست باش
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

بر سر عاشق بی چاره نیفتد گذرش
زود باشد که بپرسی و نیایی خبرش
مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش

آخر به صد ضرورت قانع شدم به بویش

دود دل‌ها را نگه کن بر در و دیوار خویش

کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

یا آنکه پس از کشتن ببرند به فتراکم

حرفی نگفته‌ایم و سخن‌ها شنیده‌ایم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما	روزی که عاشقی به وجود آمد از عدم
کوه غم گویم و هر لحظه کنم سینه خویش	طرفه حالی ست که هم کوهم و هم کوهکنم
دل را ز چاک سینه توانم برون کنم	غم را ز دل برون نتوان کرد، چون کنم
چون هلالی سنگ طفلان می خورم در کوی تو	من سگ گویم چه حد آن که مهمانت شوم
چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم	که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
دل کز سر زلف تو به قمر ^(۱) ذقنت رفت	در نسیم شب افتاد به چاهی و چه چاهی
بار غم عشق تو که بر جانِ هلالی ست	کوهی ست ولی ^(۲) بر تن کاهی و چه کاهی
روزی که فلک نام مرا خواند هلالی	می خواست که من مایل ابروی تو باشم
پشت و پناه من بُود دیوارِ دلبر من	از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
مشکل غمی ست عشق که گفتن نمی توان	وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان
دلا زان لب زلال خضر می خواهی چه حال است این	ز آتش آب می جویی تمنای محال است این
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود	قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
گر تو می داشتی این آتش پنهان که مراست	دل بی رحم تو می سوخت چه جای دل من ^(۳)
درد من عشق است درمانش بغیر از صبر نیست	چون کنم کز صبر مشکل تر بود درمان من
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من	مکن مکن که مرا می کشد ^(۴) بهانه تو

چند رسوا شوم از عشق من شیدانی

عشق خوب است ولیکن نه به این رسوانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را

که می خواهم سگ کوی ترا خوانم به مهمانی

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را
خدا را چاره ام کن پیش ازان روزی که بعد از من

که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی
به صد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی

پیاپی گر نباشد گاهی گاهی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی

اندکی صبر دل زار مرا بایستی

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست

شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

مولانا عبد الله هاتفی: بعضی گویند که خواهر زاده مولانا جامی است. بهر حال احوالش در تذکره ها مرقوم است. گویند، در خر جرد جام چار باغی ساخته توطن اختیار کرده بود و درش را اکثر بر اختلاط مردم می بست. اتفاقاً شاه اسمعیل صفوی هنگامی که به زیارت شاه قاسم انوار قدس سره در خر جرد جام آمده، گشت کنان بر در باغ هاتفی رسید و آن را بسته دیده در شاخ درخت باغ مذکور کمند انداخته اندرون آمد. مولانا خبر یافته به استقبال رفت. شاه برو تفقد تمام فرمود. بعد از فراغ طعام و خواندن اشعار به نظم شاه نامه خود امر کرد. ملا قبول نموده. موازی هزار بیت ازان به نظم آورده بود و به اتمام نرسید؛ اما بسیار خوب گفته، از آن جمله است: (۱)

مثنوی

برو ختم شد منصب سروری
چه مردی که هر کس که نامش شنود

چو بر قدش (۲) آئین پیغمبری
دگر زن نیاید ازان در وجود

و در تحفه سامی ست که وقتی که هاتفی رخصت جواب خمسه از حضرت مولانا جامی درخواست نمود ایشان اجازه دادند، استدعای آن کرد که افتتاح لیلی و مجنون آن حضرت بکنند. پس مولانا این بیت فرمود:

این نامه که خامه کرد بنیاد تـو قـیـع^(۱) قـبـول رـوزیـش بـاد

و این دو بیت از همان کتاب است که در بیماری لیلی گفته و بسیار خوب گفته:

مثنوی

شد زانوی پاک آن^(۲) یگانه مـوی گـر هـیش در مـیانه

پیراهن آل آن پریوش شـد تـافـته چـون تـنـور آتـش

خواجـه هـدایت اللـه: از کاشان بود. در تزریق یعنی مهمل و بی معنی گوئی بی نظیر عصر خود^(۳).
ازوست:^(۴)

هزار شکر که پشم ورق فراوان شد غـلاف خـایه خـرگـوش اخـته ارزان شد

میر همایون^(۵): از اسفراین است. خیلی به مذاق حرف می زند. طرز شعرش به طور سخن ملا آصفی بسیار ماناست. احوال او در تذکرة‌های گذشته مسطور. الغرض مولانا از سادات اسفراین بود. اوایل جوانی به عراق آمده تربیت کلی از سلطان یعقوب یافت. حتی که خود بادشاه او را خسرو کوچک می خواند. به ایامی که عاشق جوانی شده بود و او را زنجیر کرده بودند، این شعر گفته:

به زنجیرم چو کرد از بی قراری دلستان من دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان^(۶) من

و بعضی او را از سمرقند گمان برده اند. گویند که چون از سمرقند به هرات آمد، صبحی^(۷) مخمور بر سر چار سو استاده بود، شعرا و ظرفا او را شناختند و دریافتند و باوی مکالمه و مشاعره آغاز نمودند. در قافیه حریف و ظریف سخن رفت. هر کس فی البدیهه شعر می گفت. او دران اثنا فرمود:^(۸)

حریف درد کشانم ستم ظریف منم سـتم ظـریفی بـسیار را حـریف منم

ازوست:

از غمت در سینه فریاد و فغان را جا نماند در دل از بسیاری درد تو جان را جا نماند

۳- ل، پ = + است

۲- ک = من = ل، ن، پ = آن

۱- ل = توفیق

۶- ل = خفای

۵- ل، ن، پ = امیر همایون

۲- ل = گفته ازوست

۸- ل = + ازوست

۷- ل = از صبحی

هر کس به قدر همت خود خانه ساخته	بلبل به باغ و چغد به ویرانه ساخته
***	***
تا بنالم به مراد دل غمناک آن جا	از سر کوی تو شب‌ها ره صحرا گیرم
***	***
سر پی ^(۱) ناقه لیلی است درین ره ما را	نیست در بادیه شب‌ها خبر از مه ما را
***	***
یکی دو کرد بلایی که بود جان مرا	به دست آئینه داد آن که دلستان مرا
***	***
تا گهی آید بگوش آواز پای او مرا	بعد مردن بر سر آن کوی در خاکم کنید
***	***
آن که دیروز ^(۲) مرا چاک گریبان می دوخت	دوش از درد دلم کرد گریبان صد چاک
***	***
که پشت می روم ^(۳) دیگر نبینم روی هجران را	شب وصل است رحمی کن ز من بستان بتا ^(۴) جان را
***	***
مست نازی را شبی بازوی من بالین نشد	هر گزم کام دل از شکر لبی شیرین نشد
***	***
به راه عشق کسی را که پا به سنگ در آید	کشش به سر برسد پیشتر ز سنگ ملامت
***	***
که ز نو گلش خاری به جگر خلیده باشد	ز خراش سینه من بنود آگهی کسی را
***	***
سری ننهادم ^(۵) و نگریستم ^(۶) بر یاد بالایش	نیایی در چمن سروی که من صد بار در پایش
***	***
حدیثی گوازان رخساره و بی هوش گردانم	اگر خواهی کشید ای هم نشین از سینه پیکانم
***	***
که من بی سرو پا زنده به جانِ دگرم	قصد جان کرد مرا لیک ندانست اجل
***	***
چه آب است این کزو هر چند خوردم تشنه تر گشتم	به کوی می فروشان بهر جامی در به در گشتم
***	***
که ترسم زنده گردم باز و افتم در بلای تو	میا بر سر مرا روزی که میرم ذر وفای تو
***	***

خیرتی دارم ز دل کو نیست جز یک قطره خون	کوه‌های درد و غم چون گشت نا پیدا درو
دست و پای می‌زنم چون می‌کشد تیرم ز دل	بر امید آن که شاید بشکند پیکان درو
من و خیال غزالی و چشم گریانی	گرفته کوه صفت دامن بیابانی
صبر من و دل و دین در عشق دلربائی	چون لشکر شکسته هر یک فتاده جانی
خوش آن بزمی که خود را پهلوی آن سیمتن بینم	به دستی می به دست ^(۱) دیگر آن سیب ذقن بینم
من که فرمان ترا گردن چو موی ساختم	کار بر شمشیر خون ریز تو آسان کرده‌ام
چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن	نظاره جان دادن خونین جگری کن
به یک دم آب گر ^(۲) باران فشانند کوه را گردون	دهد از لاله در پی صد هزارش ساغر پر خون
دهانت غنچه چشم نرگس و رخ لاله حیرانم	که در ^(۳) یک شاخ چون پیدا شد این گل‌های گوناگون
من مستم از نظاره او ساقیا تو نیز	می در پیاله نوبت من بیشتر مکن
هلاکی همدانی: از شعرای قرار داده ایران است . ظاهراً از شعرای عصر طهماسب صفوی بود .	سخن بسیار به مزه ^(۴) می‌گوید . ازوست:
مستانه چه گل‌هاست که بر سر زده‌ای باز	این‌ها گل آنست که ساغر زده‌ای باز
پر خون جگر باد مرا چشم‌تراز تو	تا مهر و وفا چشم ندارم دگر از تو
سیلاب اشک برد هلاکی به کوی یار	چون باغبان که آب به سوی چمن برد

زدل بپرس که او نیز در میان بود است

مگذارش^(۱) به سر خود که پریشان گردد

ازین بهار مرا تا به آن بهار بس است

چشم سیه و گوشه ابروی کشیده

که اهل صومعه منع شراب خواره کنند^(۲)

که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

شب هجران آنچه هلالی به دل ما گذرد

هلاک طور تو گردد هلاکی همدانی

چشم بر رهگذر خواب عدم داشته ایم^(۳)

که طبیعت تو عادت نکند به بی وفائی

همایون بادشاه ولد بابر بادشاه: حسب و نسب او از خورشید روشن تر است و حالاتش از نشیب و

فراز در کتب تواریخ مبسوطاً مرقوم. ازوست:

گر دست ما تهی است ولی چشم ما پُر است

دریا دلیم و دیده ما معدن دُر است

گویند، وقتی که عازم عراق شد^(۵) در تعریف شاه طهماسب صفوی گفته:

رباعی

در دست ولایت همه سرمایه تست

بنگر که هما چگونه در سایه تست

ای شاه جهان که نه فلک پایه تست

شاهان جهان جمله هما می طلبند

ملا همائی: از تازه گویان عصر تقی اوحدی است. بسیار خوب می گوید. ازوست:

آویـختم از غـم تو در صـبر چـون غـرقه که در هوا زند چـنگ

بلبل از شوق به فریاد که گلزار کجاست گل سراسیمه که آن گوشه دستار کجاست

ملا هراتی: وطنش از تخلص ظاهر است. از هم عصران امیر علی شیر است. ازوست:

فصل بهار و موسم گل ها شگفتن است ساقی بیار باد چه حاجت به گفتن است

دیدم خوشی آن روز کز اسباب تعلق دیوانه دلی داشتم آن هم دگری داشت

میر هاشمی کاشی: در زمان شاه اسمعیل ثانی و شاه طهماسب ترقیات کرده ^(۱). ازوست.

دیدم خوشی آن روز که اسباب تعلق دیوانه ولی داشتم آنهم دگری داشت

سابق این بیت به نام دیگری چنین هم دیده شده:

اوقات خوش آن بود ^(۲) کز اسباب تعلق آزرده دلی داشتم آن هم دگری داشت

هجری شمشیر گر قمی: به غایت صاحب قدرت بود و تقی اوحدی او را در متأخرین نوشته ^(۳). ازوست:

می کو ز دست ساقی مشکین کلاله نیست در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست

کسی لاف وفاداری زند با دلربای خود که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

همت خان ولد اسلام خان: از سادات نجیب و تن بخشی گری حضرت خلد مکان محمد اورنگ

زیب عالمگیر پادشاه مغفور بود و قدردانی سخن و صاحبان سخن برو ختم. ازان جمله است شیخ

عبدالعزیز عزت ^(۴) که به معرفت و وساطت و مربی گری او ملازمت پادشاه مذکور نموده و همچنان

ارادت خان واضح که تفقد و توجه بسیار به احوالش داشته. غرض صاحب کمال درست کسی بود و با

وجود شغل امارت و تن بخشی گری پادشاه گاه گاهی شوق شعر می کرد. ازوست:

من چه گویم که چه مقدار به دل نزدیکی

چشم بد دور که بسیار به دل نزدیکی

بجز خاری که مجنون داشت در دل

بیابان جنون خاری ندارد

محمد عاشق همت: شاگرد شاه ناصر علی است و تتبع طرزاو. در خدمت همت خان بهادر پسر خان جهان بهادر کوکلتاش عالمگیری که راس و رئیس امرای عصر بود، بسر کرده. اتفاقاً بر زنی که "منو" نام داشت عاشق می شود و قصیده در تعریف "منو" می گفت^(۱) و این بیت ازان قصیده است:

ز همت خان بهادر این قدر چشم طمع دارم
رساند دست کوتاه مرا تا دامن "منو"

خان به شنیدن این بسیار آزرده می شود که ما را میانجی قرار داده. الغرض خیلی خوش فکر است. در آله آباد و محمد آباد بنارس توطن اختیار کرده همانجا فوت شد. ازوست:

کنند بیتابی دل در فلاخن بی قرار آن را
عنان در کف نباشد چون سپند آتش سواران را

کی جدا حسن از خیال عاشق دل تنگ بود
آتش بود آن پری تا شیشه ما سنگ بود

در انتظار او نگهم خون شد و چکید
چشمم جدا ز دوست گلوی بریده است

بیا هنوز غم از خمار حسرت هست
به جام آئینه ته جرعه نفس باقی است

زبان گفت و گو پیوسته خاموشی بود اینجا
تپییدن های دل با یار سرگوشی بود اینجا
ز وصل و هجر از خود رفتگان او چه می پرسی

بود قفل دهن نازک دلان را کلفت خاری^(۲)
که بایم می کند در می پرستی همت مینا
به موی کاسه چینی لب از گفتار می بندد
که یک ساغر ازو گر کم شود زنار می بندد

به دل پنهان شدم در عالم جان جلوه گر گشتم
فرو در قطره ای رفتم شدم پیدا به طوفانی

میرزا همت: ابن عم ملک حمزه سیستانی است که از ملکان سیستان بود. گویند نسب ایشان به جمشید می رسد. و تا انقراض سلسله صفویه ایالت سیستان برایشان مقرر بود. الغرض همت از ایران

دلگیر شده به هند آمده ملازم پادشاه این جا شد . طبعش خالی از لطفی نبود . همت تخلص می کرد . ازوست: ^(۱)

بهار رنگ تو چون کلکل از شراب شود ز عکس آیینه گلزار آفتاب شود

زکم حرفی ارباب تعلق گشت معلوم که کرده ^(۲) چین ابرو موی چینی کاسه سر را

زندگی در خواب غفلت همچو بادامت گذشت چشم تا وا کرده ای آغاز و انجامت گذشت

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت فیض عشق خواهش دیدار عینک ساخت سنگ خاره را

بدگهر را آشنائی نیست منظور نظر خویش نزدیکی نمی باشد چو مینا سنگ را

گر روی برباد ^(۳) زلف از خویش کوتاهی مکن در سفر قصری نمی باشد نمازِ شام را

چه گویم پیش کس حال دل رسوائی آن گل را ^(۴) نگاه شوخ او نرگس زند بر سر تغافل را

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما کند این عقیق را خط مشکین به نام ما

پاس سخن سلاح ^(۵) بود آرمیده را تیغ کشیده دان نفس ناکشیده را

ساغر ز دست ساقی نو خط کشیدنی است این ماه نو به مصحف دیدار دیدنی است

روشن دلان به هند نگردند روشناس در شب چراغ آیینه خاموش می شود

هیبت بیگ: نواده طهماسب قلی سلطان شاه بندر لار . جوان آدم روشی بود، به حسن صورت و معنی آراسته . خطوط خصوصاً شکسته خوب می نوشت ^(۶) . داخل قورچیان پادشاه ایران بود . ازوست:

ز پهلوی گدائی پادشاهی می توان کردن به ترک هر چه خواهی هر چه خواهی می توان کردن
توکز خود هیچ گه چشمی نپوشیدی چه می دانی که تسخیر سفیدی و سیاهی می توان کردن

بسکه در راه تو ناز زشت و زیبا می کشم

جای گل بر سر زخم خاری گراز پا می کشم

آسوده^(۱) تر ز ماست دل دردمند ما

در آتش ست و ناله ندارد بیپند ما

میرزا همت: نامش خواجه محمد است و همت تخلص می کند^(۲). پدرش کرکراق شاه عباس ماضی و خود کرکراق شاه عباس ثانی و در نهایت جود و سخا به مصداق «الاسما تنزل من السماء» بود و شعر خوب می گفت. ازوست^(۳):

چو کار سخت فرو بسته شد نشاط گزین

چو غنچه گشت گره مستعد وا شدن است

ما و پروانه و بلبل همه خویشانِ همیم

چشم بد دور که یک دسته پریشانِ همیم

میر همام: گویند از سادات یزد است. مرد فقیری بود. این رباعی^(۴) ازوست و خالی از غرابت^(۵) نیست:

رباعی

آن چار خلیفه را که می دانی نفز
بادام خلافت از ره گردش دهر

بشنو سخنی از ره تحقیق ملفز
افگند سه پوست تا برون آمد مفز

میرزا هادی ابر قوهی: خوش طبیعت بود. اکثر ایام در شیراز می بود. ازوست:

می نمایند بهم تیغ ترا چون مه صید

خون تو می ریزی و انگشت نما شمشیر است

بیتابیم کشد همه جا بر قفای تو

افتاده ام چو سایه به دنبالِ آفتاب

دل را به دیده می فگند اضطراب اشک

چون کشتی که موج به گردابش افگند

دنیا داران صلاهی احسان ندهند

جز حالت تپ نان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور

تا گرم نگردند به کس نان ندهند

رباعی

از همرهیش کشیده سر باید گشت
کامروز تمام راه بر باید گشت^(۱)

از پیروی دل به حذر باید گشت
سی سال به غفلتم به راهی بُرده است

همایون محمد ولد ملا شکوهی همدانی: در اکثر علوم دست داشت. اکثر خطوط را خوب می نوشت. خالی از سودای نبود^(۲). شوق صحبتش به مرتبه ای بود که^(۳) در مجمعی که حاضر بود فرصت نماز به حصار نمی داد. ازوست:

کان یک از پای فتد وان دگری برخیزد

مجمع دهر به جمعیت مستان ماند

رباعی

هر دم به^(۴) خیال دگرت دل ریش است
در خوابی و خوش واقعه ها در پیش است

ای آنکه ترا کمی ز فکر بیش است
بیتابی^(۵) و خوش حادثه ها در راه است

میرزا هدایت: پسر شیخ الاسلام مشهد مقدس. سخن را خوب می گفت. ازوست:

تبسم گر نمی خواهی نگاهی
گل داغی ست یا ریحان آهی

به ما بیگانگی ها چیست گاهی
به جانان تحفه ما تنگ دستان

و گرنه کی ز خرامش قرار می گیرد

ز سایه سرزلفش زمین به زنجیر است

که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است

زبسکه بی تو چمن درهم است پنداری

میر هاشمی: مشهور به شاه جهانگیر، صاحب کتاب مظهر الآثار است و آن نظمی ست بامزه و عالی رتبه. با مولانا عبد الرحمن جامی صحبت داشته. در راه کیچ و مکران به دست قطاع الطريق شهید شد و این که صاحب ترجمه «مجالس النقایس» او را با عبد اللطیف خان معاصر گفته، شاید دیگری باشد. ازوست:

وہ کہ پیمانہ ما پر شدہ در پای خمی

کجاست آنکہ مرا ساغری بہ دست دہد

این چنین کز آستانت می‌روم نا دادہ جان

نکشیدیم زدست صنمی جامی چند

نہ دُرد داند و نی صاف ہر چہ ہست دہد

شرم می‌دارم کہ نام زندگانی می‌برم

میر ہاشمی: در «مجالس» گوید کہ او کوفتگری کردی. ازوست:

خوشم زان رو کہ تیرش در دل ناشاد جا دارد کہ خواہد یاد من کرد از خدنگ خود کہ^(۱) یاد آرد

ہجری بخاری: واضح آنست کہ اندجانی است و در ولایت حصار می‌بود. ازوست:

بر رخ نشستہ گرد ملامت بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خواجہ محمد شریف ہجری رازی: از امجاد و اعیان ایران خواجہ غیاث بود و در عہد شاہ طہماسپ مستقلاً وزیر صفاہان بود و پسرش بہ ہندوستان آمدہ وزیر کل ممالک ہندوستان گردیدہ مخاطب بہ اعتماد الدولہ گردیدہ. اکثر امرای عہد شاہجہانی و عالمگیری و بہادر شاہی از اولاد او بودند و ہنوز ہم کہ عہد سلطنت سلطان احمد پادشاہست، پارۂ از آن‌ہا باقی است. در ہجو کلامی و سلامی کہ دو برادر شاعر بودند گفتہ:^(۲)

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی سلام کلامی کلام سلامی^(۳)

سرزلفش بہ ہر تاری چو من سرگشتہ ای دارد چہ زلفش آنکہ^(۴) کہ برگرد سر زنار او گردم

نہ در رہ از پی رخش غبار برخیزد فتادہ ای چومن از رہگذار برخیزد

اگر مصور چین نقش آن کمال^(۵) کشد عجب کہ چیز دگر غیر انفعال کشد

۲- پ = در حق او نہا گفتہ است.

۱- پ = چو

۰- در اصل = ساغر

۵- ل = جمال

۲- پ = چہ زلفست اینکہ

۳- ل = سلامی کلامی، کلامی سلامی

هاتف قزوینی^(۱): احوالش معلوم نیست . چند شعر که ازو به نظر آمده، خیلی مضبوط است؛ لهذا نوشته شد.^(۲)

در دور ما کسی ز کریمان نمانده است گویا نخواستند که ما را گدا کنند

نه تنها دزدی از مضمون کس بردن شود ظاهر خیانت کرده باشد هر که یک مضمون دو جا بندد

چو طفل اشک نیامد کس از عدم به وجود که وقت آمدن از جور چرخ پیر^(۳) نشد

کنم هر که دعایش آن چنان آزرده می گردد که خواهم در دهان تنگ خود دشنام نگذارد
به هر بیتی که گوید کس تخلص می شود واجب ستم باشد کسی فرزند خود را نام نگذارد

-----*-----*-----*

باب الیا

۱۸۳۷

ملایاری استرآبادی: فاضل متقی و رند عاشق پیشه ^(۱) جامع الاضداد بود. ازوست: ^(۲).

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد
چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

گفتی که خواهمت به جفا زار زار گشت
غافل شدی گدای ترا انتظار گشت

کسی نشان سرموی ازان دهان ندهد
چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد

فتاد تا به سرم ساقیا هوای قلع
به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قلع

سلطان یعقوب بن حسن بیگ پادشاه بن عثمان بیگ قراقو یونلو: جدش از خاک برداشته امیر تیمور صاحب قران بود که از برای او استیصال ^(۳) قرایوسف ترکمان می خواست و به شومی قرایوسف ملک بریوق ^(۴) پادشاه مصر و ایلدرم با یزید بادشاه روم با ملک های خود به خاک سیاه برابر شدند؛ چنانکه در تواریخ مسطور است و پدرش بعد کشتن جهان شاه پسر قرا یوسف هر چند در خواست صلح با میرزا ابو سعید خان گورگان کرد و او ^(۵) قبول ننمود، جنگ کرد ابو سعید خان را قید کرده پیش گوهرشاد بیگم زوجه شاه رخ میرزا فرستاده که به قصاص پسرزاده خود او را به قتل رسانید و خود از راه ادب دانی ^(۶) و حق شناسی مجوز آن نشد و سلطان جنید برادر بزرگ شاه اسمعیل صاحب سلسله صفویه به مدد و کمک او در جنگ خلیل شیروان شاه کشته شد و بعد وفات او شاه اسمعیل که در قید او بود، خلاص گشته صاحب داعیه سلطنت شد و رسید کارش به جای که رسید. به هر حال امیر علی شیر در حق او گفته "در میان سلاطین ترک مثل وی جوانی با صفات حمیده درویش فانی مآب ^(۷) نبود و کفی به شرفاً. ازوست:

رباعی

دنیا که درو ثبات کم می بینم
در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی ^(۸) است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

۳- ل، پ = استیصال

۲- پ = این چند شعر ازوست

۱- پ = مشرب

۶- ل، ن = ادب ذاتی

۵- دو او، پ، ل، ن دارند که اضافه شد

۲- ل = برقوق

۸- ل = و باط است

۷- ل = مشرب، ک = معاب

تندی مزاج تو به حدیست که هرگز

حرفی به تو از روی نصیحت نتوان گفت

ملا یوسفی طبیب: جامع کمالات بود. طب فارسی او مشهور است و دیگر کتاب در میان لغات عربی نیز نوشته. لهذا امیر علی شیر نوشته که وی از اطبای مقرر خراسان است. خوش خلق جهان گشته و صحبت دیده^(۱). ازوست:

می‌زد سپر لاف به روی نکوی او

شد آفتاب گرم و بر آمد به روی او

دو سه دیوان تمام کرده و یکی مشهور نیست.

یعقوب بیگ: حالات او معلوم نیست^(۲). ازوست:

ای که از چشم سیه هر لحظه دل خون می‌کنی

گر بگیردنت^(۳) که خونی کرده‌ای چون می‌کنی

مولانا یمینی سمنانی: عالی فطرت، بلند خیال بود. از جمله شعرای عصر شاه طهماسب است. ازوست:

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست
من در خیال او ز سخن بسته لب فرو

می‌رقصد از نشاط که صید کمند اوست
ناصح باین^(۴) خیال که گوشم به پند اوست

در هیچ خانه بی تو دل دردناک من

آهی نزد که آتش ازان خانه بر نخاست

زین بیش با رقیب می‌آتشین مزین

آتش به جان سوختگان بیش ازین مزین

سواره می‌شد و گفتم کشیده دار عنان

عنان گذاشته‌ام زیر تازیانه کشید

یقینی^(۵) مشهدی: در عهد جهانگیری به هند آمده. ازوست:

رباعی

در زاویه فراق تا بنشستم
رفتم که ز دهشت بر آرم فریاد

صد قافله خون به اشک در پیوستم
فریاد بر آورد فلک از دستم

گوش بر حلقه در باش که آوازی هست

در کهن خانه دنیا به فراغت منشین

یمینی گرجی: از غلامان شاه طهماسب صفوی بود. در عهد جهانگیری^(۱) به هند آمده فوت شد. ازوست:

امروز در آستین کس نیست

دستی که عنان خویش گیرد

میر یوسف اصم: از استرآباد بود. خوش سخن و عالی طبیعت است. ازوست:

رباعی

از نغمه او خوش اند طلبان
تا جان مرا نمی رساند به لبان

شوخ بلبلانی که به روزان و شبان
یک بوسه مرا دهد از لب خویش

میر یونس^(۲) ابهری: جوانی بود در کمال ادراک و فهم. در عهد جهانگیری به هند آمده و به کابل رفته. در عمر بیست سالگی فوت شد. ازوست:

محبت زاده ام از بی غمان بیگانه می گردم
چو آسایش پرستان سخت بی دردانه می گردم

گاهی دنبال بلبل گه پی پروانه می گردم
نه ذوق ناله، نی آو سردی، نی دل گرمی

بالشی از پر بلبل مگرش زیر سر است

غنچه بیدار نگردید و دم صبح گذشت

باغبان امروز گل بسیار بی دردانه چید

غنچه نگذاشت کآرام دل بلبل شود

مرغ گلستان در قفس سر در گریبان می کشد^(۳)

من نو گرفتار توام دلگیریم نبود عجب

می نشینم گوشه ای کاواز بلبل بشنه م

نیستم گل چین به رویم در میند ای باغبان

میرزا^(۱) یحیی: همشیره زاده نواب طاهر وحید. به فنون کمالات آراسته بود. ازوست:

طـپیدن دل زارست گاهواره مرا
غلط نگفته اگر گفته هیچ کاره مرا

ز بس گداخته هجر تو ماه پاره مرا
مرا که کار به موی میان دلداری است

سیل را لازم که بر پا دارد این ویرانه را

از هجوم گریه راو رفتن دل بسته است

خدا کند که نیاید کسی به کار کسی

نمن توان سر موی کشید^(۲) منّت خلق

محمد یوسف، یوسف تخلص: احوال او مطلقاً معلوم نیست. درین ولا دیوانی مختصر ازو به نظر آمده به خط ولایت مرقوم اصفهان که در سنة ۱۰۶۰ به تحریر آمده^(۳) و از زبانش به یقین پیوسته که از قدما و متوسطان نیست. طرز سخنش پاره به طرز میرزا جلال اسیر ماناست و در اغلاق معانی اکثر^(۴) اشعار دور از فهم واقع شده. درین ولا انتخاب دیوانش نوشته می شود. به هر نوع خالی از متانت نیست. ازوست^(۵):

به شهد خنده گویا آب دادی تیغ مژگان را
کند غواص بحر اشک استیلای طوفان را

ز بس لذت لب خود می مکد^(۶) زخم دل عاشق
من آن نوحم^(۷) که در تسکین گریه چشم خونبارم

غوطه در قطره اشکی ندهی دریا را
جمع کن تا به همین جرم بسوزی ما را
ناز می خواست که بر هم زند این سودا را
بسکه در راه تو بر دیده نهادم پا را

دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر
خس و خاری که ز^(۸) مژگان به^(۹) رخت برچیدم
دل بهای نگهی جان به تو می داد و هنوز
پایم از آبله صد دیده پُر خون دارد

بیرون نرود ز خلوت ما

غم یافته ذوق صحبت ما

سوخت دل بر سر مرغان گرفتار مرا

یار هر پرزدنی غیرت بسمل شدنی ست

نکھتی بس باشد از پیراهن گل خون بها

گر نسیم باغ ریزد خون مرغان قفس

۳- ل = برآمده

۲- ل = کشند

۱- ل = میر

۶- ل = می مکد

۵- ل = گفته است ازوست

۲- ل = اغلاق اکثر معانی

۹- ل = از.

۸- ل - ن = به

۷- ل = شوقم

اگر قبول نداری کتاب نزدیک است	شریک بلبل وحیم به نغمه پردازی
***	***
صدف ز ورطه یم ^(۱) رفت و در کنار شکست	چو ترک عشق نمودی مسلمی مفروش
***	***
بی محل را هم به کشت روزگار افتاده است	حاصلم بی حاصلی و مطالم بی مطلبی است
کشتی طوفان نشینم بر کنار افتاده است	در محبت واژگون افتاده کارم های‌های
***	***
نمد فقر کم از پرده زنبوری نیست	ر شک بی برگی ما نیش زند بر حاسد
***	***
ورنه بگفتمی که بد خصم کار کیست	ترسم به پرده داری شوقم خلل فتد
***	***
اضطراب وحشتم ^(۲) بی گرمی صیاد نیست	آشنائی می‌کنم ^(۳) در عالم بیگانگی
***	***
گوهر به نرخ ریگ روان می‌توان خرید	در وادئی که آبله پائی رواج یافت
***	***
بایدت گم شده ره را همه یک منزل کرد	به مراتب نگذشته است کس از متی خویش
***	***
به گل آمیخته و کوهکنی ساخته‌اند	جوهر غیرت ^(۴) یک شهر دل پر خون را
***	***
که در ویرانه من ^(۵) یک هما وار استخوان باشد	مرا پیش قناعت عمرها این شرمساری بس
***	***
این بادیه‌ها وسعت یک گام ندارد	بیهوده شتابم همه هستی و فنا را
***	***
در زیر بار هر دو جهان دوش داده‌اند	پرهیز کن ز لغزش پای فتادگان
***	***
که من خون جگر می‌گیرم و بی رنگ می‌آید	محبت کار بی مزدی ست تحصیلش مکن یوسف
***	***
راحت کار کن ^(۶) آن جاست که کار آخر شد	شغل جمعیت اگر تفرقه گردید منال
پیش ازان دم که بگویند قمار ^(۷) آخر شد	فکر منصوبه نا باخته کن یوسف
***	***

آن که گل را دل از اندوه جهان خالی کرد	بر لب مرغ چمن زمزمه غم پیمود
***	***
قسم نمی خورم آلا به آستانه خویش	نشانند صیت غرورم به آشیانه ^(۱) خویش
به غربت وطن افتاده از ترانه خویش	تمیز قولم از ادراک بلبلان دور است
***	***
به ناخنی که گشودند بسند پیرهن گل	گره به کار فگندند مرغ نادره گوا
رمیده بلبلم از آرزوی انجمن گل	یکی ز تجربه گیران صیدگاه ملالم
***	***
جیب رفوگران جهان چاک می زدم ^(۲)	یوسف اگر برهنه تر این راز گفتمی
***	***
چو بلبل نغمه پرداز و چو قمری نوحه گردارم	به روز شادی و غم بی کس و کو نیستم یوسف
***	***
زیارت نامه ای از مشهد فرهاد می خواهم	نگویم از محبت پیشگان ارشاد می خواهم
***	***
من که از ره گشتگان ره بیشتر گم کرده ام	پیرو ترک ادب را رهنمائی غیرتم
***	***
یک کتابم اگر چه مختصرم ^(۳)	یک جهانم اگر چه دل تنگم
***	***
از دل نمی رویم اگر از نظر رویم	یوسف چو رفت گفت به یعقوب این سخن
***	***
ما را به قحط سالی ایام ناز تو	فرصت شمار نیست ^(۴) فلک گر نمی کشد
***	***

میر یحیی کاشی: به هند آمده. از شعرای عصر شاهجهانی و استاد قرار داده است. با محمد جان قدسی و ابوطالب کلیم و غیر هما هم طرحی داشت. مداحی سلطان داراشکوه پسر کلان شاهجهان بسیار نموده. صاحب قصاید و غزلیات و رباعیات است. در همه جا تلاش های بالا دست دارد. اصلش از شیراز است. پدر او توطن کاشان اختیار نموده؛ چنانکه در بعضی از مثنویات خود آورده و چون با کاشیان بسیار بد بود، اکثر مذمت این ها کرده. لهذا در مثنوی که در مذمت اکولی گفته، می گوید:

ما و کاشان و خطه پاکش به ز خون چمن بود خاکش
لیک بر روی خود ستان دیدن بهتر از روی کاشیان دیدن

چشم بر مرگ یک دگر دارند
وای بر آن که خویش ایشان است
امتیاز قومی و کاشانی
که قومی وا کنند به عرض دهن
آن که در فارسی شدست مثل
گرچه^(۱) در نحو عرض مطلب شان
فارسی سر کنند چون علما
شمارا چون شوند قافیه سنج
همه جا اول شراب و کباب
بیدها بود و بودها بید است
رود خانه ز شسته گفتاری^(۲)

گه شکم از عزا برون آرند
عید ایشان عزای خویشان است
ایین بود وقت گوهر افشانی
کاشی آید به طول لب به سخن
الف و نون کنند به واو بدل
فتحه را ضمه عامل لب شان
آن چنان اون چنون بود همه جا
می توان یافت از گهر صد گنج
ضمه دارد بسان لفظ حباب
زیدها زود و زودها زید است
رند خایه^(۳) است بر زبان جاری

فقیر آرزو گوید که ازین ابیات معلوم می شود که هر جا الف و نون جمع شود، کاشیان «واو» خوانند و آن ظاهراً سابق مخصوص کاشیان باشد؛ و الاً حالا اکثر مردم عراق بلکه شیرازیان و غیر هم نیز به همان نوع تکلم می کنند؛ چنانچه "دکان" را "دکون" و "خان" را "خون" خوانند و ظاهراً مبنی بر همین کلیه است که مخلصای کاشی گفته:

"کار معجون کمونی می کند پیکان او"

کمان را کمون فهمیده^(۴) به مناسبت پیکان آورده و بنیاد لطف شعر بر آن گذاشته و حال آنکه درین صورت پیکان هم پیکون خواهد بود. در واقع این غلط محض است. علی الخصوص جای که بنای قافیه نیز بر آن گذاشته اند؛ چنانکه سابق نیز نوشته آمد. الحاصل بعد از مذمت کاشیان گوید:

پدرم این خطا ز عرفان کرد
روح من زان بلند پرواز است
لیک کاشانهام به کاشان است
که ز شیراز جا به کاشان کرد
گلم از خاک پاک شیراز است
ایین که گاهی گزیده ام زان است

و این مصرعه بناء بر آن است که عقرب کاشان شهرت دارد. تازه این است که چنانکه میر مذکور مذمت کاشان نموده و شیراز را ستوده، مردم اصفهان صد برابر در حق شیراز و اهل آن گویند و حکیم شفائی شیراز را به دارالغرور نادانی یاد کرده؛ حتی که اگر دختری متولد شود، گویند "در خانه فلانی پسر شیرازی متولد شده". ازین جاست که طاهر وحید که قزوینی است گفته:^(۵)

باطنش دختر و ظاهر مرد است
شیشه می پسر شیرازی است

و غریب تر آنکه مردم قزوین را اهل صفاهان احمق و جهل^(۱) مطلق دانند. روزی^(۲) میرزا صائب علیه الرحمة در قهوه خانه صفاهان نشسته بود که قزوینی در آن جا وارد می شود. میرزا می پرسد که "از کجائید" او می گوید "از قزوین" باز میرزا نظر بر بلاغت و سفاهت مردم آن جا سوال می کند که "در قزوین قرمساق بهم می رسد" قزوینی تر آمده جواب می دهد که "چرا بهم نرسد"، قزوین شهر کلان است لیکن نه این قدر که صف زده بهم بنشینند و در کتاب عجائب البلدان مسطور است که هر که یک سال در صفاهان بماند بخیل گردد بالخاصیه. قصه مختصر مردم هر شهر با مردم شهر دیگر بسیار بدند و تجهیل و تحمیق هم کنند و تعریف مردم تبریز و قم و کاشان آنچه شاه طهماسب صفوی کرده، گذشت.

روزی^(۳) یکی از فضلاى خراسان همراه اخوند ملا حسین خوانساری از بازار صفاهان می رفت اتفاقاً خرسی را کشته بر خری بار کرده می آوردند. ملای خراسانی به سوی خرس دیده اشارت به ملا حسین مذکور نموده. اخوند دریافته این مصرع خواند:

هنوز مرده من زنده ترا بار است

و این مبتنی بر آن است که در ایران خر خراسان و خرس خوانسار شهرت دارد و باشندگان هر دو جا را به هر دو حیوان مذکور نسبت دهند. القصه عزیزان این دیار در خبث یک دیگر و مذمت هم بسیار سرگرم باشند؛ چنانکه هر کس در خدمت این بزرگان رسیده شنیده آن چه شنیده. درین ولا انتخاب کلیات میر یحیی نوشته می شود.

مخفی نماند که طاهر نصر آبادی، قاضی یحیی و میر یحیی را دو کس گمان برده، در حق میر یحیی گفته، که "اصلش از لاهیجان است و چون در کاشان بسیار بوده، به کاشی شهرت دارد" و دوم را قمی گفته و اشعار میر یحیی کاشی به نام هر دو نوشته و نیز گفته که یحیی کاشی به هند رفته و اعتباری به خدمت شاهجهان بهم رسانیده، و آخر به منصب کتاب داری سرفراز گشته و حال آنکه میر مذکور در هندوستان کتاب دار پادشاه نشده، قلم دان برداری حواله او شده؛ چنانچه او درین باب مثنوی گفته و آن داخل کلیاتش است. ازوست^(۴):

دهم بهر تجرد^(۵) گر به مجنون جامه خود را

زیس گشتم ضعیف از دوریت بند قبا سازد

خاک بر فرق خاکساری ما

باد ما را به کوی یار نبرد

بسکه گردید^(۶) بخیه کاری ما

جامه بر تن بود ز تار رفو

شاهد قولم ز پا افتادن دیوارها

سد راه رزق دزدان هم شود یکسان به خاک

حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را
من که فراخ روزی ام از غم تنگی قفس

به دست قدرت خود خلق کرده همچو تویی
کفن به زمزم دردی کشان کش ای زاهد

قدر من دانی که بهتر دانی ام از عاشقان
هر چه هر کس خورد، دهر آورد از چشمش برون
جرم بی حد روسیاهم کرد از بس انفعال

همچون غلاف گر دو موافق یکی شوند

نومیدم از کرم بجزا می کند چرا
نی^(۱) مرغ خانگی ست بهر آب خوردنی

فقیر آرزو گوید که این معنی مبتذل است. چنانکه مجدالدین علی قوسی شوستری نوشته که
سخن سنجان هند می گویند که امیر خسرو علیه الرحمه بیتی گفته که مثل آن در بیست و چند هزار بیت
خمسه نظامی نتوان یافت و آن این است:

قطره آبی نخورد ماکیان

تا نکند رو به سوی آسمان

و این کمال بی انصافی ایشان است. معهذا مضمون بیت مذکور از خاقانی است؛ چنانکه
می گوید^(۳).

مرغ که آبکی خورد رو سوی آسمان کند

خود به کف گیرش و گرنه ز اضطراب دیدنت

به جنگ ناصح آور یا رب آن ترک سپاهی را

ز اضطراب قید زلفش دل نپردازد به خال

نشینی گر به نادان هم تو هم او را زیان دارد

کوست دعای عافیت بهر بقای شاه را

بر زمین خواهد فگند آئینه دار آئینه را

که بنماید به او دل بردن خواهی نخواهی را

نو به دام افتاده از دهشت نبیند دانه را

چرا در عین بینائی به نابینا زنی خود را

اگر نه از برای خویش خواهد واعظ بی دین

شود چون جام مینا کار گردون سرنگون یارب

بسیار کم شمردن ما لائق تو نیست
کی سبز گشته پشت لب آفتاب ما
طوفان اشک حسرت ما عمر نوح داشت
سهل است هستی که میان دو نیستی ست

دید هر قاصد که رویش کرد در کویش وطن
روی بد خواهان یوسف را چسان دیدی به چشم

آسایش ما بی تو محال است پس از مرگ

بود این شاهد خم بکر تا کی می فروش ما

مردیم و عقل از سر ما و نمی شود

زهر است چو باده بی نگار است
در اول عشق ضبط بسیار دشوار
ایمن نشوی که اژدهایی است

بهر پنهان کردن او چاره پیدا کرده ام
این گشاد چاک های سینه از فیض دل است

کشش حسن به حدی است که چون کاغذ باد

توبه بر شب الیهود زاهدان دارد شرف
داروی راحت طلب کردم طبیب می فروش

چرا پیوسته پند ترک دنیا می دهد ما را

بر^(۱) آن ساغر که بی او ساقی دوران دهد ما را

شاه آن بود که خوب نداند^(۲) حساب را
کز رشک زهر کرده فلک در شراب ما
آباد چون بنود تن و جان خراب ما
یحیی ندارد اول و آخر کتاب ما

بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را
گر نمی بردند نور دیده یعقوب را

نام تو نویسد مگر بر کفن ما

مگر دارد برای خویش سر پوشیده خود را

حرفی است این که زود رود درد سر ز خواب

پیمانه می دهان مار است
چون توبه ز باده در بهار است
آن دوست که با تو یار غار است

عاشق از غم آن قدر کاهد که نا پیدا شود
یک درم گر بسته شد صد در به رویم و شود

نامه هر جا که فرستی به تو و می گردد

می چو رندان^(۳) بر سر بازار می باید کشید
گفت یحیی می ترا بسیار می باید کشید

که عاشق سوزد و تنها بسوزد
که گر خاری خلد در پا بسوزد

صد بهار آخر شد و یک کس در گلشن نزد

کسی دیگر گلی بر تربت میخون نیندازد

شکر جای شکوه باشد چون بلانی عام شد
روژه خور را صبح در یک آب خوردن شام شد

بجای کان صنم باشد مرا دیدن نمک دارد
نهان از باغبان چون طفل گل چیدن نمک دارد

چون شرابی که سپاهی ز پی جنگ خورد

جدا ز دوستان گشتم، دگر دشمن چه می خواهد

نیستم طفل که از خود پدرم ترساند
که گهی^(۲) عاشق خود را به غلط می خواند

که از دهان تو بوی شراب می آید

آه آن بی رحم با من این ترحم هم نکرد

و آنچه دزدیدیم از بار تعلق دوش بود

چو آفتاب بر آید نماز نتوان کرد

بس بود این که تواضع زمیان برخیزد

مگر از دوده شمع مزار است
به راه دوست چندان گرم رو باش

باغبان را گشت تنهائی به دوری^(۱) عارضت

بجز شمع مزارش کان هم از لیلی دهد یادی

نیست خاص آزار^(۲) من جور، شکایت چون کنم^(۳)
لذت وصل پس از هجرت نباید بوالهوس

نمی بینم رخس ای مدعی بردار چشم از من
نسازم هیچ که از دیدنت مشاطه را واقف

خون عاشق خورد آن چشم که گردد خونریز

بروز بد مرا می خواست در بیند مبتلا یحیی

عاشقم پیش تو هر کو که نداند داند
صاحب خط شده آن طفل سوادش این است

شراب لب به دل افسردگان بده بنگر

زانتظار وعده وصلی توان کشتن مرا

دست ما بود آنچه زاسباب جهان برداشتیم

برون نیامده اش هر صباح سجده کنم

چشم تعظیم ندارند عزیزان از هم

از شادی وصلش نرسد پا به زمینم

سیه درون را باشد نظر به دست آویز
زسیر کردن چشم خود اند عاجز خلق

پیر شد در سینه مرغ دل ز بی بال و پری
داروی بیهوشی چون دولت سرشار نیست

چو فخر سلسله‌ها شد ز دولت مجنون

غبار دل نهان دارد بخاک آن زلف پرچین را

غیر را دید و دست برد به تیغ
چون مرا دید سر به پیش افگند

خون گرمی ار کنیم به دشمن عجب مدار
می‌آیم و به بانگ جرس رشک می‌برم

ترانه خال بود بر لب ای بت شیرین

می‌دهد از ساغر خالی سراپم نی شراب

واعظ جهنمی بهتر از مجلس تو نیست
بیمی که هست از نگه دل فریب اوست
دوزخ به گرد مجلس بی می نمی‌رسد

غافل دادیم دل به دستت

چند از سیاه کاسه کنم قوت خود طمع

پنداشت که پای طلبم آبله دارد

روی چو بر سر چه دلو و ریسمان بردار
روی اگر به در حاتم آب و نان بردار

گر جهد تیر از کمان ابروتی^(۱) با پر بخور
لذت بسیار می‌خواهی ز می کمتر بخور

نگردد از قدمش یک قدم جدا زنجیر

از آن ترسم که در دامش فتد بیچاره دیگر

دست بردی به ما نمود آخر
سرش آمد به من فرود آخر

خون می‌جهد زجائی به تعظیم بیشتر
کاید به کویت از من بی صبر پیشتر

نشسته هندوی و می‌خورد شراب شکر

ساقیم طفل است فرق از "سین" نکرده "شین" هنوز

آزار خلق چند دهی از خدا بترس
بیگانه را چه کار به کس ز آشنا بترس
یحیی ز^(۲) هم نشینی اهل ریا بترس

ما را یاد و ترا فراموش

راضی شدم چو خامه به قطع زبان خویش

گاهی سراغ یار کنم گه سراغ خویش	در وصل من نباشم و در هجر آن نگار
گر به کار او نمی خواهی مدد درویش باش	لشکری باید معاون بهر شغل سلطنت
یا بگش بهر ثوابم یا دگر خنجر مکش	آب منما تشنه لب را یا مدار از وی دریغ
خون می شود میانه ما و میان داغ	گر چشم خود به مرهم راحت سیه کند
گشته ام چون چشم درد آلوده بیزار چراغ ^(۱)	کلبه ام بی شمع رخسار تو گو روشن مباش
ساخت کم لطف ترا این همه بسیاری دل	پیش ازین یک دل من بود که یکدل بودی
ما جرم را به بگردن اخوان نبسته ^(۲) ایم	یوسف به چه فتاده ز نیکوئی خود است
رفیق گریه بی اختیار می خواهم	جدا ز دوست به سرچشمه ها زدم چه کنم
به حیرتم که چه از روزگار می خواهم	به هر چه دارد تسلی نمی شود دل من
سر و جان از تو دل و دین ز تو پس من چه کنم	نکنی قسمت ^(۳) یاران به زنا انصافی
غم دل راست نیاید به نوشتن، چه کنم	کاش در نامه توان صورت احوال کشید
به زور پای قناعت پیاده می گردم	ستاده هر طرفم اسب چون شه شطرنج
بسان قبله نما بی اراده می گردم	به هر طرف که برندم بسوی کعبه دوست
هنوز من پی تحقیق جاده می گردم	گذشته اند رفیقان رفته صد منزل
چون لوح کودک نو مشق ساده می گردم	اگر صبح پذیرم هزار نقش، به شام
هنوز در قدمش سر نهاده می گردم	دو دیده ام چو دو نعلین سوده رفت از کار
که یک دم وصل را می خواهم و یک دم نمی خواهم	به نوعی استقامت از مزاجم برده بیتابی ^(۴)
مصیبت دیده ام من خاطر خورم نمی خواهم	برای گریه هم باید دل خوش ورنه از هجران
که من با آن پر خو کرده ام آدم نمی خواهم ^(۵)	ز روی آدمیت بیندم ناصح نمی داند

کسی که تهمت آسودگی برو بندم

کوه صبرم لیک پندرانند یاران معدنم

نان خویش از گدا طلب نکنم

جوید از من آنچه در پشت پدر گم کرده‌ام

مگر شمع صغیر بلبل آرد سوی گلزارم

لطف کردی بی تو خود را این چنین می‌خواستم

می‌گیردم به مرگ که راضی به تب شوم

ترسم که رفته رفته تواضع طلب شوم

نمی‌خواهم که دلگیرت ببینم

تا چند خنده غنچه صفت زیر لب کنم

نماند آن قدر آواز تا که ناله کنم

که من هوشی ندارم ورنه در می‌خانه می‌بردم

گر به گلزارم فتد ره خار پیدا می‌کنم

من ترا در خانه خمّار پیدا می‌کنم

ای گل خود رو تو خود گو چون نخندم^(۱) چون نگریم^(۲)

کم‌تر ز پای خویشتم خاک بر سرم

نیافتیم ز خلق جهان بجز عنقا

هر که آمد سینه‌ام لختی خراشید و گذشت

رزق خود خواهم از خدا نه ز خلق

گوهر طالع هوس کرد است فرزند خلف

نسیم‌ام شب برای رهنمایی دیر می‌جنبد

نامه نوشتی به من چندانکه جان بر لب رسید

هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم

شانم زیاده گشت ز صدر صف فعال

بـه آزار رقیبان نیستم شاد

گو ساغری چو گل که صبا را ادب کنم

گاهی که گوش به فریاد کس کنی از ضعف

مرا تکلیف مسجد می‌کند زاهد نمی‌داند

داده از بس خو به آزارم فلک چون خار کش

ای که از جوش مریدان خویش را گم کرده‌ای

روز خونین دل چو غنچه شب چو شمع آتش نهادم

هرگز به خاک کوی تو ننشست نقش من

چند ساغر چون دهان روزه دار آید به چشم^(۱)

مشت خاکی از وطن ای کاش بر می‌داشتم

با هر که نام صلح برد جنگ می‌کنم

چرخ دون گویا گمان دارد که نادان نیستم

مـرحـبـا خـویش را پسـنـدـیدم

نـظـرم چـون فـتـاد تـر سـیدم

کنم تلاش که مهتاب را نگه دارم

همین بود آنچه بی منت گرفتم

چو مسمک گوش خود را مصلحت کر می‌توان کردن

برای امتحان دستی به خنجر می‌توان کردن

غیر حرف شیشه پیش زاهدان سروا مکن

یک دو خم را بهر روز نیک و بد سروا مکن

به ترکش تیر فوجی دارد و تنها رود بیرون

چو آن طفلی که شب از خوابگاه تنها رود بیرون

شاهدم بهر بیابان آب و نان برداشتن

نیست در دیوانگی یک کس به استقبال من

نیست جای نقطه‌ای در نامه اعمال من

گر به دعوی لب‌گشائی ترک خاموشی مکن

در جهان کس را امین غیر از فراموشی مکن

ای هلال ابرو نما تا کی خمار آید به چشم

خرّمی در^(۲) خاک غربت نیست در رنگ نهال

تا یافتم ز رنجش او ذوق دوستی

با وجود جهل یک ره بر مراد من نگشت

یک کسم در جهان پسند نکرد

بسکه آدم ندیده‌ام بر خویش

رسید نشاء به حدی که بهز دیدن تو

دل از گردون بی همت گرفتم

به امید مکرر گشتن گفتار شیرینت

جگر دل نیست کز من‌گیری از کشتن نمی‌ترسم

تبت معکوس ارباب ریا ذکر میست

بلکه از دم سردی واعظ بخشکد نخل تاک

گر از مردی نشان داری جدا بر قلب دشمن زن

زکویش تا جدا افتاده‌ام از هیچ می‌ترسم

نیست رزق کعبه رو ایمان به روزی ده قسم

لشکری از کودکان افتاده در دنبال من

می‌ده ساقی که از بس وو سیاهی بعد ازین

قفل گوید با زبان بسته راز گنج را

ای که خواهی گوهر رازت نهان ماند زخلق

- شعله چون روشن شود کبریت می سوزد نخست
این معین فتنه را بر پا ز سرگوشی مکن

- مبارک باد خشکی را چه مانع صبح عید است این
به کوی می فروشان باید ای دردی کشان رفتن
ازین عالم به آن عالم به یک دم می توان رفتن

- هر کجا یک بار در وقت تکلم پا نهاد
تا بروز حشر گر کاوی نمک آید برون

- هر که آمد از سمند آن شوخ قاتل بر زمین
شد بلائی بهر جان خلق نازل بر زمین

- کس از بازار آئین بسته جنسی بر نمی دارد
دگر از زینت دنیا چه می خواهی تماشا کن
تو ای ناصح که می گفتی مبین آن سرو قامت را
سرا ز خجلت چه زیر افکنده ای چشمی به بالا کن

- ببین در آب و ز بالای خود فراغت کن
بگیر آئینه و چشم را ضیافت کن

- ای رند لا ابالی جای تو بود خالی
در بند توبه بودی کفاره گناهان

- ای جان اسیران وطن هم سفر تو
در دام تو افتاده مگر نامه بر تو
نتوان به فسون نقد دلم را زمین برد
بی حوصله ام دست زخم بر کمر تو
ای چرخ خود از سفره مهمان نخوری تو
آلوده به زهر است مگر ما حضر تو^(۱)

- زندگانی چون کنم با چشم برگرداندنت
من که می میرم ز برگردیدن مژگان تو

- شانه^(۲) بگذر سراسر روی کوچه زلف
کرده ای رخنه به ناموس عجب سلسله

- شاهد دنیا نه ای بی وفا آخر چرا
عالمی را از رقابت دشمن هم کرده ای

- از زخمیان تیغت آواز بر نیامد
لیکن مرا ضرور است اظهار زندگانی

- ندارد عمر طولی وصل احباب است پنداری
مدام این رشته کوتاه در تاب است پنداری
برای یک دم تیغ تو صد خون می شود بر هم
درین کشور ز بختم قحطی آب است پنداری

با که گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی

تبیغ تو همیشه در کف تست

چون خود نیامدی ز تو عیشم به کام نیست

چون عمر شاهی را طول امل^(۱) کند زشت

این رباعیات ازوست: (۲)

تا در بند شکار حیوانان است (۳)

بدخواه به (۴) بد گرفتار شود

شاگرد کمین ترقیم استاد است

کورند گر (۵) آنکه مرا شناسند

با آنکه حیاتم ز سخن جاوید است

خاموش کنند شمع را بی گفتار

در عشق تو غیر هم به چشم نیکوست

از داغ تو گر آه کشم می رنجی

یحیٰی به جهان نمیتوان خندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع مزار

هجرم افگند زبا نیست رفیقی امروز (۶)

به کمر قاشق و شمشیر و نمک دان دارد

نبود رنجش من باعث افسردگیش

در جهان از دلبری نگذاشتی صاحب دلی

جانا تو مگر کمر نداری

مانند عطسه ای که به زور آورد کسی

کوتاه قدی به این حد زلفی به این درازی

صیاد هم از خیل گرفتاران است

زندان بان همیشه در زندان است

شناخت کسی که دادم از بیداد است

وان کس که شناخت گنگ مادر زاد است

هر روز که خاموش برآیم عید است

بنگر به نگفتن چه قدر تاکید است

قربان کسی شوم که میل تو بروست

گویا نشنیده که آه از گل دوست

حیف از عمری که صرف این زندان شد

پیش از مردن مقیم گورستان شد

که مرا آرد و برگرد سرت گرداند

که خورد خون و زند زخم و نمک افشاند

خجلم از رخ آن کس که مرا رنجاند

۲- ل = این رباعیات ازوست، پ = رباعیات، ک = ندارد

۱- ل = اهل

۵- ل = دگر

۲- ل = پ = بدخواه آخر به

۳- ل = هر حیوان است

۶- ل = هجر افگند زیانست ز فیضی امروز

دو کون پُر چوز فرزند نا خلف دارد^(۱)

علاج چشم مرا بوی پیرهن نکند

چندان مگو که بار دل^(۲) دوستان شود
گنگی نیافتم که به من هم زبان شود

بی گل نتوانم که زگلزار برآید^(۳)
هر جنس که از دست خریدار برآید
کز گریه من لاله ز دیوار برآید

که چون تیغ مرا بیند به چشمش ذوالفقار آید

چرا عاقل دل از اسباب دنیا بر نمی دارد
که نا افتاده را هرگز کس از جا بر نمی دارد

نفس آخر شده تا هم نفسی می آید

آنچه طفلان^(۷) ز تسبیح گسستن یابند
لذتی کآبله پایان زنشستن^(۸) یابند

هر طرف معموره ها مست و خراب افتاده اند
کز شراب زندگی مستان به خواب افتاده اند

چو نامه ای که محبان به خواب بنویسند

دمی که جای کند بر فراز زین چه کند
ستم گری که به کفر این کند به دین چه کند

ازین چه سود که بابای عالم است آدم

به روی یوسف خود دیده باز خواهم کرد

حرف سبک اگر همه نسبت به دشمن است
خلقی به یک دگر همه در حرف و من خموش

یک داغ زدست تو مرا می رسد آخر
زان باز نگیرم دل ازان گل که شود خوار
هر داغ که بر سینه غیر است گواه است^(۴)

شد احوال تا دو بیند غیر او را چشم من روشن

به از دل در دکان آفرینش نیست کالائی
رو^(۵) افتادگی سرکن که بردارند از خاکت

نوش دارویی پس از مرگ بود شربت وصل

در جدا کردن احباب زهم یابد^(۶) چرخ
هر که برخاست به ذوق از سر دنیا دریافت

از می مستی نه تنها شیخ و شاب افتاده اند
زان نمی آید صدا از مجمع اهل مزار

زبخت تیره ندارد جواب مکتوبم

سوار نشده سرها زتن پیاده شوند
شکست رونق بستانه زاهدان فکری

دو کون پر جور فرزند ناخلف دارد

۱- ل = ازین چه سود که بابای عالم است آدم

۲- ل = گوارست

۳- ل، پ = برآیم

۲- ل = دگر

۷- ل، پ = اطفال

۶- ل - پ = باید

۵- پ = به ره

۸- ل، پ = بنشست

گر لقمه‌ای به عاریه همچون تفک^(۱) خورد

حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد

خوش آن کسی که غریب آید و غریب رود
چو کودکی که به گلزار با ادیب رود

که دل هر چه خواهد بهم می‌رسد

اگر زکیسه خود می‌دهد به ما بدهد
کنند رو که خدا خلق را جزا بدهد

جام خالی به مست باید داد

سجود درگهت آخر نماز خفتن نیست
که دوزخی بتر از اختلاط^(۲) دشمن نیست
کشد چو تیغ به از قرب خصم مأمن نیست
کجاست باده که بی خم دماغ مردن نیست

می‌بده وقت توبه بسیار است

گرم جامی دهی ساقی ثواب است

کهنه ویرانه درویش هنوز آباد است

کانچه نتوانی^(۵) ازان دل کند جانی بیش نیست

در مجالس هر طرف صد صورت دیوار خست^(۶)

جزو بدن نمی‌شود ارباب فقر را

در تمام عمر بی حاصل که با جانان گذشت

نفاق زار جهان قابل توطن نیست
زدست عقل نچیدم گلی به کام از عشق

خرابی مبیناد شهر خیال

فلک زمال خدا گشته این قدر حاتم
به وعده گاه قیامت به شرط خصمی هم

از هلالم مده فریب ای چرخ

چرا به کوی تو دیر آمدن بود بتر
خدا ز گرمی این دوستان نگهدارد
به اتحاد توان جان ز دست دشمن برد
به وقت نزع چه خوش گفت میکشی یحیی

ساقیا تا بهار عمر بجاست

شب آدینه خیری^(۳) می‌توان کردن

گشت صد قصر شه از بارش آلام^(۴) خراب

بهر سر چون شمع گردن پیش قاتل تیغ کن

کلک نقاشی است یحیی نامه‌ام کز اهل نظم

ایکے از فایده کمی سخنی می‌پرسی	عمر صد نوح طلب کن که سخن بسیار است
***	***
سازد بخیل دشمن خود کاینات را	تا کس به مرگ او نتواند عزا گرفت
***	***
چون خط دمید عشق نکویان سماجت است	بر خوان حسن سبزه خط پان رخصت است
واعظ تمام معدن فضل است و کان علم	در عمر خویش آنچه بفهمد قیامت ^(۱) است
***	***
جسم اول گرفت و جان خواهد ^(۲)	این چه شلتاق‌های ترکانه ^(۳) است
***	***
ایکے از دشواری راه فنا ترسی، مترس ^(۴)	بسکه هموار است این راه می‌توان خوابید رفت
قاصدی چون‌اشک خونین چشم من کم دیده است	سوی او هرگه روان کردم زمین بوسید رفت
چون زیارتگاه در کوی تو ماندن رسم نیست	هرکه آمد پاره رو بر زمین مالید رفت
***	***
نه مرده واعظ ونی خون شیخ گشته حلال	به حیرتم که چرا عید می‌فروشان است
***	***
هوسناکان همین در عیش یارند	شریک روزه کودک در سجود است
***	***
غمزه‌ای هست به دنبال نگه	آخر صحبت مستان جنگ است
***	***
به نهاده آب کند میفروش و غافل ازین	که صرفه‌ای نبرد محتسب به بازار است
***	***
گردست و پا توان زدن از کس مدد مخواه	تا کشتی آورند شناور گذشته است
***	***
کی زکید نفس از ایمن یک نفس عاقل نشست	خضم چون همخانه شد نتوان ز خود غافل نشست
***	***
فقیر آروز گوید که مصرع اول بیت گذشته سقم تمام در عبارت دارد. بعد تأمل واضح شود.	عاقبت از من غباری بر دل قاتل نشست
***	***
به سنگ شیشه دل تا نسب ^(۵) درست کند	که شد درستی ما باعث هزار شکست
***	***

که هر کدام که^(۱) به هجر دوچار شد شاه است
 بزرگ و خردی خاتم به قدر انگشت است
 کس در اثنای شناکی سیر دریا کرده است
 ترک دنیا بهر ترک اهل دنیا کرده است
 همیشه آخر صلح تو اول جنگ است
 سربریده در اینجا^(۲) نشان فرسنگ است
 در میان آتش و خاشاک و صندل فرق نیست
 از مستی اگر گرم نشود راه خرابیات
 با دو ناخن چون گره پیوسته در ابروی اوست
 تیشه بر پای خود زدن هنر است
 یک قطره منی قابل این ما و منی نیست
 تا به سر خواهد رسیدن دور ما خواهد گذشت
 همچو زنجیرم تمامی عمر در زندان گذشت
 ورنه امروز چرا روزی فردا برداشت
 دل خود باید ازین بیضه عتقا برداشت
 دستم بده به دست که سودا مبارک است

دلا قلمرو آزادگی عجب ملکی است
 توان ز ذات نبی شان قدرت حق یافت
 رو کناری گیر گر عیش جهان آرزوست
 گوشه گیری نیست یحیی را برای آخرت
 نسیم مهر به جنبه کینه شعله کشد
 به راه عشق دلیرانه پا منه زنه
 حسن از هر دودمان آمد^(۳) برون سرزنده^(۴) است
 مستان به در میکده رفتن مزه دارد
 عقده از خاطر گشودن گر به دست خود بود
 روش اره سر کنند چون پا
 تا چند «شما» پیش تو بهتر ز «تو» باشد
 تشنه لب بسیار و ساقی می به نوبت می دهد
 هیچ کس با من ندارد طاقتم هم خانگی^(۵)
 روزی زاهد بیچاره توکل نشده است
 چرخ آبستن هیچ است چو بینی یحیی
 از تو متاع حسن و زما نقد جان و دل

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم

کنم ز طفل غیوری طمع جواب سلام

ای گشته سرد مهرتر از آفتاب صبح

بعد ازین حرف تو اگر نشنوم واعظ مرنج

ممسک از اظهار مردی می کند نقصان خویش

کند ز دست تهی هر که شکوه ای دارد

بود کاسه دزدیدن ^(۱) همسایه فرض

ناصر از ما دگر چه می خواهی

بغیر از تار ایمان ضعیفم

ز خنجرش دل عاشق نمی شود سیراب

دوا یکنی است به دارالشفای میکده ها

شعر و شاعر ^(۲) شد به خاک ره برابر آن زمان

در مجلس می جا نیست زاهد ز سرم و شو

گذشت عمر و زغم بر کسی نبردم رشک

برگ بر خویش چه بندی ز پی درویشی

آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

که هیچگاه به سلام پدر نیامده است

ای خصم جان تشنه خود هم چو آب صبح

از چه فریاد این قدر کردی که گوشم کر شود

اینکه یک دستار سر کرده است ده معجز شود

ز منکر کجه غافل مشو که او دارد

دل او هم آخر ز ما می شود

از تو گفتن ز ما شنیدن بود

مرا در کفر زناری نباشد

چو باغ تشنه که آن رابه دست آب دهند

ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند

کاسمان آن با گهر سنجید و این با زر کشید

گیرم که تو گنجیدی، دستار نمی گنجد

مگر به بخت که عمرش به خواب می گذرد

نخل را بس نبود برگ بری می باید ^(۳)

بسکه خاموشی^(۱) چو طفل نو به گفتار آمده

بی تو هر حرفی که می‌گویم تعجب می‌کنند

اگر قدر عزیزان در دیار خود شدی پیدا

به خواری یوسف مصری ز کنعان گم چرا می‌شد

همیشه تیغ تو ما را به خواب می‌آید

به خواب تشنه لبان دایم آب می‌آید

قاضی یحیی گیلانی: از لاهجان بود^(۲). بسیار حرف به مزه می‌گفت. و نصر آبادی را در اشعار یحیی گیلانی و کاشی اشتباه افتاده. شعر کاشی را بنام گیلانی نوشته و در خود اینها نیز چنانچه سابق نوشته آمد. ابیات گیلانی از بیاض میرزا صائب علیه الرحمة قلمی شد. ازوست:

باورم نیست که هر چند وفا دار نباشد
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
ناصر از پند تو عشقم به دل افروخته‌تر شد
آتش است این نه چراغ است که از باد بمیرد

برای وصل او هر دم اگر صد حيله انگیزم
فلک یک یک برای دوریم اسباب می‌سازد

سیرم ز عمر^(۳) خود نفسی از برم برو
شاید که رفتنت^(۴) سبب مردنم شود

چو از دوران کشیدم هر بلایی کان بود ممکن
نمی‌دانم دگر بهر چه کارم زنده می‌دارد

بگو یکره کجا جویم ترا^(۵) مُردم ازین حسرت
به هر جانب که دارم گوش آواز تو می‌آید

به بازارم مبر ورنه بگویم با خریداران
که از من هیچ کاری غیر بی‌کاری نمی‌آید

به سخت روئی خود از فراق جان بردم
ولی چو بینمش از انفعال خواهم مرد

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد
از غیرت همین به کسی آشنا نشد

گفتی که بس کن و خدمتم نتوانم این زارم بگش
یا^(۶) مزد خدمت گاری ام یا^(۷) جرم نا فرمانی ام

پشت خم، موی سفید، اشک دمام یحییؑ تو بدین هیات اگر عشق نبازی چه کنی
 چسان کنم گله از^(۱) دیری وصال که عمرم وفا نکرد به آن وعده های زود که کردی

یوسف خواجه: از خواجه زادگان جویبار است که محله ایست از بخارا. بسیار خوش سخن بوده.
 میرزا صائب مرحوم این اشعار او نوشته:

چه شد که صحبت ما هیچ در نمی گیرد مگر فسرده دلی هست در میانه ما

دعوی ناقص مه نیست به روی تو تمام کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

سر رشته غم چون بکف آید مده^(۲) از دست یابی گهر آخر چو بیابی رگ کان را

رحمی بکن ای بی وفا تا چند از خوف و رجا چون شیشه ساعت دلم پر گردد و خالی شود

جهان بگشتم و یاری نیافتم که بود^(۳) به تازه روئی زخم و به دل نشینی داغ

بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد در چمن هر گل که چیدی و به دامن ریختی

یحیی سبزاری^(۴): و سبزار به سین مهمله و بای موحد ساکن و زای معجمه به الف رسیده و رای
 مهمله قریه ایست از قراة به عراق و شیراز بوده. به مکه معظمه شتافت و پانزده سال در آن جا ساکن شد
 و در سنة ۱۰۲۰ هـ^(۵) فوت شد. ازوست:

به دل شکستم از آن پای گریه کین گلگون عنان گشاده و افلاک تنگ^(۶) میدانست

بحال مرگم و می سوزدم اقبال آن قاصد که خواهد کرد از ذوق نوید مردنم شادش

زدوستیش دلم چون دهد که روتابم که هر گهم به نگه سوخت از تغافل سوخت

یوسفی^(۱) جربادقانی: کمال قدرت نظم داشت علی الخصوص در قصیده. ازوست:

یقین که در چمن خاطرش گلی نشگفت کسی که پنبه داغی زسینه بر نگرفت
فروغ بزم که بودی چراغ من شب دوش که در خرابه من بی تو شمع در نگرفت

پروانه بی ملاحظه در کار عشق^(۲) ساخت من حرف هم نشین به عبث گوش کرده ام

یوسف خوانساری: نامرادی بود در کمال شکستگی. عمرش به فقر و فاقه گذشته. از کلمات اوست:

تا^(۳) پول زده اند، من روی پول را ندیده ام. دیگر می گفت که آرزوی من همین است که یک بار به حمام بروم و بعد از آمدن به استاد حمامی بگویم که استاد امانت من بیار. نصر آبادی گوید، خود نقل می کند که روزی در کمال کثافت لباس به خاتون مقطعی برخورددم. این مصرعه خواندم^(۴):

یار با ما بی وفائی می کند

خاتون گفت که خوب می کند که تو پلشت قحبه خواهری. ازوست:

ما را ز تو هیچ پای کم نیست ای چرخ بگردد تا بگردیم

محمود یزدجردی یتیم تخلص: مرد بی تکلیفی^(۵) بود. سخن هایش نمکی داشت. مدتی در هند

بوده، به اصفهان رفت. ازوست:

من عاشقم و یار بکام^(۶) دگران ست چون غره شوال که عید رمضان ست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی بر نخاست آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

حاجی یحیی: از سکنه یکی از قرای سمرقند است. داخل طلبه علم بود و نهایت تجرید داشت.

ازوست^(۷):

شرح تجرید می توان خواندن بر تن من^(۸) ز نقش های حصیر

۱- ل، پ = یوسف

۲- ل، پ = عشق کار

۳- پ = از

۴- ل = مصرعه ای خواند

۵- پ، ن = بی تکلیفی

۶- پ، ل = به کار

۷- ل = گفته ازوست، پ = این شعر ازوست

۸- ل، پ، ن = ما

یزدان قلی: از اتراک است و در بخارا بوده . ازوست:

چشم سیه مست تو در آینه جا کرد یا^(۱) آئینه چشمی به تماشای تو وا کرد

یوسف بیگ: احوالش معلوم نیست . از بیاض معتبر که به خط میرزا صائب است، اشعارش نوشته شده^(۲):

دران وادی که از مطلب نه نام و نی نشان باشد هجوم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد

این بیت بنام دیگری گذشته:

مرا پیش قناعت این قدرها شرمساری بس که در ویرانه من یک هما وار استخوان باشد

هرکس چو شمع سوخته داغ نیاز تو بالیده جامه جامه به خود از گداز تو

کمین گاه سخن عاجز کند معنی شکاران را خس این بیشه پهلوی درد آتش سواران را

فقیر آرزو گوید، این دو بیت در دواوین متعده شاه ناصر علی سرهندی دیده می شود . معلوم نیست توارد است یا از راه سهو نوشته شده و اشعار ناصر علی به میرزا صائب رسیده و معاصر هم بوده اند؛ چنانکه از ثقات مسموع است و غالب که از ناصر علی باشد چه بر طرز اوست^(۳):

محمد اشرف یکتا: از سکنه کشمیر بود . شعر را خوب می گفت . تا عهد فردوس آرام گاه محمد شاه^(۴) زنده بود . ازوست:

کی ترک سجده تو بت دلریا کنم کاری که کافری نکند من چرا کنم

تجلی جلوه از وصف رخت کردم رقمها را تراشیدم به تیغ کوه طور امشب قلمها را

گردید سبز چون نی نرگس درین چمن^(۵) از زهر چشم او قلم استخوان مرا

کلک کاتب تن به مو چون کلک صورت گر نداد صاحب معنی نپوشد خرقه پشمینه را

از غمیر برده بود دل و داد واپسش شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت

 نالد از بخت سیاه هر که زاهل رقم است حجت ناطق این حرف صریر قلم است

 همچو همیان زری بر رهگذر افتاده ام هر که بر می دارد از خاکم به دولت می رسد

 به رنگ غنچه نرگس درین باغ دلی داریم از جام تهی پُر

 فصل خزان ز هند به کشمیر آمدم^(۱) دل شد شگفته همچو گل زعفران مرا

 جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

 بود شب شوری ندانم^(۲) ناله دل بوده است یا صدای بال مرغ نیم بسمل بوده است

 تلاش معنی باریک دارد هر که استاد است که این جا صید لاغر بیشتر مطلوب صیاد است

 سهل است پشت پا زدن آب حیات را چیزی که دست ازو نتوان شست آبروست^(۳)

 شهر آشوب همین نرگس فتان تو نیست فتنه ای نیست که زیر سر مژگان تو نیست

 زبس به دیده مردم هنر نماید عیب^(۴) بیاض در بغل هر که هست مبروص است

 سخت دشوارست دل از مجلس^(۵) برداشتن ساقی از رنگینی بزم تو پایم در حناست

 خط دمید و از رخ چون آفتابش نور رفت خرمن ماهی به تاراج هجوم مور رفت

 سخن جوش حلاوت می زند سنجیده چون گردد بلی بر تاک انگوری که میزان خورد شیرین شد

۱- ل = فصل خزان به هند و کشمیر آمدم ۲- پ = ندارم

۳- ل = سهل پشت پا زدن آب حیات را چیزی که دست ازو نتوانست آبروست

۴- ل = زبس به دیده مردم هنری پر عیب ۵- ل، پ = محتجب

کبوتر اضطرابی در ره آن دلربا دارد

ندارم حاصلی اما نه بیدم سرو آزادم

بی دولتی زکبر بر آورد خواجه را

مگر از رنگ پای خویش آتش زیر پا دارد

بود تا راستی ممکن خلاف از من نمی آید

هند سواد وجه چه آدم تراش بود

فی النعت

زکین چرخ زبرجد به مهر مصطفوی^(۲) (ص)

غازۀ رنگینی لفظ و سفیدای^(۳) بیاض

سیخ پُر نا شده گردید کباب این بلبل

ای چشم من به مردم بیگانه وا مش

چه دشمنی به من اختر^(۱) کند که محفوظم

بهر رخسار عروس معنیم آرد بس است^(۴)

بود در بیضه زگل در تب و تاب این بلبل

هرگز^(۵) به کس نگاه مکن آشنا مشو

-----*-----*-----*

در بیان اشعاری که نام بعضی از شعرای آن معلوم نیست و پاره ای که معلوم است، از آن‌ها^(۱) اطلاعی نیست و برخی از آن عالم است که نام و احوال شاعر سابق ذکر شده به سبب مناسبت ابیات دیگر^(۲) یا بسیار خوش آمدن به قلم داده، و چون مسوده این تذکره سفینه است و غرض اصلی نوشتن اشعار پسندیده خود این‌ها^(۳) را قلمی نموده، و نیز چون به سبب کثرت حرکت فکری فکر درین جا^(۴) نفس سوخته گردید، دماغ جدا کردن ابیات آینده به نام هر یک^(۵) نیز نماند. درین صورت اگر شعر یا نام شاعر مکرر واقع شده باشد، معاف باید فرمود.

سید حسین خالص:

بر داغ خویشتن نمکی سوده‌ایم ما
فقیار آرزو:

دایم به اضطراب چو دل بوده‌ایم ما
خالص:

ما و ترا چو شیشه ساعت یکی‌ست دل
آرزو:

با اوز هجر حرف مزین آب می‌شود
محمد قلی سلیم:

نو بهار است و چمن در پی سامان گل است
خالص:

ابرگردی‌ست که برخاسته از راه بهار
میرزا صایب

درها شود گشاده، شود بسته چون دری
خالص:

درها شود گشاده دری بسته چون شود
شهرت:

نه من از آسمان قصر زمرد فام می‌خواهم

باشد حرام پی توگر آسوده‌ایم ما

در هجر و در وصال نیاسوده‌ایم ما

فرقی^(۶) میانه دل ما و دل تو نیست

بشنو دل من است ستم گر، دل تو نیست

ابر بر روی هوا دود چراغان گل ست

شفق صبح غبار ره جولان گل ست

انگشت ترجمان زبان است لال را

بر روی مرغ چاک قفس را نبسته‌اند^(۷)

نگین داری ازین فیروزه بهر نام می‌خواهم

۱- ل = از اهل، ن = از احوال، پ = از احوال اینها

۳- ل = آنها

۲- ل، پ = در آنجا

۷- ل، پ = پیسته

۶- ل = فرقی، ک = فرق

۲- ل = دیگرست

۵- ل = مرکب

خالص:

ز چرخ لاجوردی شهرت نامم هوس باشد
دانش:

نگسلد رابطه اهل وفا یار هم‌اند
خالص:

همچو عینک به جهان صاف دلان یار هم‌اند
آرزو:

دلبران چون حلقه‌های زلف در دام هم‌اند
شوکت:

مانی چو نقش آن بت بدمست می‌کشد
خالص:

نقاش چون شمایل آن ماه می‌کشد
آرزو:

صورت نگار نقش تو مستانه می‌کشد
شاه سعد^(۳) الله گلشن قدس سره:

رسان از غنچه من ای نسیم صبح پیغامش
خالص:

جناغی را که با اغیار من دلخواه می‌بندی
آرزو:

از در خویش مران گرمی بازار توایم
خالص:

گر چه لایم چو تصویر ز حیرت^(۴) همه عمر
شهرت:

میان ما و توای لاله فرق بسیار است
سالک یزدی:

در آتش فراق چو^(۶) یاران هم نشین
فوجی:

خدایا دردمندان محبت را بده صبری

نگین داری ازین فیروزه‌ام گردسترس باشد

همه چون حلقه زنجیر گرفتار هم‌اند

همه همسایه دیوار به دیوار هم‌اند

کس نمی‌داند که صید این جاکه و صیاد کیست

چون می‌رسد به ساعد^(۱) او دست می‌کشد

نوبت به زلف او چو رسد راه^(۲) می‌کشد

خواهد کشد چو چشم تو پیمانه می‌کشد

که گر تاراج دل‌ها می‌کنی من هم دلی دارم

اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دارم

ما به جانی که نداریم خریدار توایم

به زبانی که نداریم دعاگوی توایم

تو از برای خودی داغ، ما^(۵) برای کسی

می‌سوخت داغ بهر من و من برای داغ

ز^(۸) ستغنا فرود آرند تا این کج کلاهان را

۳- پ = سمید الله

۶- ل، پ = ز

۲- ل، پ = آ

۵- ل = من

۱- ل، پ = صاعد

۲- ل = حسرت

۷- ل = کز

وحشی یزدی:

مريض طفل مزاج اند عاشقان ورنه

نظیری:

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش^(۱)

فوجی:

مدار اندیشه از محشر که استغناي شمشیرت^(۲)

آرزو:

چون کتان هر دل در انداز گریان چاکی^(۳) است

فوجی:

روی او نادیده عشاق این چنین بی طاقت اند

دانش:

در قلدح فصل بهار از باده نم داریم ما

آرزو:

تند و پر شور و سیه مست زکھسار آبد

دانش:

غریب ملک بهاریم و شهر^(۴) سبز چمن

سالک یزدی:

غریب کوجه سبز و محله چمنیم

عبد الغنی قبول:

گفتمش می کنی به من نگهی

سیفی بخاری:

گفتمش هر گه که بینی سوی من جان می دهم

نظیری:

سبزه عیشی^(۵) ز بوم و بر هجران مطلب

سالک یزدی:

یوسف از مصر به یعقوب سلامی ننوشت

آرزو:

فرصت ساغر زدن ساقی غنیمت می شمار

علاج درد تفاضل دو روزه پرهیز است

این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

در آرد در مقام عذر خواهی داد خواهان را

ماه من گر پرده بردارد تماشا می شود

گر نقاب از چهره بردارد تماشا می شود

ابر بسیار است و می بسیار کم داریم ما

می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

نه گل فروش شناسد نه باغبان مارا

که آشیانه ما رخنه های دیوار است

از سر ناز گفت باید دید

گفت: سیفی می زنی لافی ولی خواهیم دید^(۵)

نیشکر حاصل مصر است زکنعان مطلب

نکته مهر و وفا از گل کنعان مطلب

هست^(۷) روزی چند چون عهد گل ایام شراب

۳- ل، پ = چاک است

۲- ل، پ = شمشیر است

۱- ل = کرد

۵- ل، پ = گفت لافی می زنی و بس ترا خواهیم دید

۲- پ = بهر

۷- ل = هست

۶- ل، پ، ن = هوش

سالک یزدی:

محتسب در باغ ها از شیخ گیرد جام می
وله

چرا مرغ چمن آزاد گردد
وله

از ما به اسیران قفس باد بشارت^(۲)
فطرت:

جز ترک عشق با توستمگار چاره نیست
سالک یزدی:

نتوان درست کرد به سر رشته رفو
ابو تراب بیگ فرقتی:

نیست مارا به چمن رغبتی ای باد سحر
آرزو:

حسرت مرغ گرفتار کبابم کرده است
سالک یزدی:

اگر به جامه یوسف نظر کنی دانی
ظهوری:

کدام دل که ندارد نشان کز لک عشق
فیضی:

چه دست می بری ای تیغ عشق اگر داد است
آرزو:

درید جامه یوسف کشیدن دامن
وله

آید به حال ذایقه خویش گریه ام
وحدت:

سینه از دفتر غم یک ورق است
عرفی:

عشق می گویم و می گریم زار
وحدت:

ز خط فسر دگی عشق تهمت و غلط است

نوبهار آمد که گردد تازه ایام شراب

زگلشن تا^(۱) قفس یک دام راهست

کز بیضه به یک منزلی دام رسیدیم^(۳)

آخر دلست جان من این سنگ خاره نیست

این چاک سینه است گریبان پاره نیست

تعزیت خانه مرغان گرفتار کجاست

عندلیبان چمن خانه صیاد کجاست

که زور صبر سر پنجه زلیخا نیست

دران ترنج بُری مخترع زلیخا نیست

ببر زبان ملامت گر زلیخا را

گنه ز جانب سرپنجه زلیخا نیست

یک آشنای بامزه در روزگار نیست

نقش خط تو دران یک سبق است

طفل نادانم و اول سبق است

غبار قافله حسن تازه گیرد خط است

آرزو:

ز آمد آمد خط غارت هوش است می دانم

وحدت:

شوق ز اندازه برون رفت چه قاصد چه خبر

جلال اسیر:

فراق را دل سنگین به رحم می آید

صائب:

به حوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

وحدت:

به دلم چنانکه داغ همه جا بجا نشسته

وله

همه عهد بسته با هم به شکست ما نشسته

نثار:

کشتی دولت هنوز سنگ است

وحدت:

شاید که بخواندش نوشتم

آرزو:

من مرثیه شهادت خویش

سالک یزدی:

چمن گردی رها کردم که گردم صید صیادی

آرزو:

ز فرط جلوه معشوق عاشق را نشان گم شد

سالک یزدی:

خسرو اگر ز شیوه بیداد بگذرد

آرزو:

از زیبان تیشه می باید شنید

آصفی:

چون وصل و هجر بود ز شیرین بلای جان

فرقتی:

سر پرویز بر بالین شیرین کی خبر دارد

خرابی یک دو منزل بیش باشد فوج شاهان را

نامه را خود به عزیزان وطن می خوانیم^(۱)

به عاشقی که نه نامه نه نامه بر دارد

چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

به حوالی دو چشمت چشم بلا نشسته^(۲)

به حوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

بر لوح مزار می نویسم

بر لوح مزار خویش پندی

بر لوح مزار می نویسم

مرا دام و قفس پیدا نگشت و آشیان گم شد

گل از بس جوش زد مرغ چمن را آشیان گم شد

مشکل که تیشه از سر فرهاد بگذرد

آنچه ایمن جا بر سر فرهاد رفت

خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

که جایی می کند فرهاد کوه بیستون بر سر

سالک یزدی:

شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن
آرزو:

پنبه در گوش از تفاؤل مانده ماو مصر حسن
باقر خرده:

پیرهن داد گریبان دری عشق نداد
سالک یزدی:

صبر کوتا راست آید جامه‌ای برق‌متم
اسلم سالم:

امشب عجب شبیست هوا مست ناز باد
سالک یزدی:

امشب عجب شبیست که عمرش دراز باد
اسلم سالم:

بی عمر خضر تشنه این فیض بوده ایم^(۳)
سالک یزدی:

دوش بلبل در گلستان همدمان را یاد کرد
آرزو:

خدمت دیوانگان اکنون غزالان می‌کنند
لا ادری:

نغمه سنجان قدر^(۴) هم دانند زان رو عندلیب
آرزو:

بی تکلف قصد خون نا حق بلبل کند
رضی دانش:

ما همه حسرت نصیبان وارث یک دیگریم
سالک یزدی:

وارث دیگر ندارم^(۵) ای محبت پیشگان
میرزا صایب:

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا

خننده‌ها عشق به نی بست زلیخا دارد^(۱)

ورنه نی بست زلیخا شور موسیقار داشت

مگر از سینه بدوزیم گریبانی چند

می‌درم صد پوست برتن تا گریبان می‌رسد^(۲)

ساقی پیاله پرور و مینا نواز باد

گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

ای شب تو زنده باشی و عمرت دراز باد

ناله‌ای از دل کشید و روح ما را شاد گنرد

کرده خوش رسمی مقرر روح مجنون شادباد

چون بمیرم روغن گل در چراغم می‌کند

عشق چون خواهد که روغن در چراغ گل کند

با فلک دعوی خون کوهکن خواهیم کرد

چون بمیرم پرسش پروانه و بلبل کنند

چو شمر حافظ شیراز انتخاب ندارد

۱- ل، پ = می‌کرد ۲- ل، پ = می‌درم صد پیرهن پوست گریبان می‌رسد

۳- ل، پ، ن: یک عمر خضر بسته این لب‌ها بوده‌ام

۴- ل، پ = ندارند این

۵- ل، پ = ندارد این

سالک یزدی:

کتاب حسن ترا دیده‌ام تمام کمال ست
دانش:

نوبهار است و هوا مایه عشرت دارد
آرزو:

خون مرا که به ز شراب است فصل گل
سالک یزدی:

دارم امید که صیاد نگرده آزاد
آرزو:

نشد که یک دو قفس مرغ دل کنند^(۲) آزاد
سالک یزدی:

تا دور از و گشته‌ام از تیغ جدائی
آرزو:

ابرویش از ابروی دگر فاصله دارد
حکیم فغفور:

صد کعبه خلیل گو بنا کن
سالک یزدی:

ما صنم خانه عشقیم خلیلی باید
آرزو:

شیخ ز تاریخ جهان آگهم
این بیت که مرا^(۳) مد قابل آن معلوم نیست و شیخ ابوالفضل در کنایه بتخانه نوشته، چنانکه سابق نیز نوشته آمد:

ببین کرامت بتخانه مرا ای شیخ
کلیم:

نه بمن سرو سری دارد و نی گل نظری
سالک یزدی:

نه گل با من سری دارد نه بلبل گوشه چشمی
فضولی بغدادی، در نعت:

ازان دو پاره به انگشت معجزت^(۷) شد^(۸) ماه

چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

مفت رندی ست که می دارد و فرصت دارد

فرصت غنیمت است بتان نوش جان کنید

قفی چند اگر نذر گلستان نکنند^(۱)

اگر چه چشم بتان را مدام بیماری ست

هر عضو من از عضو دگر فاصله دارد

بیجاست گر^(۳) از نفرت او کس گله دارد

کفاره بت شکستی نیست

که ز بت خانه ما طرح حرم بردارد

کعبه تو کهنه صنم خانه ایست
این بیت که مرا^(۳) مد قابل آن معلوم نیست و شیخ ابوالفضل در کنایه بتخانه نوشته، چنانکه سابق نیز نوشته آمد:

که چون^(۵) خراب شود خانه خدا گردد

ایمن ثمر داد هواداری بستان توام

غریبی^(۶) در گلستان خواری صیاد ازان خوشتر

که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

نظيرى نيشاپورى:

نسى كه معجزه ماءِ دو پيكر آورده

عبدالرزاق فياض:

من چه دانم راه و رسم نامه و پيغام را

واضح:

به كاغذ اخگرى پيچيده ام يعنى دل خود را

مير تشبهي:

در بزم تو محرومينم از وصل عجب نيست

امير خسرو:

خسرو از داغ دلت پنبه مكش

سالک يزدي:

خواهى كه بينى چمن دوزخ^(۱) هجران

ناصر على:

خيال بى كسى من^(۲) وفا به يادش داد

سالک يزدي:

از بسكه بيكسم به جهان چون روم ز دهر

نسبتى^(۳):

بـلبـلان هم مزاج دان نشدند

سالک يزدي:

گـه گـلـم، گاه آتش سوزان

ديوى:

داغى به دل شكفته به طرحى كه باغبان

لا ادرى، فى الهجو:

اى نصف جز ولا يتجزى وجود تو

اوجى همدانى:

از سبزه خط تو دمدم بوى جان هنوز

مرشد يزدي:

كوه دردم دامنم از سنگ نويمى پُراست

قاضى نورى:

روى زمين ز تيرگى منكران عشق

مثال نور خود و نور حيدر آورده

شعله اى در بال مرغ نامه بر پيچيده ام

مبادا گريه بر حالم كنى اى نامه بر رحمى

پروانه پر سوخته پاى چراغم

مگشا روزن آتش كده را

يك پنبه ز داغ جگر سوخته برگير

بجاي شمع دل آورد و بر مزارم سوخت

سوزد بجاي شمع مرا بر مزار دل

كس چه داند كه گل چه خُود دارد

كس چه داند كه من چه خُود دارم

بهر نمونه مى بردم سوي باغ ها

عشر عشر نصف وجود تو وجود تو

بلبل برون نرفته از اين گلستان هنوز

چرخ را خواهم شكست آخر سبوى بيش نيست

محتاج شست و شوى دگر شد كجاست نوح

ذهنی:

خطی گرفته‌ام از دلبری که هر^(۱) سر ماهی
ملا ملک مشرقی:

جهان تنگ است و من از تنگی جا
وله

دلا هر چند صاحب قدرتی انصاف پیش آور
سیفای^(۲) یزدی:

پنبه از داغ دل، در گلستان انداختم
قاضی حسن بای سرکانی:

قاضی صبوری تا یکی در عشق رسوائی طلب
امیر خسرو

حسرت آن بی مروت سوزدم هر جا بهم
حامدی بهبهانی:

بعد عمری که بافسانه ما گوش انداخت
نظیری:

یک تن به در صومعه مقبول نظر نیست^(۳)
خیری^(۵):

خلقی همه جانها به تمنای تو دادند
مغفوری:

من و تو پنبه یک پنبه زاریم این قدر فرق است
سوزی:

سوزی که^(۷) مرگ می‌طلبی از خدا که نیست
محمد امین گیلانی:

ز ما تا آسمان راهست^(۸) بس دور
عماد فقیه:

مرغ هر^(۹) دل که ز دام غمت آزاد شود
شیخ اوحدی:

گر زخم تیر غمزه خوبان ندیده‌ای

زکوة لب دوسه حرفی زکوة چشم نگاهی

گل شکفته می‌آرم به به بازار

غمش را جمله خود صاحب مشوقسمت بر اعضا کن

طرفه شوری در میان بلبلان انداختم

یا شور در عالم فگن یا عشق را رسوا مکن

یک دو کس را گرم سودای محبت بنگرم

بخت بدبین که بجز حرف شکایت نشنید^(۳)

نازم به خرابات که مردود ندارد

بر خضر ستم رفت که مردن نتوانست

که تو در گوش می‌باشی و من بر داغ^(۶) می‌باشم

ردگی نصیب تو در زیر خاک هم

سر شناخت ما را هست معذور

سالها یناز کند روز گرفتاری را

از اوحدی شنو که درین درد پیر شد

۱- ل، پ = بر

۲- ل = شمائی

۳- ن = نزنند

۴- ل، پ = مقبول ندیدم

۵- ل، پ = حجرتی

۶- ل، پ = در ویش

۷- ل، پ = چه

۸- پ - ن = راهیست

۹- ل = پر

شکوهی:

خانه ما بسکه از خوناب زخم دل پر است

اهلی:

دل شکاف پس از مرگ و داغ ها بنگر

ولی دشت بیاضی:

نمی کنی شبم از ناله منع تا ندهم^(۳)

میر شوقی:

بدیده خون ز دل خود چسان کنم خالی

ایضاً

ما ازین خوش دل که آخر صبر کرد این عقده باز^(۴)

شاپور:

به بادم می دهد مردم هوا دار این چنین باید

ظهوری:

سوگند گر خورم به سر خویش دور^(۵) نیست

رشکی همدانی:

به رو تو هر که بینم کشد این غم که مسکین

قاضی یحیی:

زدورم یار دید و گفت^(۶) کین یحیی ست پنداری

اهلی شیرازی:

نبود کسی که نبود به لب تو اشتیاقش

ابوالحسن فراهانی:

وصل بیش از هجر جان سوزد نبینی^(۷) عندلیب

خضری قزوینی:

دست بیداد از گریبان اسیران بر نداشت

شمس الدین کافی:

رقص پروانه در دل آتش

وحشی:

باور مکن که از تو دل آزرده می شوم

همچو زخم دل نماید رخنه دیوار ما^(۱)

ببین که قطره خونی چها کشیده ز تو^(۲)

بخود قرار که گوش تو بر فغان من است

به کاسه کم نتوان کرد آب دریا را

نیستم آگه که می خندد گره بر کار ما

به هیچم بر نمی گیرد خریدار این چنین باید

صد ره سرم به سنگ سرکوی او شکست

چه فریب خورده باشد به چه دل نهاده باشد

که سخت افتان و خیزان سست و بیمارانه می آید

مگر آدمی نباشد که نباشد این مذاقش

در^(۸) خزان خاموش باشد در بهار افغان کند

آسمان تا سخت جانی همچو من پیدا نکرد

به هوس مردن است، بازی نیست

جنگ مرا چو صلح تو هیچ اعتبار نیست

۱- ل، پ = ها

۲- ل، پ = کشید از تو

۳- ل، پ = ندھی

۴- ل، پ = ما ازین خوشدل که آخر کرده اند این عقیده باز

۵- ل، پ = میب

۶- ل = ز دورم یار دیدم گفت

۷- ل = بینی

۸- ل، پ = از

۹- ل = فردوسی

عماد الدین محمود:

نخستین ساعتی که ایجاد هر موجود می‌کردند

خضری لاری:

بگناه^(۲) گریه دلم زان شگفته‌تر باشد

میر باقر داماد:

پیر عقلم به جوانی چه نصیحت که نکرد

ادهم:

چه تند و تیز به دل بردن من آمده‌ای

ساحری گونا بادی:

کی به افشاندن رود گردم ز دامت که هست

مولانا جامی:

رنجوریم نخواهم ظاهر به یار گردد

قباد بیگ کوکبی:

چنان کز^(۵) شمع افروزند مردم شمع در محفل

صیقلی یزدجردی:

روز وصال مدعی هیچ به شب نمی‌رسد

تسلی:

بر مراد خود نرفتم نیم گام از دست دل

امیر خسرو:

آفتاب ارگم شود در سایه گیسوی تو

سید محمد نجفی:

وفای عهد نگر دوستی تماشا کن

فغفور:

روز محشر چون برارم ناله کاینک قاتلم

حسن بیگ یزدجردی:

تا بود جنگ، محال است در صلح زند

خاتمی:

بسکه ضعیف و بیخودی در جان بیمار من است

صلاحی^(۱) در صلاح ما اگر می‌بود می‌کردند

که ماتم دگران شور^(۳) نوحه گر باشد

دل ز عشق تو جوان بود سر پند نداشت

شتاب چیست به آتش گرفتن آمده‌ای

خاک من از خون ناحق گشته دامن گیر تو^(۴)

نا واقف از هلاکم بی انتظار گردد

به بزم عاشقان پروانه از پروانه می‌سوزد

سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

همچو بینایی که عمری دست نابینا کشد

تا چراغی نبود از روی تو نتوان یافتن*

که کشت و بهر تماشای دشمنانم سوخت

شور برخیزد که تهمت بر مسیحا بسته‌ای

آنکه با سایه مژگان نگهش در جنگ است

نالۀ من موجب تسکین غم خوار من است

۳- ل = سوز و

۲- ل = نگاه

۱- ل = صلاح

۵- ل = که

۲- ل، ن، پ = تر

* - تا چراغی نبود روی تو نتوان یافتن (مصصح)

روز بهان صبری :

نمی گویم ^(۱) کجایی هر کجا باشی تو خوش باشی
ملکی سرکائی :

عشق صد ره ریخت خونم را به تیغ امتحان
نجیب جرباد قانی :

چشم نیکی ز چه داریم به ^(۲) عهدی که درو
شیخ سعدی :

صد شکایت ز تو در خاطر و از بس خوبی
جدائی ^(۳) ساوجی :

من از کجا و دیدن روی نکوی تو
قاضی احمد فکاری :

او ز من از بیم بدنامی گریزان و کسی
شهاب الدین علی :

اگر صد تیر غم هر لحظه آید بر دل ریشم
شیخ فیضی :

مشاطگان ما به گلو سرمه می کنند
شریفای فارغ :

تا آگه از ^(۴) موافقت دوستان شدیم
عماد فقیه :

اگر مدهی مرادی که نکرده ام تمنا
حکیم شفائی :

دلی دارم که مرهم بهر زخمش نیش می گردد
مجوی اردبیلی :

نه گرم صفیری نه مست نوایی
شیخ زاده لاهیجی :

گوارا باد آب و دانه جنت ترا زاهد
فهمی کاشی :

کسان که عهد شکستن نبود مذهب شان

بحق آشنائی گاه گاهی یاد کن ما را ^(۵)

عشق را آغاز مردن بود تا انجام چیست

گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

چون نظر بر تو فتد غیر دعا نتوان کرد

بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

زو ^(۵) نمی پرسد که این بیچاره بدنام از چه شد

غم دیگر رسد کانهها نماید عیش ^(۶) در پیشم

در شهر ما زیان شناسند گوش باش

جانها فدای دشمنی آسمان کنیم

گرمت خلاص بخشد ^(۸) زمذلت سوالم

اگر نام دل من می بری لب ریش می گردد

به این بی غمی عندلیب کجایی

که دوزخ آشیان مرغ آتش خواره می باید ^(۹)

به بخت من همه عهد نبسته بشکستند

۲- ل، پ = بحق کز آشنائی گاه گاهی یاد ما میکن

۱- ل، پ = نمی گویم

۵- ل = او

۲- ل = صدائی

۳- ل، پ = ز

۸- ل = بخشد

۷- ل = در

۶- ل، پ = عشق

۹- ل، ن، پ = می باشد

حکیم رکن:^(۱)

چون عکس خود از چهره آئینه بدیدم^(۲)
حیاتی:

سر رشته تدبیر که این عقل بهم تافت
شگونی:

شراب کو که زمانی ز خویش بی خبر افتم
شریف کاشی:

آفاق فرو گرفت دودم^(۳)

مسعود سلمان:

اگر مواجهه آید عدوت^(۵) شناسی
شیخ سعدی:

پاکبازان را ز روی خوب منع سجده نیست
فتوی قروینی:

باز نازش تکیه بر دوش تبسم کرده است
ایضاً

اگر امیدوار از بزم وصلش زود برخیزم
رباعی عربی

عشاق فی هواک کُلُّ هَلْکُوا
هَلْکُوا لَمَّا نَظَرُوا إِلَیْکَ قَالُوا عَجَبَا

حکیم صادق:

هزار ساله ره از خویشتن فتادم دور
لا اعلم:

از گریبان زلیخا یافت این فرمان مگر
ولی دشت بیاضی:

یا فراقت زار خواهد گشت یا ذوق وصال
فضولی:

چه جویم التفات از گل رخی کز غایت شوخی
ملا مرشد:

درد داغم شوری^(۷) از کس بر نخاست

گفتیم که از بی کسی ما عجب است این

چون نیک بدیدم^(۳) همه در کار رفو شد

زعالمی بدر آیم به عالمی دگر افتم

همسایه ندید آتشم را

که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا

سجده کایزد را بود کو سجده که بتخانه باش

خنده اش گل در گریبان تکلم^(۶) کرده است

ازان بهتر که مانم دیر و ناخوشنود برخیزم

مَنْ أَجَلِ رِضَاکَ أَنْفَقُوا
مَاذَا بَشَّرَ لَیْسَ إِلَّا مَلِکَ

کسی کجاست که پیغام من بمن گوید

چاک پیراهن که یوسف را به دنبال اوفتاد

کشته عشق توام خواه آنچنان خواه اینچنین

ز اسباب کمال حسن می داند تغافل را

گوئی از شهر خموشان می روم

۳- ل = ندیدم

۲- ل، ن، پ = ندیدم

۱- ل = ایضاً (فهی کاشی)

۶- ل، پ = تامل

۵- ل = عدود، پ = عدوی

۲- ل = گرفت و دیدم

۷- ل، درد و غم سوزی

لاادری:

آزار چنان کن که اگر رحم نمایی
روز بهان صبری:

خواهم که از دمیدن خطش خبر کنم
حسن بیگ کرامی:

دلی دارم از دوری هم نفس
حاجی اسمعیل یحیی:

برغم من کند با هر کسی گرمی^(۱) و من خود را
ذوقی اردستانی:

لرزان و ناتوان همه شب در^(۲) دعای تو
میر غوری:

راز پنهان نمی توانم داشت
رفیعی گیلانی:

زخم شمشیر جفای تو به مرهم بستم
شانی:

رتبه فیض شهادت بین که جبریل امین
سلطان ابراهیم مرزا جاهی:

هرزه گردی بود مجنون، سخت جانی کوهکن
حکیم رکنا:

درد دلم سر سر محرم یک راز کو
امینی بیگ افشار:

بدبخت وجود و رو سیاه عدمم
هر کس سوی مقصد شد و افسوس که من

محمد رضای فکری:

مضطرب دیدم دو عالم را ز هول رستخیز
امیر خسرو:

غیر کی لذت درد من محزون داند
میر تشبیهی:

چه واقع شد کز آن ابروی پُر چین

بسیار پشیمان نشوی از ستم خویش

جوری که دیده ام به همین سر به سر کنم

گلی در بغل بلبل در قفس

تسلی داده می گویم که استغنا نمی داند

ما را کف نیاز چو برگ خزان بماند

چه کنم یک دلست و چندین چاک

تا ز دل چاشنی درد تو بیرون نرود

رشدک بر پروانه شمع مزارم می برد

رسم و آئین محبت در جهان جاهی نهاد

در بددلی گشته ام لیک در باز کو

بدعهد حدوث و بسی وفای قدمم

چون گاو خراس در نخستین قدمم

اندکی از تندی^(۳) خوی توام آمد^(۴) به یاد

ذوق این باده کسی تا نچشد^(۵) چون داند

تغافل باز بر طاق بلند است

محنتای شیرازی:

در قفس دل را به نومیدی تسلی کرده‌ام
صبری:

بتی دیدم که در مکتب سبق می‌داد استادش
شیخ روزبهان:

خونم چو جوهر از دم تیفت نمی‌رود
بدیع سبزواری:

نگاهش آن چنان بیخود ز باد
اوحی نظری:

دل عادات طُفل اشک دارد
ناصرای تبریزی:

گریه‌ام هرگز غبار کلفت خاطر نبرد
میرزا جانی غرقی:

ذوق تیغ تو مرا داشت چنین رقص کنان
ابوالقاسم:

بیتابی من کرد به او عرض تمنا
لاادری:

یک گام بود از در دل تا حریم دوست
رباعی - ایضاً

من خنده نیم به طبع عاشق ناساز
نی ناله که سر بگوش بیگانه نهم

رباعی - ایضاً

نی باد قبولی از هنر^(۳) می‌جهدم
از عمر^(۲) بشکرم که بهر گونه که هست
اقدسی^(۶)

یک دل داریم غمزه را کو
میر حسین کفّری:

رموز عشق به گفت و شنو نیاید راست

بوی گل گر بر مشام می‌خورد جان می‌دهم

نظرب صورتش می‌کرد و معنی رفت^(۱) از یادش

شادم که تا به حشر دم از خون من زند

که تا مرگان به صد جا ایستاده

تا چشم گشاده‌ام زمن نیست

دست خالی می‌رود سیلاب از ویرانه‌ام

این طپیدن نه مرا از جهت بسمل بود

خاموشی او داد جوابی که چه گویم

ما را به کوچه غلط انداخت روزگار

نی گریه که بر روی دوم چون غماز

من درد دلم خلوتی پرده^(۲) راز

نی چرخ اساس دولتی می‌نهدم

آخر بگذشتی مدد^(۵) می‌دهم

تا نرخ ستم گران نبندد

درین مقام زبان بی نواتر از گوش است

راغب اردبیلی:

می در قلع کشید^(۱) حریفان و گل به حبیب
باقر خُرده:

چندان که بهار آمد و چندان که خزان رفت
آصف خان جعفر:

این چه صحرا بود و این صیاد صیدافکن که بود
نظیری:

نوک خاری نیست کز خون شکاری^(۲) سرخ نیست
آصف خان جعفر:

خاک قزوین ز تو شیراز شد آخر جعفر
قاسم بیگ حالتی:

چه مشکل بود حال بر دردمندی
حیرانی همدانی:

چنان می سوزم از داغ جدائی در شب هجران
حسن دهلوی:

به خلوت نشینان خبر ده که هست^(۵)
احول سیستانی:

می رفتی و می زد نفسم دست به زانو
ملک مشرقی:

هلاک دوستی وصل دشمنی کردم
نوری:

بما بی چارگان میسند این ظلم و مکش ما را
علی اصغر سبزواری^(۷):

به رنجه ساختن یک قدم نیز زدیم
خُرنی:

دل که لب تشنگی از چشمه حیوان تو داشت
هوسی همدانی:

گفتم روم که چشمت مایل به خواب ناز است

رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

صیاد نزد شاخ گلی بر قفس ما

هیچ نخچیری نشد پیدا کز و تیری نداشت

آفتی^(۳) بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت

که گمان داشت کزین خاک کسی برخیزد

که افتاد^(۴) کارش به مشکل پسندی

که شمع از بهر من می گرید و پروانه می سوزد

در می کده چون در توبه باز

کافشاندن جان حیف که در^(۶) دست کسی نیست

که با تو در ته یک پیرهن جدا خفته است

به شمشیری که از وی بوی خون دیگری آید

مگر به خاک برابر نبود پستی ما

آب می گفت و نگاهی به زنخدان تو داشت

بگشوده زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

۳- پ، آفتابی

۶- ل، پ = از

۲- پ، شکار

۵- ل، باز

۱- پ، ن، ل = کنند

۲- پ، ن = افتاده

۷- پ = سر فرازی

جانی غرقى^(۱):

چشم عاشق هوس دیدن گلشن نکند
میرزا اشرف:

بشتاب که داری^(۲) هوس کشتن اشرف
میرزا ابوطالب:

با صد غم آشناست دلم دست ازو بدار
عرفی شیرازی:

دوای درد آسان است عرفی^(۳)
گلخنی:

شب به تنگ از ناله من خلق کین فریاد کیست
هلاکی^(۴) همدانی:

دهان پُرگفت و گوی شوق و نتوان دم زدن با او
ملا جاوید:

مکش^(۵) به کشتن عشاق تیغ کین که مباد
طالب آملی:

از بسکه چاکم بر جگر آن غمزه بی رحمانه زد
تسلی^(۶):

یک نظر دیده لبش دید^(۷) و همه عمر گریست
اوحد مستوفی:

اوحد از داغ نهران سوزد و شمع از غم جان
عالم بیگ سروری:

شهید دوست چو ماهی شنائی دارد
انیسی شاملو:

چند پُرسی حال ما از غیر و بدگوئی کند
شیدا:

دست بُردم به دل خسته که تیرش بکشم
ظاهر مشهدی:

ناله می شنوم کز اثرش می سوزم

گل اگر پاره گل نیست به دامن نکند

ترسم، که خبر یابد و از ذوق بمیرد

ترسم غمی^(۸) عنان تو گیرد به بوی دل

علاج بی غمی مشکل توان کرد^(۹)

زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد^(۱۰) کیست

مرا یا رب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

یکی ز اهل هوس هم دران میان میرد

یک نیمه زخم کهنه شد یک نیمه را تا دوختم

دیدن رنگ شراب این همه کفاره نداشت

عشق هر سوخته را کار دگر فرماید

که زندگانی او بعد بسمل افتاده است

ماهیم اینجا^(۱۱) برسیدن ز ما هم می توان

تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست بهم

مگر این ناله ز کنج قفسی می آید

۱- پ، ل = هرفی

۲- ل = داری که

۳- پ، ل = ترسم که غم

۴- ل = وداع درد آسان بود هرفی

۵- ن = این شمر در مسوده بنام هزمی دیده شد

۶- پ = بیمار، ل = آواز

۷- ل = هلکی

۸- ل = بکشم

۹- ل، پ = ایضاً

۱۰- ل، پ = دیده همه

۱۱- ل = آنجا^(۱۲)

دیوی:

منم که بی ثمری همچو بید بار^(۱) من است
میر سنجر:

این محکمه عاشق و آن خلوت یار است
بیانی^(۲):

ز درد هجر او ای همنشین حالم چه می‌پرسی
نزاری قهستانی:

من آن نیاز کنم نیم شب به می‌خوردن
اوحی نظری:

العطش العطش اوحی چه کند در ره عشق
امیر خسرو:

سینه من کوه دردست و به ناخن می‌کنم
ابراهیم یزدی:

پرده از آئینه عارض خود بگشودی^(۳)
عارف:

طبعی دارم شگفته چون باد بهار^(۴)
روشی:

چون باد بهار سازگار همه چیز
محتشم:

زاهد مگو که مست می خون دل مشو
عرفی:

زان نگه قافله صبر گریزان و ز پی
زمانی یزدی:

دیریست کز زیارت ما بهره‌مند نیست
ایضاً:

نوح را معجزه آن^(۵) وقت مسلم دارند
شریف کاشی:

نمی‌آیی برون ای غم زمانی از دل تنگم

بهار و آب مری شرمسار من است

همسایه فانوس مسازید قفس را

چه باشد حال بیماری که داند مردن خود را

که در نماز به عمر دراز نتوان کرد

دل قوی دار هنوز آبله پا باقی ست

اینکه نامم بود خسرو بعد ازان^(۶) فرهاد کن

گشتی^(۷) آگاه هنوزم نفسی می‌آید

بختی دارم شکسته چون زلف کفار^(۸)

چون زلف نگار در شکست همه کار

خونابه کباب بر آتش حسرام نیست

میژه‌ها تیغ دران قافله خوابانیده

بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح

که ز دریای محبت به کران می‌آید

چه می‌کردی گر این غم خانه را پیدا نمی‌کردی

۱- ل = یار

۲- پ، ل: بنائی

۳- ل، ن، پ = ازین

۴- ل، پ = نگشودی

۵- ل، پ = کسی

۶- ل، پ = ابر

۷- ل، پ = شکفته چون روی نگار

۸- پ، ل = آن روز

میر هاشم قصه خوان: در مرثیه شیخ ابوالفضل:
رفت آنکه ترجمان قضا را چو خامه بود
شانی^(۱):

زاد هستی مسافران عدم
میر تشبیهی:

یارب چه دیده بود در آغاز کار ما
فیضی^(۲) قصای یزدی:

گو^(۳) نباشد بامنت مهر و وفا، کین هم خوش است
همای سمرقندی:

بر لب بام از فغان من به ناکام آمدی
شرطی قروینی:

در پیش او رقیب به کین می‌گشدد مرا
سجودی:

ای که گفתי به ره آن سرو روان را دیدم
بابا ضیائی قلندر:

دوش ای دل دیوانه به آن مست رسیدی
امیر خسرو:

خیالش در دلم می‌گشت پرسیدم چه می‌جویی
نزاری قهستانی:

برای بردن جان گفته‌ای که آیمت از در
نورالدین قراری:

کې ترا خواهد قراری کشتن آن قاتل چو تو
عهدی:

شیم را نیست امید سحر در فرقت ماهی
شرف بافقی:

جفای گرکنی بر من کن و فرصت^(۵) غنیمت دان
تاج الدین حسین مصاعدی^(۶):

بد خو مکن به لطف دلی را که عمرها

آن سرب به باد رفت که سوگند نامه بود

در نخستین قدم تمام کنند

آن کوبه دست ما نسپرد اختیار ما

من به آنها پُر مقید نیستم این هم خوش است

بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

آن می‌کند تغافل و این می‌گشدد مرا

سوختی جان و دلم را ز تو کی پرسیدم

او مست و تو دیوانه چه گفתי چه شنیدی

گیاه دوستی گفتا ازین ویرانه می‌خیزد

ز^(۴) هر دری که در آبی خوش است کاش در آبی

قتل خود را بهر آسایش تمنا کرده‌ای

نسیم آه سردم در غلط می‌افگند گاهی

که همچون من زبون بی زبانی گاه گاه افتد

خون خورده خوبه جور و جفای تو کرده است

فزونی سبزواری:

من از جنای تو بیگانه خوبدان^(۱) شادم
صوفی:

روشن است^(۲) اینکه گرفت آتش گل در بلبل
هلا کی:

به چرخم سرنمی آید^(۳) فرولیک این هوس دارم
نثاری تونی:

حالت مشکل خود پیش که گویم که رقیب
محتشم کاشی:

هیچ می گونی اسیری داشتم حالش چه شد
اهلی شیرازی:

تابوت من آهسته ز کویش گذارنید
باقر خرده:

خراب مجلس دارالقضای می کده ام^(۵)
عصمت بخاری:

مردم درین خیال که قاصد چرا به من
نعیمای خیاط:

پشت بر راه روم از سر کوی تو برون
میر سند^(۸):

هلاک مشرب آئینه^(۹) می توان گردید
سید محمد ملتانی:

دگر افکنده ام خود را به دام بی محابانی
زمانای قزوینی:

به جرم باده گیرد محتسب هر روز مستی را
طبعی قزوینی:

اگر نبود خلل خواهش زلیخا را
آصف خان جعفر:

به لوح دامن^(۱۱) خود دوش مشق چاک می کردم

که جور بی سبب اندک به امتحان ماند

حیرتم سوخت^(۳) که در خرمن گل آتش کیست

که در کوی تو یک شب سرنهم بر پای دیواری

آشنا شد به من زار و تو بیگانه هنوز

خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد

چون نیست امیدم که بیایم دگر آنجا

که صد معامله از هم به یک پیاله گذشت

هر گه که برد^(۶) نام تو در اضطراب شد

زانکه در هر قدمی^(۷) رو به قفا نتوان کرد

که با سیاه سیاهست با سفید سفید

جفا را بدعت آموزی ستم را کار فرمائی

اگر اهلیتی دارد چرا ساغر نمی گیرد

نسیم نکهت یوسف چرا به کنعان بود^(۱۰)

جنونم گفت کین نو مشق دست قابلی دارد

۳- ل، پ = کشت

۶- ل، پ = گفت

۹- ل، پ = امید

۲- ل = ز دست اینکه

۵- ل، پ = ایم

۸- ل، پ = سید

۱۱- ن = سینه

۱- ل، پ = ازان

۲- ل = آرد

۷- ل = قدم

۱۰- ل، ن، پ = برد

مسلم:

شب وصال اگر روز کرده‌ای دانی
محمد حسین معلوم:

می‌ستاند صد دل و یک دل نمی‌دارد نگاه
احولی:

پر سوخته مرغ نگهم باز پس آمد
جعفر:

به بستان محبت رو که تا بینی دو موزونی
میرزا شهریار:

گریه را هر چند سردادیم از سر و نشد
میرزا باقر:

ای صبا صبری که گل خود چاک بر دل می‌زند
لاادری:

بر سر کوی تو غوغای قیامت می‌بود
لاادری^(۱):

روزی که ز فقر و سلطنت دل و کلاه
قسام ازل به دست ما هیچ نداد

لا اعلم^(۲):

ای دیده مارا در خون نشاندی
قایله:

چرا چون زاهد خلوت نشین بیکار بنشینم
ایضاً

از آتش رشک در گرفتم

وعده گر یک نفس بود عمریست
آصف خان جعفر:

خانه‌ام بسکه به دیوار چمن نزدیک است
حسامی والد فقیر آرزو:

ندارد شرم چشمش طاقت بی تابی عاشق
فقیر آرزو:

یوسف من چه بلا خانه برانداز شدی

که آفتاب قیامت ستاره صبح است

زلف را این باد دستی‌ها پریشان می‌کند

از بسکه تماشای گلستان تو گرم است

چو لیلی سرو آزادی چو مجنون بید مجنونی

جوش خون در چشم ما نشست تا دریا نشد

خاطر آزرده را آزدنی در کار نیست

کز شکست دل عشاق صدایی می‌داشت

بر دوش گدا نهاد و بر تارک شاه

جز آرزوی رسا و دست کوتاه

دیگر چه مقصد دیگر چه مطلب

مرا چون عاشقی کاری و چون دل کار فرمانی

تا نامه ز نامه برگرفتم

بلکه عمر این قدر وفا نکند

بلبل ار ناله کند می‌رسد آواز به من

به محشر کاش بگذارند زیر خاک مدهوشم

مصر چندیست خراب تو و کنعانی چند

ابوطالب کلیم:

مائیم و کهنه دلقی دلگیر از دو عالم
میرزا ابو تراب تراب:

ناله با مرغ قفس پیغام ما شاید نگفت
میرزا بیدل:

درین ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار
لا ادری:

چشم داغی^(۲) سرمه کش گیسوی آهی شانه کن^(۳)
ایضاً

چو باقی مانده شمع که حاجی از حرم آرد
ملا حسین رازی:

کسی سبب قد تو به شمشاد توان کرد
حفائی:

طلب مهر من ای سرو قدان بهر شماست
امیر علی شیرو:

دل به دست تو مرغی ست در کف طفلی
یعقوب استجلو:

سرم ز خاک ره آن سرو ناز بر نگرفت
میر مقبول قمی:

پُر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
سام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی:

حاصل عمر نثار رو یاری کردم
ناقر خرده:

از دل افگندمش آن روز که شد همدم غیر
طغرا:

توبه چگونه نشکنم^(۷) در شب وصل کان صنم
میرزا مومن:

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر

سر چون جرس کشیده در حبیب^(۱) پاره پاره

سینه چاک و دل ناشاد می خواهیم ما

تمام خاک دل افتاده است پا مگذار

بی تکلف عاشقی یک چند معشوقانه کن

دلی دارم زیارت کردنی از داغ خود کامی

صد سرو به بالای تو آزاد توان کرد

عمر اگر^(۴) می طلبم بهر شما می طلبم

که نی کشد، نه گذارد، نه سازدش قفسی

مگر نیاز من خاکسار در نگرفت

یکی بر روز من گرید دگر^(۵) بر روزگار من

شادم از زندگی^(۶) خویش که کاری کردم

گل چو پژمرده شود بر سر راه اندازند

چون به کرشمه تن دهد دختر رز پسر شود

بخاطرش رسم آن هم گناه من باشد

۱- ل، پ = دلق

۲- ل = داغ

۳- پ = کش

۴- ل، پ، ن = گر

۵- ل، پ = یکی

۶- ل، پ = بندگی

۷- ل = بشکنم

قبولی یزدی:

نام رقیب بر لب جانان من گذشت
وهمی سمرقندی:

دلا^(۲) یک دم اگر با یار بنشینی و برخیزی
شمسی بغدادی:

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست
خواجه غیاث الدین:

از یک نگاه بوالهوس از جای می روی
بیکی سبزواری:

این مطلع هم با این بیت در مسوده دیده شد:
زنهار محتسب می ناب مرا مریز

از عقل نیست ریختن آب زندگی
فروغی کشمیری:

ای^(۲) که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو
بدیع الزمان میرزا پسر سلطان بایقرا:

بسکه دیدم به حیا جانب او
میرزا شریف:

چشم یعقوب به ره^(۶) چشم زلیخا از پی
قاسم بیگ افشار قمی تخلص:

قمی این صبر و شکویی که بدان می نازی
حرفی قمی:

عارضت خوب و خطت جانب او می گیرد
طبعی^(۷) قزوینی:

شمع ما را تاب بال^(۸) افشانی پروانه نیست
زمانای نقاش:

یک خنده گل نامزد ساختن بودند
همام تبریزی:

بلبلان را باد نوروزی بشارت^(۹) می دهد

واقف کسی نگشت چه^(۱) بر جان من گذشت

میان خون چو من بسیار بنشینی و برخیزی

نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

هرگز ندیده ام ز تو عاشق ندیدتر^(۳)

خون مرا بریز شراب مرا مریز
دیوانگی مکن می ناب مرا مریز

چون کمان بهره^(۵) می سازی منقش خانه را

شد حیا باعث رسوائی من

نکته مصر درین بادیه سرگردان است

بنمایم به تو چون یک دو سه منزل برود

هر که بینی طرف روی نکو می گیرد

جان فشانی از برون انجمن خواهیم کرد

چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت

کز رو یک ساله گل سوی گلستان می رسد

۳- ل، پ، ن = ندیده تر

۶- ل، پ = پرو

۹- پ = بشادی

۲- ل = الا

۵- ل، پ = چه

۸- ل، پ = پر

۱- ل = که

۲- ل، پ = آنکه

۷- ل = طبعی

لا اداری:

اگر چه نیست به وصل تو دسترس ما را

ضیای اردو بادی:

خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او

میر حسین:

دل در ساده روئی بُرد و شد در نو خطی مارم^(۲)

میرک قزوینی:

به کسم ازان نباشد سر و برگ آشنائی

میر علی شیر:

ای مه منما آئینه رو همه کس را

شریف تبریزی:

روزی که دهم جان و فغانی نکند کس

مشفق مروزی:

با چین دو ابرو مفرب اهل هوس را

قاضی سلام الله:

کشته گشتن زیر تیغ چون تو دلداری خوش است

ملا مهدی^(۲):

کار من در غم عشق تو بجز ماتم نیست

افضل طهرانی:

همیشه داغ غم بر دل حزین بوده ست

مجد حیرانی^(۶):

شیرین سرافسانه فرهاد ندارد

انصاری:

گفتی به داغ هجر بسوزانمت جگر

حرزی قمی:

عاشق و بد نام اگر گشتم دلم باری^(۷) خوش است

عشقی:

چون بگذرد به خاک من زار دلبرم

همین که طالب وصل توایم بس ما را

رقیبان جمله بگریزند و من^(۱) باشم همین با او

به من مهری که یار امسال دارد پار بایستی

که نیرزد آشنائی به مشقت جدائی

بشنو سخن من که اثرهاست نفس را

معلوم شود بیکسی من^(۳) همه کس را

باشد حذر از طاق شکسته همه کس را

زنده بودن در جهان بهر چنین کاری خوش است

چند گویم^(۵) غم خود با تو و گویی غم نیست

گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست

شیرین تر ازین قصه کسی یاد ندارد

صد داغ بر دلست مرا این یک دگر

عاشقی بد نامی دارد ولی کاری^(۸) خوش است

گر سر ز خاک بر نکنم خاک بر سرم

آهی اصفهانی:

میان ما و سگ یار فرق بسیار است

نازکی تبریزی:

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد

طبیعی تبریزی:

تنم پیش خدنگ دل گشایش چون نشان مانده

زلالی تبریزی:

بشنو این نکته سنجیده زغم خورده عشق

مشفقی شیرازی:

در سجده گر بکشتن من آزمود ما را

مقصود کاشی:

چون شد سرم به تیغ جدائی ز تن جدا

حالی

من که حیران رخت با چشم گریان مانده ام

حاضری سمنانی:

مرا چو مست ببینی مگو که^(۳) بی خبر است این

فتاحی تبریزی:

در شب هجران چراغم غیر شمع ماه نیست

بزمی لاهجانی:

پیشه ام عشق است و روز و شب درین اندیشه ام

قاسمی قزوینی:

سرم زباده عشق بتی دگر گرم است

مدامی اصفهانی:

از جلوه آن قامت رعنا خبرت نیست

عهدی قزوینی:

عهدی اگر آن شوخ کُشد بی گنهان را

حسینی نیشاپوری:

زان کمان ابرو مرا تیری که آید بر جگر

فتاحی قزوینی:

دران زمین که چکید آب چشم گریانم

چرا که ما سگ اونیم و او سگ یار است

داغ او می نهد اما دل من می سوزد

وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

که به از زنده بی عشق^(۱) بود مرده عشق

می ماند تا قیامت سر در سجود ما را

سربی تو خون گریست جدا و بدن جدا^(۲)

چشم چون بردارم از روی تو حیران مانده ام

که مست عالم عشقیم و عالم دگر است این

آن هم از بخت سیاهم گاه هست و گاه نیست

بر نمی گردم ازین اندیشه عاشق پیشه ام

مرا خبر نه و در شهر این چنین^(۴) گرم است

ای بی خبر از عالم بالا خبرت نیست

المُنْتَه لِلَّهِ که نداریم گناهی

زخم او چشمی^(۵) است پُر خون از پی تیر دگر

دمید خار ملامت گرفت دامنم

۱- ل، پ = زندگی عشق

۲- ل، پ = مر خون گریست بی تو جدا و بدن جدا

۳- ل، پ = چه

۴- ل، پ = این خبر

۵- ل، پ = چشم

عاشقی^(۱) کاشی:

شادم که دامنم سگ کوی تو می کشد

بیاتی^(۲) بېزواری:

رفت در خرگه مه من مرغ دل حیران بماند

حلیمی^(۳) طهرانی:

راز دل باغنه چه بلبل در میان آورده است

طالب گیلانی:

ای ترا سرو از گرفتاران پا در گل یکی

سلیمی سمرقندی:

عشق در هنگام پیری با جوانان باختن

ملا نظام:

هرگاه ازین دیده بآن دیده نشینی

لا ادری:

آزده ساختی شب وصل این غریب را

عبدی:

خبر پرسم ازو هر که که بینم محرمانش را

رومی سمرقندی:

ز قتل کوهکن خسرو چرا وارسته می گردد

هالالی:

خسته بودم لطف کردی اینکه پرسیدی مرا

الحمد لله و المته بتاريخ هفتم شهر جمادی الثانی سنة ۱۱۸۵ هجری به روز سه شنبه نقل این کتاب از نسخه اصیل دستخطی سراج الدین علی خان آرزو رحمة الله علیه به اتمام رسید.

[نسخه کراچی «ک»]

-----*-----*-----*

هفدهم شهر صفر المظفر ۱۱۹۱ هـ مطابق ۱۸ جلوس شاه عالم بادشاه غازی من مقام سرکار لکهنؤ در صوبه اوده بوقت سه پهر روز دوشنبه به موجب حکم نواب صاحب و قبله معلى القاب نواب شاه ميرخان به خطاب نواب صاحب نواب مرید خان بهادر طباطبا مدظله الله تعالى این نحیف هیچ مدان از کمترین ملازمان آنجناب، محمد امین لاهوری، به عون الهی به اتمام رسانید و عدم فرصت خود اتفاق نظرثانی نیفتاد و اگر سهوی و خطایی در تحریری دیده شود معاف دارند. تم تمام شد.

(نسخه لاهور «ل»)

الحمد لله والمنة

رحمه الله

بعون الهی بتاريخ هفتم ماه ذوالحجه ۱۱۹۶ هـ قمری و ۲۳ جلوش شاه عالم بادشاه غازی بموجب فرمایش نواب مستطاب معلى القاب نواب شاهمیر خان بهادر به خطاب نواب مرید خان بهادر دام اقباله این نحیف کمترین ملازم محمد امین در بلده لکهنو بروز پنجشنبه بوقت دوپهر باتمام رسانید و نظر بکثرت ابیات این کتاب و عدم فرصت خود اتفاق نظرثانی نیفتاد. اگر سهوی و خطایی در تحریر دیده شود، معاف دارند (نسخه پتنه «پ»)

-----*-----*-----*

فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

الف: کتاب‌های نایاب

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۰ هـ ش	فارسی
۲	احوال و آثار شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و خلاصه العارفین	دکتر شمیم محمود زیدی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۳	فهرست نسخه های خطی خواجه سناء الله خراباتی	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۱ هـ ش	فارسی
۴	چهار تقویم از دو سال و در یک شهر	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۱ هـ ش	فارسی
۵	مثنوی مهر و ماه	جمالی دهلوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۷	داد سخن	سراج الدین علی آرزو / دکتر اکرم شاه	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۸	فارسی گویان پاکستان (از گرامی تا عرفانی) (ج ۱)	دکتر سبط حسن رضوی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۹	تحقیقات فارسی در پاکستان	دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۱۲	شعر فارسی در بلوچستان	دکتر انعام الحق کوثر	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۳	راج ترنگینی (تاریخ کشمیر)	دکتر صابر آفاقی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۶	جواهر الاولیاء (متن)	باقر بن عثمان بخاری / دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۲۵	اقبال لاهوری و دیگر شعرای فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۸	گلدسته قلات (اشعار) دیوان شعر	میر محمد حسن خان بنگلرزی		فارسی
۲۹	کشف المحجوب (چاپ عکسی)	علی هجویری جلابی / علی قویم	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۰	الاوراد (عربی و فارسی)	بهاء الدین زکریا ملتانی	۱۳۵۶ هـ ش	ف.عرب
۳۱	کلیات میرزا عبد القادر بیدل (چاپ عسکی)	میرزا عبد القادر بیدل / دکتر فروی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۲	سیر الاولیاء (احوال و ملفوظات چشتیه)	محمد بن مبارک علوی کرمانی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۳	گلشن راز (مثنوی عرفانی) انگلیسی و فارسی	شیخ محمود شبستری / وینفلد	۱۳۵۶ هـ ش	ف.انگ
۳۵	مثنوی مولوی (دفتر اول) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۶	مثنوی مولوی (دفتر دوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۷	مثنوی مولوی (دفتر سوم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۸	مثنوی مولوی (دفتر چهارم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار
۳۹	مثنوی مولوی (دفتر پنجم) (فارسی و اردو)	مولوی جلال الدین بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۷ هـ ش	ف.ار

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۴۲	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	احمد منزوی	۱۹۸۰م	فارسی
۴۳	اسلامی جمهوری ایران کا آئین (اردو)	محسن علی نجفی	۱۹۸۰م	اردو
۴۴	بیسویں صدی کی اسلامی تحریکین (اردو)	مرتضی مطهری / دکتر ناصر حسین نقوی	۱۹۸۰م	اردو
۴۶	لوايح جامی (عرفان و تصوف)	نور الدین عبد الرحمن جامی	۱۹۷۲م	فارسی
۴۷	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	احمد منزوی	۱۳۵۷هش	فارسی
۴۸	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۳)	احمد منزوی	۱۹۸۰م	فارسی
۴۹	علامه اقبال (احوال و آثار)	سید مرتضی موسوی / احمد ندیم قاسمی	۱۹۷۷م	ف.ار
۵۰	علامه اقبال، اسلامی فکر کی عظیم معمار (اردو)	دکتر علی شریعتی / محمد ریاض خان	۱۹۸۲م	اردو
۵۱	میاسه و مقداد (فارسی، داستان)	معز الدین محمد حسین / بهاء الدین وکیلی	۱۳۶۴هش	فارسی
۵۲	دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو)	حافظ شیرازی / عباد الله اختر	۱۳۹۹هش	فارسی
۵۳	انقلاب ایران (سندی)	محمد عثمان دیپلائی	۱۹۸۱م	سندی
۵۷	مثنوی مولوی (دفتر ششم) (اردو و فارسی)	جلال الدین محمد بلخی / سجاد حسین	۱۳۵۸هش	فارسی
۶۲	فهرست نسخه های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۴)	احمد منزوی	۱۴۰۲هق	فارسی
۶۳	دو اثر در علوم قرآنی (المستخلص)	حافظ الدین محمد بخاری	۱۳۶۱هش	فارسی
۶۵	اخلاق عالم آرا (اخلاق محسنی)	محسن فانی کشمیری / خ. جاویدی	۱۳۶۱هش	فارسی
۶۶	جامی (احوال و آثار جامی) (اردو)	علی اصغر حکمت / عارف نوشاهی	۱۹۸۳هش	اردو
۶۷/۱	نصائم گلشن یا شرح گلشن راز	داعی شیرازی		
۶۸	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱)	احمد منزوی	۱۹۸۲م	فارسی
۶۹	رساله انسیه (فارسی و اردو)	یعقوب چرخ / محمد نذیر رانجها	۱۳۶۲هش	فارسی
۷۰	بررسی لغات اروپایی در فارسی	دکتر مهر نور محمد خان	۱۳۶۲هش	ف.انگ
۷۱	فهرست نسخه های خطی نرسی موزة ملی پاکستان	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۲هش	فارسی
۷۲	به یاد شرافت نوشاهی	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۲هش	فارسی
۷۴	تذکره علمای امامیه پاکستان	سید حسین عارف نقوی	۱۳۶۳هش	اردو
۷۶	گلستان سعدی (انگلیسی و فارسی)	میجر آر پی آندرسون (مترجم)	۱۳۶۳هش	ف.انگ
۷۷	خزائن الاسرار (اردو) به ضمیمه چهار بهار	محمد هاشم تهرپالوی / شرافت نوشاهی	۱۳۶۳هش	اردو
۷۸	دیوان حافظ شیرازی (فارسی و اردو) (چاپ عکسی)	حافظ شیرازی / سجاد حسین قاضی	۱۳۶۳هش	ف.ار
۷۹	صیدیه و بخش صید و ذباجه و اطعمه و اشربه ...	سعد الدین هروی محقق حلی / سرفراز ظفر	۱۳۶۳هش	فارسی
۸۰	جهاد نامه (مؤلف ناشناخته)	غزالی (امام محمد) /	۱۳۶۳هش	فارسی
	ظلم نامه	عارف نوشاهی		

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۸۱	منشور فریدون بیگ گرجی	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۸۲	لمحات من نفحات القدس	محمد عالم صدیقی / رانجها	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۸۳	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۲)	احمد منزوی	۱۴۰۵ هـ ق	فارسی
۸۴	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۳)	احمد منزوی	۱۴۰۵ هـ ق	فارسی
۸۵	فهرست چاپهای آثار سعدی در شبه قاره و...	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۳ هـ ق	فارسی
۸۶	شرح مثنوی (جلد اول)	شاه داعی شیرازی / رانجها	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۸۷	شرح مثنوی (جلد دوم)	شاه داعی شیرازی / رانجها	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۸۸	تکملة الاصفاف (فرهنگ عربی به فارسی)	علی بن محمد الادیب الکریمینی	۱۳۶۴ هـ ش	عرب
۸۹	سعدی بر مبنای نسخه‌های خطی پاکستان	احمد منزوی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۹۰	رساله نوریه سلطانیه	عبد الحق محدث دهلوی / سلیم اختر	۱۳۶۳ هـ ش	ف. ا.
۹۱	خلاصه جواهر القرآن فی بیان معانی لغات القرآن	ابو بکر اسحاق ملتانی / ظهورالدین احمد	۱۳۶۴ هـ ش	ف. عرب
۹۲	تاریخ عباسی (اردو) (نصف آخر)	شریف احمد شرافت نوشاهی (سید)	۱۳۶۴ هـ ش	اردو
۹۳	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۴)	احمد منزوی	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۴	گلستان سعدی، کریم (ضمیمه گلستان سعدی)	سید غلام مصطفی نوشاهی / سرفراز ظفر	۱۴۰۵ هـ ق	ف. پ
۹۵	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۶	تاریخ پیشرفت اسلام	دکتر شهین دخت کامران مقدم صفیاری	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۹۷	گلستان سعدی (فارسی و انگلیسی)	سعدی شیرازی، آندرسون	۱۳۶۴ هـ ش	ف. انگ
۹۸	از گلستان عجم (ترجمه با کاروان حله)	زرین کوب، کلثوم سید / مهر نور محمد	۱۳۶۴ هـ ش	اردو
۹۹	کتاب شناسی اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۰	اقبال لاهوری و دیگر شعراى فارسی گوی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۱	جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل)	دکتر الله دتا مضطر	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۲	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۵)	احمد منزوی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۵	فهرست نسخه‌های خطی فارسی بمبئی	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
	کتابخانه کاما، گنجینه مانکجی			
۱۰۷	مجموعه قانون جزایی اسلامی ایران (ترجمه انگلیسی)	دکتر سید علی رضانقوی (مترجم)	۱۳۶۵ هـ ش	انگلیسی
۱۰۹	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۶)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۰	فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان (ج ۸)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۳	یادداشت‌های پراکنده علامه اقبال	علامه اقبال / محمد ریاض	۱۳۶۷ هـ ش	فارسی
۱۱۵	مثنوی شمس و قمر	خواجه مسعود قمی / آل داود	۱۳۶۷ هـ ش	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۳۵	فرهنگ اردو-فارسی (چاپ دوم)	دکتر سید با حیدر شهریار نقوی	۱۳۷۲	فارسی
۱۳۸	فهرست نسخه های خطی قرآن مجید	محمد نذیر رانجها	۱۳۷۲	فارسی
	در کتابخانه گنج بخش			
۱۳۹	دستور نویسی فارسی در شبه قاره	سید حسن صدر الدین / حاج سید جوادی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۰	شیخ شرف الدین احمد بن یحیی منیری	دکتر مطیع الامام	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۱	مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی	محمد اختر چیمه	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۲	مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره (ج ۱)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۴	شعراي اصفهانی شبه قاره	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۵	دوبیتی های تاجیکی	دکتر عنایت الله شهرانی	۱۳۷۳	فارسی
۱۴۶	شاه همدان، میر سید علی همدانی	دکتر آغا حسین همدانی / محمد ریاض	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۷	مفتاح الاشراف لتكملة الاصناف (فرهنگ فارسی-عربی)	محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۲	ع.ر.ف
۱۵۶	اصول سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی ایران و		۱۳۷۵	ف. / ار
	جمهوری اسلامی پاکستان			انگ
۱۶۲	راهنمای فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان	انجم حمید	۱۳۷۷	فارسی
۱۶۴	داستان سرایی فارسی در شبه قاره	دکتر طاهره صدیقی	۱۳۷۷	فارسی
۱۶۵	آغاز و ارتقای زبان فارسی در شبه قاره	دکتر ظهورالدین احمد	۱۳۷۸	فارسی
۱۶۶	عنصری و مقام او در ادبیات فارسی	دکتر زاهده افتخار	۱۳۷۸	فارسی
۱۶۷	فهرست الفبایی نسخه های خطی گنج بخش	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۸	فارسی
۱۶۸	شکوفه های عرفان	امام خمینی (ره) / دکتر سرفراز	۱۳۷۸	ف. / ار
۱۶۹	معراج (صفت شب معراج)	بکوشش دکتر تسبیحی	۱۳۷۸	فارسی
۱۷۱	راحت الطالبین	قاری کشمیری / دکتر توسلی	۱۳۷۹	فارسی
۱۷۲	احوال مشایخ کبار	شیخ سعد الله / اقبال مجددی	۱۳۷۹	فارسی
۱۷۳	مرآت الاولیاء	محمد شعیب / ناصر مروت	۱۳۷۹	فارسی
۱۷۵	احوال و مقامات نوشته گنج بخش	میرزا بیگ / عارف نوشاهی	۱۳۸۰	فارسی
۱۷۶	گرجی نامه	قلج بیگ / فایزه زهرامیرزا	۱۳۸۰	فارسی
۱۸۲	گنجینه خطی و هنری تالپوران	دکتر قاسم صافی	۱۳۸۳	فارسی

فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

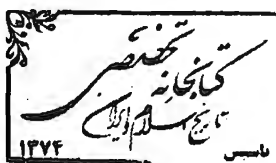
ب: کتاب‌های موجود

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۶	شش جهت	روپ نراین / دکتر علی اکبر جعفری	۱۳۵۲ هـ ش	فارسی
۱۰	تاریخ روابط پزشکی ایران و پاکستان	حکیم نیر واسطی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۱	فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۳ هـ ش	فارسی
۱۴	رساله قدسیه	خواجه محمد پارسا بخاری / ملک محمد اقبال	۱۳۵۴ هـ ش	فارسی
۱۵	جواهر الاولیاء (مقدمه)	دکتر غلام سرور	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۱۷	پیوندهای فرهنگی (مجموعه ۲۶ مقاله)	بشیر احمد دار		ف.ا.ا.
۱۸	تذکره ریاض العارفین (جلد اول)	آفتاب‌رای لکهنوی / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۱۹	گرایش‌های تازه در زبان فارسی	دکتر عبد الشکور احسن	۱۳۵۵ هـ ش	ف.انگ
۲۰	فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه گنج بخش (ج ۳)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۱	قران السعدین (چاپ عکسی)	امیر خسرو دهلوی / دکتر احمد حسن دانی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۲۲	کلیات فارسی شبلی نعمانی	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۳	کتابخانه‌های پاکستان (جلد اول)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۲۴	احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب	محمد علی فرجاد	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۶	کارنامه و سراج منیر	منیر لاهوری، آرزو / دکتر اکرم شاه	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۲۷	کشف الابیات اقبال	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۵۶ هـ ش	فارسی
۳۴	رساله ابدالیه (اردو و فارسی)	یعقوب چرخ / محمد نذیر رانجها	۱۳۹۸ هـ ش	ف.ا.ر
۴۰	مثنوی خموش خاتون (داستان منظوم)	دکتر سید مهدی غروی	۱۳۷۵ هـ ش	فارسی
۴۳/۴۱	تذکره ریاض العارفین (ج ۲)	آفتاب‌رای / پیر حسام الدین راشدی	۱۳۵۵ هـ ش	فارسی
۴۵	نخستین کارنامه	دکتر مهدی غروی	۱۳۵۷ هـ ش	فارسی
۶۱	ایران اور مصر مین کتب سوزی (مسلمانان پر عائد)	مرتضی مطهری (شهید) /	۱۴۰۱ هـ ق	اردو
	الزام کا تاریخی تجزیہ	عارف نوشاهی (مترجم)		
۲/۶۷	کلمات الصادقین (تذکره صوفیان دہلی)	محمد صادق دهلوی / محمد سلیم اختر	۱۴۰۲ هـ ق	ف.انگ
۷۳	فهرست نسخه‌های خطی فارسی انجمن ترقی اردو (کراچی)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۳ هـ ش	فارسی
۷۵	سه رساله شیخ اشراق (فارسی و عربی)	شهاب الدین یحیی سهروردی	۱۳۶۳ هـ ش	ف.ع.ر

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۰۱	جهانگشای خاقان (تاریخ شاه اسماعیل)	دکتر الله دتا مضطر	۱۳۶۴ هـ ش	فارسی
۱۰۳	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۷)	احمد منزوی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۴	ترجمه های متون فارسی به زبان های پاکستان	اختر راهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۶	فهرست نسخه های خطی آذر، لاهور	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۰۸	فهرست کتابهای فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانه گنج بخش (ج ۱)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۵ هـ ش	فارسی
۱۱۱	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۹)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۲	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۰)	احمد منزوی	۱۳۶۶ هـ ش	فارسی
۱۱۴	فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانه همدره (کراچی)	سید خضر عباسی نوشاهی	۱۴۰۹ هـ ق	فارسی
۱۱۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۱)	احمد منزوی	۱۳۶۹ هـ ش	فارسی
۱۱۷	ثلاثه غساله (کتاب شناسی)	حبیب الرحمن / عارف نوشاهی	۱۳۶۸ هـ ش	فارسی
۱۱۸	فهرست کتاب های فارسی چاپ سنگی و کمیاب کتابخانه گنج بخش (ج ۲)	سید عارف نوشاهی	۱۳۶۹ هـ ش	فارسی
۱۱۹	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۲)	احمد منزوی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۰	فهرست آثار چاپی شیعه در شبه قاره (بخش اول)	سید حسین هارف نقوی	۱۴۱۱ هـ ق	ا.ر.ف
۱۲۱	شرح احوال و آثار میر سید علی همدانی (چاپ دوم)	دکتر محمد ریاض خان	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۲	فهرست انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۳	فرهنگ فارسی - اردو	دکتر سید باحیدر شهریار نقوی	۱۳۷۰ هـ ش	ف.ا.ر
۱۲۴	مونس العشاق (منظومه)	عرب شاه یزدی / دکتر محمود هاشمی	۱۳۷۰ هـ ش	فارسی
۱۲۵	تسهیل پیام مشرق	احمد جاوید		ف.ا.ر
۱۲۶	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۳)	احمد منزوی	۱۳۷۰	فارسی
۱۲۷	خلاصه الفاظ جامع العلوم	جهانیان جهانگشت / دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۸	شرح احوال و آثار عبد الرحیم خانخانان	دکتر سید جعفر حلیم	۱۳۷۱	فارسی
۱۲۹	تأثیر زبان فارسی بر زبان اردو	دکتر محمد صدیق خان شبلی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۰	مخزن القرائب (ج ۳)	دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۱	مقدمه خلاصه الفاظ جامع العلوم	دکتر غلام سرور	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۲	فلسفه اخلاقی ناصر خسرو و ریشه های آن	شیر زمان فیروز	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۳	مخزن القرائب (ج ۴)	احمد علی سندیلوی / دکتر محمد باقر	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۴	مخزن القرائب (ج ۵)	احمد علی سندیلوی / دکتر محمد باقر	۱۳۷۲	فارسی

شماره ردیف	نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
۱۳۶	اسئله و اجوبه رشیدی (ج اول)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۳۷	اسئله و اجوبه رشیدی (ج دوم)	رشید الدین فضل الله همدانی	۱۳۷۱	فارسی
۱۴۳	مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار پیوستگیهای فرهنگی ایران و شبه قاره (ج ۲)	دکتر شعبانی	۱۳۷۲	فارسی
۱۴۸	نقد شعر فارسی در شبه قاره	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۴	فارسی
۱۴۹	خلاصه المناقب	نورالدین بدخشی / سیده اشرف ظفر	۱۳۷۴	فارسی
۱۵۰	کشف المحجوب	هجویری جلابی / دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۱	فرهنگ اصطلاحات علوم ادبی	دکتر ساجد الله تفهیمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۲	تحول نثر فارسی در شبه قاره	دکتر محمود هاشمی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۳	ایرانی ادب	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۷۵	اردو
۱۵۴	خیابان گلستان	آرزو / به تصحیح دکتر مهر نور محمد خان	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۵	دیوان رایج سیالکوٹی	رایج / محمد سرفراز ظفر	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۷	فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان (ج ۱۴)	احمد منزوی / عارف نوشاهی	۱۳۷۵	فارسی
۱۵۸	برصفیر ک امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۱	سید حسین عارف نقوی	۱۳۷۶	اردو
۱۵۹	برصفیر ک امامیه مصنفین کی مطبوعه تصانیف اور تراجم، جلد ۲	سید حسین عارف نقوی	۱۳۷۶	اردو
۱۶۰	سراج الصالحین	بدری کشمیری / سید سراج الدین	۱۳۷۶	فارسی
۱۶۱	تذکره بغراخانی	ناشناس / محمد منیر عالم	۱۳۷۷	فارسی
۱۶۳	تاریخ آصفجاهیان (گلزار آصفیه)	خانزمان خان / دکتر توسلی	۱۳۷۷	فارسی
۱۷۰	مرآت غفوریه	امام بخش / معین نظامی	۱۳۷۹	فارسی
۱۷۴	معیار سالکان طریقت	قانع تتوی / خضر نوشاهی	۱۳۷۹	فارسی
۱۷۷	احوال و آثار فارسی حضرت سلطان باهو	دکتر سلطان الطاف علی	۱۳۸۱	فارسی
۱۷۸	تحقیق در الہی نامہ عطار	دکتر فاطمه کلثوم سید	۱۳۸۲	فارسی
۱۷۹	طنز و مزاح در شعر فارسی	دکتر خواجه حمید یزدانی	۱۳۸۲	فارسی
۱۸۰	فکر آزادی در ادبیات مشروطیت ایران	دکتر مهر نور محمد خان	۱۳۸۳	فارسی
۱۸۱	تذکره مجمع النقایس	دکتر زیب النساء علی خان	۱۳۸۳	فارسی
۱۸۳	فهرست نسخه های خطی فارسی کتابخانه گنج بخش (جلد پنجم)	احمد منزوی / عارف نوشاهی	۱۳۸۴	فارسی

نام کتاب	مؤلف، مصحح، مترجم شاعر	تاریخ چاپ	زبان
دیوان ناصر علی سرهندی	دکتر رشیده حسن هاشمی	۱۳۸۴	فارسی
فهرست الفبایی نسخه‌های خطی گنج‌بخش (ویرایش دوم)	دکتر محمد حسین تسبیحی	۱۳۸۴	فارسی
تاریخ دلگشای شمشیر خانی	دکتر طاهره پروین اکرم	۱۳۸۴	فارسی
فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مسعود جهندیر	دکتر نکته فردوس کاظمی	۱۳۸۴	فارسی
علامه اقبال در ادب فارسی و فرهنگ افغانستان	دکتر اسد الله محقق	۱۳۸۴	فارسی
قائد اعظم محمد علی جناح نابغه عصر	دکتر شمشیر محمود زیدی	۱۳۸۴	فارسی
خلاصه الحیات	دکتر عصمت نسرین	۱۳۸۴	فارسی
پاکستان مین فارسی ادب جلد ششم	دکتر ظهور الدین احمد	۱۳۸۴	اردو
حافظ‌شناسی در شبه قاره	دکتر چاند بی بی	۱۳۸۵	فارسی
مقام شیخ فخر الدین ابراهیم عراقی در تصوف اسلامی	دکتر محمد اختر چیمه	۱۳۸۵	فارسی
(ویرایش دوم)			
مجمع النفایس جلد دوم	دکتر مهر نور محمد خان	۱۳۸۵	فارسی
مجمع النفایس جلد سوم	دکتر محمد سرفراز ظفر	۱۳۸۵	فارسی



TAZKIRA-E MAJMA-UN-NAFAIS

by

SERAJ-UD-DIN ALI KHAN (ARZU)

Volume III

Edited by

DR. MOHAMMAD SAFRAZ ZAFAR



IRAN- PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES, ISLAMABAD

2006

In The Name of

Allah

The Most Beneficent the Merciful

